تاریخ تولد خورشید شاه

۱۵ ربیع الاول ۱۳۵۷

دو عین بن آیا دیکھو لا او ربن آیا سائیں

الف کے چار میم کے قطرہ ملکیہ او ربن کر دیا

ات [illegible] ات [illegible] کود کیوات [illegible] بن آیو دیکھو لا

بازی [illegible] بازی [illegible] اسیر [illegible] من [illegible] بن آیا دیکھو لا

لد [illegible] رضا عبد الله نام ایرا آیا دیکھو لا

تصنیف دیوان [illegible]

در سنه ۱۱۷۴ هجری و باشنده موضع

ایشان در [illegible] ولایت

[illegible] شاه مرشد [illegible] شاه

طریقه قادری عبد الرحمة

مزار ایشان در قصور علاقه پنجاب

رحلت سعد [illegible] علیه الرحمه

۱۵ شوال [illegible] ۱۱۹۶ هجری

رحلت [illegible] در سنه ۱۲۲۰ هجری

رحلت [illegible] ۶ محرم ۱۳۱۹

دیوان شورش عشق

مولفه

شیخ سعد الله قادری المتوفی

نمبر ۱۴ مشق دواوین فارسی

٢٩٩

دیوان

شیخ

بسم الله الرحمن الرحیم

اول بنام آنکه بهر ذره نام داد — سرمایهٔ وجود بهر خاص و عام داد
از کاف و نون گشاده دربارگاه غیب — در دانهٔ بطون بظهور انتظام داد
گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد — در قبضهٔ کفایت قدرت بکام داد
در لوح علم نقطهٔ افراد نقش کرد — و آن نقش را مجالی عین الظلام داد
در ظلمت عدم بدم افروخت تیغ بزم — در عکس آن بدایع ممکن قیام داد
در آن واحد او همه بر امر واحد او — از هست تا به نیست نصیب تمام داد
نقش بدیع حیث در این گنبد از ازل — بسم الله است کان باثر ها مقام داد
اظهار اسم در اسم ز آثار ذات اوست — وز این اثر وجود بشرح کلام داد

از نام خط آینهٔ بهر نشان
وز هر نشانه جلوهٔ معنی مدام داد

معنی است حرف گر چه بصورت مرکب است
معنی شناس را بمعانی پیام داد

زین نقطه لیک بنگر تحقیق هر دو یک است
پرکار را که گردش دار السلام داد

صورت معانی است بمعنی کش نظر
زیباست صورتی که ز معناش کام داد

عشق است کان بصورت صد رنگ ظاهر است
معنی است کان بکسوت حرفش سهام داد

بی روح کالبد بعدم روی کند
از این مثال نقل جهان را بکام داد

دانست دل بجا بود و جان چنین بدانست
وز این تنزلات عروج و زمام داد

اندر میان من همه معنی است جلوه گر
آینه را بآینه دار احتشام داد

هر صورتی که هست ز معنی است در اثر
اصلش معانی است و صور را قیام داد

کثرت صور معانیش اسرار وحدت است
زین خم شراب ذوق جهان را بجام داد

تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه در نوشت
توفیق یافت آنکه سعادت غلام داد

در داد و داد آنچه که بایستم از ازل
قسام عادل است بتقسیم سلام داد

سلما مقام امن و معیت مدام عشق
نفی وجود راحت و وصل کرام داد

صلوا

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العباد چنین اذن عام داد

میکنم در وصف دل آتش ابتدا
تا رسانم عشق را با انتها

گر شوم چون سبزه از روی زمین
تا کنم سر بر در هفتم سما

عرش دل را پایه بر کرسی نهم
حاملان را سازم از محمل سوا

چونکه حمال امانت آدمم
می برم این بار با پشت دوتا

قصه دل را درین دفتر کشم
تا شود افسانهٔ شاه و گدا

در صفوف آخرین در قعده هم
اولین را مقتدایم مقتدا

سیدی ارواح قدسیم زیب
از ولایت محرمم با انبیا

فضل را بس خاصیت اندر سرشت
فیض سبحان الذی اسری عطا

کنگره تغیر بدرا اندر خون
میکند ارم هر نفس و زیر پا

رفرف شوق هزمانم می برد
در حریم بارگاه کبریا

گلشن جانم خورد آب از حضور
دمبدم پیدا کند نشو و نما

بلبلم از وصل گلشن ناورا   واقفم از وصل منخوانم نوا

شور عشق بشنوید ای خاکیان

گرشده کروبیان از این صدا

عشق با آدم خاکی راز اول ساخت خدا   خلق الله علی صورته ساخت ورا

بصر و سمع حیات دگرها صفت   بسته در رشته این گوهرها بی سر و پا

در بیابان بدن ساخته دل را گویی   شهسوار آمد و خنگش سو کند قبله نما

بیقین و بتحیر کند تشنه سرگردان   کس نه برسید که چون است حکایت چرا

فکر را بر سر این بحر نهادست کفی   موج در موج شود بحر نماند کف ما

کف ز آب است باشد حبابی موجود   بو چو آب بود دیده گشادیده کش

یخ ز آب است ولی بسته بمانند حجر   چون گشاید بود آن ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجود دم بزدند

مغز جان جوشش بر آورد هو الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما   وز آتش تو جوشش بر آورد شراب ما

خاموشم

خاموشم از علامت عالم بصد زبان   بر نکته تو ختم شود این کتاب ما

دریا و موج هر دو زما گرد آشکار   آندم که بشکند ز وجود این حباب ما

مستغرق نشانم و از نام فارغم   عین جمال او نگر از حجاب ما

اسرار طور هر نفسم میرسد بگوش   زانست نار گریه کند این کباب ما

دیوانه ایم از خود و در خلق بی خبر   فرزانه ایم نیست جز او در حساب ما

ظل اله آمده این سایه وجود   وز دور شمس نور بلی ماهتاب ما

از شور عشق و لوله برگشت کن فکان

وز جوشش عشق بحر نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست گوش ترا گویا   سرهای نهانی را از ما کند او واقف

ما پرده پنداریم بر چهره آن یاریم   ما صورت دیواریم بی جنبش و دست و پا

ما را چو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد   بس نسخ کتابی کرد در صورت خود انشا

این نکته سرانیها این عشوه نمانیها   این وصل جدانیها این شورش و این غوغا

این جمله از او باشد بی از من و تو باشد   حقا که هو باشد بر صورت ما پیدا

ما خویش نمیدانیم در عشق چرا نیم — ما مرده بی جانیم او جان شده اندر ما

از فطرت پیدائی ما خود لی او نائی — در حال خود آرائی دم میزند از این ما

ما را چو با هو دیدیم که او خود بود — در وقت زیان و سود ما را برود از ما

ما لی خود و او با خود همخانه هم کالبد — ما نا شده و او شد موجود بسر اشیا

از خلوت خود بیچون نا ورده قدم بیرون — عالم همگی مفتون نادیده برآن زیبا

مست آمده از روی می هستی همه پیر از وی — در سو و های وهی چه دینی و چه عقبی

از شور عشق اوست کین نکته چنین سر زد

بالله که جز الله نیست در علم و یقین اصلا

ما را ز ما برآر که مستانه ایم ما — نی نی ز شراب و ساقی و پیمانه ایم ما

گر ما و من کنایه بگفتم درین کلام — او گفته است و ما همه افسانه ایم ما

از شور عدم بوجود ار چه آمدیم — صد مرحله بریده و در خانه ایم ما

ما در صدف بود پدر آن بحر در گهر — غواص علم و گوهر شاهانه ایم ما

کان سخن تیم بهنگام هستی — گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما

درشش

در شش جهة علامت توحید یک بود — اندر زبان کعبه و بتخانه ایم ما

بیهوده گر سخن کنم ای عاقلان شهر — کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

ای عشق شور کم بکن ای جس پرده پوش

نزد قضای عقل مسلمانه ایم ما

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا — دم بدم آوازه هو هو الست شد بیا

فکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگوی — خویش و غیر از پرده بیرون رفت خلوت شد بیا

ذات و صف جمله اشیا محو در دیدار گشت — وصل اگر خواهی کنون هنگام قربت شد بیا

از جمال و از جلالش سر نحن اقرب شنو — نکته حبل الورید آثار رحمت شد بیا

فرق را در سر گذار و با بوصل فرق کن — هو معلم تو ترک کن کین راه و ملت شد بیا

شور عشق اف نباشد عجب ای عاشقان

عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیا

رفته است نام خلق ز کام زبان ما — شد محو مهر خلق هم از لوح جان ما

منت خدا را که ز خلقت فنا شدیم — جز هو نمانده است بروح درون ما

[illegible]

شوق درون ز نعمت خبان خبر است   گوهر سرشته اند با آب و گل ما

حرفیست بیخبر ز خود و ما ز گفتنی   از بیخودیست اینهمه حرکت در لبان ما

در ابتدا ز عهد ازل گفته ام بلی   کوته نگشته تا به ابد داستان ما

زان ساغری که هست حال درون نشد برون   دانای حال ما بود آن رازدان ما

جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگرد   محجوب آمدند بما دشمنان ما

فرقی ندیده ایم ز شمس و شعاع وی   نوریست بی زوال نهان و عیان ما

ما مای ما نبود چون همه از وست   نی در نوا در آمده است از فغان ما

نای قلم بلوح ز سر دود وان شده   معنی ما بحرف کشد از بیان ما

قالب تهی است مرده و از روح زنده گشت   نای است نفخه میدمد اندر میان ما

تن آمده بجوف پر از روح جوف نیست   آن باد نفخه صورت شود از دهان ما

جان آمده موذن و در داد اذن عام   یعنی منم که نیست دگر رازدان ما

خود گفت و خود شنید و خود گشته جلوه گر   حقا که نیست غیر جدا این و آن ما

ادعونی استجب جلی حد گفت در کلام   سوفار تیر حکم قضا در کمان ما

از نار

از نار شور عشق زبان قلم بسوخت
میخواست بر صحیفه نویسد نشان ما

هنگامه عشق است کنون گرم کن ترا   افسانه وصلت مپیچان گوش تر ترا

ای پیک خوش آوازه الهام سوی اله   وقت است که بر ما برسانی خبرت را

سیمرغ سمائی که در قاف وجودی   بر کنگره عرش فشان بال و پرت را

ز جلوه بر ارکان جهان حسن کمالش   بگشای به دیدار احد دو بصرت را

چون گفت خلقت الجن و الانس لیعبد   باش که ببینیم کمال هنرت را

با پنجه تدبیر مکن روی مجلی   در فکر نظر دار قضا و قدرت را

از خلد برین دانه گندم بدر کرد   گر سلسله خاک بزاری شجرت را

غواص محیط و صدف قعر تجرد   وز تنگی قعر بر آ در گهرت را

از شور عشق است که مصرت پر از شور
وقت است که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما   محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما

شبها بگرد کوی تو گشتیم تا سحر / تا این از فغان عسس مانده ایم ما

عنقای جان اهل محبت بعرش شد / چون عنکبوت بفکر مگس مانده ایم ما

زاندم که ما نظر بجناب تو دوختیم / نومید از در همه کس مانده ایم ما

تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم / در روی بحر فکر چو خس مانده ایم ما

صیاد قرب سلسله بسته در دلم / تا رسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شور عشق در یک تجلی نمک شده

تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا / با شوق تو رفتیم بهانخانه دل را

هستی من خسته را آثار تو باشد / نی آنکه شدم هست من از آدم و حوا

آدم که وجودیست یقین نشست نبود / بی پرده کشودی ز عدم چهره

روزیکه رحیل آوردم جان مقدس / در کنج لحد جان نگذاری تن تنها

آندم که نبودم تو بهستیم نمودی / وانگه نمانم تو بجود داردلم را

تن پرده دل آمد و دل پرده جانم / جان پرده ذاتست پرده رجا نها

ازروی

ازروی دلم پرده پندار تو بردار / تا با تو ببینیم تراز همه اشیا

از شورش عشق است که جوشی زنی جانم

دریای حقیقت زنی لاو تبرا

بسته شد جانم بتو زاندم که جا دادیمرا / بی زبان بودم ز خود نام و زبان دادیمرا

سر هستی بر زدم اثبات یادر نیستی / تاج دیهیم و زینت بر زمین مینا دادیمرا

مرملا یک را مکان نیست معلوم از ازل / تا ابد کنج مکان در لامکان دادیمرا

۴ عمر صد

همنفس خضر است مارا یکنفس گر با تو ایم / چو تو گشتی همنفس صد جیدآن دادیمرا

گدا از کنج هستی گشته ام در روزگار / تاج فخر و ملک جاه خسروان دادیمرا

دست تا شستیم از جان بهمان جهان / از توکل مایده دور از گمان دادیمرا

خود توانند ما تیهایم بنده نام ما / من صدای نیستم از تو کنز ملان دادیمرا

شورش عشق من است کز نام او دلی گذشت

از همان روزی که جانم از غوغا دادی مرا

عشق است که در جوش زند مطبخ دلها / کف قطره آبست بود قطره ز دریا

ای قطرهٔ شبنم که توی خورشید — هنگام طلوع است برو قبهٔ اعلی

افزون سر از دایرهٔ خاک برون کن — پابسته چو پرگار منشین از ره فردا

بازار محبت به تو آراسته آمد — سرمایهٔ تو عمر بود کوش به سودا

عشق است که زو غلغله دمبدم آید — زان گرم شود جانب بازار زلیخا

حسن است که هر روز به یک جلوه برآید — مجنون شود این عقل و رود جانب صحرا

در عالم توحید بجز او دگری نیست — خود را کند از پردهٔ مخلوق تماشا

این خلق حبابیست از آن لجهٔ وحدت — بنگر به حقیقت همه بحر است هویدا

این شورش عشق است که در ملک ملایک

در داده الهی ز لب آدم و حوا

هر نفسم ز عرش دل میرسد این ندا — نیست بغیر من کسی در دو جهان خدا خدا

ده که ز غیب در دل خلق بیافت آگهی — گشت میان نقشها نقش من بقا لقا

تا ز نوید کل شیء هالک شنیده ام — نقش وجود من شود در همه دم فنا فنا

خرقهٔ زهد داد من باز کشیده ام ز تن — حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من بسا رسا

این

این من و ما اگر توئی تو مشمار از کسی — وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا

گر نفس بندگی حق از سر صدق میزنی — از سوی حق هزار رسد بنده من بیا بیا

نغمهٔ شور عشق من گر لب آن بت معنی است

بر ربط شوق میزنم با دف تن تنا تنا

در زمین سینه ام تخم خودی کشتی ربنا — در وجود خاک من نور تجلی ربنا

از بهشت عدن ها را تا برون انداختی — در میان باغ جان رب البیت هشتی ربنا

مومن و گبر و جهود و ارمنی گویند هو — تو اله کعبه و دیر و کنشتی ربنا

لوح میکائیل را بر عرش طبق بنگاشتی — علم جزو و کل را در دل نوشتی ربنا

گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر خبر — در درون عرش دل هر لحظه گشتی ربنا

ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — نکتهٔ لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من از آن وقتی که در چرخ اوفتاد

از ملک نحن نسبح را بهشتی ربنا

آتشی در سینه ام در داد اشعل کبریا — کز شرار آتشش هفت دوزخ سوخت تا از بیا

شعشعه چون افکند در بزم سقفهم آسمان — از ملایک نعره برخیزد تا انفس حرفنا

نکته از لب و نازی گفت بوی یک گشتی — تا ابد گویا نازنیک از طور جان مرا

این عجب رازی که نور کبریا دروی نمود — پیش فی جنبی سوی الله گفته زین نشو و نما

حیرتم افزاید ازین جبرهای منفرد شر — مغز جان را جوش می آرد سبحانی نوا

بلبل کراللیالی خاند کلبانگ غریب — هل رأیت الرب فی وجه المحمد مصطفی

ما رأیت الشیء الا قد رأیت الله فیه — نغمه جان سور میراند مغنی از لقا

فاینما ثم تولوا وجه را تا خوانده ایم — ششجهت را دیده ام اظهار دیدار خدا

شورش عشق از زبان دل فکند آوازه

گوش جان بشنید عقل از ما و من آمد سوا

ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا — اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا

سریست زیر این سخنم از صفات او — بیرون بود ز فهم بشنیده بس کدا

انعام روح خلعت فعلست در بدن — روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا

یفعل من یشاء و یحکم و ما یرید — دانی صفات اوست تو از خیر و شر را

ششصد هزار

ششصد هزار ساله عبادت بیافت در — از بهر یک سخن که من آورده ام بجا

از ما و من گذر که من و ما و راست در — آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا

خود اوست ما و من همه افسانه از رقبت — در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

زاندم که شور عشق بجان و دلم فتاد

از غیر و خویش تا ابد گشته ام جدا

تا جام دل برونق جمشید شد جلا — آیینه سکندر روحیم بس صفا

خورشید لامکان چو بتابد در مقابلم — کون و مکان بسوخت ز یک شعله لقا

جایی که رخ نمود تجلای لم یزل — آن محو لایزال شود تا ابد فنا

بنگر بطور کز اثر نور خطرش — تا بر ابد بدیده خلق است توتیا

شش سمت محو یکجهت لی نمون او — ذات الوجود آمده آن یکجهت نما

عارف خداست نکته سبحان ما عرف — بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا

دیوانه ایم و از سر مستی است این سخن — معذور دار گر بخطا گفتیم عاقلا

عقلت نگاه دار که بر همای جبرئیل — بسوخت چون که زد قدم از حد خود علا

افغان شور عشق که اندر کتب د

خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثر بخش دعای سحرم را ‌ ‌ ‌ فیض ز کرم ده تو دل بی خبرم را

ای شمع جهان سوز که جان شمع نثار از تو ‌ ‌ ‌ پروانه صفت سوز یکی بال و پرم را

هر دست بمن آمیخته چون دم کس به خون ‌ ‌ ‌ داغ ازین بیش منه مرهم جگرم را

تا چند افسرده دلی پیش تو نالم ‌ ‌ ‌ یک شعله غیبی بزن این خشک و ترم را

بسیار زدم کوس مشیخیت بجد ‌ ‌ ‌ می کش بخرابات قماش سفرم را

تا کی ز بی برگ و ثمر عمر بیازرم ‌ ‌ ‌ آتش کده طور کن این نخل ترم را

خفاش صفت چند شوم معتکف از روز ‌ ‌ ‌ از سر بنه ما زاغ کشان این بصرم را

دل رقص کنان گرد در طوف نماید ‌ ‌ ‌ زنهار که بسمل مکن این مرغ حرم را

بیچاره که امید با جان تو بندد ‌ ‌ ‌ مپسند که بندی برخش باب کرم را

افواج ملک رشک برند بر غزل من ‌ ‌ ‌ زان رو که زدی کف بکف این لا و نعم را

آئینه ارواح ببین شورش عشق است ‌ ‌ ‌ زنگار ستم حکمت اسکندر و جم را

عقل

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا ‌ ‌ ‌ عشق گوید که بزن غوطه مندیش ز بلا

عقل گوید که بمرض رو بطبیبان بنشان ‌ ‌ ‌ عشق گوید که بکن صبر و رضا ده بقضا

عقل گوید که بر و دانه و دام بنشان ‌ ‌ ‌ تا کنی صید تو چندی بفریب و بدعا

عقل گوید که یکی بر سر سجاده نشین ‌ ‌ ‌ تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا

عشق گوید نفسی از خود و از خلق ببر ‌ ‌ ‌ تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا

عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن ‌ ‌ ‌ تا نکو نام شما زند ترا در همه جا

عشق گوید که ز سلامت بملامت گشتی ‌ ‌ ‌ صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا

عشق گوید که تبند و بر وصل راه مزن ‌ ‌ ‌ بخدا راه نبرد وصلت کس از مکر و ریا

عقل گوید که بیاران دم عیش گذران ‌ ‌ ‌ زن و فرزند عزیزان همه دلبند شما

عشق گوید که ازین مجمع خاکی صفتان ‌ ‌ ‌ پر بیفشان و برآ ز دایره نفس سما

از خود و خلق جدائی بخلوتگه انس ‌ ‌ ‌ نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا

قاب قوسین نه تمهید ز ادوار رها ‌ ‌ ‌ کردم این حرف ز قرب فدلی و دنی

بین دمی قربت ذاتی ز ابدایت ابد ‌ ‌ ‌ از ازل ذره بخورشید بود محو ضیا

بصفت هیچکسی ره نبرد است بذات | بی صفت چون تو شدی وصلت ذات است ترا
محو و صحو این صفت‌ها ستی اطلاق گرفت | حمد و شکر است بمحمود و حمید است رضا
تا نشود الف احمد و خود حمد نماند | حامد این حمد نشاید بری نعمای بقا
یا که آن میم با حمد چو علایق بوده | رفت تعلیق علایق صمدا نشد احد

شورش عشق به بیدائی خود ذات شناخت
ذات ذاتیست که در وصف نیاید ابدا

منشود پیدا اثر از چرخ تا کِ ما | بوی جان می آید از خاک و گل نمناک ما
طوف خاک ما کنند و جو ملکی از آسمان | کس نمی بیند ولی می بینند اوراک ما
سوزن اخلاص اندر دیدهٔ شک میخلان | پارهٔ دل کن رفو با تار سینه چاک ما
گوهری کام فرو کم کردیش در طوفان آب | هین بیا فردا طلب از تودهای خاک ما
وحی فردائی ندارد وعده صاحبدلان | صید جا جنبها بستی بستند در فتراک ما
کام ما از روح اعظم نکته سنجی میکند | گشته منشور جهانی قصه لی باک ما
هر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنم | کی رسد رفرف بجستی رفتن چالاک ما

ملک

ملک و الا کبریا تا ملیک شورعشق کرد | نیست عبری تا کشد از قبل ما املاک ما
نسخهٔ عشقیم از سر تا بپا | دفتری حسنیم بی نشو و نما
مرغ اقصائیم بی پرواز و پر | دانه جوئیم بی کشت و کیا
بحر اطلاقیم بی طغیان و موج | گوهر فقریم بی شکل و بها
معدن صدقیم بی ریب و گمان | مخزن سریم بی کشف و غطا
نورانیم بی ظلمات و هم | شمس عرفانیم بی شام و صبا
~~هر کسی صدریم~~ شیخ شطاریم بی کشف و مقام | سیر انصاریم بی زهد و ریا

شورش عشقیم بی می در خروش
پرتو حسنیم بی چون و چرا

جذبهٔ عشق رسانید زمین را بسما | بی سر و پا و ادب گفت که محبوب بیا
توئی مقصود من از آدم و حوای جهان | نه زمان بود مرا مطلب و نه بر دو سرا
کمر تو از دیدهٔ فقر بردن پای نهی | ننمایند ملایک ره صدقت بدعا
ثمر عشق همین ترک وجود آمد و بس | نیست راهی به ازین جانب قربت بخدا

[illegible]

مقعد صدق که خلوتگه نزدیکان است — دوری از خویش بود پایهٔ اعلای بلا

شکر سرمایهٔ هستی به دوی باخته‌ام — یعلم الله که بردم ز ملک ملک رضا

نشنود آینه‌ئی زنگی من گوش قدر — نرسد در اثر شهپر من بال قضا

معنی روح که در صورت من جلوه‌گر است — کیست کائینه شود مطلع انوار م

شورش عشقم وز عشق تو آهنگ گشتم — چنگ عشرت زنم امروز تمام بصبا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را — برون کردم ز سر سرمایه و غوغای سودا را

ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پی بردم — ز سر لی مع الله واشدم رمز اسما را

بر افسر از یکی بر کنگر دیوانگی بستم — کشیدم یار صحرای جنون مجنون صحرا را

ز گشت ارغوان آهوی شکین در کف آوردم — بباغ زعفران شاداب دیدم نکهت گلها را

ز جام ارغنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر — ز کج بینی جهان بینند نه بینند حسن یکتا را

سر بازار نیرنگان متاع بی‌زر و رنگی — نیامد در نظر چندانکه پرسیدم زلیخا را

ز بند و تو به بستم پای عزلت کوچهٔ عزت — بآب دیده شستم نقشهای رنگ زیبا را

بیوسف

بیوسف طلعت جانم که مصر از اثر شورست — ز کنعان بار بربسته مکن این جنس غوغا را

بتیغ الله اکبر سر بریدم نفس ملعون را — بضرب هو و هو چون موم کردم سنگ خارا را

همی‌سوزم ز تاب عشق چون موسی عمران — ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را

حیات جاودان دارم ز نفخ صور توحیدش — ز روح قدس والهم هم نفس باشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم — ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلها را

از جان بر آمدیم و بجانان شدیم جا — یعنی که بر صفات الهی شدیم بقا

روز یکه عشق قصهٔ احببت ان اعرف — برخواند در جهان بشنید برین صوت زد غنا

بلبل گرشته در گلشن توحید آن شکار — بین بلبل وجود جهان است پر نوا

فرخنده محفلی که در و شمع عشق سوخت — روز الست آن شبی که ز اسرار است ماجرا

غمهای عشق شادی روح است عاشقان — خوش آن دلی که در غم عشق است مبتلا

نور شهود جلوه زند در وجود جان — هستی جان جمال نماید بچشم ما

شوریست شور عشق که بر گوش قدسیان — هر دم رسد ز خاک نشینان صد نوا

تازه کنیم عشق را پای نهیم بر سما — از دو جهان بگذریم تا که ببینیم ورا

دولت بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم — خنجر عشقش دو نیم کرده دل خسته را

آه که گر زین سفر خبر نیست دلی پر شرر — دوست میان نظر که کنم قصه را

نیست بجز او وجود در دو جهان او شهود — در نظرم او نمود او دلبری از چرا

گنبد دل را شکن پاره کن این پیرهن — کو است در اطوار تن سر شکنش گفتم ترا

دل که سراپرده ایست بر رخ دلدار ما — ذکر گشاید بلی از رخ او پرده را

قافلهٔ عاشقان بار توکل ببست — تا که در آن مرحله بار دهد مر کرا

سبع مثانی است این قرع سر اصلاح خوان

زانکه مجیب الدعاست شوری عشق ای فتا

شراب عشق میخور شد از دو نور بطر ما را — بجز سودای او نبود بدل فکر دگر ما را

ببین سلوکی غیرتم بر شغلی که هیچ بجسم — همه توحید می تابد و مادم در نظر ما را

نه از صورت همی ستانم که ظاهر رنگ و بو بینیم — حقیقت عالمی معنیست در رسم جلوه گر ما را

شهید تیغ یکرنگی بخون خود وضو دارد — سجود لی جبهه [illegible] نماز اندر سحر ما را

بگرد کعبه

بگرد کعبهٔ دل طوفها دارد خیال من — قدم پیچیده گردیده ز سیر دور بدر ما را

زعیرانی یکتائی بمدتی نیستی تا دوم — بترک سر نمی زیبد شعاع تاج زر ما را

ز شور عشق غوغائیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر ما را

حبابش کرد بیرون از سرم مغز بهانم را — بیانش پاره کرده چون قلم نوک بنانم را

خموشم چون دوات و از من شد در من دفترها — چو نقطه بند کرد از قصهٔ حیرت دهانم را

من آن لب خاموشم چو نی لی نوا از درین نائی — بگوش اهل معنی داده جا آه و فغانم را

منم الهام لاریبی خبر از جان جانم دارم — خمش جبریل وحی آمد شنیدن داستانم را

نشستن تا دل تو سل طل من جوید — هما همت ز من دارد که دیده استخوانم را

منم آن نفخهٔ قدسی رستم از غذا شو — بگور کالبد کی دفن دارد زنده جانم را

منم گنجینهٔ حکمت که گنت کنز شد نقدم — سما دریای تو آسمان زمین خاک دانم را

هزاران لشکر سودا ز شش سو در کمین مانده — نهان در ملک جان رفتم ندیده کاروانم را

حباب بحر جان بودم ز موج بحر زیبا شوم — نهان گم گشتم از هستی نیابد کس نشانم را

به پستی اوج بیمودم نه زیبا نیست مقصودم / سه و پاره نبرد گر گز علو نردبانم را

درونم روزنی وحدت نتیجه تو دران گنج است / تجلی کرده بر نور شش ز ظلمت مکانم را

خدنگ آه را گر از کمان سجده اندازم / کجا گردد کشیده گردون سه تیر یا نشانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل

بجز نور هویت در نفس و نفس روح روانم را

باده یا هو چشیدم تلخ شد بر من هوا / جذبه وحدت کشیدم برد بر جا مرا

باد بر تخت سلیمان گر کشش چو وجد کرد / می بود ششهر هوا میبرد شهر سبا

از خدا تا بر سبا فرقیست بنگر جان من / جان من بسته است بر زنجیر قبض کبریا

بادبان عشق بر افراشت در کشتی دل / ناخدا آمد خجل بر ناخدائی خدا

زاد راه از اشک کردم گشت همراه جگر / شد روانم تا به بیت الله تجدید ندا

کعبه هر چند کی کرد آدم تعمیر خلیل / نیست معمارش چو معمار دل من بنا

گم شدم در کنج دل چندانکه کردم جستجو / می نیابد در نظر جز گنج اسرار خدا

لا انسلم لا انسلم بگو قول من / قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش

شور عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم

فاتحه در دیر بر خوانم نویسم الف تا

محیطم گرد هستی بو بستم از پستی بلند / بکر در خویش کردم یا نه پیچم زین شعر صلا

احد مرکز هویت دایر اندر جزو و کل هاشد / نبات شد زین لباس خوشتر قامت اشیا

سکر وحی طالب کن اگر همی خواهی ز بهر سخن / ز رنگینی قالب کی شود بیهوده منزلها

ز بیداری که از شوارت آب سالی نخواند شد / در صد قفل را باز شد کشایش کشف از دلها

منم آن عندلیب کز نیا سویم دو در زد / به بستان بحجت صد چمن بیرون آنها گلها

نگه دارم نخدارم بلبل بس مخزن حکمت / سر بازار می نازم لسو والبته محملها

سری شوریده دل دیوانه جان بیگانه میگردد / اگر گویم بکس زین راز بر شقه اسما

کشیدم پنجه معنی ز دست کل گل نقش آرا / ز صورت وا کشودم در زبان صد گونه مشکلها

ز شور عشق در کامم نمک ساز تو شیده / که ذوق آن نبات شد بچکید قند در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا / تن نه تنم نه تن تنم تن شده از تنی قبا

جام شبانه میزنم چنگ چغانه میزنم / طبل یگانه میزنم با دف تن تنا تنا

خنده بجز دگل زدم طعنه بآب و گل زدم — تخت بملک دل زدم من شه و شاهان گدا

شهپر من فلک فکن ز بر سما شکن — کشور من برون ز تن لشکر من احد لوا

وقف شش جهات من مظهر اسم ذات من — آینهٔ صفات من جلوه کنند زین لقا

طور دلم ز نور جان مشعله برات عاشقان — حجرهٔ قصر عارفان یافته از کن بنا

مبدء نور عالم نزل آمده ام من ازل — نقش منست نی شکل صورت ظل کبریا

دایرهٔ وجود را نقطهٔ دل نشین منم — قطب حقایق حقم غوث و غیاث قل کفی

مست می الست من مخزن حق بدست من — تیر قضا بشست من قبضهٔ قوتم خدا

از نظر خدا ببین سوی من ای بوالامین — کی نگری ز ماو طین حسن حقیقت مرا

حق نظرم درین جهان منکر بودم بلا مکان — خط ملک ز نور جان در نظرم بود سبا

جبر نحوا و فضل حق بی نزنی این سبق — زود ببوس این ورق دفتر سینه نوا

سعی ز تو تمام از جهد ز تو کرم ز رو — کام ز تو لگام از دو هوش بکش گذار با

کلک من ای رقم زند تا خود قدم زند — زان نکته بیش قدم زند خدمت ما و را

بادهٔ شور **عشق** من عقل ز دولت از بدن — نزد جهان مرا وطن آمده در ده حیا

بپرس

بپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا — نپنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا

منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده — از آن روزی که پیدا کرده خالق نقش عالم را

اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر قبا کرده — بیک بیرو از بر سوزم لباس جرم قاقم را

مجرد تا شدم چون برق ازین جا تا که لامکان — بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب او ادنی

چو زد بودم باو رفتم ز ملک من و تو رفتم — نه بهر جستجو رفتم ربود از جذب جانم را

ز شوقش جامه بدریدم به بحر عشق گردیدم — عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمت اعلا

ملک را نکته دان دیدم فلک را مشتعل دیدم — سمک را خورده دان دیدم نه نور دیده بینا

ز شور **عشق** میخوانم کتاب توحیدش

ز نور عشق می بینم جمال بی تماشا را

چو گرد باد بسر گردیدم ز شور شوق کوه صحرا — درین تک پوی بی امیدم مگر یابم ز تن لیلا

ز تخت عرش فوق علیا بسر چه دیدم چه بگرفتم — ز ذره ذره سوال کردم از آن نگفتند عشقان را

ترا از شوق بس که جوش شد درد جانم بود صد الم — فراغ خاطر نباشد ز بس که غم قحط جان سودا

درون مرده خبر ندارد هیچ کاهی ز حال زنده — مگر که نوش شد ترا از شوق ز دست گل ملی از جانم لیلا

ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت علم عالم | جهان زنگین در آئینه دل نمی‌نموده ظهور اسما

فراغ خاطر ز در جستن مجال باشد باهل دنیا | مگر که باید ز فضل یزدان طریق صحبت بمرد عقبا

بمرد کامل اگر نشستی بقصد کامل ز عقده رستی | بذکر باری زبان گشائی بسان طفلی که گفته بابا

ز نان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی نمی‌نماید | چو چشمه خور نمی‌نماید زنان مردان بچشم اعمی

ز بسکه جستم بسیار ز مردان دلیل راهی که گو وصلش | بدیر مردان دگر ندیدم بسوی مولا رفیق اعلا

در انتظارم که مرگم آید جمال جانان بمن نماید | خوش آن زمانی که کار جان باید بجذب شوق بسیر بالا

از محبت نی نرود هرگز این کس نگوید | خلیفة الله اگر بجویند نشان دهید شیر دو بجا

شور عشق بس بی‌خبرم ز جوش عشق نمانده آرام

کلام حالت درین کتابم بدان تو شرح شورش عشق کردنت

تا مهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها | در بحر تو گم گشتم یکسو شدم از همها

زخم تو بجان بیچون چون حق دارد ز نوی آتش آمد | سوزد همه دم زخمم از صحبت مرهمها

آهوی مراد من در کوی طلب لنگ است | صیاد چه میگردی خم گشته درین جمها

فرهاد درین ره با تیشه میکوید | شیرین نشده تنها از تلخی مردمها

در دایره

در دایره این چرخ مانده ز روش باهم | تا سینه مشبک شد از خنجر انجمها

میری چو ره گشتی تازه جوان انگیز | بشتاب سوی ما از مرحله رهها

خون در من ما رست نقش نگار اید | رو دیده کش بنگر بر دو مکرز دهها

مینای دل عارف صهبای ضیاجو | خون جگر قسمت ته جرعه درین جمها

ارواح درین نطفه چون میوه و گلها شد | از باغ جهد بر چین بیش خورده منعمها

از کسوت ما و طین تا تحمل نیار دم | کی در تک یا بیند این محمل فاقمها

فکر دل غمدیده از بیخبری باشد | هر کس که بود عاقل شادی کند از غمها

من کشته توحیدم با خنجر عشق امروز | در وادی اسمعیل کو هاجر و ماتمها

بیگانگی از هستی بیگانگی وصلت | این راز نمی‌فهمند جز سینه محرمها

این شورش عشق آمد شعر ز نشش شمار

چون قطره به بحر او گم گم شدم از کمها

یا رسول الله بحاجات آمدم سوی شما | آرزو دارم دهم جان بنگرم بوی شما

یا رسول الله توی قاضی حاجات جهان | ناامید هرگز نشد کس از سر کوی شما

یا رسول الله بقرآن والضحی نازل گشت / این سوالاتم ملکین شد ز خوی شما
یا رسول الله رخ رخشان تابش ایل گشت / سوره والشمس باشد صفحه روی شما
یا رسول الله این شبرنگی مشک از نصب او گشت / آیه واللیل شد از نعت گیسوی شما
یا رسول الله توی علت بود دو کون / آدم و عالم طفیل یک سر موی شما
یا رسول الله ترا بخشید حق خلق عظیم / رحمة للعالمین سنگ ترازوی شما
یا رسول الله خلیل و کعبه و رکن و مقام / تا قیامت در مطاف و در اگری شما
یا رسول الله بود محراب عرشت متکا / سجده گاهم تا ابد باشد طاق ابروی شما
یا رسول الله ملایک در سموات علی / جمله بی خواب و خورند از نکهت بوی شما
یا رسول الله نهال طوبی باغ بهشت / سایه گستر آمده از قد دلجوی شما
یا رسول الله ز آغاز ازل تا بر ابد / حاملان عرش و فرش آمد علی کوی شما
یا رسول الله جهان آیینه روشن دولت / دیده در روی صورت حق چشم جادوی شما
یا رسول الله غریق چاه عصیان گشته را / کس نمی آرد برون جز زور بازوی شما
یا رسول الله بفریادم برس ای دادرس / ره ندارم هیچ جا الا که در سوی شما

یا رسول الله

یا رسول الله در آن وقتی که جان از تن برند / خواهشم تلقین بود از لعل لولوی شما
یا رسول الله بهنگام که در خاکم نهند / وه چه باشد نعش من افتاده پهلوی شما
یا رسول الله لوای حمد چون برپا کنی / جزو و کل باشد در آندم تا بکوی شما
یا رسول الله بروز حشر سخت رستخیز / حق شود قاضی شفیع من شود روی شما
یا رسول الله بخواه حاجات من از ذوالمنن / تا روا سازد همه حاجاتم از روی شما
یا رسول الله بهر سختی بکجا جاتم برس / های های کرده ام از بهر یک سوی شما

یا رسول الله سعدالدین انصاری ببین
در کلیسای حقیقت گشته هندوی شما

آغشته بخون گشته دل لاله بصحرا / بلبل چه کند گر نشود واله و شیدا
عکس تو در اشیا اثر و جلوه نموده / طوطی دلم از رخ این آینه گویا
ای شمس معانی که ترا صورت زینت / انوار تو از نور رخت بدل ذره اشیا
حیرت زده شد دیده ام از دیدن رویت / قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی
رفتم ز خود و بی خودیم داشت خدائی / نشکافت خود از فکر کس این گره معما

[illegible]

هر کس که نکو کرده اضافات خود را / او خود نبود اوست ازین پرده هویدا

شاه نیست که می بینم و میدانم اسرار / گر محرم رازی تو بسی میکنم افشا

از شورش عشق است تواجد بوجودم

دفتر بکفم رقص کنند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا / کن عمل تکیه مکن فضل طلب کن ز خدا

نیستی هست متاعی که بهایش نبود / عجب بحریست که هیچت نپذیرد بدوا

سربار از خدا مایه بجز نیستی نی / پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا

فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل / بمن این فضل بود تا بدم روز جزا

از عمل هیچ نبوده بکف واهم را / غیر ازین نقطه که راند بیقین نقطه الی

نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف / نه شقی کرده تفاوت نه نکوی سعدا

رنده تقدیر بهر کس که چنان خواسته او / لا دبالست نه بنند یکی چون و چرا

دفتر از لوح دلم ز نقطه نوشت / قلم علم و را می نشد از سهو و خطا

شورش عشق که در جان من ابد انجمن است / همه فضل است و کرامت همه جود است و عطا

بشراب

بشراب خانه دل طرب مدام ما را / نبود دگر ازین بیش غم صبح و شام ما را

منم آفتاب اعظم که ببرج دل مقیمم / نبود جز این حریمم نگر احترام ما را

بصفا ز صوفیانم بوفا ز عاشقانم / برضا ز عارفانم نبود مقام ما را

در دیر و کعبه یکسان که ز حیثیت شهودها / چه بمسجد و کلیسا قعود و قیام ما را

ز خودی خود سوا شو بخدایت آشنا شو / که ریا ز دور دارد همه ننگ و نام ما را

بفریب درنگ نتوان در سود بار کردن / چه نظر براستی شد همه وقت کام ما را

چو ز شور عشق نازم به زبان نگاه تازم

چو به نیستی بنازم همه کس غلام ما را

باید ز عشق نمود بر من جمال شه را / با آیت تو به نیستم الا کش کنه را

بین تو به حیثیت نشنوا ز غیر حق بریدن / جز دوی همه کنند آمرده روان ره را

رند و قلندرانند از خود بریده کانند / سلطان و جان نشند تا چند بر کله را

شاهان اگر دو روزی بر خلق کامرانند / زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را

ز آن دم که خود ندیدم در آینه حقیقت / زین بیش نگاه ندارم از غیر او نگه را

اول خود اوست آخر باطن خود او ظاهر | حاضر خود اوست ناظر می‌بیند مهر و مه را
دهقان سالخورده با طفل نورسیده | گفتا ز دانه کن دور گرد و غبار که را
در زیر جامه و تن تستی ز پارسائی | قلبت چنان ملوث بیضه گن این سیه را
از درد عشق گفتم یک حرف از خیر سودا | ای پیر پارسایان کن راست این تبه را

غوغای **شور عشقش** صد کائنات پر کرد
راندم که نوش گردم از بحر جنس این قدح را

آفتاب روی تو در دیدهٔ خلق است جا | لیک نتواند که تابی بر کشاید دیده را
در میان مردم چشمی چه خوش می‌نگرد | این عجب چشمی که آمد نور اصل دیده ها
در کلام هر زبان از حرف معنی توئی | سمع هر سامع توئی خود گوش در دل رقعا
هستی هر شیئی باشد وحدت یک تو | نی توئی چون شیئی نیستی تو از هستی سوا
در سواد ما سوا هر دم زنی نو جلوه | کل یوم هو فی شان در زلت شور و نما
سوختم زین راز هر شب مهفته میقات دل | نکته معنی زلف چهرهٔ آمد جلا
منظر دل جلوه گاه هل رأیت الله فیه | نیستم جز گوهر دیدار بی چون و چرا

هم از آن

هم از آن وقتی که انی جاعل فی الارض بگفت
شور عشق از آن زمان ها شد بغیر جان من را

بنود نام و نشان از جهانیان پیدا | که بود شعلهٔ عشقش ز شمع جان پیدا
ملایک اند همه پروانه های مشعل ها | از آن زمان که شد آن شمع کن فکان پیدا
نوید قصهٔ احببت ان اعرف بشنو | شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا
محبت است که بدرید صد هزار حجاب | که زلی نشان شده در چشم عاشقان پیدا
نشد است تشن چشم عرق نور ازلی شرر | خوش است اصل وجودم بغیر از آن پیدا
مکان پدید است من سوخت ای خرد مبدان | از آن جهت که گشت آن نور لامکان پیدا
شراب مجلس الست است این که میجوشید | وگرنه نیست چنین نکته زان زبان پیدا

ز **شور عشق** فکنده است شور در کونین
چرا که حسن عزیز شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الله | چو چشم باز گشودم نمود عین خدا
بهر چه در نگری حق ببین و غیر مبین | که نیست وحدت یک بر ظاهر از اشیا

دو کون مظهر اسم جمیل آن احد است | ز حد و عد بری است آن نگار بی همتا
جمال او بمن این وصف در نظر آید | و لیک دیده شود زان جمال محو ضیا
فتیله شب تارم که نور جان دارد | گرفته شعله فکرم ز عرش تا بثریا
مجرد آن ره بارگاه لاریبی | رواند از پی من تا بحالت ابدا
نجوم مهتدیم اقتدا کنند بمن | امام کعبه عشقم نماز ماست لقا

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در فنا و بقا

شد آب عشق تو در جوش آورد جان را | که سوی دیر کشد زاهد صد مسلمان را
کسی که دل بخرابات داد او بابلیست | فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را
چو گرد خالق علام بر ارادت کار | گزید بر همه آفرینش انسان را
بقبله احدیت بیا و سجده بیار | که اهل کعبه به بینی تو کافرستان را
تو مرغ عالم قدسی بسدره اعلی | بزیر بال در آور وجود امکان را
نه من بمرکز اوصاف ماء و طین بندم | بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

زشور

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت
خوشا آن ترانه سبحانی اعظم شانی را

ز شراب خانه دل قدح است ما را | ز رواح روضه جان نفسی است ما را
شکوی بینوائی همین تراند قصم | ز میان آشنایان جو احد کسی است ما را
غم دل بگاه هر جا چو روم بکوی مستان | سخنان می پرستان همه دلکش است ما را
سخنی جمال جانان شده عمر جاودانی | که نسیم باغ فکرت دم مونس است ما را
نروم ز خویشتن بیرون چو درون نگار دارم | چو کمال خود پرستی شده حق پرست ما را
سفر ز خودی اقامت شده ای اسیر کافر | سوی کاروان گذشتن به نشان کسی است ما را
کلمات اهل معنی رسد از برگ صورت | گل لاله در ریاحین دل آتش است ما را

ز شور عشق دیدم رسوائی عجب دیدم
همه وقت آرمیدم ز بس شور عشق ما را

ای شه بی نیاز من و رنگت بر کجا | جز غم عشق تحفه نیست دگر بکف مرا
از سر صدق دمبدم بره تو زنم قدم | تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا

عرش را بر دلم در عظمت کی رسد | حامل آن ملایکه حامل این بود خدا

وسعت کرسی دلم هست چنانکه کون و مکان | نقطه بدفتر بود جمله آن بود ضیا

معنی نقطه چیست آن صرف وجود دل برا | دفتری آن نقطه دلم عالم جهان در آن فنا

رحمه فرموده بر نقط کثرت جاهلان بود | حاصل کاملان بود وحدت فطرت ای فتا

خود بخود است گفتگو آنچه قلم نوشت بلو | خود بخود است حسن او عشق و معشوق او سوا

دیده معرفت کشا حسن حقیقت ببین | در همه یک جمال او وین همه بخوان لقا

آتش **شور عشق** من سوخت وجود و غرق

جلوه حسن ذات من نور فکنده هر کجا

مرا از لست نهانی بان دل بلی همتا | که کشف آن نمیخواهم بخلق عالم بالا

درین خجسته نیست ای دل همین آن بار میگو | نوید جانفزا از سبحانی الذی اسری

نفخت فیه من روحی وجودی حی بداد | حیات جاودان دارد ازین اسرار جانها

ملک را تاب نار عشق آن معشوق کی باشد | ازین فخر است مارا بر ملایک آتش دلها

دل آن عرش است کاندر وی ز لطف حق جاودان | دل است آن آب و گل آن بیرون بغیر دل وفی ما

قباها

قباها و من پوشیده وصف اندرین تن | کسی داند قبا جانان که شد در هستی دانا

ز **شور عشق** غوغا نیست مخفی در نهاد من

ز غیب میجنبد لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد گردن قضا | آری قضا شود خرو اول بود رضا

زاول دو کون بند قضا و شدند | ناید بجز قضای تو بر هیچکس بلا

ز احمت همیکنند طلب چه گشته است | اما نمیرسد بکسی جز بمدعا

ما از خود از خدای خود دوداده خودی | تکلیف میکنی که ز قید خودی برآ

در نفس هستی از هستی تو هست | خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا

یک بین و یک شناس بدین رهبری برو | یک حق است بتدا و الی کنه انتها

هر ابتدا که هست مرا و را نهایتی است | غیر از احد که زین دو صفت آمده جدا

ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم | تملیک اوست نفس فنا و سهم از بقا

از **شور عشق** و غلغله آتش صد دو کون

پیر کشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

تیر سخنم نرفته هرگز بخطا | زیرا که در آن نشانه پیکان قضا

جز حکم اراده و مشیت هرگز | بالا نشده دو دستم از بهر دعا

هر چیز که خواست شد تمام خواهش من | شد خواهش آن بخواهشم راه نما

فعّال نماید از قدرت اوست | از قوت اوست راه توفیق نما

این جنبش و این سکون بخواهش نکنند | اندر همه حال گفتم این ارض و سما

خود ادلست باو در نظر یک بینم | خود زان یکیست این همه نشو و نما

بر من سبق وحدت خود خواند احد | جز وحدت رو نمانده در انجمنها

کن گفت که تا دو کون آمد بوجود | از خویش نگسسته است وجود اشیا

از پرده خلق حسن افعال نمود | افعال عباد پرده فعل خدا

از اوست باو همو چنین داد خبر | این نکته سرای کی بود از من و ما

از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت | خود گفت نمی سزد درین چون و چرا

از وحدت خود احد بیانها کرده | بنمود یگانگی حق سهو و خطا

ثابت قدمم

ثابت قدمم در ره توحید احد | هین لغزش پای دل اشد جانما

من شاهد او داد شهید است یقین | شاید بتحقیقم من آن واحد را

در هر دو جهان شهادتم رد نشود | در حکم شهادتم حکم راند قضا

از حقم و با حقم حقیقت وصل است | حقیقت من ز حق نبود است جدا

توحید بمغز دل و جانم ثبت است | اثبات خدا را نبود نفی سزا

چون جمله از وست خود بخود هم او کرد

از شور عشق سرّ وحدت افشا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا | قفل مشکلهای ما را واگشا

کی شود حل مشکلم از غیر تو | بر در خلقم مبر بر التجا

هیچ کس از تو نگشته نا امید | ای غنی لایزال با عطا

در بر وی کس نبستی از کرم | گبر و مومن را همگوی بیا

آمدم محتاج مفلس سوی تو | دین و دنیا از تو دارم مدعا

دنیوی توحید و عرفان بایدم | دنیوی اندر آخرت نعم اللقا دینی

ناامید از رحمت کافر بود / مؤمن و امیدوارم ربّنا
نیستی مفلس نه عاجز نی بخیل / واقفی هر لحظه از احوال ما
خود تو فرمودی اجابت میکنم / هر که آرد رو بمن بهر دعا
هست اجابت ز تو وز من سؤال / در پس هر وعده ات چندین رجا
قول اما السائل لا تنهروا / خود چنین فرموده در والضحی
مرد میخواهم عمل ناید ز من / آمده این پیشه اهل گدا
کی گدایان پیشه دارند و عمل / رایگان جویند گدایان هر کجا
از توان خواهم که با تست آمن / سایلم واپس مگردان بینوا
از تو آید عفو احسان و کرم / وز من آید جرم عصیان و خطا
هر کسی در پیشه خود کامل است / تو بغفران کاملی من در عصی
بر در شاهان نکردم سر فرو / زانکه او ترست بود چون من گدا نزدت
کجرویها کرده ام بیش از شمار / نانهاده بر هوا یکبار پا
یا غفور و یا حلیم و یا کریم / یا سمیع و عالم جهر و خفا

یا قریب

یا قریب و یا سمیع و یا مجیب / استجب لی لدعوتی یا حسبنا
گرچه بر کوی بود زشت و قبیح / لیک بر ارباب حاجت شد روا
ذو حوایج جز ندارد هیچگه / خاصه در درگاه مه جود و عطا
مضطرم بیش اضطرارم بیشتر / زود سیرابم کن از لطف ای خدا

شورش عشق فقر است ای غنی

مر فقیر از است حق را غنیا

معنی نحو و صرف میدانیم ما / نحو غیر از صرف میخوانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال / نیست در این در مبتدانیم ما
نطق چون نبود ره صوت از رگ است / درک لی عقلی است کش دانیم ما
هر چه در روی نقش حرف و کلام / زو ورق هر لحظه گردانیم ما
حال معنی بود و معنی بود حال / حال احوال است و گردانیم ما
در طریق ما نه نفی و نی ثبات / غیر از این هر دو مسلمانیم ما
نیست دین و ملت ما غیر از این / فخر ان تصدیق را کانیم ما

صدق ما از نقش وحدت شد عیان — زان سبب از دیده پنهانیم ما

حسن ما از دیده ودین روست — ظاهر ادانند کانانیم ما

بود سلیمان را بمرغان گفتگو — ما نه با مرغان سلیمانیم ما

جان ما نقش است ونقش ما جان — در حقیقت جان بی جانیم ما

اسم را شی کو بحرف آمد پدید — ما از ان شی روی گردانیم ما

غیر یک ها و دو لام و یک الف — متصل با هم نمیدانیم ما

حرف بکه معنی است کو معنی شناس — صورت قالب ببین جانیم ما

نام کم شد از شان خود عشق

از شان بی نشانیم ما

اللهم باسمک مبتدا کل الامر یا ربنا — الا علی الشغل لخطا نعد لنا یا ربنا

یا رب یا عد بینیا بین الخطا یا اکلا — انت اولینا یا لطیف لطف بنا یا ربنا

اظهارک فی خلقک اسرار فی شرک — آثارک فی امرک قل لا تخف یا ربنا

ما ازاک اسمک فی الاثر لا عوکه رب خبر — انت الذی تحی البشر قالوا بلی یا ربنا

انی

انی حزین المضطرب فی امره اسجد واقترب — ام کیف عنی محتجب من طلعتک یا رب

لا شی الا وانت فیه مقصود موجود المحیط — یا رب زد لی حیرتی فی ذاتک یا ربنا

لا قبل قبل الا وهو لا بعد بعد الا وهو — لا ظاهر الا باطن الا وهو یا ربنا

هو هو فی کل النفس مثل الریاح المنبعث — یا ابن البشر اسمع قصص قل من بها یا ربنا

یا رب حسنا الدعوتی فی الخلوتی وجلوتی — یا رب انت الجیلتی احسن بنا یا ربنا

حبک خفافی قلبنا امرک جلی فی جسمنا — فالکیف ادرکنا العصی اغفر لنا یا ربنا

قلت ادعونی استجب یا سعیت لبیک التعجب — لا بل دعا اصل الاجب حسبک لنا یا ربنا

اجلاسنا فی حضرتک والعاسنا فی رحمتک — اجماعنا فی وجدنا فکک شنا یا ربنا

اشعب نفسک طیبا من سیات المشتبه — نحن بوصفک ملهمه حمدی قبل یا ربنا

فی طورک الموسی عف فارا قلبس المشتهیا — فی قلبنا تطلع الیک من جلوتک یا ربنا

مشکوة لنور الهدی جاء القلوب الاصطفی — فی التوبه مصباح الجلا نعینک یا ربنا

یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — ثبت بحق اقدامنا ما دامنا یا ربنا

ثم الصلوة طیبا با سیدی شفیعا — بالنزبده آله ما شمال السلم لنا یا ربنا

انت

الله

بد

بالآل واصحابه والزمرة الاجابه | کن سکننا فی بابه حتی الجزا یاربنا

مولف لهذا المنقبة الشیخ سعد الدین به | فانجاه من اهل الشقو کن بالعطا یاربنا

اغفره والآبائه بالجملة الاجداده

استاده واشیاخه السمع دعا یاربنا

صل علی محمد آینه خدا نما | آمده بهر حسن من رآنی بکرم بودی جلا

صل علی محمد صورت نقش عقل کل | جلوه ز قول او کند سیرت علم کبریا

صل علی محمد معدن عشق و معرفت | از شرر وجود او شعله شوق سینها

صل علی محمد مشرق شمس لم یزل | پرده توی جمال او لمعه نور والضحی

صل علی محمد حجله نشین قرب حق | پرده زده بروی خود چادر صنع ما سوا

صل علی محمد لولوء مخزن ادب | کرده بگوش کاف نون بسته بهر شنو فا

صل علی محمد کلبه کاینات را | شمع تجلی آمده کرده بنور خود ضیا

صل علی محمد قوت بازوی قدر | گردن ماسوی زده باد دم خنجر قضا

صل علی محمد قبله جبهه ملک | داده مراد جزو کل دردم حاجت و دعا

صل

صل علی محمد قبه عرش را ستون | صفحه صحن ارض را آمده خیمه سما

صل علی محمد داد رسش گناه را | هیچ نگفته از کرم کز در من برو برا

صل علی محمد نور تجلی صمد | یافته از جبین او گرنه بدیدنش از هوا

صلی علی محمد کرسی بارز رفعت | کوکب مهر و مه برش آمده کمتر از سها

صل علی محمد خلوتی حریم حق | حافظ حل آن حرم وارث شده جمع انبیا

صل علی محمد گر نفس کامل آمده | قافله صفات را راه نرفته بر خطا

صل علی محمد روح قدس بدرگهش | نعره زند که شد ابد برکات درگهش

صل علی محمد کاشف بار یقین | مکتب درس غیب را عالم حرف طا و ها

صل علی محمد دفتر لوح زر شده | کلک بدیع نطقش ناسخ نسخ حرفها

صل علی محمد نقطه بینش نظر | دایره زمین نقطه گشته که الطاق و جفت را

صل علی محمد ناظر کیف مد ظل | کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا

صل علی محمد عرش نشین و در ثبت حم | آمده خبر الکتاب تا بنشینش استوا

صل علی محمد حرف دنی کنایتی | از پی شهرت آمده عزت و قرب و حیده

صل علی محمد فانی مطلق از صفت　　آمده پیش چشم من باقی وحدت را نما

صل علی محمد از چه تکثرات مبداء او　　آمده تا که سر کند قصه اشتهر تق

صل علی محمد شور عشق میکند　　مدح نبی بصد زبان تا که نشست نفس آشنا

صل علی محمد یک نظری فکن بمن　　صل علی محمد گفتمت از ره حیا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا

پشت بما سوا زدم روی من است با خدا

نیست چو غیر او بس خبر از دگر مگو　　جلوه ز بان من همو گفت طراز خود برا

زان ز خودی برون شدم سینه پر خون شدم　　معتکف بطون شدم غیب رو بدید ها

از رخ او دو سرا از نظرم ای فتی　　سینه دل از لقا هیچ ندارم انتها

بعد و قرب شد یکی نیست حجاب شکی　　پیش نماند اندکی گشته حجاب از آن بقا

بسکه نموده بعد جلوه زبان قرین ز حد　　خود بخود است آن صدر در حد گنه و ماورا

سدره نشین منتهی ز آمد در رقص سوا　　آمده ابتدای ما واقف راز انتها

از ازل و ابد قدم پیش تر سرش تیغ زدم　　تا ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا

دم نشود

دم نشود در آن حرم راه کجا برد قدم　　حرف ز بیش و کم زن وحی کجا دهد کجا

گفتمت از خودی بر آ جلوه بیت بی فنا　　بوده بخویش موسیا کامده خرصا عقا

شور عشق ماند بگشته فنا دگر هوس

غیر خدای بیش نیست گر نکنم عاقلا

دردی دردی عجب در دولت مرید را　　میکند از سینه بی نور آه سرد را

حب مال و جاه دنیا در حقیقت میکشد　　در گروهی اهل جنت باز مردان مرد را

بر سر بازار دنیا عاشقان کی میخرند　　غیر درد و آه و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین و دنیا دوزخ و جنت بنید دیدگی　　در نظر آید پیاک مرد صاحب درد را

در دور مانند بیماران او را الغیرتر　　یافتند زین درد در آخر وصال فرد را

از غبار پای صاحب درد جان افسرده　　شهسواران بنگری برگزینی گرد را

پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق　　همچو دُر در گوش کن از بیتم این شه فرد را

شور عشق شیخ سعدالدین گذشت از فلک

قدسیان زین شور گم کردند خواب و خور را

کی ز خودی خبر بود بی‌خبران عشق را / کس بخودی نمی‌برد بی‌سخنان عشق را

نکتهٔ عشق چون نهان شده در دل لوح و در قلم / صفحهٔ سینه می‌شود شرح و بیان عشق را

از لب دل بیا شنو وحی نوید معنوی / عرش دل است در نظر دیده‌وران عشق را

قصهٔ ان و البحر خوش سبقی است بس / ای دو چشم سرنگون نرگس مجنون عشق را

اوست بجان این جانان تا دم حشر ای فلان / نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را

نکتهٔ کنت کنز او نعت تراب و ما بود / گنج وجود مخزن است نقل خوان عشق را

در چمن مشاهده غنچهٔ دل گشاده / نکهت قدس می‌برد جامه‌دران عشق را

عمره و حج اگر همی بر دولت از روند / ای بجان طواف کن دیر مغان عشق را

شور عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل

تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را

در قلم جاودان [illegible] نقشی برد

[illegible] پاره روان عشق

ما در نفس خویشتن بدیدیم خدا را / بستیم ز درگاه نفس های سوا را

ای هم نفس این نفس حاصل است حاجات / بی باس درین مرحله مگذار تو ما را

نقد دل خود

نقد دل خود در کف ظرف علم نه / تا باز گذارد بدلت گنج بقا را

عقل است که پوشیده دو دهر چادر عصمت / عشق است که از پرده کشید است حیا را

تعبیر رخ و زلف و شب و روز نگفتند / شرح ورق نطق نوشتند قضا را

اجمال بتفصیل چو حرف و کلمات است / زین علم بمعلوم ببین پی تو کارا

از شور عشق است که فرزانه خورشید

بر آخر شب صبح درید است قبا را

از دل بشستیم نقش دو تا را / و از جان کشیدیم جان سوا را

در بحر معنی بس غوطه خوردیم / گوهر ندیدیم جز بحر ما را

انوار توحید بر ما چنان تافت / تا تیره دیدیم شمس ضیا را

از پرده بیرون ما و معنی بود / شد ما و من دور زین کشف ما را

گم گشته‌ایم در بحر وحدت / پیدا نیاییم تا حشر ما را

هر کس بما دید حسن خدا دید / آئینه ماییم حسن خدا را

در راه جانان با جان توان شد / کانجا نماند این نقش ما را

تا گم نگردی هرگز نیابی — رمز فنا را سر بقا را
تا بیخودانیم از جذبهٔ عشق — حقا ندانیم جز حق سوا را
چیزی که دیدیم هستی هو بود — عالم چو اسمی است او رسم بقا را
در کوی غفلت آهوی وحشی — بودیم و خوردیم تیر قضا را

از شور عشق است حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمزها را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا — هستی دون محو گشت ماند بخود خود جدا
ملک هوا سو گرفت دل بخدا خو گرفت — سوی وهاو سو گرفت معنی صورت فنا
بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش — منظر اسما گشود چهرهٔ نشو و نما
ناظم کتم عدم نظم نمود این رقم — مصرع جف القلم وحدت کثرت نما
منکه سپردم هوس رُفتم از خار و خس — هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا
چارهٔ هر درد را از نفس عشق جوی — نیست بعالم دگر غیر ازین یکدوا
درد نداری مگر یا که نداری خبر — از چه دواجو شدی از در حرص و هوا

سبب بلا

سر بدر مردانه در دل خود درونه — بر دل خود گردنه شوی آب رضا

از نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

مستی ز خدا باشد این جام خرابم را — آتش ز بقا باشد این سیخ کبابم را
حیوان سکندر را جز خضر بقائی نه — صد بحر بقا باشد این چشم حبابم را
تحریر خط سودا با کلک جنون بندم — املای بلا باشد این مشق کتابم را
هم پیر خراباتم هم شیخ مناجاتم — مقبول دعا باشد این حال خرابم را
سرمایهٔ هستی را از آتش زده گم کردم — لب گنج رضا باشد این فقر حسابم را
در پرده و جهان دیدم جز من دگری ننمود — تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را
از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم — این دیده کجا باشد این آینه آبم را
تفصیل ندیده‌ام عنقای شکار من — این زور خدا باشد این قدر خیالم را

از حالت شور عشق بی رنگ دلم گشت
این حسن عطا باشد این نور نقابم را

جمال بیچون از ذره‌ها چون شد نمایان پیدا
فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا

جهان‌ها هر رنگ جانان بهر رنگ ما دید عیان
که تا آن بی نشان را بنگر در نشان پیدا

عدم را مخزن تکوین و ایجاد ابد بی پایان
ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا

بصورت بسته این گنج نهان‌ها در طلسماتی
ز جان غیب غنچهٔ زندگی در ازل و جان پیدا

حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد
خودی کو نی نگنجد هیچکه در عاشقان پیدا

شنوده ام اینه عالم در دمی بخشید
نشد صندل طبیبان از جبین گلرخان پیدا

من آن آیینه دارم وجه سلطان حقایق
از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن فکان پیدا

نوای حمد سبز اوج او دلی کشد ما را
جهت‌ها ممکن نشد برما شدیم از لامکان پیدا

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر
هو الحاظر هو الناظر خود آمد جهان پیدا

ز شور عشق طوفانی است اندر گریهٔ چشم
نیامد نوح را کشتی در این طوفان پیدا

برق تجلای تو شمع دماغ شد مرا
آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا

جام سرم پر شراب آمده است از ازل
مستی حال الست هوش ربا شد مرا

طنطنهٔ

طنطنهٔ کوس عشق زد به ثریا دلم
لشکرم آمد ملک ملک خدا شد مرا

در فلک مشتری برج سعادت منم
اختر اقبال کل قبله نما شد مرا

در اثرم ره روان قافلهٔ صادقان
از ره جان دود وان همره‌ها شد مرا

جذب خدا پیر من عشق لقا رهبر من
صاحب تدبیر من عقده‌گشا شد مرا

هستی نامم ازدست الست جام زد
باده بکامم از دور غلغله‌ها شد مرا

بیعت رضوانیان بین سبب از جان
مهرهٔ دل این زمان بیع و شرا شد مرا

معرفت پادشاه تا بسرم زد کلاه
هستی عالم چو کاه کاه ربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

غزل بحر البکا — ع
ابیات — الف

در میان جانم جانی نهادی بی سبب
تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب

از خود و وز خلق عالم بس غریب من شدم
هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب

از بیگانه‌ام دیوانهٔ روی تو ام
ز آدم و حوا بریدم با تو بستم نسب.

لم یلد لم یولدی در صفت هم فرد و صمد | در معیت هستم از تو ذات تو پاک از عیب
از عدم زد بر وجودم شعله انوار شهود | زد از طور موسی کرده ام خود را نقب
غرقه گشتم من ببحر قرآن و یتیم | هاشمی امّی لقب فخر عجم شاه عرب
جان من بسته است بر تو عهد موصول بلی | هم در آن وقتیکه بشنیده است الست برب

شور عشق است با چندین هزاران زمزمه
کو فغان دارد با لقاب الوهیت ز لب

بدرم درد می هزار حجاب | بنیا سوی عشق و شوق شراب
دلم از جرعهای کاس طهور | میزند بر وجود عرش سحاب
راز بنهفته انا الحق را | کرده با متن و شرح نسخ کتاب
زاهد از کنج صومعه بدر آی | که کشش هست جبره و تاب
تا به ماه و من فروشش بجام | هین بود بحر در وجود حباب
بر شکن این حباب جسم و ببین | سخنم را که هست عین صواب
عاشق از خویش و غیر بریده | تا که پیوسته در له الاحباب

از لجهم

از لجهم دو واز یکجو نه | گو همیت کند ز خویش روی بتاب
اوست اندر ظهور کیف الناس | بحقیقت الیه یرجع مآب

شور عشق است در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

پنجه تقدیر بگشاد وجودم چو کتاب | صفحه صفحه وا نماید از کتابم انقلاب
سنگ پرهای ملایک در قلم بر بستهام | میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب
سیر فکرم چو بکشاید پر و بال طلب | از ثری تا بر ثریا حمله بردارند نقاب
ذره ذره نقش هستی نور یاب از کلک من | گو نیامد کاف و نون از من شدم ام الکتاب
مرکز معنی درین دفتر بصورت دایره است | شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب
خانه بردوشم چو تو بین لی چوکین مقام | پرده اندر پرده دارم همچو نقش از روی آب
باد بردار این رخسار فلک الشت خم | راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب
دفترم صد پاره شد از پنجه فضل و کرم | تارهای یافتم از رشته یوم الحساب
شور عشق مرا قدر است اندر نزد رب | که قبول حق شود از قدر من هر دعا

دل که از غمزهٔ دلدار گشته خراب | حاصلش حسرت و البعد الی یوم حساب

خانهٔ وسوسهٔ دیو بود تخت نفاق | تا بجاروب محبت نشود پاک و صواب

تا که دیو است بوجود تو خود بین باشی | گرت از خانهٔ دل رفت دگر ریب و حجاب

او است جز دولت ندانم چو وجودم همه اوست | لایزال آمد این شربت اذواق جناب

هر نفس حاصل معراج بود عاشق را | که بهر دم سوی فوق سیر کند از ره خواب

شور عشقم ز نهانخانهٔ دل تا در عرش [illegible]

بهیا سوی هو الله دیده است نقاب [illegible]

خود او دست ما و من شده بر روی او نقاب | خود او جمال خود شده او خود شده حجاب

ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر | آنجا که رخ نمود تجلای مستطاب

موسی ز هوش رفت ز گفتار ارن | از لن ترانی است قدحهای پر شراب

چشمی که دید مظهر انوار قدس او | او غیر او ندید نشد چشم او بخواب

از خود گذر که غیر خدا نیست در کس | ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب

دریای وحدت است بشب و روز موج زن | مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب

آلبت

آلبت این حباب اگر بشکند ز خویش | این قول صادق است شد از حرف ما صواب

از شور عشق صوت انا الحق ترانه ایست

آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سر عشق حق نگنجد در کتاب | جز که اندر لوح دل این نقش یاب

صد کتب از یک الف آمد پدید | آن الف در سینه گندم بیاب

آن نه گندم بود کآدم خورده بود | سر وحدت بود در وی بی حجاب

عشق در آن دانه بود ای بلهان | زان سبب از عشق خود گردش خراب

گر ز جنت کرد او را آتش برون | عاشقان را خواری و زاری ثواب

ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق | بیخبر بود از الهامهای عتاب

گفتمت سری که هرگز کس نگفت | گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از غیب افغان کشید

از رشتهها میکند نقل جناب

همانا که وحدت بود بی حجاب | اگر دیده ای بر کشایی ز خواب

شب ما و من را سحر در پی است — جهان روشن آمد ز یک آفتاب

بهر دل که انوار توحید تافت — نمانده در آن صورت خاک و آب

بزم حریفان وحدت ببین — همه تا ابد گشته مست و خراب

ندارند در خویش جز کبریا — شده هستی شان چو نقشی بر آب

همو بود و هم اوست تا بر ابد — بجز او دگر نیست در هیچ باب

سر هر که سودای اسرار نیست — بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شور عشق در جان شده است

نشد با دگر کس نه دانم متاب

همه گفته‌ایم خدا و همه رفته‌ایم بخواب — همه رو چو جرعه گرفته‌ایم همه گشته‌ایم خراب

همه در عالم اطهار از دوست شده‌ایم — همه ما گوهر ز دانیم همه بجز یم و حباب

همه از روز ازل محو رخ دلداریم — همه چشمیم و بصیرت همه بر حیرت و آب

همه را روز الست او ز محبت خبر — همه را کرد سوال و همه دادیم جواب

همه ما آتش عشقیم ببر سینه‌ایم — همه آئینهٔ قدسیم همه حسنیم و نقاب

همه از

همه از نغمهٔ داودی او رقصانیم — همه ما مطرب ناقل همه چنگیم و رباب

همه از راز انا الحق دل و جان در جوشیم — همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شور عشق احد احمد باشیم

همه جبرئیل سماییم همه وحییم و کتاب

از منظر جمال تو آئینه در حجاب — آئینه دان شمع جمال تو آفتاب

روزی که عکس ذات اثر کرد در صفات — آثار هست و نیست از آن رفت در حجاب

پروانه دار از اثر نور حضرتت — ز اسرار خبر موسی صعق ما و من خراب

ما محو یار و یار بدیدار خویش مست — ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب

حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار — عشق تو جلوه کرد بهر سینه بی حجاب

اسرار ازلی از تو در صفحهٔ دلم — توحید نقطه ایست برو ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا شنید — چون بلبل سحر همه از کنت و التراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب — از آن زمان که شنیدیم صوت الست بر

چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دارم — وجود من همه دم وحده زند یا هو

رنج

سلام انت لدنیا علیکم برو تقی   بکفت از پس دیوار جان علی صحب

صحبت عند حبیبی فضا حکاسوا   توجها لوجهه له محب اقرب

صفیر شرح صدرک بگوش دل شنوم   ز راه جان تو پیوند از دری فاز غب

حضور مجلس دلدار ز شعور جدا است   ز بی‌شعوری من عاقلان بیافت ادب

ظهور ذات با اظهار از صفات بدید   ز لامعات بیانی بروز مانده بشب

ز شور عشق من آوازه قدیم وجدید
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجیب

دیده بگشای که دیدار بنوشند ز نقاب   وقت آن نیست که در چشم تو ره یابد خواب

شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون   چار دیوار عناصر شده ویران و خراب

باد و آتش همه از سیر روح گرفت   میرسد وعده آن در گرد آب و تراب

عقل در بند حوادث و تفکر مدهوش   وهم در قید سؤال السؤالات و جواب

زاده علم بیاید که بپرسد خبری   در ره کس نیست خبر زین پرده‌ها در شتاب

جبرئیل دل من از شفقه و ز بر زره   وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب

درنگین

درنگین دلمن عین هویت منقوش   جن و انسان و ملک خادم من شد بشتاب

شور عشقم لب از پرده معشوق رسید
چون بپرسید ز بیچونی خود یافت جواب

پرده نبود بلکه در پرده خود آمد در حجاب   آمدم تا عالمی وز زیر پرده من بخواب

کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود   جان جانانم که میگویم ز جانان خبر خواب

پرده گو بر رخ جانانست نام او وهم   پرده داری اوست عقل و خرد محو اند در نقاب

شوق رفرف نام دارد فکر دارد جبرئیل   شوق فکرت برد در این پرده‌های بی‌حجاب

چون حبیب پرده را آموختی از پرده دار   در پس این پرده بنگر کیست غیر از تو خراب

جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان   کیست کو آباد باشد در خرابی این خراب

سر این دفتر ندانند عاقلان نکته‌دان   راه این کشور نیابند رهروان از اضطراب

شور عشق من کجا دارد ازین پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بهر جواب

در پیام و در پیمبر نفس او را طلب   در خود و در غیر در شاه و عس او را طلب

شیاطین

دره تفرید و منزلگاه مجموع جهان / روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب

چه ز بر و چه به تریاق و چه در خل و عسل / هم به بال و پشه و مار و مگس او را طلب

در ملک در جن و در انس و شیطان هر کجا / گفتمت از شجر تا جمله کس او را طلب

در دل و در جان و در نفس و بدل او را بجوی / زیر و بالا راست چپ پیش و پس او را طلب

آنچه اندر جسم و اندر روح هم و عقل می‌رسد / از تمامی یکان در هر نفس او را طلب

در طلب او طلب ای طالب او طالب ترا است / هم بجو در دود و هم در دادرس او را طلب

شور عشق من که او را نافه در هست / در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یا فهم ترا یارب / میان عقل و گمان یا فهم ترا یارب

نهان ز مردمک دیده ام تو پیدای / هر آنچه بود عیان یا فهم ترا یارب

یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد / ز رنگهای جهان یا فهم ترا یارب

احد ز پرده هستی بصد صفت پیدا / بذات جان جهان یا فهم ترا یارب

هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید / من از حقیقت جان یا فهم ترا یارب

بخلوتگه

بخلوتگه توئی جان من هویت / هویت تو جهان یا فهم ترا یارب

بنفس و روح و دل و تن تو جلوه داری / بدوزخ و بجهان یا فهم ترا یارب

ز شور عشق تو بس هایهای و هو در کامم / بگوش و هوش و دهان یا فهم ترا یارب

نغمه دلربای من کرده بطربا طرب / جلوه جانفزای من داده بقدسیان ادب

زمزمه رباب من تار کند عرشیان / ولوله طرب من برده ز خاکیان عجب

مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من / نعره های و هوی من سوخته بلبلان شب

بسکه ز جوش جام می بر شده چرخ و جان پر / این همه های و هوی شور و فغان ازان سبب

از بدن تنم بیا نکهت بوی حق بجوی / روح قدس نفس مسیح هم دم من ز رب

نقطه آفتاب من در فلک سوی / دفتر جز و کل بود علم من و بیان مدان عجب

صفدر کشور تنم حیدر خیبری منم / خندق وز زور بازوم کرده بجنبان حجب

باده داوری زنم سکه خاوری زنم / کوس قلندری زنم وا برم از جهان نسب

سکه بعین نیستی نوبت هست میزنم / شاه جهان روح من خطبه کن و کهان لقب

حق بلباس من درون آمد و من شدم برون | شورش عشق زان جنون زد بزبان من لب
گر بکرم بفضل او در طرب هم در طرب | ور بکرم بفعل خود در غضبم در غضب
اصل خودی کنه بود نامده زین سبب بود | حاصل هر دره بود بیخودی این بدان عجب
چون ز خودی جدا شدی آینه صفا شدی | مظهر کبریا شدی روز ترا نماند شب
دیده گشا بعین خود عین تو از چه شد عیان | پایه بپایه میرسد تا بالیست نسب
نسبت عنصری ببر تا که شوی تو اصل حر | بنده جسم و تن شدی بنده بندگان رب
روح مجرد ایستم نور محمد ایستم | دولت سرمد ایستم بر همای اوج رب

شورش عشق جلوه کرد در دل محفل شب
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

گفتم اندر دل حق جواب داد جواب | که نیست غیر من هرگز مرا من دریاب
ز رسم و اسم فنا شو ببین که اسم توحیدست | معانی است معین اسم کرده نقاب
ظهور کل مظاهر نموده چهره عین | عیان ز آینه ذره هاست شمس بتاب
هزار آینه یک حسن در همه قابل | شده است آینه ها غرق انجلا حجاب

حقیقت احدیت محیط گشته بهاست | چنانچه قبه بحر است این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحر است | وگرنه گنبد بر باد ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست | ز نور هستی مطلق همه شدند حجاب
اگر احد بنبدی این تعدد کثرت | وجود از چه کشیدی تعین اندر باب

شورش عشق آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمه جوش من کرده جهان را خراب | طنطنه وجد من گشته مسیحا طناب
برق تجلا من سوخته مادون حق | آتش سودای من پخته سبوی شراب
در همه کان بی همه میزنم این زمزمه | هستی عالم رمه من چو شبان دور حجاب
قالب افسرده را زندگی جان منم | گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
طبل حقایق زنم بر سر بام فلک | تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آینه حسن تو اندر همه | جلوه زند همچو مه دیده خود بین بخواب
هر که خدا بین بود شیوه او این بود | هر دره دین بود از نظرش کم حجاب

خلق حجاب خدا است مثل حبابی بر آب — چون شکنند این حباب بحر بود بی نقاب

شورش عشق مست غلغله در هر ولایت

هست منم نیست غیر خود بگو دم کامیاب

هر که بگوید که کفر او ست بکفر است قریب — رفته در کوچهٔ پندار فتاد است غریب

در من و ما شده چو کرم جعل گردان — بر سر پشت رود فوق نه بیند نشیب

روح مجرد کنی زحق آمده حق بین است — بسته اندر خود خواست کی این نصیب

کی نصیب است ترا غفلت و پندار و عمل — قوت حق تو بپوسته تو شنو قول عجیب

درک شنوائی و بینائی گویائی از وست — تو مپندار که از تست تو هیچی و عجیب

نسبت هیچ و بهیچ مکنم هیچی و هیچ — اوست باقی و تو فانی ز فنائی تو حبیب

کل شیء یرجع اصل است ترا اصل عدم — عدمی و عدمی و عدمست سالی و سبب

از منی کبر زنی دم تو نی بیمار خیال — تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هو زنم هو زنم و هو است به هو در هو هو — من نه من شورش عشق است غزالخوان حبیب

کم هوس کن بخویش چو خواهی جمال رب — کم شو ز هستی و که یابی وصال رب

اندر درون

اندر درون خانهٔ دل روزنی بود — چشمت بهوش باش که افتد خیال رب

رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود — تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب

پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق — شمع جمال دیده مگر از جلال رب

سرها بپای دارد و بیند مثل گوی — چوگان مگر کشیده سوار قتال رب

زمزم طواف ملتزم آرد و فتح و سلام — تا تر کنند لبان ز رشته از زلال رب

اشیا تمام دیده شد از پای تا بسر — چون دیده عکس مشعله از کمال رب

از شور عشق کوچه بازار پر صداست

گر گشته از زبان تو جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب — خمار خم ریخته اندر گلوی شب

از خم او است شب همه شب خلق بیخبر — تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب

درهای خلق بسته شوند در شب ای اخی — درگاه حق گشاده شود رو بروی شب

جانها بلامکان بپرند از ره خیال — چون بال و پر گشاده دل از هایهوی شب

صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده — این حشمتش ز حی همه از جستجوی شب

شهباز قدس بال زند زوج لامکان / تا راز ابس شنود از گفتگوی شب

موسی کی شمع وادی ایمن بدیده دید / آنست و نار گفته دوان شد بکوی شب

از قبه و دنی فتدلی کشید سر / تاج لوای احمدی از آب روی شب

از شور عشق قصه توحید بشنوند

آنها که می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پرم سوخته امشب / تا شمع جمال تو شد افروخته امشب

چون چشم گشودم سراپرده عزت / شد دیده ام از غیر تو بردوخته امشب

حیرت زده شد دیده قربان شده من / تا غمزه از تیغ تو آموخته امشب

سرها بکف پای من امروز شود خاک / شد جامه غربت بقدم دوخته امشب

از گنج دلم گنج حقایق شده پیدا / طول امل فکر تو اندوخته امشب

بازار محبت شده گرم ز میا هو / کی یوسف مصر تو بفروخته امشب

از شور عشقم ز ثری تا بثریا

هر ذره اسرار حق آموخته امشب

سحر دمید

سحر دمید و بیا خیز مرده دل از خواب / که فیض صبحدم از رفت خانه خراب

تمام عمر که خسپیده به پهلوی زن / بغیر مردنی چیست حاصلت دریاب

سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند / قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب

اگر تو صبح دم از خواب خوش نمی خیزی / کم از سگی خبرت کرده ام ای غیر بخواب

کسی که مرده دل است او بکفر نزدیک است / ز فیض زنده دلان همچو دین کسب شتاب

ز خواب خور در دل ار بروی خود بستی / بتوبه سحری باز شد در و باب

به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست / چو پرسد از خدا چه میدهی تو جواب

بذکر حضرت پروردگار بکوش / که غفلت از تو گریزد دمادم ز شتاب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعدالدین / که کار آیدت این نکته ها در یوم حساب

حسن تو که از دایره عقل برون است / زان است که عاشق تو مست جنون است

هر کس که ترا یافت جنون شاهد حالش آمد / بیگانه عقل از رشته ما بیرون است

عالم همه دیوانه نه مانند من زار / حسن تو بدیوانگی من نمون است

صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده / این حشمت از رعیت اهل جستجوی شب

شبها قدم بلند زده بر اوج لامکان / تا راز از آن شنود از گفتگوی شب

موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید / آتش ز نار گفته و دانسته گوی شب

از قبه دنی قندیل کشیده سر / تاج نوای احمدی آرا بروی شب

از شورش عشق قصه توحید بشنوید

آنها که می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پرم سوخته امشب / تا شمع جمال تو شد افروخته امشب

چون شمع کشودم سر از پرده عزت / شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب

حیرت زده شد قربان شده من / تا غمزه از تیغ تو آموخته امشب

سرها بکف پای من امروز تو دادی / شد جامه غیرت بقدم دوخته امشب

بازار محبت شده گرم ز سیما / کی یوسف مصر تو بفروخته امشب

از شورش عشقم ز ثری تا به ثریا

هر ذره اسرار حق آموخته امشب

سحر دمیده

سحر دمید بیا خیز مرد دل از خواب / که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب

تمام عمر که خسپیده به پهلوی زنان / بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب

سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند / قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب

اگر تو صبحدم از خواب خوش نمی خیزی / کم از سگی خبرت کردم ای عزیز مخواب

کسی که مرده دل است او بکفر نزدیک است / ز فیض زنده دلان جو دین پاک کتاب

ز خواب خود دل را بروی خود بستی / بتوبه سحری باز شد در و باب

به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست / چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب

بذکر حضرت پروردگار تا بکوش / که غفلت تو بگیرد ز دو ما دم از رباب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعد الدین / که کار آید این نکته ها در حق شباب

حسن تو که از پرده عقل برون است / زانست که عشاق تو مست جنون است

هر کس که ترا یافت جنون باشش آمد / بگذاشت عقل از سر ما سرنگون است

عالم همه دیوانه نه مانند من زار / حسن تو به دیوانگی من نمون است

می بینم و می گویم از خود خبرم نیست / تا روز ابد نور تو بیرون و درون است

من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه / اسرار درین نکته که جا در گرو جان است

خوش نغمه بجا آری توحید بخواند / وارفته شود جان که طلبکار تو چون نیست

هر ذره من بر صفتی ذات تو دانسته / بینند ترا در خود و خود بین چه بنهست

گم گشته مرا جوئی و جدا از همه عالم / ای وای کجا رفتم و این واقعه چون نیست

عالم همه در من گم و من گم تو گشتم / هر کس که ترا یافت مرا یافت همو نیست

از شورش عشق است که از غیب بغیب است

دانستن این غیب بدر کنه کنون نیست

دلم آئینهٔ خدای نماست / که درو نیست صورت کم و کاست

هر چه در کائنات موجود است / در محیط دلم چو قطره فناست

آن تجلی که نیست در امکان / متجلی بگوشهٔ دل ماست

رنگ اغیار محو آن یار است / بلکه آن یار یار غیر نماست

غیر چون بنگرم چو اوست غیور / غیر خود نیست چونکه غیر زداست

متحد را

متحد را حقیقتی است نهان / که درو هست و نیست هست نماست

شور عشقم شراره دارد

که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قد تو در ارض دل ماست / زانرو بود که اصل من از آب و گل جداست

در بوستان فکر گل حیرتم شکفت / ای بلبلان منادی این باغ حسن خطاست

زان دم که گرد غیر ز روی دلم زدود / چیزی که هست در نظرم ذات آشناست

باز اگر پای او در صدارت است / وین نیستی ما هم از آن رو بقا نماست

در ره گذار عشق نفس بر دهان بود / دانی که اهل عشق ازین حلقه در نواست

از ما ورای عزت هر دم سری کشیم / تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست

خود یار ما بصورت اغیار جلوه گر / اغیار نیست بلکه درین پرده یار ماست

از شور عشق مطلع توحید شد بلند

اسرار گشته جهر چو در کام من نواست

صورتگری که نقش جمال و خود آخت / از دل جمال خویشتن آنجا شهود جست

عف عف زبان نگشت حمل نیستی / حمال هوش کن که جز او در قطار نیست

در کوی نیستی شده مشغول ما و من / در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست

از تنگنای جسم بصحرای جان شتاب / در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست

دیوانه وار میرود آثار پاش بین / لی در لی نبی است چنین هوشیار نیست

در کنج فقر حلقه زد و پای کرده سخت / زین آزر دها متر کش از جنبش بار نیست

از مرکب خودی بفرود آمد آن عزیز / چون او بیام نه فلک بر کسی سوار نیست

از **شور عشق** آنچه که گفتم درین کتاب

اوصاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانه است خانه ما خانقاه نیست / وانکه که می نخورده درینجاش راه نیست

از هفت بحر خلعت جسمت نشد سفید / دراشک ما بشوی که آن آب چاه نیست

این آب رحمت است سفید بر سینه کند / بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست

اینجاست نور شعله ظل کبریا / این نظر ز تجلی هر مهر و ماه نیست

در حلقه ارادت ما بار توبه جوی / کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست

هر کس

هر کس خدای میطلبد از نیاز / راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست

هر تن که هست سر بدر تو بمیزند / کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصر است / قدرش بپیش مرکب ما به ز کاه نیست

بر تخت دل نشین آزادگان بود / شاهنشهی بتاج و کلاه نیست

زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند / کس چون نکو بدیدش این کار بتباه نیست

از **شور عشق** غلغله در کن فکان فتاد

یعنی بهر چه درنگری جز اله نیست

زنگ خودی ز دل بین بعجب مرآت است / که در وجلوه زمان نظر نور ذات است

صورت نقش نمیرفته بدیوار وجود / حرف نقش چون نخوانی سوره آیات است

جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفت / نیک بنگر نظر مهر برین ذرات است

هر کجائی تو ضد است در آنجائی تو / دم نگهدار که این یک دم کرامات است

ذات باقی که بهر شی بعلم است محیط / فهم این نکته که در نفی تو خود اثبات است

اسم ستی الست تو رسم تو به نیکی اسمی است / که معید به اسم است او چه جسم ذات است

آنچه در فهم تو گنجد نه چنان است و چنین ‌‌‌ و آنچه در خاطرت آید بری از فکرت ماست

شور عشق ز بلی زنگی او نکته سراست

سخن بینش من نی ز شنو گفتن ز نجابت ماست

فسون

تا جام غم خوشی شادی گشاده‌اند ‌‌‌ شامی که رحب سپید صبح صفا دهند

از

گشاد خوی تو بر بند لب خدا را ‌‌‌ کز فخر زن غبابت لب مدعا دهند

غبارها ز خاک بر آن دستهای فیض نشستند ‌‌‌ از خاک کف بنفشان تا کیمیا دهند

از زر یکبار هستی در روم نیستی رو ‌‌‌ تا از سهیل معمار وی جلا دهند

ای آفتاب مغنی زین ابر زنخ بسوزان ‌‌‌ تا مشرق کرامت از ذره‌ها دهند

از دامن ارادت کوته مساز دستت ‌‌‌ روزی شود که قدری فقر و فنا دهند

در دلق زنده پوشان هرگز بعیب منگر ‌‌‌ کین قوم خاکساران عز و علا دهند

آب صدق شوی از سینه گرد وسواس ‌‌‌ کز قرص شمس توحید آینه‌ها دهند

قوال شور عشقم حرفم ببلبل نکته‌دان ده

زین نغمه و سرود دم خنده‌ها دهند

ای که

ای که در عشق تو تا فرق قدم یکسر سوخت ‌‌‌ همچو عودی که در آتشکده مجمر سوخت

آن اله که به بتخانه هستی من است ‌‌‌ هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت

طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح ‌‌‌ موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت

دل سودازده‌ام مایه حیرت بکف است ‌‌‌ این متاعیست که گنجینه سیم و زر سوخت

آفتابی که ز سر چشمه دل میتابد ‌‌‌ پرتوش آینه خلقت بحر و بر سوخت

جان گهر دل صدف و تن شده دریای وجود ‌‌‌ اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت

شب آدینه و هستی سحری سینه بداشت ‌‌‌ از ازل تا به ابد آن شب من اختر سوخت

جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع ‌‌‌ محو آن شمع شد و گشت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرر از نفس عیسی زد

مرده دل از ز حیات نفسش دل بر سوخت

از صبح ازل پرتو جلوه رویت ‌‌‌ وی شام ابد ز ذره ز سایه مویت

گنج عدم و مملکت کشور ایجاد ‌‌‌ نبود نظر از ره گذر کوچه کویت

از صحن ثری تا به ثریای معلا ‌‌‌ هر شی که بوده دل و چشم تشنه رویت

دوزخ چه بود سوخته آتش هجرت — جنت شده گلزار ز روی سبزه خویت

ملک و ملک و جن و بشر و حش و طیور همه — در بند نگین قفس نام نکویت

ای رشته تیر تو صورت حق در نظر من — زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت

چار عنصر و هم پنج حس و حس مرکب — با روح شده زنده دم نکهت بویت

هر شئ که بیرون شده از زاویه کن — هستند کلی همه از آب سبویت

اوصاف الهی که زده جلوه کما هی — مشاطه کیانند بگیسوی بر رویت

از **شورش عشق** تو حبابست بعزم

واله شده ام گرد م هاله سویت

بیخبر از خودم خبر از دوست — زانکه دارم بخود اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظر است — بند در آن مخزن گهر از دوست

غیر او نیست جسم و جان و دلم — گشته ام واقف این قدر از دوست

بس ز پرده جلال و جمال — شده ام مرده راه بر از دوست

آشنایان بارگاه عدم — جمله گشتند مفتخر از دوست

اهل توحید در حقیقت من — کحل ما زاغ در بصر از دوست

آنچه از عقل و علم بیرون است — بگشادم دران نظر از دوست

شورعشقم حدیث قدسی دان

کلماتیست مختصر از دوست

عشق تو کان و دوای دل دردناک ماست — از ساعت قدیم تو در اصل خاک ماست

از نردبان ذکر بعلیا رسیده ایم — آری که فکر قرب تو سیر افلاک ماست

نی شجر کرامت فرزند آدم است — کندم ز راه شوق کنون سینه چاک ماست

بال رجا به کنگره خوف سایه کرد — همسایه عنایت تو جرم خاک ماست

از شربت زلال تو لب تشنه نیستیم — انگور وصف ذات تو پیوند تاک ماست

رخصت وجود من بر باط علم رسید — آن قطره که بحر شده روح پاک ماست

من نفخ خویش را لصفات تو دیده ایم — زاندم که سیف غیرت تو در هلاک ماست

این **شورعشق** من که ز نغمم فلک گذشت

خیر فیست خفیه کز خیرات نیک نیست

کسی که باده نخورد و ز شوق نگذشت — بدان ز کنم عدم در وجود هست نگشت

دو کون و آنچه در آنست طفیل جام می اند — عجب می است که در کام خود پرست نگشت

خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد — نه زاهد است که با ابلیس همدست نگشت

چو واعظان نشود بی‌دیار نامه و نام — که گوی جیب کو بر بست از شست نگشت

ز شش جهة همگی رو به بی جهة دارد — بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت

چه جود هست عطا کرده می پرستان را — بهوش تا بابد از جرعهٔ الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق — ز حین حالت میثاق در شکست نگشت

کسی که دعوی دیدار میکند امروز — عجب بود که تجلی بپرده مست نگشت

سری که **شور عشق** اندرو قدم ننهاد

امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست — در عالم جان غیر الهی دگرم نیست

زان روز که سودای تو اندر سر من شد — سرمایهٔ آن سود قضا جز قدرم نیست

در عالم موجود مرا از تو وجود است — در روح و جسد نسبت مادر پدرم نیست

ازبسکه

ازبسکه جمال تو ز من جلوه نموده — در عکس من آیات علایق نظرم نیست

در مرتبهٔ عشق ز اغیار نشان کو — معشوق ز من شد خدا از خیر و شرم نیست

فرمان تو بنوشت قلم را احد واحد — ز ذرات الف نکتهٔ هجا تا تقسیم نیست

عشق است که از نرگس شده بر در دیرم — جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست

از **شورش عشق** است کزین نکته قدیم است

ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شود آشنای کس بتر ز خلق ای نغمت — نکند بحر خیالت بدگر خیال صحبت

من کنج بینوای تو و زهد پارسای — بنگر که نیست اخترلی ننگ و نام شهرت

غم دل الکس نگویم که ز حیرت گوی همام — زان شده ایم سوی کوچهٔ ملامت

بس از آنچه دل می غمکسار باشد — بخوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت

بر بود کان نظر کن ز وجود خود حذر کن — که همین حجاب شد بجمال پاک غیرت

سفر از مردان ز دل است تا در جانان — چو جمال آینه دار نه رفت و نه قربت

شررم چو غیر سوزد ز فروغ عشق فروزد — بسفر کجا بسوزد چو کوه خشن حراقت

بحریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان

که پوشد هم نپوشان کند صفای

شکفت غنچه مقصودم از محبت دوست   دمید نفخه تفضل ز نکهت دوست

گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار   چو سر خوردی جان یافتم ز رحمت دوست   خردی

دوا و درد بیک رنگ جلوه گر در من   غذای لحمک لحمی خورم ز نعمت دوست

شراب بر صفت میخورم ز دست نگار   کباب پاره دل می بپزم ز قربت دوست

هنوز مشعل یارم مدام عکس بسر   که داشتم سر پروانگی صحبت دوست

دماغ تر نکنم جز بجلوه ساقی   دگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست

ز شور عشق که ساقی حکایتی برخواند

همین بود که منم منشی ارادت دوست

عمرها بگذشت و نگرفتم بجان از روی دوست   بسکه حیرت زد بجانم از نظاره روی دوست

میخورم تیری که از قوسین بادنی رسد   هر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست

بر سر بازار مستان میکنم سودای عقل   تا مگر یکلحظه گردم ایمن در کوی دوست

شادی

شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان ازوست   غم پرستی کن اگر خواهی ببینی روی دوست

گاه پنهان میشود گاهی نمایان آیدم   در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست

غیر صورت می نماید لیک در سیر خود اوست   ای عفاک الله بحجوبات رنگ و بوی دوست

شسته در حیرت بیک سیاره گردان گشتم   چار دیوار افق در طاق یک ابروی دوست

شور عشق من که ذرهای فلک نثار باد

می برآرد صد نوا هر دم ز نکهت کوی دوست

بر آمد از نفس آتشین من همه اوست   ببین که غیر نبود همنشین من همه اوست

هموست آنچه که می آیدم بمد نظر   مبادا دیده دل را ببین من همه اوست

شگفت غنچه دل از نسیم قدس کنون   بخور راحه عطر دبن من همه اوست

جز او ندانم و جز او نه بینم و نروم   چرا که در همه دم در یقین من همه اوست

بصورت دو جهان گشته آشکار و نهفت   جهان چو آینه و در است بین من همه اوست

ازو باد بود و او باو است ما رویم   حکایت نغم داود پس من همه اوست

خیال غیر زدود از دلم حقیقت عشق   چه غیر خویش کنون در قرین من همه اوست

ز **شور عشق** که صور کی است و مقام فنا
چو نفخ ذات بقا ز نکهت من همه اوست

در خشت جسم مظهر انوار تجلی است — در لوح دلم دفتر اسرار تجلی است
آئینه صافی شده این شیشه جسمم — هر ذره درین آئینه دیدار تجلی است
قوال که الحان خوشش قول سدید است — منظومه دیوان وی اشعار تجلی است
ما سوختگانیم نه خامان خیالیم — این بخیه جگرهای من از تار تجلی است
از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم — منصور ازین روی سر دار تجلی است
موسی است که او رب ارنی گو شده بر طور — امروز بگو بر سر بازار تجلی است
سقای دلم جز کرم در قدح آورد — خمخانه ترسا بچه سرشار تجلی است
در دیر و در کعبه گشوده است خلیلم — در طاق مقرنس رخ معمار تجلی است

از **شورش عشق** است که ممکن شده موجود
یعنی ز ازل اینهمه اظهار تجلی است

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است — مغز جان ذره ها از نور او بشکافته است

هر کجا عارف

هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی است — هم از آن وقتی که روزی ما و من بر تافته است
رشته حبل الوریدم میکشد در لامکان — آری آری تارش از جعد معنبر یافته است
گفت الرحمن علی العرش استوی اندر کلام — تو نپنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است
ز جان ما است ز عهد ازل جان باختن — این متاع بی بها را در دمی در باخته است
گر بجان حاصل کنی جانانه صد جانم بود — قطره را ابر کرم در قلزمی انداخته است
شهسوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت — تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من است آئینه دار وصف ذات
تا شهسوار عشق از هستی جهان بشناخته است

آفتابم هر ذره مرا اسراری است — رخ بنوشتم که هر لمحه مرا دیداری است
روزن جان بگشا مطلع خورشید ببین — کاندرین گنبد دل شعشعه انواری است
تکیه از پرده امکان ننهم پای برون — راه گر قدمم خار سر دیواری است
بشکنم منبر و محراب خرابات کنم — که دلم بسته کنون در شکن زناری است
طرفه هنگامه که این لحظه رقیب است چه جست — زنگ آئینه کنون منظره دیداری است

لب من خشک می اندر جگرم می‌جوشد
روزگاریست که در میکده‌ام خماری هست

دیگ سودا است که در پایه عقل است سوار
پخته مغزی است که اندر تف و تاری نیست

شور عشقم که فغانش ز سماوات گذشت
کوهکن کو که کسی سود اگر خوش باری نیست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در هیچ رهی نیست که آن راه نما نیست

هادی و مضل نور جمالست جلالست
جز ذات احد در دو جهان قبله نما نیست

احرام طواف در دل بند بتصدیق
حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست

هش در دم و دم در دل و دلبر بخدا بند
کین سلسله در گردن سر بی سر و پا نیست

ما گم شده کانیم بدریای حقیقت
پاینده ما جز نظر علم خدا نیست

هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت
زین قرب جز از جمع و جدا نیست

در زیر پرم کون و مکان شاه وجودم
سیمرغ شهودم نظر خاص هما نیست

هر ذره که موجود شد از پرتو تجلاش
جز دایره هوش دگر سوختنش نیست

از شور عشق است [illegible] و عالم
بینی که درین آینه‌ها غیر خدا نیست

چشم حقیقت

چشم حقیقت گشای کین تجلای کیست
وین همه خلق جهان واله و شیدای کیست

صورت حق نافه است در خم گیسو نهفت
وآن همه در جستجو کین رخ زیبای کیست

شاهد معنی ما است زیب صور ما شده
ناظر این بی‌نظیر دیده بینای کیست

مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل
بر سر بازار جان مایه سودای کیست

بال ملایک بسوخت در پی ما چون نهفت
زین صف غیرت بتاز کین شب اسرای کیست

این تن خاکی فدای روی است کز نظر آن بپاست
عرش و زمین درین اضطراب خطه من جای کیست

نقش شده زین شجره جلوه وحدت گرفت
انفس و آفاق هست این سلمی بیضای کیست

حضرت توحید ذات این نظم بی‌حجاب
آمده از شور عشق هستی یکتای کیست

نی مغز استخوان و نی گوشت و پوست
در هستی من نماند جز هستی دوست

هستی دو کون چون حباب است سراب
بشکست و نماند جز با او دست که اوست

هر کس همه اوست گفت در شبه بماند
تنزیهی او همان که بی او همه اوست

در حق معرفت بماند عارف
عارف چو نماند ذات معروف همه اوست

برخوان بیان حسن عشق و معشوق خود است / عاشق چو حجابی ببیان حایل اوست

چون پرده امکانی هستیت دریده / آن دولت که بی آینه خود دیدی رو است

ممکن چو کف از آب عین آبست / گفتیم حقیقتش بدان بد که نکوست

ممکن چو نماند خود وجوب است وجود / خود شاهد و مشهود بخود هستی اوست

تا کور نشد دیده زدیده ممکن / بینا نشود بران جمالی که در روست

این دیده حق بین اثر از حق دارد / خود مظهر اوست قابل دیدن اوست

تا از خود و خلق بیخبر می نشوی رو / در مغز کلام نرسی ای همه پوست

این باطن هفتم کلام الله است / اطلاع بطون علم آن باطن اوست

از بسکه فنا فنا است باقی باقی است / کی عود کند فنا چو باقی هو هوست

بی درد کشید جام می شور عشق

این حالت بیخودیش از مستی اوست

دیدم بچشم دل او رو نهان از زبان یکست / اندر حجاب خلق بدیدم عیان یکست

خلق است حرف دال بمعنی بود حروف / مدلول نزد طایفه نکته دان یکست

معنی

معنی شناس را بصورت نیست یکی / وارسته از تقید کون و مکان یکست

مدلول دان دگر بدلیلش احتیاج / معلوم علم او بیقین و گمان یکست

هر دو کون بوده حجاب تجلی / بر دیده این حجاب شهود خود آن یکست

ممکن حجاب وار آورده از وجوب / تا شکست این حجاب جهانش همان یکست

توحید را نه حد و نه علامت فهم کن / خود انتهاش نیست بخود عارفان یکست

خود عین هستی است بمرآت منعکس / از عکس دو نموده بعینیت آن یکست

او خود بخود نظاره هستی خود کند / کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکست

ارواح را بهستی اجسام کی نظر / هر روح را حقیقت روح روان یکست

ارواح را کجاست خبر زاتحاد جسم / معلوم جانست جان خود آن جان جان یکست

از شور عشق حسن بعاشقی آمده

حسن است کان بعاشقی عاشقان یکست

درین غزل از ادوار حقیقت حال درویش و جذبه قبولیت خواجه فقیر قدس سره

بر هر رهی نموده که انجا نشان یاست / گویا که راه مرکب همراهم آشنا نیست

راهیست نمایان ز بدایت من پریشان | مرشد بدین دو راه جز فضل کبریا نیست

هر جا که دیدم من هیچ نشانی ندیدم | غیر از هوای ارض و فوق سما نیست

تاریک

گفتم که این چه راهست گو این چنین سیاهست | نیکی است یا گناه است گشتم برین عطا نیست

گفتند راه عشق است اینجا مراد صدق است | در صدق باش محکم کین راه پر خطا نیست

گوینده‌ای ندیدم لیک صوت می‌شنیدم | صدقم بگشت محکم بشک درین دغا نیست

گفتند زود بشتاب در یاب وقت دریاب | کین دولتی است یابی بر برگ کی عطا نیست

رفتم چنان به تندی بی‌پستی و بلندی | پیش و پس و چپ و راست گویا که انتها نیست

عرش و فلک ندیدم ملک و ملک ندیدم | جز صدق ثابت دیدم چشمم بخلق وا نیست

بگذشتم از مقامات و ز کشف و ز کرامات | فوق ترهات و طامات در صدق حق ریا نیست

از نفس و فوق آفاق زین جهت آمدم طاق | مطلق شدم به اطلاق قیدم بما سوی نیست

بی‌کام ره بریدم از قید وا رهیدم | در وادیی رسیدم کان خود بنا و جا نیست

شد شربتی بکامم بی‌خم نبود و جامم | ذوقش بکام در آمد شوقش ز دل جدا نیست

عقلم ز جذبه حیرت فکرم ز دل شو آشفته | سودا بمغز جا شد هوشم بجز خدا نیست

از هستیم

از هستیم برون بر با نیستی سپردند | جز نیستی گزیدن من دیدم که مدعا نیست

شد نیستی مقامم ... نامم | این درد نیستی را غیر از بقا دوا نیست

زان نیستی مطلق سر زد بکی انا الحق | حقا که هستی حق یکتا بود دوتا نیست

در هستیش شدم گم چون قطره به قلزم | این گم شدن فنا بود زان پس دگر فنا نیست

حیرت بحیرت افزود واجد بذات موجود | واجب بنفس خود بود ممکن درا قضا نیست

حق خود بخود نمایان بر نفس خود عیان | اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست

عارف همان کس آمد کز دوئی اثر نماند | کو با خود است عارف آئینه اش صفا نیست

ارواح اهل عرفان بخوبی است میدان | نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست

روح منن احد شد بی حد و بی عدد شد | این تن گهی بمیرد جان تا ابد فنا نیست

ارواح من چو بی شد کز نفخ ذات حی شد | نی را بغیر نائی هرگز گهی نوا نیست

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار | مدرک باین معانی جز علم انبیا نیست

وله فی نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

در بحر عشق گوهر یکتا محمد است | در درس علم نقطهٔ هیجا محمد است
ز اسمای خلق اعظم اسما محمد است | یس و هم مزمل و طه محمد است
خلاق را مراد و تمنا محمد است | کرم است شهر مکن و سودا محمد است
در خلوت دنی فتدلی محمد است | شد کاینات اسم و مسمی محمد است

از نور ذات برق تجلی محمد است

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او | خلاق آفریده دو عالم بروی او
گر دست روان بحر حقیقت بجوی او | شمس جمال جلوه گر از شمع روی او
نور جلال شد صفت تار موی او | جبریل از فلک شده در طوف کوی او
جانها و کالبد همه در جستجوی او | بر دو سلام ما ز غضب ابروی او

بحر محیط رحمت مولا محمد است

سر دفتر کتاب ازل تا ابد همو است | در درس علم لوح و قلم رمز همو است
احمد بنام و پرتو نور احد همو است | و آن جلوه راز معنی ذات صمد همو است
از هم جدا کننده نیک و بد همو است | قطب مدار مرکز بی حد و عد همو است

در دایره

در دایرهٔ بسیط قدم منیر بد همو است | لولاک را که داده است که بی از حد همو است

عالم تمام مرده مسیحا محمد است

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود | بود او پیمبری که صد اعیان نمود
بود احمدی که حسن احد او عیان نمود | پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
او بیش از همه همه راز دان نمود | سابق ز کاف و نون بد و بس کن فکان نمود
جانها با دست زنده جان را بجان نمود | حق دیده بود ز ازل و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد است

دیدم کمال او نه بنادیده کی کنم | بینا است چشم من نه غم از تیرگی کنم
مدحش نه از حکایت بشنیده کی کنم | دایم سخن ز محفل فرزانگی کنم
که که ز عشق او به دیوانگی کنم | با خاک پاش دعوی همسایگی کنم
کی میسر ز لب او هوس همسایگی کنم | این شاهی از قیصری و همسایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد است

گنج طلسم ذات گشیده است مصطفی | آن پرده صفات دریده است مصطفی

بی پیچ و تاب راه بریده است مصطفی — زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی

در خلوت دنی برسیده است مصطفی — از دیده نقش خویش رهیده است مصطفی

هستی حق بچشم خویش بدیده است مصطفی — جام لقای دوست چشیده است مصطفی

از سر هو معاینه گویا محمد است

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود — صورت حروف و معنیش از حرف رو گشود

مطلق نشد مقید و معرا از قیود — این خلق شد علامت خلاق در وجود

روح و جسد بجسم بنعمت یکی نمود — در حال مرگ روح شود غرقه شهود

تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود — جان در مثل چو آتش جسمست همچو عود

جانها جسد حیات روانها محمد است

موسی کلیم حضرت جبار گشته بود — در گفتگو مقابل گفتار گشته بود

در حال راز محرم اسرار گشته بود — بر نکته های خفیه خبردار گشته بود

مردانه وار عاقل و هشیار گشته بود — رو دیدنش بیار و پشت باغیار گشته بود

مستانه وار طالب دیدار گشته بود — مدهوش از تجلی آثار گشته بود

آن نور

آن نور طور و جلوه سینا محمد است

یا شیخ سعد الدین تو ز جوش زبان مبند — مدح نبی بود بمذاق تو به ز قند

نعتی که کرده صفتش زان بود بلند — مدح تو تحفه ایست باقلیمها برند

مردان دین بهدیه این مدح جان دهند — از عشق مصطفی بخداوند میرسند

آنها که از علایق دنیا بریده اند — خاص حق بدیده دلها بدیده اند

حقا که نور دیده جانها محمد است

پیرایه شهود وجود محمد است — سرمایه ورود و نمود محمد است

هستی و نیستی همه زو هست و نیست گشت — هستی که نیست هست ز بود محمد است

پیران هفت زاویه در خلوت حضور — در قعده و قیام و سجود محمد است

نعت منت زمزمه افزای قدسیان — از آنکه منشعب بوجود محمد است

کروبیان بگرد حرم خیمه می تنند — کین جلوه گاه قدس ورود محمد است

در محفل دلم نشود نقش پای غیر — کین تختگاه بخت و صعود محمد است

جنت که خوان نعمت لازال اندر وست — دانیش شعله که ز جود محمد است

دوزخ که شعلهٔ آتش غضب و قهر کبریاست
بیشک قرارگاه حسود محمد است

یا شیخ سعدالدین قلمت خود نیک

اللهم صل علی محمد و آله
هر کن فکان ز عطر درود محمد است

محو در دیدار گشته طالب دیدار کیست
واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست

شب پرستی نور اندر روز می‌بخشد بکل
در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست

آنچه جام می کند صد سال زاهد کی کند
آشکارا گو نمیت در عشق او هشیار کیست

ای پری طلعت که در حیرت جهان از حسن توست
هیچ چشمش ننگرد گرمی این بازار کیست

من همیدانم که اندر حسن و پرده فرق نیست
یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست

هین طبیب عشق بر مرگم حوالت میکند
صحتم در این مرض در قسمت آزار کیست

کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر پیش شر
مختلف در هر سخن گه یار و گه عیار کیست

شور عشق من که در بام فلک پایگی زند
گر نباشد عشق گوش مشعر گفتار کیست

عشق را بیخبری تکمیل است
نه که آوازه و قال و قیل است

عشق را مهر خموشی بلب است
بدرون صحبت جبرائیل است

عشق را

عشق را لوح ازل در نظر است
الفش مصدر میکائیل است

عشق را هوی هویت روح است
نکهتش بر دم اسرافیل است

عشق را مرگ حیات ابد است
حاصلش رد بت عزرائیل است

عشق را راز انا الحق خبر است
باک او کی ز هلاک نیل است

عشق را کعبه و دیر است نه جای
در نهانخانهٔ دل تنزیل است

شور عشقم که کلام احد است
گاه توریت و گهی انجیل است

درد دل دارم و داروی غمم پیدا نیست
یا که این سر به طبیبان قطعا نیست

هر نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد
مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست

شمع می‌سوزد و پروانه ندارد خبری
بال جبریل بطوف حرم سودا نیست

کن فکان مهر لب عکس در آئینه بدید
پیکر وهم بدیوار خودی گویا نیست

ذات آفاق در انفس همه دم پنهان نیست
در پس قاف بدان جز خبر عنقا نیست

دل صاحب دل اگر پرده ز رخ بردارد
یعلم الله که جز او کعبه درین دنیا نیست

مظهر ذات چو در مطلع اظهار آید — آفتابی است که در دایره بار جا نیست

شور عشقم که ز هو بیارت توحید پدید

لام لا را اثر جز الف الا نیست

اسرار خدا لایق هر بی سر و پا نیست — هر بی سر و پا لایق اسرار خدا نیست

کفر است نظر جانب اغیار گشودن — یعنی که بجز دوست دگر غیر روا نیست

هر ذره که بینی بود از مهر منور — جز نور احد قابل این آینه ها نیست

در صورت خود بین که مصور شده تصویر — حقا که برون صورت از آن سر ما نیست

حسن که سراپرده آفاق دریده — پوشیده به پیراهن و بی جبه و قبا نیست

بنیای من از اثر جلوه ذات است — وندر نظرم غیر یکی نقش دوتا نیست

هر شی که دیدم شده کم اوست هویدا — هو هوست و هو هوست جز از هو بی ما نیست

خود دید خدا حسن خود از چشم و دل من — من بیخبر از دیدن و دین بین ما نیست

تا روی دلم جانب وحدت شده مایل — هر سو که کند روی جز او قبله نما نیست

شور عشق است که از آن شده مسجود — آن کعبه مقصود جز او در دو سرا نیست

خون

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست — مغزم همه صندل شد و دردسرم نیست

رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی — کس مفت نبخشید و بکف سیم و زرم نیست

گفتند بده عقل که تا بی ابد سیمت — گفتم بدهم عقل که زین به گهرم نیست

ما عقل ستانیم و خون باده فروشیم — در قیمت این باده ما نقد درم نیست

ناگاه زغیبی بدلم علم فرو ریخت — علمی که ز هستی دو عالم خبرم نیست

آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد — دانای آن علم بجز لطف و کرم نیست

این علم مرا از نظر حق بدل افتاد — حق یک نظرم کرد و بباطن نظرم نیست

خلقان به تصرف شود ار کشف و کرامت — از خلق بریدم و تصرف هنرم نیست

دامی بنشانند که تا صید بگیرند — من صید احد گشتم و پرواز پرم نیست

تا مست نگردی نکشی بار ملامت — حمال ملامت شتر و گاو و خرم نیست

صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس — فکرم بنعیم جنه و دنیا و درم نیست

از بس که بتقدیر و قضا بسته خیالم — آگاهی فعل و عمل خیر و شرم نیست

در دایره های هویت نقطه من — آن فرد فریدم که کم از گنج نگارم نیست

شد کشف و کرامت بشکر اهل ولایت | ز اعجاز نبی معجزه ام قند ترم نیست
با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز | شد سحر جهان سوخته زین تیر ارم نیست
در آتش سودای حد سوخته گشتم | ای همنفسان بیم و هراس از نفسم نیست

از شورش عشق است که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

مکتوب صوفیانه استم بحر وحدت | حرفی دگر نمانده جز نقطه محبت
من کشف حکمی اگر دم بجای پنهان | زان آن که خلق بنوشتند بوشی حیات ثبات
کشف شهود توحید آمد کرامت من | دیگر نخود ندارم از کشف و از کرامت
از معجزه الهی است تخلیق این دو عالم | از کاف و نون بیان کرد تفسیر من وحدت
تفسیر مفصلاتست کان مظهر صفاتست | معنی نمای ذاتست از پرده های صورت کثرت
حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی اخبار | شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت
جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق | بر لوح دل نوشته درس کلام فطرت
معنای مفهومم نی آنکه مولویم | آن نور هو سویم ز ازتن ترن ملامت

زاندم

زاندم که دیده جانم از نور حسن در خود | در نفس هر دو عالم گشتم ز خیر امت

از شور عشق افکند غوغا بگوش ممکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات معنی ذات | از این قبیل تصور شود جمیع صفات
طریق من طرق آفاقست قدم است | نه آنکه آمده حادث ز دیگری ثبات
رواج فقر من آمد غنای لم یزلی | گهی نخواسته از اغنیا سواد برات
معیشتم همه نور الست نی ز عیش و غذا | گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات
معیتم بود همراه گر نفس همه دم | ز قول هو معلم ره برم بکوی نجات
کنون صدق چو بنوشتم باده تشنه شوم | ز فرقه تشنگیم از شراب قند و نبات
بمحفل ملک از ذکر من شود گویند | که کاش نیال بشری می بودیم هیهات
چو ذکر روحی من هر نفس بود سوهو | شدم رهای هو بت بار رفع درجات

بشور عشق زبان کی گشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوهٔ من حسن اوست — تا ابد سیراب و سبزم خستهٔ من حسن اوست
کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک — باد کی جنباندم چون نفخهٔ من حسن اوست
پای تا سر لوح را با تن معنی خوانده ام — بر ضمیرم نقش بسته نسخهٔ من حسن اوست
چنگ و نی و باربط و قانون و دف با صد زبان — جمله میگویند چو من زخمهٔ من حسن اوست
خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی — در قیام و در رکوع و سجدهٔ من حسن اوست
در حریم کعبهٔ معنی مدام معتکف — سعی میلین و صفا و مروهٔ من حسن اوست
منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام — بیخودی و اضطراب جذبهٔ من حسن اوست
گرچه عریانم بدید چشم هر نامحرمی — پرده دار و ستر پوشش و جامهٔ من حسن اوست
نردبان نه فلک در زیر پایم تا فرش — در جماعتگاه عیدین خطبهٔ من حسن اوست
شش جهت با چهار ارکان دیده ام در اسلام — چون زبان قور هو الهو صیحهٔ من حسن اوست
چون طناب جان ببستم با حیات معنوی — پس ستون بارگاه خیمهٔ من حسن اوست
من منی ادمی او شرح تن باطن است — در درون دفتر دل نقطهٔ من حسن اوست
دهقان وحدتم در مزرعهٔ ارض و سما — از قلم کشت گردم دانهٔ من حسن اوست

شورش

شورش ششم که دانهٔ دیگ من وحدت بود
مطبخ دل شد بجوش و شعلهٔ من حسن اوست

درون سینهٔ من چشمه سار توحید است — روان بدو هزاران جویبار تجرید است
نفس برون چو کشم کل نبات زنده شوند — چو در درون برود زان حیات تفرید است
روان من بهزاران خیال ره دارد — ولیک بستهٔ زنجیر قید تجرید است
حقیقتم که بتحقیق حقیقت حق است — گذار صورت بطلان اهل تقلید است
مراست صومعهٔ دل رباط صورت الست — که در دوام معیت نه راه تردید است
فروغ نور تجلی حقایق الاشیاست — زبان حال همه در ثنا و تحمید است
کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم — نخورده گل ز گلستان عمر کی چیده است

کلام **شورش هفتم** بشنو که وحی جلی است
چنین پیام ز حق جبرئیل شنیده است

مرگ از مردنم گریزان است — زنده از زندگی من جان است
پاکی از جسم شد طهارت روح — این طهارت به بحر سبحان است

من الملک لله القهار / معجز اندر قلم بهر آن است
دل و ایمان و جان بجز وی نیست / هر که دانست این مسلمان است

این سخنها مدان ز سعدالدین / این بیانها ز پیر پیران است
نفس مخلوق گنج معرفت است / تو مدانش که گنج ویران است
بعد مردن بگنج راه بری / که نگاهت خزینه پنهان است
درد عشق هرگز نشد بجگر / دان که جسم است و لیک بیجان است

نمود عشق الله افسانه مدان
کن تامل که سر مردان است

تو مدانش که شعر یا غزلی است / نبود این قشر مغز قرآن است

نمود عشق پرده بر معنی است
زیر این پرده جهان پنهان است

ببارگاه حقیقت ره مجازی نیست / بدون جاذبهٔ حق جای لهو و بازی نیست
بزلف و خال و عذار و خط گل دلبستان / مشابهت بنمود حسن ترک و تازی نیست

طهارت

طهارت ار نکند عابدی بخون درون / بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست
رضا بده بقضا کاصل بندگی است / اگر رضا ندهی ذو الجلال راضی نیست
زیارت دل خود کن بهر صباح و مسا / که طوف بهتر از این کعبه مجازی نیست
ز صد هزار حجاب این جمال جلوه نمود / که در حکایت وصفش زبان درازی نیست
مرا خرید ز من در عوض بقدر کرم برد / شرا و بیع چنین از زمانه سازی نیست

ز نمود عشق کلی نسخه قسم کردم
که در آن حس تصانیف فخر رازی نیست

من آتش مغز و شمع کس را لی دیگر بخون صحت / بخارات وی کفش پیر و کنم ز حد بیرون صحت
من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان / ولیکن نشنود آنکو بمادرزاد کر گوش است
منم نه مدرسه وحدت مدارس اندر افاقم / دهم تعلیم هر یکرا ولی زین فن فراموش است
علاقها غبار سینه های غافلان گشته / و گرنه صورت معشوق هر یکرا در آغوش است
منم دیوانه ای عاقل ترا سعد و میدام / که در اول قدم عشاق او بانده از هوش است
جهان خمخانه توحید توحید ساقی ارکان / بهر عشق سوم صدای نعره در جوش است

سر عاشقان را مایهٔ خیر نبودی نبود | که طفل عقل را آخر بلندی بار دوش است
بشادی زن قدم بر طوف دل کین عرش رحمان است | که کعبه از غم عصیان طوافش بنده پوش است
غیر بود و لوله از سینهٔ من هر نفس خیزد | که جان از ساقی جام تجلی بار می نوش است
درون باطن انسان مصور خانهٔ ذات است | ز عکس صورت حیران آن ارواح مدهوش است
هر آن دیگی که گردد پخته آن از جوش بنشیند | ندیده پیش حسن دیگی که پخته گشت و در جوش است
نه دیگ است این و دریائی است در خود موج جان دارد | به هر موجی بر آرد در که کی لایق به هر گوش است
نه بیداری که بیدار است از ابتدا ز کار آگاهان | اگرچه دیده دارد و ولی در خواب خرگوش است

تو خورشید عشق را از رازدانان الهی دان
اگرچه راز میگوید ولیک از اصل خاموش است

این مغز سرم نقطهٔ نصر من الله است | این کنج دلم تختگه خلوت شاه است
من گمشدهٔ بادیهٔ دشت جنونم | از شش جهتم پای طلب روی به راه است
انگشت سلیمان و نگینش شده با بر | آن نور ده خاکم که زمین رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضا گاه شهود است | بر دعوی من شهد الله گواه است

برغلغلام

بر غلغلهام جمله ذرات بود گوش | فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدر رود از دل اثر امروز | در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطه فردم که ز برکار الف لام | در دایرهام حال تباهان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم | بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیده جان بین نبود در دل عارف | مژگان لب مردم چشمش به پر کاه است

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هر گه که شد آشفته ام غرق گناه است

اثر از من خبر از دلدار است | وین اثر بر طبق بازار است
کاف از کنگرهٔ عرش نگار است | نون ناطق بلبم گفتار است
گفتم افسانه که غیب است حضور | غیب دو چشم یقین اظهار است
عشق از غیب و تجرد خالیست | عقل از آفات خودی بیمار است
شیر در بیشهٔ تجرید نماند | بسکه نخجیر هوس بسیار است
آفتاب از در دل می تابد | راه گیرش جسد دیوار است

نکنم توبه ز پیمان شکنی | زانکه عهدم گره زنارست
هر نفس تا بدر حضرت هو | راه بیرم رابطهٔ خمارست
من کی و عشق کجا عاشق کو | او بخود یار و بخود اغیارست

او وجودست ولی جامع جمع
عشق و شور از می او سرشارست

فغان کشم که بجز کبریا بدیهی نیست | بغیر وحدت او غیر خویش قطعی نیست
بهرچه در نگرم نیست در نظر جز وی | همو است هستی این هست نیست و پیداست
خود اوست ظاهر و اظهار و آشکار و نهان | ز نقش آدم و حوا و علم اسما نیست
بسوخت شعلهٔ این جسم و جان و دلم | هزار دوزخ سوزان چو برق سودا نیست
غم است سوزش من در حیات و بعد ممات | بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست
شراب فکر مرا در خمار سودا کرد | بغیر حسرت دیدار او تماشا نیست
ز شور عشق که آتش درین کباب کند | بپاره جگرم آنکه مرهم صهبا نیست
کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن است | هر بازار وفا سود و زیان باختن است

بترست

شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر | که روان در پی اندیشهٔ جان باختن است
صبحدم منظر خورشید علم کرد بلند | کوکب و ماه همه دم بزبان باختن است
هر در دروازهٔ امید برآورد وجود | زنگاه تو بلی فکر زمان باختن است
ازل از روح سخن کرد ابد گوش گرفت | کن فکان را غم امکان مکان باختن است
از عدم من بوجود آمدم از پرتو تو | عقل از پرتوهٔ عشق از آن باختن است
شورش عشق که از کام و لب غنچه جهان | نکته گفت که جبرئیل بجان باختن است
دلم جز عشق تو دیگر ندانست | سرم جز فکر تو افسر ندانست
بسر صحرا چو مجنون گشته‌ام | قدم از شوق راه در ندانست
فلک را نعل می بند خیالم | جنونم مرکب خاور ندانست
تنم اندر مکانها ممکن افتاد | دلم جز جوهر اکبر ندانست
وجود شش را علامت حدث آمد | ولیکن این لمحه جز سر ندانست
غمت را مخزن جان ساخته‌ام | بلی این سکه را هر زر ندانست
ز شور عشق شد لحن تسبیح | زمانی زاغ البصر منظر ندانست

[illegible]

کمال عشق بیرون از خیال است … نپنداری که او در قال و حال است

هر آن اندیشه کان در سینه تست … نکو بنگر که عکس از آن جمال است

شراب معنی در دل زند جوش … خمارش اتحاد لایزال است

ز خویش و غیر ببریده است جانم … ندانم ناقص است این یا کمال است

ز فکرم حق و باطل گشته بیرون … درین حیرت همه بودم ملال است

ندانم با که گویم سر این کار … نه با خویشم نه با حق اتصال است

من و او هر دو گم گشتیم ای وای … ز وصل او و من من در زوال است

مرا اسم از دل و جان گشت الوان … مسمی در ضمیرم بی مثال است

ز **شور عشق** اگر گویم خموشم

نمیدانم که در گفتن محال است

ما مای نفس فکر برون آمدنی داشت … از هستی توحید کلامم سخنی داشت

~~خبرت شوق تو در کام دل افتاد کم~~ … ~~که در آن دریای اندیشه جانبخش است~~

مینو است که پر دل سوی اوج نوشت … با بسته بدل بود چه محکم رسنی داشت

قالب چو

از **شورش عشق** است که بولاک شنید … از نغمه آهوی الهام شکار است

آن کیست که از عشق تو داغش جگر نیست … عشق تو بهر ذره بود خاص انیس است

بنگر که بیار است بت از صنع و تجمل … در سجده همی گفت جز الله دگر نیست

ابلیس که در قشر مردود جهان است … این گفت که مسجود همین نقش و صور نیست

هر مجتهد از فکر کند جهد به تنزیه … تشبیه و مثل در نظر اهل نظر نیست

عالم چو علامات وجود احد آمد … معلوم از این کن که غم شاه قدر نیست

سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت … من عاشق و معشوق توئی عشق دگر نیست

ما همچو ایاز آمده او آمده محمود … این حمد بجا آر که تحمید تو بتر نیست

هر ذره که دیدی همه سر گشته جمالند … بر نکته من جز ره تصدیق اثر نیست

این **شورش عشق** است که گم گشته نشانم

پیدا است که از گمشدگان هیچ خبر نیست

جانم روزی که خود را مظهر جانان نشناخت … خویش را پاک از صفات یا قطره نشان نشناخت

گرد عالم گشته سرگردان او گار از ازل … هر که او را همچو نقطه در میان جان نشناخت

کرد عالم گشت سرگردان چو پرگار از ازل		هر که او را همچو نقطه در میان جان شناخت

طفل دل گوید که در من مادر اصلی کم است		یافتم عقلش که مادر را نه از پستان شناخت

قوت دل خونابهٔ دل گشت تا بالغ نشد		تا نشد بالغ کجا او بلغ القرآن شناخت

از رهیدن تا رستیدن نیست فرقی ای دستان		این رهایی را وجود کامل الایمان شناخت

کن فکان خفاش از شمس تجلی چشم کور		ورنه او را قطرهٔ شبنم بر امکان شناخت

عقل را کشف و کرامت بستهٔ هستی کند		ناقصان کی از کرامت صدق را جز من شناخت

جان و دل از منظر اظهار باشد شمه		شب روان این رمز را در صبحدم تابان شناخت

شورش از نی فغان برداشت قانون شد خموش
حضرت داود را این پرده ناقصان نشناخت

عشق تو ما را چه گوی اندر میان انداخته است		از مکان اکنون با ولایت مکان انداخته

شهسوار کو که جولان اندرین میدان کند		قرص خورشید از تق وایمن مکان انداخته

میدر اندر پردهٔ پندار هر دم از خشش		دیده خود را در خیالات زبان انداخته است

خوف آید در بصر معنی نیاید در نظر		معنی اندر معنی ادراک از آن انداخته است

روح

[illegible]

قالب چونی آمده ارواح چو نای		از پردهٔ این نای همه نوای معنی داشت

ما ما و منها و من و تو همه از اوست		هم سمع بگفتار خود خود حسنی داشت

قول حسن از اوست درین نکته سرای		در کالبد تیره مصفا وطنی داشت

در هستی توحید و سه پرده وحدت		ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت

در هستی امکان بجز او نیست وجودی		کی در سفر از خود بخود او رسنی داشت

یکتایی او معرکه آرای دو عالم		یکانه نبود خود بخودی خویشتنی داشت

از نای قلم کرده نواهای مکرر		چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت

این روح مجرد شده از خود چو قلندر		عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت

از پردهٔ این کام زبان راز حقیقت		خود گفته و بشنیده و هم بتشکنی داشت

از نیست چه خیزد بحقیقت که بجز او		خود اوست که او گفت عجب مکر و فنی داشت

از **شورش عشق** است شنیده که عاشق بر خویش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سرپنجهٔ دیوار شکست		خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست

من که از روح مجرد شده‌ام در ره دوست
قدمم با بت جسم را لب زار شکست

نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید
عکس شمع دلمن کسوت انوار شکست

بت که در طاق دلم حمد بوالله گوید
کی دگر بار خلیلش بت زنار شکست

من و ترسائی و میخانه و ساقی و نظر
زینت زهد ریا از سر زنار شکست

بخرابات که معمار تحیر فرد است
خاک و آتش فلک و کوکب فخار شکست

عالم بیخبری در دلمن جای گرفت
که ز سر هوسش قلم لوح در این کار شکست

شورش عشقم که بکلبانگ سویت گویست
صوت آوازه او حقه مضمار شکست

از غم جگرم شعله سوزش تبار است
چشمم ز غم خونابه دل پر بهار است

ما را ز خرابات خبردار چو کردند
دیدیم که ساقی ز می دوش خمار است

میگفت جهانی که جسد پرده جان است
دیدم که جهان اخگر جان شعله نار است

از عالم تجرید بمن تا بکف آمد
تا های قیامت تعب عشق دو بار است

جان گفت که من ذره خورشید شهودم
دل گفت که در من نظر رحمت یار است

در عالم توحید من و تو دو نباشد
آن دل پر شتل بصد شکل بکار است

از شورش

روح پیدا دل بوی کم عقل مخمور از زمان
کسوت تجرید در دوش عیان انداخته است

بسکه از بی مثلی جود در مثلها ظاهر است
زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است

غیب در امکان شهادت در حضور لامکان
واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است

می بزم ما خولیا در دیگ سودا نفس
کان پری آتش مرا در دیگدان انداخته است

عکس خورشید اندر آب دیده‌ام خاکیان
باد سودا در دماغ آتش از آن انداخته است

شورش عشق است کز وی سر بصحرا ما زدم
نیست کس واقف که لیلی جان بجانان انداخته است

آن پری آمد بناز و در میان جان نشست
همچو آن یوسف که حسن از رفق در زندان نشست

خادمی در قعر جانش میکند روح القدس
هر که از تعبیر اخوان رفت در پایان نشست

شاه اندر کسوت اهل گدایان مفتخر
از عباد بی نیازی در سوال نان نشست

کس ندانند اصل این معنی بجز قلب سلیم
ابن خلیل از آتش نمرود در بستان نشست

فکر را از راه حق موقوف دارد حلق را
مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست

عکس جانان در میان جان و درد آتش نهان
شد اندر گنج وحدت لی نی اکبر در جان نشست

شور عشق من کز الهام کل شی محیط
نکته دان است فارغ شد غزل گویان نشست

در نخل وجود دم ثمر آثار شهود ماست — طوری است که زد نار تجلی بوجود ماست
محراب خمیده است به پیوستن عابد — در طاق جبین قبهٔ آثار سجود ماست
گفتم که بلا لست اگر من نه ضمیر ماست — فکر است درین ذکر که اندیشه چه بود ماست
سرمایه بجز مهر بکف نیست مرا هیچ — آغوش دل از حسرت اظهار گشود ماست
فردا که در امروز بمن مصلحت آمیخت — معمول همین است که خبر دولت نبود ماست
در دست متاعی است که بر هیچ نیرزد — در شهر صدائی است که نقصان همه سود ماست

از شورش عشق است که پا گرد جهان هاست
این کوکب عریان که ورا جامه کبود است

پیر خرابات ما جام تجلی گرفت — در سر دیوانگان شورش بیجا گرفت
رب ارنی گو شده است ذرهٔ هستی ما — وادی سینای دل پر ید بیضا گرفت
قطرهٔ بحر شهود سر بنموده وجود — شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت
نکهت روح القدس در چمن دل وزید — نرگس پژمرده باز دیدهٔ خود وا گرفت
دیدهٔ معنی فراخ آمده هر دو کون — وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت

نکته

نکتهٔ لا یسعنی ارض و سمائی بخوان — هو معلم را شناس عقل چه سودا گرفت
مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما — شان تو خود شان ما منزل و ماوا گرفت
کار گذاران دین کی پی آنند و این — طالب لا لا یقین شاهد الا گرفت

از پس این پرده ها چند بخوانم نوا
ساقیا این شور عشق صورت معنی گرفت

جلوه

ساقیا از رغبت کن پر ز مینای خود جامم برست — تا بنالی ریز در حلقم ز می کامم برست
مسکه گم کردم وجود خود بگرداب فنا — در گرده بنخود آن آوازه نامم برست
عشق حالم را بقال آورد از نوک قلم — در میان مغز گوش خلق پیغامم برست
آرزو دارم جمعی ریزه از خوان دلم — نیستند اگر سر ایان ز انعامم برست
در حقیقت مومن و کافر تراغ لفظ اند — از ثری تا برترا نور اسلامم برست
هر قدر اسرار وحدت بدر قرمی کشم — همچنان راز حقیقت مغز اقلامم برست
از وجود و ز عدم شد شور عشقم در گران — زیب حسن است اگر ازل آغاز و انجامم برست
در ظلمات وجود ما پری پنهان شده است — صد سلیمان ازلی تسخیر او حیران شده است

میکشم آهی که از دود دلش خون از آسمی — سوز دم ناری که او با خار و خس همخانه نیست

گر از یغمی بگویم در دلم اندر به است — آه ازین دانا که دو یی ذات خود داو آن شد است

رفت از من اسم گویم سلمان بسم — اسم اعظم در کمال از رخسم خود بیان شد است

گر این معنی نگار ما ز ما جان منجر د — نره برداریم کین قیمت بها ارزان شد است

رسم باید تا بر سمت از اسم نام عدد — طالع این سعد در برج دل ما تابان شد است

شیشه از سنگ است با سنگ مجالس قربت است — جان ز جانان است و جانان در قرب او حیران شد است

عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال — عقل ازین اندیشه سرگردان و بی سامان شد است

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان منست — جز در دل نیز مکین در جانان منزلت

شش جهت خانه دل را نبود منفذ آن — دل مکان نیست ولی یار در امکان منست

گوهر اندر صدف و ذات صدف در تک آب — لعل تعمیر نظر دار که در کان منست

می ز خونابه دل منخورم ای ساقی جم — زنده افسرده کنون در غم هجران منست

مست را از دم رندار مجرد سازد — روزکار است که این در کف مستان منست

عقد تسلیم که در رشته صدق است قدیم — حاذقانی است که از زلف پریشان منست

بشکلم

بشکلم صورت و پیمان بمعانی بندم — الف از مجلس مجموعه سبق خوان منست

شور عشقم که ز الهام سرود خبر است

روح قدسست و بعقل آمده مهمان منست

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است — تا ندانند که بچون و چند بیچون آمده است

سر بصحرا میزند از بسکه آگاه از خود است — خلق گویند کش دیوانه است و بیرون آمده است

عشق از وحدت بکثرت کی رود حیش بر را — عاشق از بیرون شود از خویشتن با او درون آمده است

تو نه پنداری که این یک قطره آبی بود — در حقیقت قطره او ذات جیحون آمده است

تا قدم در لوح محدث نقش حال دربسته است — بی کنون بود از ازل اکنون باکنون آمده است

خردلی در دست دهقان بود و شش گشتن در زمین — ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است

کن فکان جز خردلی اندر حقیقت بیش نیست — لیک در ظاهر هزاران زان یک افزون آمده است

شور عشق من که دردی قصه‌های مثنوی است

پیش نافهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سو که نهی سر آن سجده بسوی حق است — هر جا که گذاری پای زان راه بکوی حق است

فلک

این چرخ فلک بخود نمیگردد از قصد / گردیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود یکشی این جمله بود از وی / اندر دم هر ذره هایی و هوی اوست

هر ذره که می‌بینی از شمس جدا نبود / این قربت و این وصلت با هر ذره او نسبت

هستی که در هستی است از هستی او ظاهر / این بیخودی و مستی از جام سبوی اوست

من گر نمی توحیدش از ما و منی گویم / من ها همگی اوست وین گفتگوی اوست

گر وی بندی ز اول کی فعل نشدی یفعل / دیوانه و هم عاقل در کوی نکوی اوست

ما آینه ذاتیم از نفی با ثباتیم / این چشم و خیال ما خود روی بروی اوست

مصحف که کلام آمد از بیت سام آمد / از نکبت نسیم آمد خال و خط و موی اوست

تصویر جهان یکسر خیر بود دگر شر / از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست

هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد / شیدائی مشتاقان فی الجمله ز روی اوست

گلهای چمن یکسر از خاک برآرد سر / با چشم یقین بنگر خوشبوی ز بوی اوست

از کام دلم بیکام خود را ز حقیقت گفت / خود بشنود و داند این علم علوی اوست

از شورش عشق او این نکته برآریدم / از پرده من گوید من پرده بری اوست

[illegible]

انخواجه که

انخواجه که عرش برین پای مال اوست / فرش زمین چو مایه عالم عیال اوست

هر زاده که هست ز فطرت طفیلیست / از هست تا به نیست فروغ جمال اوست

روح القدس که غاشیه بر دوش از عنان کشد / چون چاوشان به پیش دوان از جمال اوست

اسری که ساعتی است ز شبهای قدر وی / نقل دلی حکایت قرب وصال اوست

جنت دری که وعدهٔ دیدار کرده اند / آئینهٔ خدا نمای ز آل اوست

دوزخ که معدن غضب و قهر کبریاست / آن نقد مغلسی است که بی ملک و مال اوست

نه طاق نیلگون که فرش رواق تو بین / کائینه دان چهره نعت کمال اوست

قرص قمر و ثباره چو نان جواز پیش / خورشید سبز طایر زرینه بال اوست

مریخ و مشتری و زحل در فضای چرخ / شمشیر عسکر و خنده فال اوست

کلک عطارد و دف زهره که هم دمند / بربط نواز بزم حقایق مقال اوست

سنگ نشان کعبه که شد جبههٔ خلق / محراب مدعاست که عکس مثال اوست

چابک سوار ابلق لیل و نهار بین / کاندر عنان حکم جلال و جمال اوست

صور که زنده ساخته مردگان خواب / نشنیده مگر تو که بانگ بلال اوست

غرهٔ مجلس سموات اصطفی   با چشم سر ببین که ز نور جلال اوست

دیوانه سعد دین که شهود از وجود یافت

گم گشتهٔ تلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبهٔ تو سنگ زنان است   جان در طلب کوچهٔ تو سر دوان است

سودای تو چون در سر دل بنده افتاد   رخسارهٔ لعل نگیرم برگ خزان است

تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت   بس مشتری نفس دوزن و پیر و جوان است

از خانه برون آمده جانب صحرا   چشم در و روزن بجمالت نگران است

تا شربت لعل از دل غنچه کشیدی   سرهای جهان خاک در کاسه گران است

در آینهٔ هستی ما عکس جمال است   چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

بر مایدهٔ مردم عقبی ننشستی   بس خوردهٔ دنیای دنی قوت سگان است

از دست مده صحبت اخوان صفا را   هم نشینی نا اهل بلی آفت جان است

شمس دل آفاق ز دل هر ذره عیان شد   پیدا است ولی از نظر کور نهان است رخ

خضر از پی یک چشمه چرا رفت به ظلمت   زیر قدح چشم حباب آب روان است

هرکو

هرکو نخست آب ازین کوثر نظم   اندر صدف هریک از بحر گهران است

این شورش عشق است که چون از همه بشنید

حقا که یک از جملهٔ صاحب نظران است

قلم ترسمه دم ببین که ز خون جگر است   آتش شوق ز نای قلم در شرر است

غیبت و انتهت نهانی بمیان و لمن   تو مپندار که این نکته ز قول البشر است

قدم فکر نمیدار که اینجا نرسد   گفتمت هوش کن این قصه جای دگر است

سر ز طارم نگشتی تا نگشتی با زمین   دم قدم ساز که این ره بقدم دور تر است

هر نفس عشق مرا تازه براقی بخشد   مرکب مرحلهٔ عشق نه چون اسب و خر است

آنکه این زاد ندارد نرسد او بمقام   وانکه این کعبه بدیدست همه در خطر است

خانهٔ جان که سراپردهٔ معشوقهٔ ماست   سقف و بامش بهشت و نقش جمله در است

شورش عشق که در بیخودی آوازه کشید

آنکه در خود بود از این سخنان گوش کر است

افسرده دلانرا خبر از آتش جان نیست   ای بیخبران را خبر از جام مغان نیست

مجهول شمارند بمل صاحب دل را / حقا که بمل زنان اثر صحبت جان نیست

گر جان بدست بودی هجران کی بدست بود / مرصب دل ابدان و جان و جهان نیست

سرمایه نکف حیله بینداز که گفتم / بازار خدا از ضرر از سود و زیان نیست

سر تا بقدم نقش هوالله نخوانند / صاحب نظر از نظر با دگران نیست

ظاهر چو تو باشند نمانی چو تو باشند / ظاهر همه باشند بباطن خود آنان نیست

زنهار بگفتم که گمان بد نکنی بد / کاندر ره دین بدتر از اهل گمان نیست

از نیک و بد خلق گران باش نکوکن / آنست نکوکو پی عیب دگران نیست

از شورش عشق است که دیوانه نبودم

خوشدل همینم که مرا نام و نشان نیست

از آن زمان که گرفتم بکوی یار نشست / گرفت شورش دلم راه انتظار نشست

فکند شورشم اندر دل و قرار ربود / زمین قرار بداد و جهان قرار نشست

بگرد کوی دلکش گشتم بگرد هوش بمن / من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست

سوار فکرت و افکنده خود عنان از کف / کف غبار چو گرد بر گذار نشست

نسیم

نسیم آمدم از بوستان تقدیس / برد از قدمم دا در کنار نشست

بساق عرش بکانست مرغ قدس را / چه زاقرار بگیرد بپای دار نشست

رموز مصلحت سلطنت گدایان راست / در آن زمان که بگیرند شهریار نشست

ز شور عشق که نخجیر عقل رم دارد

دمی نشد که شود بیضه را نثار نشست

این گنج بی کران که نهان زیر خاک نیست / غافل ز روی بهانه که آن جان پاک نیست

از خود قدم برون چو نهادی بپاک نفس / بر سدره مقام ملایک افلاک نیست

آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند / آری حریم حضرت جان در مغاک نیست

هر دم لباس شاه بقا در بر کنند / زان روز رکین قبای خودی سینه چاک نیست

هشیار باش و ولوله بیشتر مکن / دایم شراب ساقی غیر تباک قیمت نیست

بسیار جان که با ملک الموت با بدرت / ان را که مرگ نام نهند با دو هلاک نیست

بشنو بگوش هوش که ترا شور عشق گفت

از شرم لب ببند که خم ترمناک نیست

ذکر خود ساقی و شراب شده است | بر لب جمله شیخ و شاب شده است
شبنم از گل نمی‌رود نه فلک | تا جمالش ز آن نقاب شده است
خون دل آب چشمه در چشم | هر که جانش ز غم کباب شده است
مشتری نیست در فلک امشب | مگر او ذات ماهتاب شده است
پرده با حسن عشق می‌سازد | حسن خود عاشق حجاب شده است
هر که را تاج فقر بر سر هست | کله اش بالش تراب شده است
راز دیوانگان جرعهٔ عشق | نکته اش دفتر و کتاب شده است
هر که بو نسیه چشم ازین کردن | نظرت بین که فتح باب شده است

شور عشق بین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آدم و گل ازلست | حسن و آئینهٔ دیدار دل انسانست
ریب در غیب نگنجید چو تخت نهاد گرد | علم بی غیب یقین عقل کل ازلست
عالم از نیست طبیعت که کنون خلاق است | اعظمش خواند که نعت رسل ازلست

مرکز

مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی | اندر آن جود و سلام سبل انسانست
حسن تنزیه هویت که مبرّاست ز کیف | منجلی چون همه کمل انسانست
حل عقد دو جهان از ازل تا بابد | بیگمان از نظرم خجل انسانست
دم نگهدار که بی دم نبود زنده کسی | آنکه او زنده نشد مرده دل انسانست
زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ | حی قیوم حیات اجل انسانست

شور عشقم که ز لب جامش و گویا بدلم
روح قدسم اثرم متصل انسانست

اگر خدا نبودی از ازل مرد درست | نکردمی تقی اندرین خرابه نشست
قرین لطف تو عهدی که بسته‌ام از ازل | نکرده چین بجبین چو از نبات شکست
خدنگ بقضا ار جعی زدی بدلم | دلم بغمزه یکی کرد و بر رواق نشست
فلک بروزنهٔ جان عاشقان یک شد | که تابش مه و خورشید در بساطش هست
بیا گذر بیا هوای صد هوا از سیر | که بوز ندم عشاق از هوای الست
شراب در قدح فکر خوردم از ساقی | که ذکر آن نرود تا ابد سخن ز می الست

میرسد مست ندانی که غیر مستی است — بغیر می نبود آنچه می جهد از مست

حقیقت است به صلصال روح ریحانی — که اصل آن نه بنسبت ز راه بول نجست

ز شور عشق که کام ملایک خموش است

ازان بود که نگشتند چو خاکپای درست

هر که او نیست نشد نیست نگشت — آنکه او نیست نشد هست نگشت

آنکه دل داد بیکبار ز دست — چو قدح بر سر هر دست نگشت

نفروشد سر بازار متاع — آنکه از گنج تهی دست نگشت

قاب قوسین به بیم و تن نشناس — تا دو سی یک نشود شصت نگشت

فرض و واجب چو یکی اند عمل اند — اتحادیست که پیوست نگشت

هوش در معنی این صورت کن — جلوهٔ طور به آن است و نگشت

نور گر نار نماید چه عجب — صادق از هر دو جهان هست نگشت

شورش عشق که سر بالا کرد

این بلندی قدمی پست نگشت

نه از خاک

نه از خاک ما را وجود آمده است — که آنرا ملک در سجود آمده است

نه از هست هستیم نه از نیست هست — وجودیست کاندر شهود آمده است

نه در آمدن راه آمد شده است — نه اندر نشستن بار و نبود آمده است

گریبان صورت ز معنی است چاک — فلک را ازان تن کبود آمده است

نشستیم از پای کردیم طی — جهانی که نامش غنود آمده است

چو گرداب گردیم بر گرد خویش — که این بود بر عشق بود آمده است

بمعنی سخن را ز صورت کشند — کسانیکه از دیر زود آمده است

مرا شورش عشق بیدار کرد

چرا مر جبرئیل را حسود آمده است

تن صحیفه دل رقم جان همچو اسرار اندروست — غافل از این ها مشو کاشراق دیدار اندروست

مگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کس — شکر کثرت ببین کآثار بسیار اندروست

میچکد خون دل از بیمار عشق لم یزل — نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندروست

مردم معنوی در صورت ار چه خفته اند — هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندروست

گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند | تو مگو دیوانه است صد عقل هشیار اندر وست
لب خموش است و دل بجوش و فکر در سودای عشق | گر تو گوش دل گشایی اصل گفتار اندر وست
این پری را با عزایم خوان نباشد احتیاج | حرز یس و تبارک نقش طومار اندر وست
دل ز دستش رفته و جذبش از پیدا کیست | گر دلش را باز یابد جستن دلدار اندر وست

شور عشق من که اندر باب اللهم ریخت است
نقل او شنو ز کاصل وحی اظهار اندر وست

چون سخن بی سر سرای من چگویمت | چونکه زکامم آوری ای گل تن چه بویمت
دل بی دود چاک شد جان بطلب شد بلا کشید | تن نا امید خاک شد هر کفن چه شویمت
آه دل رسیده ام بافلاک رسیده ام | هم بکرم خریده ام کوی وطن چه پویمت
تشنه دل گشاده را اگر لب جاب باده شد | لوح سیر چو ساده شد در محن چه جویمت
شمس رفعت قدر جلوه کند ببام و در | ای لب و لعل پر شکر گو که سخن چه گویمت
دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی | گر بسر پدر شوی پیر کهن چه گویمت
شور عشق بر تر سوخت طراز و جگر | ای شه تو کالقمر ز دست فسین چه بویمت

جان

جان اگر جا یکدمی در منزل جانان گرفت | گنج جان این جا صلت آمد عجب ایوان گرفت
تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف | تیر من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت
عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستن | زاهد بیچاره بر خود کفر و ایمان گرفت
غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیده ایم | هر که چون من واقف آمد سیر انسان گرفت
قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه | بین گروه ره زنان راه گران باران گرفت
هر کسی آسان شمارد مشکل دشوار خویش | مالک جان گفتمت کی جان ز کس آسان گرفت
میهمان مطبخ دونان بی نان مشوی | گوی بر من رزق خود کی از کسی منت گرفت
سر بلندی با بزرگان گر کنی افتی بزیر | دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شور عشق من سخن بر قدر سامع میکند
نیست گر کافر کسی گوش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکلست | بیجالش دادن جان نزد ایشان مشکلست
یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر | بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکلست
بارها از گفتگو فی بود ای عاشقان | فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکلست

ذات را گر بر صفت بندند در افعال صنم ... عارفا بگذر که تنزیهات بس زان مشکلست

برق اندر دیدهٔ من بنماید بیزوال ... زین دو دام برق دور از آبگیوان مشکلست

شربتی در داد ساقی مجمع باطل کشته را ... خبر انا الحق زیستن بر اهل بستان مشکلست

آفتاب از خاک زیر پا فرو می پیچد بخویش ... غیرت لی جیبش ز سلطان بیدران مشکلست

کوثر از منزل آب دل دارد کنی در خویشتن ... رخت خود کردن برون زین قطرهٔ طوفان مشکلست

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند

فاش گردن نکته از سر مردان مشکلست

دلی که در غم دلدار ناقرار نشست ... بحشم لشکر ابلیس بیش مار نشست

سری که شد خبر از عظمت جبروت ... چو گوی رفت بچوگان پای دار نشست

فکنده ایم کمند هوس ببام افق ... نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست

بسیار رفرف و جدم که از تقرب او ... بخویش ملک بخندد و انتظار نشست

هزار عید بیکدم کنند اهل حضور ... چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست

ز **شور عشق** شراره کنند بلند آتش ... چو همه سوخته شد از خلق بس نبار نشست

دلم از

[illegible marginal note]

دلم از جمله اندیشه غبار آلوده است ... بمن آورد زیانگره سر بسر سود است

فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحب دل ... کاندرین مصلحتم تا ابد بهبود است

خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت ... غیر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود است

متغرق گشته حواسات بی دو شیمنم ... ترک دانش چه حصارست اگر موجود است

علم آن نیست که از دوست ترا دور کند ... بلکه جهلست سر اشرف علمش مردود است

عار دل را بکنم ناله خویش کنم ... کشته عشقم و از می کفنم آلود است

بال و پرواز تفکر شود بسته حرف ... معنی نغز از ارباب صور مفقود است

شورش عشق چو از مکمن غیبم برسید

هر نفس گفت بنغزم که احد موجود است

ز رواج زندگانی نبود کسی سلامت ... مگر از نسیم قربت برسش دوام آفات

بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن ... بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطره گر شکافی نگری بحار صافی ... تو بفکر کن تلافی کنه دو صد غرامت

سر کاروان معنی نرسند اهل صورت ... نتوان بر بی وضوئی سر سند امامت

منشین کهی تو غافل بمیان گوشه دل / که دلی نکرده حاصل به از این دگر اقامت
سوی من بیاید از شوق پی گردان شوخ / بمیان عاشقان شو مگریز از ملامت
هدف بلا چو گشتی بقضا رضا نشستی / بخدا که خودپرستی ز ندامت قیامت
نه ز نسل آب و خاکم نه ز جنس قدسیانم / ز فضای لامکانم شده تربیت عطامت
بمن وجود عالم شده پر ز نکهت بو / ز خدای بو ندارد چه کنم دمی مشامت

می **شور عشق** چو شد همه نیست شوند گر از این نشد
مگر آن کسی که گوشه به تنهای خوش مدامت

ندارد تاب انوار جمالت / برآنکه نیست واقف از جلالت
شراب از خود نخواهد برد آنرا / که در سر دارد او سودا از خیالت
مرا نوری است در شبهای تاریک / تفکرهای آلای نوالت
ز صورت تا بمعنی لافتیم / ندیدم غیر اوصاف کمالت
بعارف گرچه تعریف است ادراک / حجابی نیست در کشف تعالت
چو اندر ذات هستی نیست اعدام / از آن در عالم آمد سر حالت

به تنهایی

به تنهایی نمانم در لحد زار / انیس مخلصم ذوق وصالت

همای **شور عشقم** بال بگشاد
بفرقم تا فتد ظل الالت

بی سرم در عشق تو اندیشه سامان کجاست / جان بلب آمد نگار فرصت دیدن کجاست
گشته‌ام از درد تا بکوی جانان رسم / جان زمین بر سر کرای خبر انگار جان کجاست
هفت دریا شبنمی شد بر سر گرد قدر / کشتی اهل فنا شد غرق طوفان کجاست
نقطه‌ای در دفتر ایجاد خاموش مانده است / پنج حرف آنکو که در علم الرحمن کجاست
شش دری و چار سو سه در زمان این وجود / این دو در افزون شد افزونی بستان کجاست
صورت و آینه با هم وصل و تغییر عیان / شاهد تغییر را جویید کش برهان کجاست
غیر معنی نیست صورت نیز صورت بی‌نشان / عارف جان سوختن کن معرفت جانان کجاست
پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل / غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از این حرف ما و من کند
هو و تو رمزیست در وحدت که از انسان کجالت

پرده بردار که جان منتظر دیدار است / با امید در تو ختت سر دیوار است

نرود مهر تو از سینهٔ خاکی صفتان / گر چه اندر جسد طینت ایشان نار است

روز کاریست که دیوانهٔ آن زیبایم / عقل از آن رو است که پیوسته بمن اغیار است

سر سودای تو در دین دل و جان چه بود / حزم آن زنده که او بر سر این بازار است

نفس عیسوی از مرده تن می‌شنوم / زنده دل را بچه جواز دم این عطار است

فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مرا / تاج بولاک فرین بجم این نار است

صور پرده ور از وحدت منیدش ز صور / زنده جانست کسی کین دم او در کار است

شورش عشق که از نام و نشان بکشید

گفته آمد که مرا نام و نشان دلدار است

دل بهر خوبیکه می‌بندم ز خوبیهای تست / رو بهر بت می‌نهم از بر تو زیبای تست

گرد یک شمع است صد پروانه بال و پر فشان / نور و نار اندر شمع فیض تجلیهای تست

محو تو بت گشته و محو بت آمد بت پرست / دیده یک بین همی داند که او شیدای تست

صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک / جمله محو شکل خود خود شکلها سیمای تست

هرکه بیند

هرکه بیند مر ترا در خویش گوید کین منم / وی نمیداند که این من از تماشای تست

بلبل و گل خار و ریحان و زمین و دریا / نغمه ساز و جلوه گر مدهوش جای تست

ذره ذره آفتاب معرفت را یافته / خانهٔ خفاش تاریک از شعاعهای تست

شورش عشقم که ویلا می‌کند لالا زبان

هان و هان لالای من از مظهر اللای تست

گویم سخن مغز که جز دوست بود دوست / در شش جهت هر چه که بینی اثر اوست

این حب چو قشر است و درین مغز نهان شد / بدر آ بدر این قشر ترا از همه نیکوست

ایست و درین بت پو که از پوست برای / واقف شوی از نکتهٔ اسرار همه اوست

ما گم شدگانیم بدریای حقیقت / ما زنده دلانیم که ما را نفس اوست

من مظهر جان باشد و جان مظهر جانان / از چشم یقین پرده برانداز ببین دوست

همسایه هر کشته ز انروست که تنهاست / تنهای او معرکه را ای من و تو شست

بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز / پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق است و فی هم همه / گویند هم این سخن خفیه هو الهوت

عشوه

ای حسن بهای تو در کسوت جسم منست — وآن عشق آلای تو در شهرت اسم منست

من از تو و تو از منی در یک پیراهنی — افسانهٔ جان و تنی هم از ازل قسم منست

قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل — اوصاف ذات بی‌مثل نشان رسم منست

دیوانهٔ آن یکرم فرزانهٔ آن دلبرم — من نقش آن صورتگرم مرآت آن اسم منست

الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم — با تاج خلعت ابرهیم در پرده عصم منست

معصوم از آن آمد ملک کاندر نبی دید شک — ابلیس از آن رو شد هلک دعوای تن با جسم منست

من شور عشقم ای پسر کز من بسوزی و جگر

ها هوی من شد در بدر از لامکان جسم منست

از ما لست نام و ما بما در شانهٔ اوست — گفتیم این سخن که بما در فسانهٔ اوست

ما گفتگوی و مصلحت آموختیم ازو — شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست

رسوا شدیم در سر بازار کاینات — زین راز سر نهفته چنگ و چغانه اوست

مطرب نوای پرده دیگر که فرصت است — بالله که جام و باده و رقص و ترانه اوست

ما قرص آفتابیم درین ذره بسته‌ایم — جوز اگر به بند که این شب روانه اوست

غمها

غمها خریده‌ایم شادی درین جهان — تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره می‌رسد — ابرار دیده باش کمان اندر کرانه اوست

از شور عشق آنچه که بر سینه می‌رسد

پنهان نمی‌کنیم نشستن سوی عیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مراد کار نیست — حاصلم در دو سرا جز سوز عشق یار نیست

یا ربی پارست از اغیار کی باشد اثر — مظهر بسیار غیر از شش جهت دیدار نیست

شش جهت آراسته آمد تشکل یک وجود — غیر ازین سودا که سودی در بن بازار نیست

بندگان را می‌خرد و نیز بنمایش خواجه‌ها — خویش را گوید عوض عار جز این ایثار نیست

مهر بر لب دارم و گفتارم از کام دل است — که ورا هرگز کسی خاموشی گفتار نیست

خون دل اندر قلم تر کرده می‌بندم سخن — نکته جانسوز کین حرف باصل یار نیست

شور عشق من که اندر ذات خود پیچیده است

بحر مطلق موج‌ها ز مطلق بسیار نیست

موج بحر وحدت از شک کهبار است — بوستان معرفت شاداب امطار منست

گوهر دریای معنی بر سر بازار حرف / رایگان در حقهٔ ادراک اشعار منست

رنج استسقا و فالج اندرو یابان مسیح / صحت از دارو ندارد بسکه بیمار منست

چشم حرفها که مانده باز در دفتری / دایم اندر انتظار حسن دیدار منست

من نهنگ وحدتم ممکن بکامم لقمه ایست / در برون افکندنش حقا که ایثار منست

سکر و صحو مست و عاقل غلغل افزا کاندرو / حاصل این هر دو اندر کلک گفتار منست

آن نسیمی کو حبیب الله بوئید از یمن / آن نبود از دیگری از مشک تاتار منست

کنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیوب / باز با خود میبرم پنهان که اسرار منست

غلغلهٔ عشاق کاندر مصر افتاده است / نبود از یوسف همه گرمی بازار منست

روحم از ده جهت بیکس بپرواز شد بر لامکان / نقش بیکس گم گشته گو نمکسار منست

محو شد هستی من چون قطرهٔ دریای هو / آب در بر جویبار از موج بحر اسرار منست

هر تنی کو بر صفات من کند او همسری / کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار منست

هستی ممکن را دلا با خبر بی گمان / در ضمیر عارفان یکبرق ز انوار منست

شور عشق کاندر تن شیخ سعد الدین دمید / او تیت در عشقهای صوتش اخبار منست

روح

روح مجردم که بجسمم مقام نیست / مرغ رمیده ام که رجوعم بدام نیست

از بند بندگی چو دوار رسیده ام / آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست

هر دم هزار جام حقیقت کشم ز خویش / کین می بشرع و دین موحد حرام نیست

نوریست کز جمال تجلای لایزال / کانرا زمان چاشتگه و صبح و شام نیست

مدهوش تا ابد شدم از جرعه ایست / خوش فارغم ازانکه بکف درد جام نیست

جانم که نقش کون و مکان زنده از منست / این در برابر دو جهان من هرگز قیام نیست

از کاف و نون ورا نیم ای عارفان دهر / حرف حکایتم ز زبان و ز کام نیست

از جبرئیل پرس که اندر حریم ماست / این راز سر نهفته بهر ناتمام نیست

نور شهود گشته نمود وجود من / غیری نه در میانه کنون ننگ و نام نیست

اهل جنون نسبت من بر جنون کنند / هان پخته مغز عشقم و سودای خام نیست

از شور عشق خویشتن بگفتیم رازها / خاص آن خواص ماست که از اهل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست / خونابه چشم از نم زخم فگار نیست

طفل جگر ز خانهٔ چشم شده است گم — آگه نیم که خوابگهش در کنار کیست
کوه دگر نمانده که نخچیر سینه را — جستم نیافتم بکمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر — شش سو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرانورد بادیهٔ ملک نیستی — بیخود نشسته مانده بسر رهگذار کیست
دور چمن نشسته همه بلبلان خموش — این عندلیب خوش سخن از لاله‌زار کیست
سیاره فکر دورهٔ آفاق گشته‌ام — در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
اقطاب گرد دایرهٔ عقل در طواف — عشق است مرکزی نقطه در مدار کیست
شمع دلم که هر دو جهان غرق نور اوست — معلوم نیست تا که بپای مزار کیست
ای حضرت کلیم بسینا روی مدام — یکدم بیا ببین که طور دلم جلوه‌زار کیست
جمال ممکنات دو جهانست این جهان — این اشتر است نیست عجب سر قطار کیست
در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان — این گوهر یگانه بقعر و کنار کیست
منصور چون نشانه ز تیر ملامت است — چندین هزار کشته بپای دار کیست
هر کس بعالمی است بکاری مشتغل — کار منست عشق دگر کار و بار کیست

چشم

چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز — یک لحظه هم نزده انتظار کیست
از نام و ننگ زن و دل و جان بریده‌ایم
از شور عشق بر سر که آن بار غارت کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنی است — هر دل که از نور مهر بینش گلخن است
کور مادرزاد را کحال کی بینا کند — تیرگی عارضی را نور در بینایی است
زاهد از بی گناهی بیش لافی مزن — آفتاب از شبنم خود در فلک تر دامنی است
کوس تجرید می‌زن گر خود قلندر منشی — پای بند عیشی از افلاک دانی سوزنست
نفس و قلب و روح اگر باشی کی طیران کنی — در سموات کی انجانی توئی و نی منی است
پادشاه هفت کشور کامیاب بحر و بر — از فقیر و بر آخر در کمند یکزنی است
مستی امکان ندارد عکس در مرآت جان — هفت دریا در درون و بیضهٔ دل شبنمی است
شورش عشق است کز او گوید زبان
پرتو نوری از تجرید در هر روزنست
شورش نی جوشش می شعلهٔ ز انوار اوست — مستی و هاهو و هی گرمی بازار اوست

بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقص و طرب
گوش دل بگشا و بشنو ذکر و استغفار اوست

دین مومن کفر کافر زندقه و فسق و صدق و کذب
در حقیقت خود حجاب دیدهٔ دیدار اوست

شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش و زمین
دیده دل را اگر بین مظهر آثار اوست

نفی امکان علت و پندار هستی و وجود
و آنگه اثبات شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت و زینب جمال ذات او باشد صفات
انبیا مشاطهٔ کان چهرهٔ رخسار اوست

بگذر از تشبیه خلقت تا منزه بنگریش
زانکه کثرت قصهٔ از گفتهٔ اسرار اوست

هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو
کور باطن آمدی ای دل که دیده بیدار اوست

من نه اویم او نه چون من دوری چنان
آنچه بشنیدی یقین کان همه گفتار اوست

شورش عشق است کز نای قلم اندر نواست
شیخ سعدالدین کتاب نسخهٔ اسرار اوست

خلق بودند چون حباب هستی ما کی از دوست
آمده بر روی نقاب جلوه نمائی از دوست

هر چه که آمد عیان و آنچه که باشد نهان
حل شده اسرار آن عقده گشائی از دوست

نزد خدا جز خدا نیست دگر در میان
آنچه که گفتم همه از خدائی از دوست

ناله و افغان

ناله و افغان و نی این همه آمد ز وی
نی بهانه آلتی است نغمه نوائی از دوست

بربط و چنگ و رباب نقل و جام شراب
کرده جگرها کباب عقل زدائی از دوست

جذبهٔ خورشید عشق شبنم امکان ربود
کاهربای مهر الست کاه ربائی از دوست

در دل من نقطه الست بایهٔ علم ازل
در جگرم آتشی است شعله فزائی از دوست

خسرو دنیا و دین شاه محمد امین
خطبهٔ توحید خواند ملک الهی از دوست

در دم آخر وجود محو شود در شهود
صور که او پر صداست بانگ درائی از دوست

آنکه بوحدت رسید دید بحق آنچه دید
غیر وی ار شد پدید نقش گمانی از دوست

اوست که میگوید او خود بخود او از خود
گوید و هم بشنود نکته سرائی از دوست

شورش عشقش بحال می‌نگذارد مرا
من چو طلسم آمدم گنج گشائی از دوست

آنکه دانستی بنام خوش زبان آن کجاست
دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست

آن گل کز بوی آن ارواح دارد زندگی
رنگ آن اندر دو دیده ناید بوستان آن کجاست

نقش جنت را ندیدم رفتم از امکان برون
از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست

از حکایتهای شیخ حکمتی حاصل نشد … کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هر چه را دیدم سراسر جمله سرمست خودند … وانهمه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست

عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف … تا صفتها کم نگردد در صفات آن کجاست

ذره ذره کن فلکان شیخ بهر پایان ز مهر او … آفتاب بی زوال آسمان آن کجاست

گرمی بازار دنیا سود عقبی دار بود … وانکه دولت رایگان بخشد دکان آن کجاست

همچو فرزین چرخ کجرو در بساط دهر گشت … شه رخ یکراست روان در عنان آن کجاست

رازها گفتم مکرر در بن گوشش گر … در سینه‌ها از حد فزون تبدیل نکته‌دان آن کجاست

حرف بر حرف ار نه پیوند و معنی چون رسی … جنبش باد و نفس بی همزبان آن کجاست

جان بجان خود را اگر بیند چو جان مدرک شود … وحی الهام نمی گنجد بیان آن کجاست

هستی کز هستی و نیستی آمد ورا … از وجود و از عدم بیهمال آن کجاست

جان مطلق خود نقید را حیات تازه ایست … جان جان را از نه جنس داند نشان آن کجاست

شورش عشق است کین نغمه ز گوش آورده است … آتش از دیگ بجهد دیگدان آن کجاست

شیخ سعد الدین

شیخ سعد الدین شمره آن اوز آن خود … باز میگوید که هی آن وای آن کجاست

تو آن کسی که از دهشت از داغ دم گرفت … آنی که بر تو تو و جود و عدم گرفت

آدم بجز کالبدی ماند خشک لب … اشباح را طلاطم بحر تو نم گرفت

تو آن شهی که ملک دو عالم بساط تست … ایزد بید قدرت خویشت علم گرفت

تا بر ابد بیافت ره راست سوی دوست … آنکس که از رکاب تو دامن قدم گرفت

خود بی یتیم ابو طالبی ولیک … فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت

آن بحر رحمتی که محیطی بجز و کل … از تو نصیب بهره بیش و کم گرفت

خویشتن

رفعت بپایه که فرفته است انبیا … بهر قدوم تو عرش برین انگشت خم گرفت

ظلمت نمانده است درین هستی حدوث … تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

آن قطره که قلزم وحدت بود از تو موج … آن نقطه که در تو لوح قلم گرفت

تا حق پرستی تو اثر کرد بر خلیل … بیزار گشت از آزر و ترک صنم گرفت

هر کس ز شور عشق تو رنج و الم کشید … شادی هر دو کون از این درد و غم گرفت

هین فروغ رخ تو هستی موجود است — بظهور آمده هستی تو ز ذرات است

ز سمک تا بفلک بلکه شیونات دو کون — هر چه در فهم در آید همه محدود است

مست خود خاسته شنید همه قیل و قال جن و بشر — سخن یاد من از نفی تو نخو اثبات است

بسکه پیداست کم آمد بوجودات پنهان — یعلم الله که یکی حسن بصد مرآت است

حسن و آیینه دو خواندند ولی جلوه یکی است — هر کرا دیده بود دیده بود بر از آیات است

سر ز آیینه انفس و آفاق چه گفت — چشم بد دور که این حسن برون از آفات است

سر بکشید ار که سر در پی سر بگردد — عقل سر گشته چه داند که بفرزین مات است

شور عشقم که زند نعره هو هو الحق

خالق و خلق درین دایره الآنست

سر عرش تا بفرش تن من چو کاینات — یک هستی نیست درین عالم جهات

ببیند کسی که دیده حق بین بود ورا — مستجمع صفات الهیست اسم ذات

در ذات نفی صورت اثبات ثابت است — اثبات و نفی در طرق ماست لی ثبات

در مطلق الثبات بجز از نفی نفی نیست — نفی از مقام محو خود اسمیت محو ذات
اسما

اسما مظاهر است صفات در ظهور — مخلوق از تعین اسمست در برات

ز فرق سر وجود چو انسان کامل است — ناقص درین خیال که دورست از صفات

چیزی بگو که آید است بنظر ظاهر است — چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات

از شور عشق آنچه که گفتیم شمه ایست

زین بیش ننشاید فکنم قلم و بشکنم دوات

از ازل نقش هستی من این دست — فنا در دم من دو صد عالم است

جهان در میان دمی زنده گشت — ولی اصل آن زندگی از دم است

شدم محو دریای معنی چو موج — بموج دلم دو عالم گم است

فلک را نظام و قدر قدر ماست — ولی این نه در فهم هر مردم است

شکستیم پیمانه عافیت — نصیبم ازین باده نوشی غم است

سپهرم مرید است اندر قضا — قدر در کف همتم محرم است

منم بحر طلعت که هنگام موج — نه افلاک و شمسم کم از شبنم است

منم شور عشق از دم ایزدی — نی قالبم در نوا زان دم است

تا از نفخ روح در تن ما هی سوی افتاده است — در لب حق و ملک گفتگو افتاده است

حق بر سر ما از علامت این بود ابد و نشان — کعبه با آن دم دمادم بر در افتاده است

ما فوق گنج خفی می‌ندانیم ز چیست — روح دنیادار باشد کان بدر افتاده است

گفت بردار کف از غارت مال کسان — کی بدام این آب عالم را بجو افتاده است

قلهٔ قاف بدن را در ترازو گر نهی — آن نفس دانی که این لنگر بجو افتاده است

شربت دیدار معنی در صور دارد اثر — آب در پیمانهٔ تن از سبو افتاده است

سایهٔ هستی تو در ذات تو پنهان ز چیست — عین شمست اینکه در دیوار تو افتاده است

شورش عشقم که بر پروانه آموزد وصال
جان سپارید مجان را که او افتاده است

نجدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست — غیر آن واحد مطلق به زبان اضلا نیست

جمع اشیا است توحید و تقیید یکیست — بجز از قید موحد صفت اشیا نیست

ما که در دایرهٔ غیب هویت بندیم — مرکز ذات نمائیم که تن فرسا نیست

یعلم الله که جز الله نزند دم نفسم — الله الله همه جا است و جز او قطره غیر نیست

غیر اسمی است که عین با تو آمده است — عین عیا نیست که او را یقین ز سما نیست

من ندانم که چه میگویم و دانم که حق است — فرد مطلق که کف موج دریا در نیست

بسکه دیوانگی عشق تو در نغز نشست — پای مجنون به پیمودن این صحرا نیست

شورش عشقم که الم جنبش از آن جی دارد
تا قیامت بجز از دست جز ما را نیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت — این گنج گرانمایه به سودای هوس رفت

تا چند چو بخیه ازین خواب گران خیز — از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت

هشیار شو از مستی جام می پندار — این شربت عقل از تو بغوغای مگس رفت

ای راهرو بادیه پیمای خیالات — از منزل مقصود نگر پای تو از پس رفت

هر یک نظر از نفحهٔ جانان خبر آرد — ای وای بر آن زنده که بی یک نفس تو رفت

هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود — از پیش چو چشم تو هزاران چو تو کس رفت

می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری — بس مرغ که جان از ره سوراخ قفس رفت

بس زورق پر مایهٔ تجار خیالات — از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

تا **شورش عشق** است نگهبان متاعم
دزدان هوا یکسره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو که از بوی دوست — هر کسی را باز بینم دامنش از کوی دوست
بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل — تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست
گاه اندر صومعه گه بر سر بازارها — گه بمسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست
غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار چیست — کافر گر نیست مسلمانان منم هندوی دوست
راه بین مقصد علیا استم ز اهل یقین — کاروان عشق را کش کش برم سوی دوست
جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت — بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست
زیر دلق ما در آید هر نفس جبرئیل — تیر مژگان میرساند از کمان ابروی دوست
شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت شد
در عروج و در نزولم میکشد یکسوی دوست

قبله جانها منم اینجا که جانانه کیست — روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست
بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود — بعد از ان افکن نظر کین گنج اندر ویرانه کیست

بچشمه

چشمه سار دیده را ره سوی بحر صدق کن — تا یقین دانی که اندر قعر دردانه کیست
گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد — گوش دل داند که صاحب راز این افسانه کیست
بشنو اعرابم خوان که آمد بر بالین من — وان پری رویان نمیدانند که در دیوانه کیست
کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی خوانند — در حریم دل طواف آور که در بتخانه کیست
قفل اندر حلقه دل میزند اهل عقول — بیخبر اندکه اندر سطح این خمخانه کیست
شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیران است کاندر شکل این پیمانه کیست

آئینه خدای نما این دل من است — آب طهور شوق حق اندر گل من است
بحری که نه فلک ز وجودش چو شبنمی است — بالله که ذات بحر درین ساحل من است
تخمی که در زمین تو لاش کشته اند — دهقان بهوش باش که آن حاصل من است
جبریل کش بنام بخوانی امام عقل — میدان یقین که همچو دلا بعقل من است
دانی غیور کیست درین دهر تا ابد — عشق است از ازل که کنون قاتل من است
جان پاره میکنم تو کجا باش عزرائیل — کار تو نیست صاحب جان قابل من است

والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست
تا شور عشق در وطن و منزل من است

مراد از گفتگو وحدت مقامی است | در آن نی در نه روزن نه بامی است
هر آنکو آمد آنجا گشت معدوم | در آنجا نی نشان است و نه نامی است
نبی و مرسل آنجا محو قرب اند | در آن خلوت نه پیغام و پیامی است
سخن گفتن در آن حالت نشاید | بجز حیرت بخود بودن حرامی است
ز گفت و شنیدن بگذر الحال | که سر حال کی قال و کلامی است
نیارد عقل پا در این شل را | که قلزم غایب اندر نقش جامی است
کلام پخته مغزان امر کن گشت | کجا باور کند آنکس که خامی است
احد صیاد و مرغ روح صیدش | دل آمد دانه و این نفس دامی است
عجب نبود بنزد اهل ادراک | رضای خواجه با امر غلامی است

زمام شور عشق از موی باریک
رسن بند گلوی خاص و عامی است

هر که

هر که میگوید بجز دلدار شی دیگر است | اشهد و امیگویم ای یاران که آنکس کافر است
مگر نقط یار میگویم درین گفتار خویش | دولت را میخوانم ای یاران که یاور است (یاران)
عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف توی | ورنه بگذر زین فسانه ام که کوته تر است
دو نباشد از ازل تا ابد غافل مباش | تو نه پنداری که بت سازی صنع آذر است
فاش میگویم که آتش در نیستانم فتاد | گل نمیگردد که تو شهپر دم از خاکستر است
واه و بلا میزند عاشق گرد کوی یار | گر نظر بازی نظر افکن که جانان بر در است
گشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود | تا نشسته شوخ من مجلس آرای بساط ظاهر است

شور عشق است اینکه در دیوانه محی الدین فتاد
بسته محراب وحدت شد که اندر شش در است

مسلمانا مسلمانی همین است | که علمش بر سموات و زمین است
وجود خلق را دان محو خلاق | خبر کردم که این اسرار دین است
نمیدانم چه میگویم درین دم | مرا در کام و لب حق الیقین است
بدل است و با دو چشم و گوش و هوشم | ظهور و ظاهر و باطن مبین است

نیارد شک درین کفار مغنی | مگر آنکس درین که با شیطان قرین است
نه ابلیس است و نی طاوس ماری | نه آدم سر زلعب ابلیس است
اگر در عرش اعظم افتد این جوش | ملک بنهد ازوش کز باد و طین است
نیارد تاب این مظهر دگر دل | مگر کان سر شیخ سعد دین است

اگر از شور عشق آگاه گردید
شناسید آنزمان فضل حق است

جهان تمثال دیدار الهی است | کسی داند که در کار الهی است
بود بی مثل و تمثالش بصورت نیست | ز شیونها و آثار الهی است
دو عالم مظهر اظهار صنع است | عجب صنع است که استار الهی است
هر آن شیی کز عدم گردیده بیرون | بجان و دل طلبکار الهی است
ایا غافل بغفلت کن نگاهی | که غفلت نیز هشیار الهی است
ز خود آورده بیرون این خودی را | تو خود گویی که خود کار الهی است
نمیدانم چه میگویم عزیزان | بغیر حق که دلدار الهی است

سرای

سرای دل که از عرش است برتر | ز تعمیرات معمار الهی است
دل و دلدار در جانست پنهان | مگر در جان نمودار الهی است

ز شور عشق من عالم پر از شور
بلی تن در نمکزار الهی است

سری که یار من بکسی در جهان نگفت | بر هست دوست بر ملک و از آن جهان نگفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد | بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان نگفت
بر نه طباق و شش جهة جسم عنصری | بر دوزخ و بهشت و بحور جنان نگفت
بر اول خلایق در آخر بن نشان | غیر از محمد غزلی بی زبان نگفت
بر هر که از ورای حجابات جلوه کرد | باز از حجاب خویش بکس در استان نگفت
من دیدم آنچنان که خود او دیدن خویش | چندان بدیدمش که مبین و بیان نگفت
در عشق ترق فغان در ملک فکند | در وقت نور شب بیک نکته دان نگفت ترتت
مارا خیال دوست خیالات کرد | جابر دار از این خیال و خرد را بیان نگفت
نظاره از خیال کنم چه یار خویش | روشن خیال بین که خیالش توان نگفت

نور شهود بسکه بسیط است در وجود　　محوست مقبلان از نور مطلق نشان نگفت

اطلاق میکنم بهویت نفوس را　　غیر از من این ندید کس و این چنان نگفت

ختم است معرفت ز مقالات شور عشق

طوطی بغیر آینه نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالم است　　داند کسی که در پس این پرده محرم است

تا پرده بدن ندری ز جمال روح　　چشم اندرین مشاهده احوال اعجم است

غواص را به بحر بردن باید از لباس　　آوردن گهر به برونش نه ممکن است

تن مرده دل گریست چو روحش جنازه کرد　　بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم است

بحری که کائنات از آن قطره نیافت　　بنگر بجان خویش که او غرق شبنم است

گفتم که مفلسم بگفتم نیست حیله　　گفت حاصل دو کون میسر بهر دم است

بر شور عشق بین که ز کف داد اختیار

این شهسوار بین که ز زر قرف مفلسم است

از پرتو دیدار تو شمس و قمر سوخت　　در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت

با سوختگان

با سوختگان آتش سوزان نکند کار　　از دود دل سوختگان نار سقر سوخت

بیت الحزن جان بود این کلبه غمناک　　صد بار بن تیر شده یک آه پدر سوخت

در سینه ماهی چو فکندند ز اشک آتش　　در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات　　اسمست حجاب حسن حقیقی در صفات

اسما اگر چه مظهر آثار واحدند　　لیکن شهود مطلق واحد در ذات

از قلب و نفس و سر خفی و خفا گذر　　ور روح و عقل تا که برون آیی از جهات

این شش جهت بباطن سالک مقرر است　　وان شش جهت بظاهر داده و دو جهات

تا انچنین مجرد و فارغ نگشته　　از ذات روح قدر نگاهان ز ثبات

ای طالبان کسیکه طلبکار وصل اوست　　وصل این بود بغیب هویت شود نجات

از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم　　تا در شهود غیب هویت شدم بذات

ها ها و هو که تا در طره‌اش رسیده‌ام

من شور عشقم از قدم نقش کائنات

آتش سودای و نام و نشان من بسوخت
یک شرار آتش دوستان صد خرمن جان من بسوخت

خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم
نور اسرار آتش مکان خاکدان من بسوخت

بر بصحرا ها زدم چون گرد باد از دست عشق
در طریق خاکساران کاروان من بسوخت

داشتم آوازه در ملک از تقوی و دین
در سر کوی ملامت داستان من بسوخت

کام گفتارم سخنها داد خرسند از اسرار غیب
باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت

خواستم تا بر محک سنجم زر اندود وجود
کیمیای نیستی دان امتحان من بسوخت

کاروانی از عدم آمد ببازار وجود
آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت

مهرهٔ ماری که اندر مخزن توفیق بود
پاسبانیهای دی گنج روان من بسوخت

شورش عشق اندر سینه‌ام با صد علم
صوت علامش همه شور و فغان من بسوخت

غزل حـ بحر الشا ابیات حـ

گرفته مملکت سینه‌ام چنان داغش
نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث

طلوع

طلوع کوکب تفرید از مشارق نیست
ز غرب عالم ایجاد شد عیان وارث

شکفت غنچهٔ دل از بهار روح قدس
دمیده سبزهٔ عشاق باغبان وارث

شبی سمند براقم بتندگامی رفت
بسوی عرصهٔ تجرید هم عنان وارث

نشسته کالبدم محو آن پری پیکر
زبان زبانی من گشته نکته‌دان وارث

بهر اثر نظر افکن بدیدهٔ معنی
فروغ طلعت حسنش جهانیان وارث

بنفس ذره نظر کن که آفتابست
شعاع باصرهٔ عین شبر و آن وارث

قلندران گذر کرده از دو کون کجاست
بزیر زندهٔ لی خادمان نهاد وارث

ز شور عشق که بانگ جرس شد از فلک
زبهر آنکه شده میر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ الست دلم را باعث
نفخهٔ انت قدس الست کلیم را باعث

تمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت
تجرید تری گشت جسم را باعث

آن تعالی که نگهبان جمال است ترا
پرده در رخت همانا نفس را باعث

سر شوریده که در گرد جهان جای نیافت
الله چه مکانست تنم را باعث

مایهٔ مفلسیم دم زند از قیصر و کی | کیمیا گشت مگر کان مسم را باعث
جاه و جود لیست که بر جادهٔ ایجاد نماند | کاف و نون رست ز هر دم عدمم را باعث
سر زدست قضا در کمر دولت فقر | بس بلندی رست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند نالهٔ صور
کار دانهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست جو تو در جهان مغیث | در عین نامرادی بیچارگان مغیث
در تنگنای کنج لحد بزبان حال | خوانند ترا جماعهٔ بیجان و جان مغیث
شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر | گویند تمام طایفهٔ انس و جان مغیث
در هر دو کون جز تو دگر داد رس کجاست | بر عاصی مطیع دگر مهربان مغیث
در تیههٔ ضلالت و ظلمت فتاده‌ام | دانی که نیست راهبر و راه دان مغیث
صد بسته را گشوده بمفتاح دست غیب | از پردهٔ تو جز صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فکند
بشنیده چو جان جسم که بود دستگان مغیث

برعهد

برعهد اگر وفا نکند یار الغیاث | مشکل شود به منتظران کار الغیاث
این ما و من که جادو غفلت برکشید | خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث
نوری که آن محیط دو کونست از ازل | از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث
دیوانه که والهٔ خط جمیل گشت | عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث
ما گم شدیم از نظر خویشتن چنان | جز تو نماند شخص نمودار الغیاث
در نیستی محض بود هست ذات حق | واقف شدم ز غلبت اسرار الغیاث
اقرار وحدتست جو منصور جانمش | مردود گشت صاحب انکار الغیاث
صاحب دلان طواف دلم حج اکبرست | این کعبه البیت ولی درد دیوار الغیاث
شیطان ز راه وسوسه دلها کند طواف | یعنی که هست صاحب این دار الغیاث
هشیار باش و طوف دلی از خودی بدر | کین است شغل مردم بیدار الغیاث
از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان | آمد بطوف سینه گرفتار الغیاث

این شور عشق راز احد آشکار کرد
از پردهای مطلع اشعار الغیاث

دردما درمان ندارد یا محمد الغیاث   هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث

مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند   کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث

مار عصیان در جگر زد نیش خود عالم ببین   هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث

رحمة للعالمینی از ازل تا بر ابد   چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث

نفخهٔ از روح قدست در دم اندر سینه ام   بی تو جسم جان ندارد یا محمد الغیاث

هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت   حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکی   مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث

دشمنی با اهل بیت و چار یارت میکنند   آنکه او ایمان ندارد یا محمد الغیاث

هر که پا از دایره شرع تو بیرون میکشد   رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث

هر که نامت ورد جان خویش سازد بیگمان   باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث

گرد نومیدی و محرومی نشوی از چهره ام   بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث

کمرهان از رنج ما و عاجزان را دستگیر   غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث

هر کسی نعمه از خوان کرمت یافته   منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث

سر توحید و هویت کنه ایجاد عدم   جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث

هر که نالم گر بنالم بر تو ای کان امید   کس غم مایان ندارد یا محمد الغیاث

الغیاث و الغیاث ای مستغیثان را مغیث   انس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

شیخ سعد الدین انصاری تو بگو بگریه   ترس از این و آن ندارد یا محمد الغیاث

غزل   بحر الجسیم   ابیات

نهاده از کرم بر فرق من تاج   چه تاجی برتر از منصور حلاج

بخوردم لقمه از خوان محمد   گذشتم از دکان خبز ساج

نیاید جبرئیل ونی براقم   بهر دم باشدم یک گونه معراج

قلندر جان من از کوی عقل   مجرد روح من از جمع احتاج

مجانم تری را تا ثریا   چو بال و پر کشایم بهر عراج

خیال خلق گم گشته ز عقلم   هم عقلم رفت و ادراکم زنکاج

جنان بینم جنان گفتن نگنجد   بری از کیف و کیفش او راست محتاج

سوار شور عشقم گرد جولان   نمانده در زمان گردی ز افواج

دانی که فقیر حیست مرنجان و هم مرنج   یعنی که یک طور بود عالم سپنج

ویرانها مجوی که کنجی نهاده اند   ویرانه دل بیاب که اندروست گنج

انها که رنج خاطر گفتار کرده اند   از بهر آنکه راحت انها بود برنج

از بهر دین چه رنجه کنی غافلان شهر   صد کعبه کرده تو عمارت از این مرنج

هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند   انها که از کلام الله نکته سنج

زنهار گفتمت که تلی رستان مگیر   تا ره بری بکوچه مقصود غیر رنج

صد شکر کز مصاحب پاک **شور عشق**

برباد فا کنر ید بلی یار ز دور رنج

بر خیال جلوه دیدار جانان هیچ هیچ   مهربانی غیر از این ای مهربانان هیچ هیچ

هر کرا در سر هوای حضرت یزدان بود   غیر ذکر و فکر سبحانی عزیزان هیچ هیچ

کنج عالم کرچه قارون از تو باشد الفلان   کار تو هرگز نباید غیر ایمان هیچ هیچ

سر فرو بردن بدریای حقیقت ای اخی   کو بر آوردن برو از قعر عمان هیچ هیچ

این فلک پخید رفری حد مهمان کنند   بازچون کفتت بنزد قدر مهمان هیچ هیچ

آخر الام

آخر الامر از تخت زنت اندر زنجک   خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان هیچ هیچ

لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی   روز و شب این در دل مال مسلمان هیچ هیچ

کار دانا استخوان آمد عجایب غافلی   روح را غم خود کن فکر دیوان هیچ هیچ

چون محمد مصطفی با وحی جبریل ماند   تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن هیچ هیچ

این جسم آخر ترا روزی به تنهائی کشید   در لحد تنها گذارند مهر یاران هیچ هیچ

رو رفیقی جو که با تو تا قیامت باشد او   ذکر حق شد هم نفس جز ذکر یزدان [سبحان] هیچ هیچ

شیخ سعدالدین اگر از فکر حق غافل بوی   این نماز و روزه و جمع مریدان هیچ هیچ

شور عشق حق که اندر مغز جان افکنده جوش   عشق ورزیدن دگر بر روی جوانان هیچ هیچ

غزل صمد   **بحر الحساب**   **ابیات رباعی**

دمیده تا بوجود دم نسیم نفخه روح   گرفته از قدمم تا بسر کرشمه روح

ببین که عابد شصد هزار ساله چه شد   بیک زمان که نیاورده بود سجده روح

مجردان طریقت قدم فراز رسید   بردی بحر حقیقت منم سفینه روح

کنون که مطرح جیدم ترا انها دارد   عجب مدار اگر بنگری کرشمه روح

ز فعل و قول خبر میدهد رسالت وحی — بگوش گوش نشینان درس حلقه روح
شکسته خیبر هستی بدست میر عرب — چو ذره ذره نهاد است رخ بقبله روح
بیا ز بتکده جسم بگذر آ در — که تا فتد بر دل نور پاک کعبه روح

ز شور عشق زنم رقص از رکوع پای
که فوق عرش برین است صحن صفحه روح

صبح سعادت دمیده است کس بگیری صبوح — زانکه در بسته را میرسد از حق فتوح
ناله شبگیر من تا به ثریا رسید — اهل فلک در گمان گشته مگر زنده نوح
شادی فردا کنون در کرالی بماست — غم نغم از رای عزیز چونکه بود زنده روح
هرچه که غیر از خداست از همه برداشت — توبه ما این بود زانکه بکرده نصوح
در چمن غربت یقین خار ریب — از دل خود چیده ام غنچه خندان روح
میرسد از حق نداء هر نفس کای فلان — عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود در سخن شور عشق
زانکه بمریم فکند [illegible] تجلای روح

گشاده

گشاده شد در دلهای عالم از فتاح — رسید گنج قناعت بآدم از فتاح
مقرر است که بعد از شب برآرد روز — دمید صبح سعادت درین دم از فتاح
کله برآر که تاج لعمرک بخشند — ز رحمتیست که این شد مقدم از فتاح
ببین حقیقت لا را که اوست الا الله — بقاست ذات فنا را مسلم از فتاح
توئی که هر دو جهان را درون توئی هستی — اگر تو نیست شوی هست در عدم فتاح
منم که دفتر جزو و کل است در کف من — از آن زمان که سپرده بمن قلم فتاح
من آن نیم که مرا مرد نان من انگارند — بدار قامت من میزند علم فتاح

ز شور عشق که افسانه ازلی بسر و پا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

از آن دمی که دمیده احد بتن ارواح — گرفته فیض تجلای ذو المنن ارواح
چو دید جلوه عریان مظهر ذاتی — ز کالبد بدر خود جست پیرهن ارواح
بهار زندگی گلرخان حجله غیب — طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح
ز بسکه کثیف ندارد دید بدیدها ناید — نموده زنگ بهرنگی بدن ارواح

زلامکان چو سفر کرد در مکان زمان / بنقل اهل حس زکثرت هم وطن ارواح

شنید زفرمه ارجعی صوت سماع / شد از تلذذ آن نغمه جامه کن ارواح

زشور عشق که اعلام صور موجودات

سر کشیده ز بی کور از کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام انکه مستم زین قدح / من بارها بشکسته ام اندر لب جم این قدح

آئینه از بر داده او تا خویشتن را دید او / آری که عکس او بود در چهره چوبین قدح

ذرات عالم پیر قمر آما کجا صاحب نظر / تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح

مستانه ام مستانه ام من جیب صافی خمخانه ام / بالله که مستیهای من از می بس است دوشین قدح

دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود / اندر حقیقت شد صنم این نقش در رنگین قدح

سوی سوا اندر هوس نفی خبر بنیان شد ز بیره کس / من صاد قسم فی بالهوس در فوق در پائین قدح

کشف و کرامت سوخته دق علامت در وختم / تا بر کمر بستم کنون از برج علیین قدح

حق حق زند سقای ما بی کام لب مولای ما / تا بشنود دل جهان این قول با تمکین قدح

این نعمت طبق زیر و زبر جز کاسه بود هر / فی خورکه تا گردی خبر کج عبره از بابین قدح

زلزل

زلزل تنزل از او قدم بر عرش و فرش لم یزل / گر من بگویم شمه از نشر او طین قدح

جانم زجانان تا ازل داشت این ضرب المثل / حقا که دایم زنده شد از گرمی شیرین قدح

من شور عشقم ذوفنون لیلی ز بهر من جنون / باشد که گردد آب خون در دیده مسکین قدح

غزل ع بحر الخ ابیات ع

یا نبود است ای یاران درین مرآت رخ / دیده می باید که تا بیند بهر ذرات رخ

دیده تا غیر است جز اغیار کی می بیند او / تا نگردد دیده او کی بیند از آیات رخ

دیده و دل را گرفته جلوه دلبر چنان / خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ

هر که میگوید که من دیدم خدا را کافر است / خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ

او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او / نقل این آیه کند بر فوق ابیات رخ

ذات گوهر آب باشد هم کف و موج آب / نخ همان آبست و اندر جمله اشیاء رخ

وحده آمد در اندیشه ها تو شبه سو غیر نیست / غیر این شرکست شرک اندر صفات و ذات رخ

شرک هم وحد بود چون غیر واحد غیر نیست / کفر هم ایمان بود در خدا آیات رخ

شور عشق من که از من خود گوید احد / از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرخ … بود حسن از غم عشاق فرخ

قلم بی اختیار اندر کف راز … نشد زان چهرهٔ اوراق فرخ

ز خاک ماست کحل چشم اشیا … ز نیل میل ما اطباق فرخ

خدای خدا از آدمی یافت … بر اسماعیل و بر اسحق فرخ

عجب روزی که بر جانم گشوده … زید قدرت از نه طاق فرخ

وجود شاهد باش شهود راز گوید … دگر نبود درین آفاق فرخ

جهت پیدا نه در موجودی حق … شهود شمس مطلق الاطلاق فرخ

ز تلخی غم عشقش چشیدم … شده کامم ازین اذواق فرخ

ازین برتر پرد بالم همه سوخت … بگفت نور عشقم طاق فرخ

غزل ردیف دال ابیات
الف الیها

نور قدم از عدم جلوهٔ تجدید کرد … تا که ز مطلق بقید شهر توحید کرد

خیر و شر و خوب و زشت و هم ز ازل تا ابد … بهر چه کرد این قطار از جهت دید کرد

شاه یک اندر وجود لیک درین جلوه‌هاست … زنگ بر نگ آن نگار بر قد تجرید کرد

هر صفت

هر صفت او حجاب آمده در چشم حس … تا که نداند خرد دیده بری دید کرد

منکه بدیوانگی شهرهٔ عالم شدم … ناظر و منظور این کار بتقلید کرد

حیرت آنیم سوخت غیر خدا نیست هیچ … غیر نمائی چرا در دم تفرید کرد

سوختم و سوختم در غم این پرده بار … هم بغمم متصل شادی جاوید کرد

سوز نور عشقم از دولت ناله صد قمر از دولت

این همه پاکی ورا است قصهٔ تمجید کرد

قوت روح من ز جانان جلوهٔ دیدار تو بود … حاصل از زندگیم دانه اسرار تو بود

بربط و چنگ و رباب و نی و قانون و دل … لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود

جگرم قطرهٔ خون بود دلم قطرهٔ آب … راه بر چشمهٔ آتش ز موجهٔ انهار تو بود

اندر آئینهٔ هستیم تو خود بین بودی … در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود

چار مصحف که بدر آمده از لوح و قلم … همه یکبصره دیباچهٔ اشعار تو بود

علم اجمالی و تفصیل ز جو ب امکان … درس از یک نقطهٔ گردش پرکار تو بود

چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی … غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شور عشق که بین تو خود بعد زنید

این معیت نهان خانهٔ معمار تو بود

عشق صوریست که اندر دم جانان باشد / نزهت جان لیک ز روی زندگی جانان باشد

ای پسر در بن هر گوش گر این صوت رسید / بایقین دان که دی آن ناظم قرآن باشد

نمک عشق ببین حکر آدم ریخت / زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد

به بازار جهان گر بکف آوردی عشق / جان اگر در عوضش دادهٔ ارزان باشد

خاتم عشق بدان در کف هر دیو نشد / این نگین خاص سلیمانی انسان باشد

به بر خانهٔ تقدیر فراغت بنشین / تو مبین لیک که آنجا ره شیطان باشد

عشق بازی هنر آدم خاکیست بدان / هنر خود بنما کاین تو ایمان باشد

شور عشق که آن بر دل عشاق آید

آن نسیمیست که از جانب رحمن باشد

خود

وقت آیم خود برون اندر بر بازار خود / تا بگیرم با کام جان از بتو دیدار خود

هر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم جز جنون / دیوانه گشتم ز فنون حیرانم اندر کار خود

نی غرض

نی غرض ماند از طریق من نی قرض ماند از بر من / چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود

بالله که الله حاضر است جز خود خود ناظر است / هم کاشف و هم ساتر است در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او / باید که بر دل بگذرید از این سرود ستار خود

خود بین خدا بین کی شود بسیار گر کوشی شود / تا راه وحدت طی شود آسان شد دشوار خود

این کوی جانبازان بود این قبله رندان بود / این مظهر یزدان بود تا بنگری اطوار خود

غیر از تعین چیزی دگر در کوه نگردم رسن غیر / در هر طرف گشتم همه دیدم همه اظهار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق اسرار بین

اندر سما و در زمین روی تو انوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد / عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد

گر کسی راست برین نکته من شبه بدل / بر خلیلش نظر افکن که بر قربان کرد

نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس / بر محبان خود این واقعه را آسان کرد

قدم اول من بر سر طارم شاند / از حق آموز چون غربت این مهمان کرد

تا دگر باز چه خواهد که برین خسته کند / وانچه بر سینه ما کرد بمن آنم کرد

خبر از هر دو جهان نیست درین لحظه عن　　لی مع الله نیازیست که در دیوان کرد
راز طور است درین وادی ایمن ما را　　نار نور است اگر در حق کس احسان کرد

شور عشق که از وحی حقیقت خبر است
علم رازیست که بر دفتر الرحمن کرد

آنچه حایل میان من و آن شاهد بود　　دست عشق آمد آن از میانه بر بود
پای از گوشهٔ تنهای تجرید مکش　　تا بر آن دو باشی زین دایره کفت شود
خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش　　کس چه داند که درین خانه که بود و چه بود
چون خدا بود و نبود است دگر شی ز ازل　　همچنین باشد و هم تا ابد خواهد بود
زین حقیقت دو جهان در همه جو آفتاب است　　هر چه آید به نظر محو شهود است شهود
نور بی رنگی او گشته محیط همه رنگ　　سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود
هستی اوست که این جمله بوی هست شدند　　من و مائی همه از اوست در اطوار وجود

شور عشق که آئینهٔ وجه الله است
دیدهٔ دل ز تماشای وی هرگز نغنود

تا جمالت

تا جمالت دیده دیدم چشم بی نور شد　　بسکه در ذاتت رسیدم اقربیت دور شد
قرب و بعدی نیست مرگم گشته توحید را　　علم فهم از بسکه اندر فکر من مغرور شد
روز کارم کشف بوده است عشقش خوانده　　از ازل تا بر آمد در آن نقش مستور شد
رازهای سر بسته در دل پرده است　　از برای یک سخن موسی بکوه طور شد
نام من در حرف بود است دیوان هر　　رفته رفته خود نشانم شهرهٔ مشهور شد
اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبر است　　روز آن کثرت رود خلق روشن بر نور شد
کار سر از شراب معنوی در جوش است　　تر زبانان بر آواز و نغمه منصور شد
نکتهٔ قالو بلی ارواح را تعلیم کرد　　زان بلا از لا و الا در زبانها شور شد
پرده های بی نوا دارد زبانی بی زبان　　زخمهٔ مطرب جهانت قالب طنبور شد
نای و دف با چنگ و قانون از گوید یار یار　　مست از قول خنان مستانه و مخمور شد
هر حرف نطق من خمخانهٔ وحدت بود　　جام سر بستهٔ من از کاسهٔ فغفور شد
با احد توحید میخوانم تخلوتگاه دل　　از خدا دور افتد آنکه از دل دور شد
شور عشق راز نکه از حق راز حق کرد آشکار　　تا نه پنداری ز وحدانیت این منصور شد

آن راه که من زدم بی نقش قدم باشد — یک پا بخودی ماندم دیگر جرم باشد
هر جوش می دوشین بخشید بمن ساقی — آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد
گویند که جنتها پر نعمت و الوان است — این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد
کج مج سخنان من از مستی مدهوشیست — ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد
اندر عقبات ما باشند بسی خندان — آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد
هر چند ده ویرانه نوبت بزنند آنان — سلطانی درویشان بی طبل و علم باشد
درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد — تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد
هر ذره که از جانت در بحر جو مهمانست — در فکر سفر کردن بر ملک علم باشد
الهام ز غیب آمد بی شبهه و ریب آمد — از علم بدل ریزد از لوح و قلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفتیم
چون نیک نظر کردم یکقطره ز یم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد — ز جام هستی خود مست و سرگران گردد
ز بسکه جرعه کشد مست دم ز خضر و دست — فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد

مجردش

مجرد از خیش عیان کرده از خیال دو کون — تعلقات علایق ازو نهان گردد
چنان هوای جوانیش تازه گردد صاف — نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد
نه جاه و حشمت و مال و منال خوش برد — نه گرد بام و سرای توانگران گردد
بهر بند پدید
ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه شود — جدا ز دشمنی و حب دوستان گردد
بجز شهود شهادت نیابدش نظر — که علم و غیب و شهادت بر او عیان گردد
کمان بر بندگان کین بمرگ نزدیکست — بنگر مشند که بر حفظ جان جان گردد
ببال همت شاهین شوق برپرند — بشاخ باغ نهال همیران گردد
هوای اوج هویت بسوی فوق آید — چو باز بر سر ایوان لامکان گردد
ز عهد روز الستش بلی بیاد شود — که بس منقح او بی دوا دوان گردد
بسوی جنت و حور و قصورش ار نگرد — ز جمله دیده بپوشد انین جان گردد

ز شور عشق کند دیگ سینه را تمکین
بود که گرسنه شوق میهمان گردد

علم حق را نهایتی نبود — گر بیان نم فراغتی نبود

خواهشم آنکه خویش خوش شوم | تا ز حرفم شکایتی نبود
جنبشی آیدم ز غیب بدل | که بدانم درآیتی نبود
چاره ناچار در بیان افتم | در خیالم رعایتی نبود
منم آن معنی حقایق ذات | جز ز وحدت روایتی نبود
دفتر کائنات پر کردم | کان دفاتر جز آیتی نبود
لوح دل شستم از حروف هجا | معنیش را چو غایتی نبود
سر سرها و رازهای دلی | مدرک آن جز عنایتی نبود
راه گم کرده اند اهل زمان | جز بوحدت هدایتی نبود
هوش و عقل و خیال شد مدهوش | گر ز عشقش حمایتی نبود
حسبی الله قل کفی بالله | غیر از نیت کفایتی نبود
یا النفس بس کن بهر تعسی | بجز این ره هدایتی نبود

سخن **شور عشق** کیست بگوش
بهتر از این حکایتی نبود

ای شاه

ای شاه عشق آمده ام بهر داد | از مستی آنکه دین و دلی دنیا بداد
داد من غریب ز کافر دلان بگیر | آن نور روح را زچه گویند باد باد
ای قاضی قضا و قدر ز اسعادتم | خرفی مران که خویش نیم شاد شاد
عمریست در تحیر فرد استم غریق | امر فزیر گر دست من ز راز نامراد
در عجز شربتی که در کبر کی بود | ششصد هزار ساله عبادت بباد داد
شمعی که نور او ز تو را تا ثری گرفت | از اتحاد او ز هزار آن زیاد زاد

از **شور عشق** ره بدر قدس کرده ایم
یا هادی القلوب اهدنی الی الرشاد

قل هو الله قل هو الله قل هو الله احد | لیس الا هو هو الواحد هو الفرد الصمد
ان للاشیا محیط فی ظهور و البطون | قبل کل الشی و بعد الشی قل ربی وجد
قل تعالی الله یکلم من لسانی نعقتوا | خفف و رکان سمعت القول من قدس المجید
تشهد واقو لو انه هو السامع هو الحی القدیر | یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرمد
سطح الارضین و الانهار فیها منفجر | رفعة السبع السموات بلا مد العمد

اتتی الفصحکم فی حسن خطن بالعباد
قد رضاء الله ملتوم بها احسن محمد

لم یلد لم یولد است آن ذات قدس از ازل
همچنان باشد یقین لی کفوا تا روز ابد

قلت قول الله علیکم القول البدی
من لسان مختلف قدر العقول المجتهد

بین که **شور عشق** میگوید بصد دستان سخن
از عجم تا بر عرب اهل علم لطا شهد

دمیده صبح یزدان از محمد
وزیده بوی رحمن از محمد

زمین و آسمان و عرش کرسی
ملک با جن ثناخوان از محمد

قلم بنوشته اندر لوح محفوظ
حساب سطر دیوان از محمد

ز آدم تا به ابراهیم و عیسی
نفس زد در همه جان از محمد

شراب عشق در خمخانهٔ قدس
بود در شور و جوشان از محمد

خدای خدا را دوست عالم
شنو تو در فرقان از محمد

ز کثرت تا بوحدت نیست ها است
شده پر نور رخشان از محمد

همیدانم که نعت حضرت است
لبم گشته ثناخوان از محمد

زشور

ز **شور عشق** در جانم فتاده
شراره نار سوزان از محمد

سر بازار جان سودای احمد
دو عالم پر شد از غوغای احمد

احد در صورت او جلوه کرده
ببین با چشم دل سرهای احمد

ز طه تا به یس و مدثر
گرفته حرف از طغرای احمد

بود پیر فلک پشت خمیده
ز بار منت اسرای احمد

بلندی عرش اعظم دانی از چیست
بود از فخر گرد پای احمد

زمین مدهوش نخود ساکن افتاد
ز بهر رستن گلهای احمد

ملایک جمله از خوردن بری گشت
غذاشان شربت مینای احمد

درون جان من طوطی توحید
یقین روئیده از بالای احمد

ز **شور عشق** میخوانم نوای
بیا ذکر شهلای احمد

روئیده بجانم گل ریحان محمد
نوشیده لبانم می پیمان محمد

امروز که من معرکه آرای جهانم — برخوانده زبانم خط دیوان محمد

پیمانه دل بر در خمخانه شکستم — تا دیده دو چشم رخ مستان محمد

صحرای وجودم همه جولانگه عشق است — تا کرده نشانم خم چوگان محمد

سرمایه هستی چو گشودم همه خواندم — بنوشته عیانم خط فرمان محمد

روزی ابدم چون بمحشر گذرانند — گویم که ندانم بجز احسان محمد

صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم — خوش گشته روانم همه بویان محمد

آواز دردم شده از نه فلک امروز — کین زمزمه خوانم بر دستان محمد

هر تن که برآورده سری سوی ثریا — افتاده چو استاره بپایان محمد

در چشم کجی جای شد چشمه خورشید — شق گشته قمر از بر برهان محمد

صد نکته کنم در پس آیینه ارواح — طوطی شده ام بر شکرستان محمد

از شورش عشق است شکر خنده بجانم

نائی شده جانم بنیستان محمد

بگرفت احد پرده ز رخسار محمد — تا یافت جهان پرتو دیدار محمد

از نکته

از نکته کن تا فیکون آنچه هویداست — با غلغله از شعشعه انوار محمد

بگرفت حکیم ازلی چون رگ نبضم — گفتا که توئی خسته بیمار محمد

از سیر حق صورت او آمده پیدا — بنگر بیقین مظهر و اظهار محمد

هر دیده کز نسبت انگشت جمالش — بی شک بود واقف اسرار محمد

ما را بنهانخانه تصدیق چو بردند — سر دفتر آن زمره شده غار محمد

فاروق که تفریق حق و باطل از او شد — دارد بکف او دره انذار محمد

عثمان که سرمایه او خلق کند سود — مشتش همه بر نقد ز ایثار محمد

شمشیر ولایت بکمر بسته نمایان — آن کیست بدان حیدر کرار محمد

از شورش عشق است بآفاق نمک بوی

یعنی که منم قافله سالار محمد

بر لوح جبین خط اخضر بنوشته اند — نقش ظهور از بر مظهر بنوشته اند

در اول بسم الله اکبر بنوشته اند — زان پس کمال ختم پیمبر بنوشته اند

این سرنوشت از ازل در نوشته اند — حقا بحکم قدرت داور نوشته اند

بالای نه رواق چنان در نوشته اند | بر سقف لاجورد ز خط زر نوشته اند

روشن ز ماه و مهر و فراختر نوشته اند

یک اسم اعظم است که بر نور نوشته اند | یعنی که حسب آل مطهر نوشته اند

ذات و صفات جلوه‌گر از نور مصطفی است | نقش جهات در نظر از نور مصطفی است

پیغام‌گستری خیر و شر از نور مصطفی است | قوم ملک سجده‌گر از نور مصطفی است

ابلیس خوار و دربدر از نور مصطفی است | آدم خلیفه در اثر از نور مصطفی است

نوح و خلیل نامور از نور مصطفی است | موسی بطور بهره‌ور از نور مصطفی است

عیسی بر آسمان گذر از نور مصطفی است

جمله رسل که آیت محشر نوشته اند | این نعت من بجان و دل از بر نوشته اند

گویم ز بس ثنای صفت دوستان او | آنانکه با قند حیاتی‌اند جان او

خنجر زدند در جگر دشمنان او | جان باختند بر نفس اندر عیان او

از خانمان جدا شده اند جان‌فشان او | گر من نیم ز حلقه سبوحیان او

یا رب کنم شمار ز خیل سگان او | تا بانگ من رسد بدر آسمان او

سر دفتر و

سر دفتر امام‌ها همه امتان او

صدیق را خلیفه اکبر نوشته اند | باشد ز کلک حضرت داور نوشته اند

آن یار غار سید ابرار آمده | در کنج غار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دهن مار آمده | لا تحزنش کنون بر طومار آمده

تن پیف پوشش طالب دیدار آمده | جبریل در لباس وی استار آمده

واللیل در نثار وی اظهار آمده | بهر رضای او ز حق اخبار آمده

اعدائش خوار و بر سر دار آمده

قبرش میان روضه انور نوشته اند | رویش به پشت خاتم سرور نوشته اند

از بعد اوست حضرت فاروق نامدار | قرآن جدید یافت بعقب آن شه کبار

از وی ستون خانه دین گشت استوار | لرزان زمین ز هیبت آن شاه دره دار

از عدل او زمین و زمان بود لاله‌زار | کفار در زمانه او گشته خاکسار

بلکه بزند در کف او آهوی شکار | از خاک پاکش دیده جانم امیدوار

بغضش بدل گرفت شکست نابکار

دلق رسول بر قد عثمان نوشته اند | بنت بتول زوجه عمر نوشته اند

عثمان باحیا که بود یار سیومین | جزو کلام را شده شیرازه متین

در پر جبرئیل بود نام او نگین | طبلش همی زدند بر افلاک هفتمین

شد نایب و کفش کف محبوب عالمین | دستش خلاص کرده رقابات غارمین

در عقده او در آمده بنتین نازنین | غرق حیات از ادبش چشم حور عین

گر پرده نیست بر سر چشمت بیا ببین

نامش براق عرش منور نوشته اند | در مسکن بهشت بهر در نوشته اند

ختم خلافتست بنام شه علی | زان نکته نیست بعد محمد دگر نبی

پوشد ازو قبای ولایت همه ولی | دارد کلیم فقر ز جود و کرم همی

شاه و قلندرست امام است متقی | پیر طریقت است طریقش محمدی

اغیار گشته از نظر بس که محققی | حقا که اوست پیش رو حلقه جلی

در معنی فضیلت آن شاه صیقلی

پیران هفت زاویه محضر نوشته اند | نامش بگرد چشمه کوثر نوشته اند

از بعد

از بعد او ز مدحت خاتون بیان کنم | بلبل صفت بعشق گل پردم فغان کنم

بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم | قیوم گویم و سخن از قربان کنم

پیوسته مدح آل پیمبر بجان کنم | حیران شنم که مدحت ایشان چه سان کنم

باری بوسع خویش که دارم چنان کنم | در آستان او چه خود دگر مکان کنم

نامش نمی سزد که بنوک زبان کنم

نامش حسن که مادر شبر نوشته اند | با شک و پای کلاب و شبیر نوشته اند

از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی | کاندر کتاب من بود از ایشان آیتی

نوشیده اند شربت قربت شهادتی | جستند کمرهان همه ز ایشان هدایتی

شاید که دست گیردم هنگام ساعتی | شاهان محتشم بگدایان رعایتی

محتاج و بی کسیم خدا را اغاثتی | هستم امیدوار ز بهر شفاعتی

قاضی لم یزل بقدر ز روایتی

مرگ حسن ز زهر مقطر نوشته اند | موت حسین در دم خنجر نوشته اند

زین العباد زینت اهل هنر بود | باقر امام و رهبر هر کور و کر بود

صادق صفای قوت شمس و قمر بود | موسی بطور حلم لطیف بشر بود
سید رضا رضا بقضا و قدر بود | زان پس تقی که متقی بحر و بر بود
سید نقی که مرشد پیر بحر بود | این جمله نور نطفهٔ خیر البشر بود
مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جان در رکاب خواجه عسکر نوشته اند | ختم زمان بمهدی اصغر نوشته اند

دیوانه سعد الدین سخن عاشقانه گفت | نعت رسول و آل درا عارفانه گفت
یکجا نگفت بلکه در هر میانه گفت | با چنگ و با چغانه و رقص و ترانه گفت
چون نی جدا جدا همه غایبانه گفت | مرغ سمندر است سخن از زبانه گفت
دیوانه بین که شکل پری رانشانه گفت | نی نی موحد است که حمد یگانه گفت
در الف و چار و یکصد و هشتاد گفته گفت

حب رسول و آل بسر ما نوشته اند | روز ازل بخامهٔ عنبر نوشته اند

نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند | همصحبتان و من ز من آخر جدا شدند
باد بهار می وزد و سبزه سر کشید | رخسارهای ماهرخان زیر پا شدند

کلها

گلها شکفت و کوه و چمن شد شکوفه بار | بین بلبلان مست همه بینوا شدند
با داغهای سینه و با چشم خون فشان | مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
نی نی به پشت خاک شده نیم زیر خاک | با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
از شربت وصال شدند با غم فراق | زین هم ترک خاک چو گرد هوا شدند
چرخ فلک بنعره بزم رقص میزند | یاران چو دانه گرد ره آسیا شدند
کو غوث دهر و قطب زمان و امام وقت | دست از دعا کشیده ولی مدعا شدند
کو پادشاه کشور و کو پهلوان شهر | بی زور و زر به زیر زمین چون گدا شدند
کو شاعر سخن ور و کو نکته دان نظم | کام و دهن ز خاک پر و بی صدا شدند
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ | از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند
کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس | از خلق دل بریده و ز خود جدا شدند
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک | بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو ناز و کو کرشمه و حسن پری وشان | کو رنگهای لعل که چون کهربا شدند
کو عاشقان بیدل و کو محرمان راز | از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند

گل بی‌وفاست عمر از آن پایدار نیست | هر نوخورده پیر و جوان فنا شدند
آه از جگر برآرم و سوزم ز دست چرخ | کو همدمان من ز بر من جدا شدند
این چرخ نیلگون که سیه‌پوش آمده | بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند
افسانه گشته قصه هر نامور به دهر | چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند
کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند | افسانه‌ها شنیده بخواب عبا شدند

ای شیخ سعدالدین بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافله‌ها جا بجا شدند

این دنیا ترا روزی سوی عقبی گذر باشد | نمی‌ترسی از آن عقبه که در ره صد خطر باشد
نه عزرائیل نیندیشی که ناگه بی‌خبر آید | خوش آن کس کز حالی کسی اندم کز عاقبت خبر باشد
قدم لنگی کند آن دم نفس تنگی کند آن دم | زن و فرزند و خویشت در آن دم نوحه‌گر باشد
خوری خون مسلمانان چگونه می‌دهی جان را | ستانند از تو ایمان را چو الله دادگر باشد
بکن ظلمت کم ای ظالم که روزی شود حاکم | خلاصی کی بود آن دم که ظالم در سقر باشد
گناه بی‌عدد کردی ره نیکی غلط کردی | چه بد کردی که بدکردار در خسر باشد
چه بد کردی
نکوی را

نگوئی را بدی خوانی بدی را نیک می‌دانی | نباشد آن مسلمانی و کافر باشد
مسلمانی
اگر گویند بگذر از بد بقومی مثل یک بار دو | مکن کرده خداست بد که این غیبت بتر باشد
زبردستی مکن بر مردم مرجان زیردستان را | که فرزند زبردستان ز خواری دربدر باشد
اگر ایمان طلبداری بمردان خدا بنشین | که بی‌ایمان بمردان خدائی کینه‌ور باشد
تو خود کوری نمی‌دانی که مردان خدا جویند | بظاهر چون تو آدم باطنش از دیو بتر باشد

الا ای شیخ سعدالدین بکنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان ز بدکاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی‌خطا باشد | سرم ز فکرت هر سو سوا باشد
صفات انجمن هستی دو کون بود | ولیک خلوت ذات از همه جدا باشد
دو کون در عمل حرف بای بسم الله | مدان که گوهر یکدانه بی‌بها باشد
کلید فقر بدستم مدان که عاریتی است | ازانکه گنج حقیقت بمن عطا باشد
قلندر قلم اندر کفم برهنه دود | ولی ز پرده خرقه لباس قبا باشد
بکعبه که لباس جسم نه احرام است | بطوف دل شدم عمر مدعا باشد

بخاک سای قدم گدا رسند شهان / که گرد نعل تو گل چو کیمیا باشد

بیان این کلماتم ز خود ستایی نیست / حقیقتا همه تمجید کبریا باشد

تنور عشق عجب سوز و تابشی دارد / که هر که سوخت درو شمع رهنما باشد

کسی که بند خودی ماند در طریق سلوک / چنان بود که یکی کور بی عصا باشد

طریقتی که مشایخ سلوک آن دارند / بزیر یکقدم جذبه صحن لا باشد

ز شور عشق نمک کاف و نون شد آب
که جام شربتش هر لحظه جان فزا باشد

فسوس هزار افسوس خوبان ز میان رفتند / با داغ دل و حسرت پر غم ز جهان رفتند

یک لحظه اگر شادیست غمهاست پی اندر پی / از دست اجل هر یک با سوختن جان رفتند

شیرازه جمعیت از بسکه پریشان شد / چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند

فرزند جگر گوشه افتاده بهر گوشه / بی جامه و بی توشه از در پدران رفتند

کو نازکی رعنا در کنج لحد تنها / بی مسکن و بی ماوا در خاک نهان رفتند

کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین / کو چهره حور العین نازک بدنان رفتند

کو حسن

گلها کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه / کو آن شکرین خنده لبها دهان رفتند

کو ساقی و جام می کو بربط و چنگ و نی / کو مستی و های و هی بی آه و فغان رفتند

کو خسرو اسکندر کو کشور بحر و بر / کو آن حشم و لشکر با کر و کران رفتند

هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک / از پیش دو چشم ما بس پیر و جوان رفتند

کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل / نادرده بکف سودی با غم بزیان رفتند

سرو قد مه رویان سوی هدف اینجا که / از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر / نی دیده رخ جانان ناکام زده کان رفتند

از نغمه شور عشق بگذشت جهان یکسر
نشنیده ازین غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخبر ز غفلت که دوستان رفتند / ز پیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند

درین دو روزه حیاتی بیار توشه راه / بره مخسب نظر کن که کاروان رفتند

شکسته بال و پری زندگانی از پی ری / نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند

صفای سینه عجب جوهریست انسان را / بسا ز زنگ معاصی که تیره جان رفتند

هوای بوالهوسیها کی ای نشاط پرست — مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند

بحرص و شهوت و کبر و غرور و بدمستی — شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند

هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد — خمار دور ز سر کن که عاقلان رفتند

خزان رسید گلستان بخاک یکسان شد — ببین بدیده عبرت که بلبلان رفتند

سر از دریچه بنگر ست نمی کشی نفسی — سبیل تاج و کمر ماند و سروران رفتند

کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ — بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند

رفیق غمزده کو تا دمی بهم نالیم — بحال خود که رفیقان و دوستان رفتند

مگر جنازه یاری ز چشم تو بگذشت — کشی دیده که پیش دل جوان رفتند

ببار خون ز دو چشمت بجای اشک اید دوست — چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند

هزار حیف و هزاران هزار حیف دگر — که از میانه همه همبران رفتند

غزل لوولوله بر حال خویش سعدالدین

بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

افسانه مانده است کجا و کسان نماند — طفلان نماند و پیر نماند و جوان نماند

یقین

ببین رفت الذا جهان با قرار نیست — در این رباط کهنه کس از کاروان نماند

کوچ است کوچ توشه راهی بدست آر — تنها تو مانده دیگر از همرهان نماند

مرگ است در کمین و تو در خواب غفلتی — بسیار بوده اند چو تو مرگشان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را — بابا نماند و مادر و همسایگان نماند

آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو — یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند

داود رفت و تخت سلیمان و ملک او — موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند

عیسی بر آسمان شد و گشت از قفاش — ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند

آن چار سروری که نگهبان شرع بود — جز صدق و عدل و حلم و شجاعتشان نماند

از آل پیغمبر سید مرسل خبر بگیر — زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند

چندین هزار بود نبی و ولی بدهر — جز نامشان که مانده یکی زانشان نماند

ارواحشان بعالم علوی پریده رفت — جز جسم پاکشان بدل خاکدان نماند

نمرود و کیقباد و کیومرث و کیوزال — اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند

دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو — فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند

روی زمین که درگذشت او و عاد بود — فرعون بدنژاد کزو کس امان نماند
حاتم کجا و جود کجا و سخاش کو — لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند
مجنون کجا که در غم لیلی فغانش بود — یک بانگ از عاشقی ز عاشقان نماند
داود از سخن وران سخن شگافتند — بر خاک گشته کام و زبان و لبان نماند
عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست — از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند
تو همچنین شوی نفس خود شمار کن — بر گوش خلق بس که شنوی کان فلان نماند
هر یک نفس که میرود از عمر دولتی است — خوش آنکسی که دولت خود رایگان نماند
هر کس که آمد است عملش همرهش رود — گر خیر و گر شر است که این رفت و آن نماند
این پند بشنو چو در یتیم بگوش کن — تنها نشین که یکدل و یک همزبان نماند

یا شیخ سعدالدین سخنان از تو یادگار
بس در جهان بماند ولی نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور و فن آن بود — هر کو دل ببست بوی فرزیان بود
دنیاست کشتگاه عملهای نیک و بد — چیزی که کاشتی ز دست آب فرمان بود

هر که

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد — مومن نگویمش که وی از کافران بود
حرص و هوا و کبر ز سر خواجه کن بدر — کین فعل زشت زاغ و خران و سگان بود
گیرم که هفت کشور گردون بدست تست — روزی شود که از تو بر دیگران بود
این تاج و تخت و طره این کاخ و این بساط — بی تو شود اگر تو صد چندان بود
تو خفته ناز و نعم بر روی تخت — بر گرد تو اگرچه دو صد پاسبان بود
آید بهر جستن جان تو عزرئیل — پنهان که در پس تو بخشم و نشان بود
دشمن بشوی از سر این خوان بی نمک — مهمان کسیست دعوت او همچنان بود
بزم نشاط ساخته بهر یکی عیش — او مرد زار و دیگ دگر کدان بود
هرگز مراد هیچ کسی را نداده او — گر داد رنج مرگ بباد دست آن بود
بر فقر و فاقه حضرت محمد درین جهان — یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود
دم را نگاهدار که چند دولت نگذرد — زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود
از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه — روزی شود که آن تو از دیگران بود
گر باشد چند گر تو بخشند از زمان — باقی تمام مملکت وارثان بود

هر کس که این بشنید برحمت قرین گشت / نشنید هر که این سخن از عاصیان ماند

دیوانه سعدالدین چو زاد وعظ میدهد

پندت بگوش کن که از عارفان بود

ملک و ملک گشته زنند تا عاشقان حق حق زنند / الحق زنند الحق زنند تا آدم از مطلق زنند

بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک / گویند با هم یک بیک اینان همه حق حق زنند

پیداست از روز ازل انوار قدلم یزل / در جان و دل ضرب المثل بین صوفیان حق حق زنند

حق حق جلی دارد دلی از امر سلطان نبی / آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند

اغیار گم گشته از نظر خود یار باشد جلوه گر / از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند

حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند / ز اطلاق مطلق میزند در کن فکان حق حق زنند

این مظهر جانان بود این نفخه رحمان بود / این حلقه مستان بود بین بیخود آن حق حق زنند

حق است از باطل سوا تا میزند حق حق ندا / در حضرت عز العلا جوش عارفان حق حق زنند

هر کس خدادان میشود مست و خدادان میشود / شیطان گریزان میشود چون مومنان حق حق زنند

انی وس — این شور عشق عاشقان کافتاده اندر کن فکان / هین بشنو ندا ابدالستان جان کون و مکان حق حق زنند

گردبان

کروبیان پر افگنند چون خاکیان یا رب زنند / از زخم عصیان ربنا آه و فغان یا رب زنند

یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا / الطف بنا و ارحم لنا در زیر زبان مطلب زنند

صفهای مستان میروند از خود گریزان میروند / در قرب رحمن میروند تا نحن و اقرب زنند

جوشنده تر از ارغوان در و یک سینه عارفان / زین گونه باشند جانفشان غوغا از این مشرب زنند

سرمست یک جام جان شده تا کون اینسان شده / هر جا چو گو غلطان شده در کوی فقر عقرب زنند

دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند / علم از خدائی آموختند سو در این مکتب زنند

در زیر این کاخ فلک هستند اینان یک بیک / ساجد مر اینان را ملک من من از این منصب زنند

این شور عشق است ای پسر کافتاده در نسل بشر

از هر دو عالم بیخبر مستند در این مذهب زنند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد / در آینه هستی عکس صور اندازد

تا هستی بیمثلش آرد بنشان ظاهر / ز اسما و صفات خود دیدار اثر اندازد

از مرتبه اخفا اظهار کند تا سرا / در دیده امکان صد شور و شر اندازد

از مرتبه خلاقی در جلوه گری آید / در سینه مشتاقان پنهان شرر اندازد

از ملک ملک هرگز مقصد نشدش حاصل　　از خاک گل آن سلطان شتر گر اندازد

از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا　　تا آتش سودا اندر شجر اندازد

صوفی کند وزاهد مشغول و هم عاشق　　در حلقهٔ میخواران تا خود گذر اندازد

خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او　　خود مست می نور او برقع ز سر اندازد

جوینده گرا جوید پوینده گرا پوید　　خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد

یکلحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد　　صد بحر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد گاه نه بر آرد　　در حلق ستمکاران شهد و شکر اندازد

چون خنجر خون بارش بالشکر غم ریزد　　جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد

ابر طرب و شادی بارد بکلاه او شد　　یکلحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد

دل شادی نمی بینم زیر فلک مینا　　هر شادی این گردون غم در جگر اندازد

در کار خداوندی از چون و چرا بگذر　　فاسق بکرم بخشد زاهد بسقر اندازد

دیوانه سعدالدین از پای طلب بنشین　　کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار مشو غافل　　در پای تو نور شب شمس و قمر اندازد

درکوی

درکوی خرابات آنها بیخبرانند　　کز روز ازل جانب جنت نگرانند

چندان نگرانند که از خویش نهانند　　هر لحظه دو صد پردهٔ هستی بدرانند

هر ذره ببوید گز و بوی تو یابند　　هر نقش که بینند بکویت گذرانند

هستی جهان از همگی نیست شمارند　　بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند

پروانه صفت سوختهٔ شمع تو باشند　　بی مسکن و ماوا همه دم در سفرانند

از شوق و طرب خرقه لباده بپوشند　　صد جامهٔ رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق است که در دشت تحیر

مدهوش ز خود رفته و بی پا و سرانند

انچه من درخواب دیدم هیچ بیداری ندید　　وانچه در دیوانگی دیدم هشیاری ندید

عاقلان گشتند در تعبیر اینخواب منند　　طرهٔ آشفتگی را هیچ دستاری ندید

نکهت لبستان وحدت از مشامم می وزد　　نافهٔ دلرا دکان هیچ عطاری ندید

زنگ زرد و آه سرد و سینه دایم در طپش　　دارویی درد محبت هیچ بیماری ندید

سنگلاخ مرحلهٔ تجرید را کردیم طی　　در بیابان محبت پای دل خاری ندید

زنگ حدوث ستردن ز آینه جان لازم است — خود را بهیچکس در روی دیواری ندید

فانوس چین رنگ آمیز نقشها بنهاد میگشتیم — لیک ترفندها در اندیگان و سوفاری ندید

کاسه پر از شراب معنوی سرشار گشت — این چنین جام لبالب هیچ خماری ندید

پای جان در مرکز تفرید محکم کرده ایم — دور امکان را بیک پا هیچ پرکاری ندید

وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دائم است — غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید

بکر وحدتها معنی جا دارد ز نقش خویشتن — کور هر قهر مقید را خریداری ندید

مشتری در بائعی جز در دکان عشق نیست — گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ سعد الدین انصاری غرق وحدت است

جز شنا کردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود — ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود

آگاه نیست هیچکس از ما سوای ما — بودیم ما که نفخهٔ روح و روان نبود

مستور بوده ایم بغیب الغیب عین — کاگاهی ز حالت ما نام و نشان نبود

بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین — معلوم و علم و عالم و درس و بیان نبود

تنزیه

تنزیه هم از منزهی و اقدسی ورا — از ما و را و ما و را آگهان نبود

از سر و از خفائی و اخفا خفی تریم — کز ظاهری و باطنی و نشان نبود

اطلاق مطلق است چو کنز طلسمیم — خود ظل و عکس عین اثر بی کمان نبود

نشوه نما و جلوه و ضوی شئون بکی — در سطوت جلال تقدس بدان نبود

جز صرف بحت نفی نسبت شهود کنه — در هستی تعین حقیقت عیان نبود

این سر وحدت است که هیچ شد از دلم — در نزد خاک تیره چنین در نشان نبود

از نفس نور عشق حقایق ظهور کرد

جز خود بخود که بود دگر در میان نبود

سرای عالم فانی که او دو در دارد — کسیکه روی بسوی گردان گذر دارد

بکاروان ره معرفت نظر میکن — بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد

کسیکه دیده ز اطوار وطن بپوشید — فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از نشان نیست — همین بس است که دل شمهٔ خبر دارد

کسیکه هم ز رشحهٔ عشق را بسر زد — صدف که بر لب آبست کی گهر دارد

[illegible]

دلست بیضهٔ عنقای آشیانهٔ قدس | که ملک هر دو جهانرا بزیر پر دارد
بکارخانهٔ تقدیر اضطراب چیست | که از قضا و قدر منع خیر و شر دارد
ز آن دل عاشق دوزخ است خجل | که آتشش بهزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان تلاطم ازوست
سگی که غرقهٔ وی نیست صد خطر دارد

از عشق میگویم سخن تا جانم اندر تن بود | عاشق باشند هر کجا اما نه همچون من بود
من آفتاب عزتم از اوج وحدت تافته | بر من که ریزد هر کجا افواج تردامن بود
شهباز قدسیم الفلان اما میان خاکیان | این بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود
در زیر بال من در آ تا شاه چار ارکان شوی | حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود
من کیستم من نیستم من هستی نقد از هستی | جام بقا گر می چشی اندر کف صد من بود
کز دانه خورد آن بوالبشر از باغ جنت شد بدر | در حاصلش افگن نظر کان دانه از خرمن بود

این شور عشق ابیات الحیوان لی زند کز بیان
وین فیض بحر بیکران از جود ذوالمنن بود

عشق

عشق عشقم خواند اندر حال درد | عشق گرمم کرد با هر آه سرد
عشق اندر بوتهٔ توحید تافت | عشق صافم کرد از هر خاک و گرد
عشق یکسو کردم از نام و نشان | عشق فردم کرد از افراد فرد
عشق از ممکن بواجب وا رساند | عشق مردم ساخت بر مردان مرد
عشق دل از من ربود و جان داد | عشق جانها نرد جانم جسم کرد
فرد فرد ار نسبت از فرد آنیم | زان مفرد گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی بمعشوقی گزید
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر لبت کز او طاقت گفتن نماند | پای بپیچان بهم قوت رفتن نماند
در طلب این گهر پای شمار زنده سر | از شش و نه در گذر فرصت خفتن نماند
تا در این بارگاه مسکن ما بادشاه | اهل دو عالم که راه زینت گلشن نماند
برده دل و دین ما دلبر شیرین ما | ای مه بیرون ما حالت این تن نماند
بلکه خرابم خراب نقش بر آبم بر آب | عین جهانم جهان قدرت دیدن نماند

دیده دل محو یار را چمن و هم کنار — فصل لیل و نهار گفت و شنید نهان شد
مظهر و مظهر یکی است اول و آخر یکی است — باطن و ظاهر یکی است صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوهٔ ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار و سنبل همه رنگ یار دارد — می و میکده و بلبل همه رنگ یار دارد
بصفا و مروه بگذر بمقام رکن بنگر — سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد
دف و چنگ و بربط و نی همه در فغان ز دوری — خم و جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد
مه من اگر در آئی بمقام آشنائی — بکنی گرش جدائی همه رنگ یار دارد
ملک و بشر تمامی پی کار نیکنامی — مفکن نظر بخامی همه رنگ یار دارد
قدحی که خورده‌ام من گروی که برده‌ام من — سخنی که کرده‌ام من همه رنگ یار دارد
گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم زد به برگ گل — چو بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد
دو جهان بر است از وی نظری فکن بهر پی — که وجود بود هر شی همه رنگ یار دارد
نه منم سخن بگویم نه توئی تو که جویم — ز چه رو نهان بجویم همه رنگ یار دارد

در خبروش

در خبروش چه جوئی ره بام و در چه پوئی — بدل است هر چه گوئی همه رنگ یار دارد
دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی — ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه دلم از پرده پدیدار بر آمد — تا نور جهان شد
هر جای که دیدم رخ دلدار بر آمد — از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدرخشید چو خورشید — چون صبح صادق
بود نیستان تا که شب تار بر آمد — عالم بفغان شد
بیرون و درون و همه اشیا است پر از دوست — منکر بحقیقت
تا دید که جهانست که اغیار بر آمد — او کافر از آن شد
اغیار خودی گیر سر آن یار نداری — او شومی غفلت
یار است مرا یار وفادار بر آمد — با جان جهان شد
مجذوب چه مانند هر ذره که دیدم — از ساعت ایجاد

سرمست خیالست که هشیار بر آمد جشن بکرش آن شد

از جام خودی صوت انا الحق همه ارند از غفلت و پندار

منصور چرا بر سر آن دار بر آمد از عشق جنان شد

ما و من اگر از لب خود پاک بشوئی ای طالب صادق

بینی ز لب حق پی گفتار بر آمد بی صوت عیان شد

سر دلبی سر کوی صفت سید و دهر بود در کعبه و در دیر

پس شد چرا خود که بسر سر ار بر آمد حلقه ازان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام طرب و صوت

بی رنگ بصد رنگ ز اسرار بر آمد تا کون و مکان شد

گر بیانت بو اسمعیل که بوی گل بر باد دارد غبار تن بشوی یجان کن لبس نور صفا دارد

گذارد بر در تو سر اگر خواهد کسی افسر جمال حضرت و ریجان کر مدعا دارد

توی خمخانهٔ وحدت توی آئینهٔ فطرت توی اسکندر عزت که حضرت ابر جا دارد

ترا چون عرش رحمان گفت مکان قبله گفت جان فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد

ظهور

ظهور عالم کثرت بطون معنی وحدت نشه بود جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد

توئی معموره اگر توی اقصای دین شد خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد

دلا رفتی ز دولت بین بجرأت ترک سست مین مباش اندر شکست من شکسته کی قضا دارد

دل اشکسته دارم درون خسته دارم دهان بسته دارم زبانم بس نوا دارد

زبان کامی است گفتارم ز کام الکلام هم خودی بن از خدا دارم این استم کیمیا دارد

وجودی این خودی را او چون آن اندر جو نگر این شاه و تو هست از کجا دارد

شراب شور عشق است این عشق جو کتاب شرح این کتاب مستغفر و شرح این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت دل جام شبانه میزند مطرب خوش نوا ز غنچه چنگ و چغانه میزند

زیر و بم قرص مغان جام شراب ارغوان زود کنید شستن امتحان می بهانه میزند

خلوت اوست انجمن کس نفس و روی سخن غنچه تو ان بی دهن لب بفسانه میزند

روی بر مجمر بگوی زود خبر بگیر از دو بر اتش هر راه او رقص و ترانه میزند

هم بحریم کبریا بر سر کوچه دلی از دم فوش شنا تیر نشانه میزند

پایه بپایه از خودی رفته بمعراج لی معی | باز بصوت ارجعی طبل یگانه میزند

در تگ لجهٔ فنا غوطه زده نهنگ سا | گوهر قعر راز را سوی کرانه میزند

غنچهٔ گلبن گلشن بانگ نوای بلبلش | کوکبهٔ تجملش بر سر زمانه میزند

شورش عشق ایفلان فوق رواق آسمان

در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بخودم کرد | یکسوی ز نیک و ز بدم کرد

بیگانه بخویش می نمودم | از خویش بخویش محرمم کرد

هر دم بدمم دمی دمیده | زان دم که دمیده بیدمم کرد

از هستی خویش هستیم داد | زان هست به نیستی ضمم کرد

بوده بهزار پرده پنهان | مشهور تمام عالمم کرد

من عشق بدم بخویش عاشق | معشوق بنام آدمم کرد

آزاد بودم ز قید هستی | با رشتهٔ شوق محکمم کرد

زد جلوه بصورت مجازم | زان پس نظر حقیقتم کرد

آن نور

آن نور که در بطون ذاتست | زان ره بسوی معیتم کرد

امروز بمن نگفته این راز | از حین الست فطرتم کرد

مشمولیم از جمیع اکوان | از تبعیت محمدم کرد

از حین ازل ز لطف بیچون | زین فضل بخیر امتم کرد

بی علم و عمل ز جمع ارواح | بگزیده و بخود مسلمم کرد

در خلوت خاص خویشتن شاه | موسم بروح اعظمم کرد

گفتا که تو را ز دار مایی | سر قافلهٔ طریقتم کرد

معنی است تمام اصل بودم | بیزار ز اهل صورتم کرد

از خویش نگفتم آنچه گفتم | تعلیم بدرس وحدتم کرد

از بیخبریست این خبرها | از بسکه بفکر حیرتم کرد

از نای قلم سخن همو گفت | پس راوی این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم

مدهوش میِ محبتم کرد

از پرده گفتار ما اظهار خود خود می کنند | در چشم گو بیار با دیدار خود خود می کنند

خود خود خود بیها میکند خود را تو پیدا میکند | هم خود تماشا میکند بازار خود خود میکند

در وحدت او بود که حق وی ملایک شمر | از خوب فرشته و حیوان تر آثار خود خود میکند

فردست واحد لم یلد لم یولد و لی کفو و ضد | بی مثل و مانند است و بی نداد و کار خود خود میکند

ازبود با ادنبود و هست با او نیست شد | حی است و باقی تا ابد اقرار خود خود میکند

غیر از جیش کجا در دو سرا تا سر کند چون دیدن | در خویش دارد جلوه ها انظار خود خود می کنند

عالم چو ظل پیدا از و موجود بیشمار از او | بی فصل و وصل اینها از و اخبار خود خود میکنند

دارد طلاندر طلب مر خویشتن را روز و شب | حقا که از روی ادب انکار خود خود میکند

از شور عشق است این که افتاده در خلق از قدر

بیکام و صوت از لب گفتار خود خود می کنند

از نوک قلم پرده رحانم بدرانند | با نور قدم از دو جهانم گذرانند

سر باز بمیدان کشیدم در خم چوگان | گو یا که چو گو یم سر گوی دوانند

نازم بنگاری که کنارش بکنارم | چون بحر محیط است کنارم نکشانند

زین

زین طالع فرخنده که افلاک بنازند | انجم همه برگرد درم خیمه زدوانند

صد زورق ارواح بگرداب وجودم | ملاح حقایق بیکی موج کشانند

عنقای دلم بال عنایت چو گشاید | یک لمحه ز صد منزل اسری بجهانند

در کشف معانی چو گشایم در اسرار | صد گلشن اسرار بردیم بنشانند

فردوس پیش نظرم مجلس انست | افلاک بزیر قدمم چرخ چرانند

دور فلک و گردش ایام وطن و دهر | چون لولی رقصنده بر م رقص کنانند

این شور عشق است که صد رنگ نوا خوانند

تا بلبل روحت بن بر خار نمانند

خوش آن دلی که بزمع دود در نظر دارد | بسان آینه در نقش خود صور دارد

ز خود بدر شده وز غیر خانه پرداخته | همه جمال شده نقش این ثمر دارد

بآرزوی نه بینند مگر که روی در آب | حباب شکند و گوهر در جگر دارد

صدف صفا ز گهر یافته است زرنگ آب | وگرنه کی صدف کم صفا گهر دارد

نظر بهمه عبدالله مطلب کن | که این بشارت من در شرر دارد

سواد سینه که در نقش اوست نقطه با | مهندسش ز قضا مرکز قدر دارد
شراب خانه ارواح ذکر سبحانست | خوش آن تنی که ازین لبان می تر دارد
بقطرهٔ می صافی دو کون می ارزد | بجان بخر که لب باقیمت دگر دارد

ز شور عشق فغان در فتاده بر لب
که مطربان فلک پرده در شرر دارد

رخسارهٔ ها لالم انوار تازه دارد | آئینهٔ خیالم دیدار تازه دارد
ازبسکه خانهٔ دل کردم ز غیر خالی | در خویشتن نهانم اسرار تازه دارد
نقش نسبت مثلم بمثلی الست اصلم | بین شرب زلالم سرشار تازه دارد
مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی | در بزم اتصالم گفتار تازه دارد
جوهر فروش اسرار گویا تعال من بر | شاید که آن تعالم بازار تازه دارد
در کعبهٔ هویت یک سجده کرده کام | بین بت پرست کثرت زنار تازه دارد
سقای باده نوشان گفت این کلام دوش | مست می جمالم اشعار تازه دارد
هژده هزار عالم در چنگ قال و حالم | سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شور

ز شور عشق شنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

بنگه صید دل اهل هنر باید کرد | به سخن زنده تن خلق صور باید کرد
نیستی تا سر خود بر در میخانهٔ عشق | از چه رو گو که ز خود عزم سفر باید کرد
کشش جذبهٔ او در رفرف مشتاقانست | دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد
بدلالت گر هوس معرفت یزدان است | از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد
بتو نزدیکتر از تست تو دوری بخود | خودی و ما و من از خویشتن بدر باید کرد
چون تو رفتی ز میان جمله یکی باشد و بس | این قضا را نظر از چشم قدر باید کرد
سر و پایت همه انوار معارف گیرد | خدمت اهل دلت به ز بدر باید کرد

شور عشق که در نای دلم پرده نواخت
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد | دست دعا بر آر که تا مدعا دهد
با مدعی بگو که همیشه تم ادعا | یکدم ز قید خویشتنم اگر حق رها دهد

با مرده دل بگوی ز اسرار عاشقان — کی مرده در جواب کسی را صدا دهد

بر زنده دل حکایت جانسوز من بخوان — تا صد هزار بر سخنت مرحبا دهد

قدر سخن شناس که بر بالهای جبرئیل — هر دم نوید نو بدل مصطفی دهد

دست از طلب مکش ز در مهد تا لحد — کین راه مستقیم الهی کرا دهد

رو استقامت طلب از مرشد طریق — کان ره نما بتو ره هدا دهد

همچون مگس ز بوالهوسی هر طرف مرو — بر خوان دل نشین که نعیم بقا دهد

در عرش و فرش و کون و مکان به ز دل نیافت — دل را بیاب تا که دولت کبریا دهد

از **شور عشق** انچه بگوییم کم است کم — این آتشی است کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند — بال شوقم پر در ای عرش الرحمن زند

قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای — از تنور فکرتم سر چشمه طوفان زند

شمع تجریدم که از برج او ادنی کشم — پرتو از ذره ام بر ملک چار ارکان زند

هر که از ملک جو من بگذشت در اقلیم کن — کی دگر باره قدم بر ملکت امکان زند

کوس دولت میزنم بالای بام لامکان — کی دگر همچو من طبل از شهنشاهان زند

شاه

شاه اقلیم وجودم گشت دم با شد شهود — سکه ام ضرب نسبی قلب از و جان زند

شاهباز روح من از صید حق آید بری — بعد ازین پرواز سوی قبضه سلطان زند

شور عشق من که میخواند سخنهای عجب

این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند

پرتو حسن ترا آیینه از جان باید — جلوه قد ترا دیده حیران باید

نمک غم بجگر پاره ریشم زده — شعله برق ترا سینه بریان باید

ذره ذره مه انوار ترا جویانند — قرص خورشید ترا کلبه ویران باید

عرش و فرش و ملک و ملک همه بیخبرند — کشف اسرار ترا سینه انسان باید

چشم از غیر تو پوشید تو دیده نه است — محو دیدار ترا دیده قربان باید

چشم صاحب نظران آینه جانبین است — مظهر نور ترا قالب بیجان باید

هر که بیمار تو شد داروی درد بود — دردمندان ترا درد تو درمان باید

شور عشق ز میخانه توحید شتافت

شربت شوق ترا کام غزلخوان باید

بردار پرده تا همه کان مبتلا شوند / دیوانه وار مست می رعنا شوند

پروانه وار جان بدهند گر ز شمع تو / چون روز عید بردم تیغت فدا شوند

در حیرت جمال شود چشمشان پر آب / همچون حباب سر بکشند و فنا شوند

بندند لب ز گفت و شنید از آنچه هست / گویا بنطق نکته ز قالو بلی شوند

همچون خلیل شان بکشند ار بکیش آزری / چون اسمعیل کشتهٔ تیغ رضا شوند

شویند بر آب هستی نقش بر آب را / از قید در گذشته بمطلق بقا شوند

با جذبهٔ عنایت خود گر کنی کشش / چون برگ کاه هم نفس کهربا شوند

ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو / چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند

روزی که رخت خود سر بازار برکشی / چندین هزار یوسف مصری بها شوند

یکذره نور سینه یکقطره آب چشم / بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند

جان کی دهم بغیر تو در قبض عزرئیل / گر صد هزار از کششم در جفا شوند

ای آفتاب عشق بکی بگذرش ز غیب / تا ممکنات غرقهٔ نور خدا شوند

از شور عشق من خبری بگوششان / تا همچو من غبارهٔ مصطفی شوند

در برج

در برج دلم اختری الله محمد / تا بد بکلم مظهری الله محمد

فانوس خیالم که پر از شعلهٔ نور است / شد شمع حسم منظری الله محمد

من کی سر خود پست کنم بر در شاهان / بر فرق سرم افسری الله محمد

از روزن جان می نگرم کلبهٔ جانان / شد بام و درم کشوری الله محمد

در بوتهٔ توحید چو بگداخت جسم / همین قلب شسم زری الله محمد

هر جا که نهم پای بود کوچه بغرید / راهی نروم جز دری الله محمد

تا نرد محبت بتو در باختم ای جان / بر سته تنم ششدری الله محمد

الله بغیب است و محمد بشهادت / نی در نظرم دیگری الله محمد

حق عاشق و معشوق محمد شد و ما عشق / بازند بهم جوهری الله محمد

این **شورش عشق** است که صد پرده درید

تا می نگرم مظهری الله محمد

هو الاول هو الآخر هو الباقی هو الواحد / هو الباطن هو الظاهر هو الدایم هو الواحد

ان بجاجهر درای دل اگر تا صل کرد نشد مشکل / هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد

سر ز دل چو نفس بر دم تیغ غمزه ببریدم
بخون غلطیده بگردم هو الحاضر هو الحامد

بمن خورشید عشق هر دم جمال جلوه‌ها دارد
که دارد کبریا دارد هو القایم هو الوارد

بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
بجز او نیست موجودی عم الزاکی هو الساعد

کرو کُنی عز او بینند کل توحید کی چینند
بتخت قدر بنشیند هو القادر هو القاصد

شراب شوق نوشیدم شدم سرمست و جوشیدم
هو الهو هو هو الهو هو هو البادی هو الراشد

بیا یا هو بیا ای جان میان حلقه مستان
بهر دم خوانم این دستان هو الفاعل هو الجاهد

ز شور عشق چو جوشیدم لباس جسم بپوشیدم
شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد

جان که بر صفحهٔ دل نعت تو انشا میکرد
قلم از آه و سیاهی سویدا میکرد

بسکه در هستی تو عشق احد تافته بود
نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکرد

خاطر از غلغله شهر وجودش بگرفت
بتماشای عدم خیمه بصحرا میکرد

دل او هر دم از شعشعه عارض تو
اقتباس شرر طور چو موسی میکرد

نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
غرض آن نسخه علم قدر تو بر پا میکرد

خیمه

خیمه بر فلک بتبریز ازل
بهوای قدم آن قدر بالا میکرد

نطق و صوتی که بدین حرف تهجی بستند
غلغل از مدرسه مظهر اسما میکرد

آن حکیمی که شده بیهوش از افسانه موت
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد

سبب بسته شکم کرده در زیر قدم
رنج امروز بری حسرت فردا میکرد

شور عشق که مفتاح قلم داشت بکف
هم بامداد تو قفل دل از خود وا میکرد

جان گر ز تن برآید در کون و مکان نگنجد
با غیر که این زمینی در آسمان نگنجد

ذرات قرص امکان زین نور بهره ور گشت
حقا که جان مستان در لامکان نگنجد

اندر هوای وحدت دایم زنید پر بال
مرغ ز دام رسته در آشیان نگنجد

دامست این تن آخر دل از تن ببرین دام
مرغی که دانه تحقیق بیند در دام از آن نگنجد

اندر دو سینه خونش گوید قلم عنبر
کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد

وصل و فراق جانان در وقت فرمان بخواهد
این وصلت و دو آمیست در وی زبان نگنجد

گر در تنم بجانم بی روح می روانم
جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد

دیدار غیر جنت گویند نگشت حاصل ‌‌ حقا که هستی ذات اندر جهان نگنجد

از شور عشق گفتم سری که کس نگفته

اوصاف مغز توحید در داستان نگنجد

باید که این حضوری را تمامان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشتاق در مجلس صلوات
طرب بجز ادب از راه نیاز بسوزد و کدا از با ارادت و طهارت بخشک او فرو
عود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بروح حضرت سید المرسلین علیه
من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب
رحمت الهی گردد جل جلاله عم نواله

بشنو ز من سلامی صلوات بر محمد ‌‌ بر سان ز من پیامی صلوات بر محمد

در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم ‌‌ بخدا می راز کردم صلوات بر محمد

در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم ‌‌ بلی گفت گوست با هم صلوات بر محمد

حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل اعظم ‌‌ بصفا و مروه گفتم صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد ‌‌ رحمات بر محمد صلوات بر محمد

ز من ای صبا دوانی ز من این دعا بخوانی ‌‌ انجدا رسانی صلوات بر محمد

منم آن گدای کویش همه دم بحب و خویش ‌‌ بکرم بر وی درویش صلوات بر محمد

بچمن گل شکفته بن خود بگل نهفته ‌‌ بزبان حال گفته صلوات بر محمد

بریاض جنت او بر نور تربت او ‌‌ تو بگوی امت او صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

چو حقش سلام گوید دگرش چه شان نگوید ‌‌ لب از دو جان بگوید صلوات بر محمد

ز سما براق آمد ز خودی فراق آمد ‌‌ بدلی و ناقش آمد صلوات بر محمد

بر دو دیده یک رازی میان دو ده رشک را ‌‌ زده بر محک ملک را صلوات بر محمد

تو مدان که او است مرده که درو از میان بر ز ‌‌ دو جهان با او است زنده صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

ز ثنای او ندانم که بیان کند زبانم ‌‌ دل و مغز و جسم و جانم صلوات بر محمد

چو خدا خدائیش را بنمود آشکارا بطفیل اوست اشیا صلوات بر محمد

نه بدی اگر محمد نشدی حساب ابجد نه قبول بودی ورد صلوات بر محمد

بطفیل اوست انسان بطفیل اوست این جان بطفیل اوست ایمان صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

صلوات بر تحیت بر اهل و آل حضرت بصحابهای و امت صلوات بر محمد

بامام شیخ اکبر شده نایب پیمبر پس از و شاه عمر صلوات بر محمد

بکنم بمهر عثمان دل و جان خویش خندان پس از و شاه مردان صلوات بر محمد

بشنو دگر بهشتی شده دشمن کنشتی بکنار برده کشتی صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

همه خاکیان دنیا همه قربان علی همه دم بشور و غوغا صلوات بر محمد

لب عزرئیل گوید دم اسرافیل گوید دل میکائیل گوید صلوات بر محمد

پر جبرئیل

پر جبرئیل رقصد که مگر رسد بمقصد برساند او بشهد صلوات بر محمد

ز ثری الی ثریا دل ذره های اشیا همه جهر و خفیه گویا صلوات بر محمد

صلوات بر محمد کثرت بر محمد

رحمات بر محمد کثرت بر محمد

ببهشت عدن بگذر که نوشته اند بر در بر زر و زر جدا نور صلوات بر محمد

سعرت چو روح دیگر شود ای تن مسلمان چو بگوئی از دل و جان صلوات بر محمد

غم و غصه گر ز دل رست صبح ها برا چو دو اسب عاصیان را صلوات بر محمد

کرت از غم معاصی شده تیره روز صافی تو بخوان حروز شافی صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

نه صفی و نوح گوید نه تن نصوح گوید همه اهل روح گوید صلوات بر محمد

ز صفی و نوح بگذر بخلیل ابن آذر ز ذبیح تیغ اکبر صلوات بر محمد

دل موسی و هارون بر سول مفتون گذر از بلحن مخزون صلوات بر محمد

بنکر با بن مریم بسما شده مکرم   بلبانش اسم اعظم صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

بچهار یار یکتن بچهار ماه روشن   بچهار رکن گلشن صلوات بر محمد

برفیق یار غارش بامام دره دارش   بغنی نام دارش صلوات بر محمد

بولی علی حیدر زده ضرب خود به عنتر   بشکسته باب خیبر صلوات بر محمد

به بتول بنت کبری که بقب ولایت زهرا   به حسن حسین شهیدا صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

با امام زین عابد شب و روز بود ساجد   بر باقر مجاهد صلوات بر محمد

با امام میر جعفر بر موسی منور   به گلاب و عود و عنبر صلوات بر محمد

بعلی رضای کاظم که بطوس گشته دایم   به تقی نقی عالم صلوات بر محمد

بوجود شاه عسکر با امام مهدی اصغر   بجمیع آل اسرور صلوات بر محمد

صلوات

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

چو روی صبا بکویش بطواف خاک کویش   ز من این سلام گویش صلوات بر محمد

که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده یحیا   بامید گفت ازانجا صلوات بر محمد

که بنام   است ز نعو دانش در چمن است   شب و روز ذکر ایشست صلوات بر محمد

نظری بکن نهانش بسگ کوی خود بخوانش   دگر از درت مرانش صلوات بر محمد

صلوات بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوات بر محمد

تو آن خوبی که در وصف تو تقریر از زبان افتد   نمی زیبد که تحسینت بدر نکته دان افتد

همان نوری که تاریک از تو گرده دیده روشن   که گر از رخ پرده اندازی حجاب از کن فکان افتد

اگر در جلوه آیی بک بتو در بزم مشتاقان   ز برق شعله اثرت چه در کاه ناگهان افتد

زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل   میان قالب فرسوده ها شور و فغان افتد

تو آن شاهی که خبر و کل بجا بوسند درگاهت   کرا پس از درت گیرد از زبر دبان افتد

نوید وعدهٔ وصل تو ناگه گردد شادم | چو غمگینی که اندر گشت زار زعفران افتد
صفای پردهٔ حسن تو شد زآیینه صافی‌تر | فروغش در تتق ظاهر ز سقف سایبان افتد
ز شادیهای غفران معاصی گر شوند آگه | ز معصومی بمعصیت در گروه قدسیان افتد
مرا گویند خود بینا که جانان در نظر آید | ز مؤمن بودن ایشان یقینم در گمان افتد
ز صورت خانه‌ش در بصر بندد الک | چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
سر دل در گریبان تجرد بند فکرت شد | درین معنی هوای قصرها در صیوان افتد
اگر از سوز دل حرفی بدفتر واکنم ز آتش | قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

ز شور عشق سعدالدین نفس در نغز جان در کش
مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد

اول بکنم سلام احمد | ختم سخنم بنام احمد
چو اول و آخر است محمود | من کار کنم بکام احمد
صد دق هوالت بر تن من | تا گفتم نظام احمد
این تازگی کلامم از اوست | نوشیده لبم ز جام احمد
از روز

از روز ازل خدای کرده | تا حشر ابد قیام احمد
شاهان سماوی و زمینی | هستند بجان غلام احمد
نور شب قدر و صبح اکبر | شمعی ز مه تمام احمد
بر هیچ نبی نشد هویدا | آن مرتبه و مقام احمد
هر کس که زبان بکام دارد | نطقش چه بود کلام احمد
چندانکه کنم نمیتوانم | من نعت ز خلق عالم احمد
الا که احد کند سرانجام | اوصاف و کمال تام احمد

از شور عشق خویش کردم
آوازهٔ از پیام احمد

یارب هوسم شده دیدار محمد | باشد که نمای گل رخسار محمد
هر کس بهوای است کنون زنده در ایام | جان من دلخسته هوادار محمد
روزیکه شود مرحلهٔ آسا سوی محشر | جبریل امین قافله سالار محمد
هر ذره که موجود شد از صنع ازل باز | تا روز ابد گشته طلبکار محمد

یک اصل بصد فرع نموده ثمر و گل | بنگر که نشانی است ز اسرار محمد
ارض و فلک و کرسی و عرش و قلم و لوح | یک نقطه مثالی است ز پرگار محمد
جنت که نسیمش بود از راحت جاوید | یک برگ گلی است ز گلزار محمد
مشکین نفسان حرم حجلهٔ تقدیس | آیینه بکف منتظر آثار محمد
مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد | پر نور شد از پنجه و اظفار محمد
دوران شب و روز که گشتند مدامند | با شمس و قمر گشته علمدار محمد

این شورش عشق است که بر گرد جهان را
از بوی خوش طبلهٔ عطار محمد

خدا پیدا جهان پوشیده باشد | ولی در چشم صاحب دیده باشد
بصورت خلق و در سر خداوند | کسی این نکته را نشنیده باشد
ز خود بینی خدا بین کی شود کس | خدا دان این سخن فهمیده باشد
بمعنی کافر است آن کور غافل | اگر رنجید کو رنجیده باشد
پریشان نکتهای باده نوشان | بمیزان عقل کی سنجیده باشد

دماغ

دماغ قدسیان گردد معطر | ازین بستان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لبم شراب معنی همه دم بجام ریزد | چو بجام در نگنجد بمذاق کام ریزد
ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق | ز صفت قبا بسته بحروف و نام ریزد
ز نوای حمد کرده علم شهود برپا | بوجود واجبیت خبرش کلام ریزد
چو نشسته بی تعلق دل خویش وار حاضر | که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد
نه زمین نه آسمانش نه مکان و نی زمانش | نه زده بی از نشانش کرمش بعام ریزد
نه بجنب مایده شو نه نگر من و سلوی | که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد
ز سبب امید بگسل بکن مسبب حقیقی | طبق امیدت ربی بکفت مدام ریزد

شرری ز شور عشقم بدرون جان رسیدم
قطرات اشک حیرت ز دو چشم عالم ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد | آیینه را حدیث و صور بی‌شمار شد

هرچند از یکی است مرا اصل گفتگو — یک آینه جهان یکی است عدد نیچ و چاشند
دیوانگی است کشف حقیقت بنزد عقل — کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد
از کشف کون بگذشتند صوفیان بدهر — کشف آله مانده بگردون سوار شد
کشف اله بود بنی را که از دو کون — از خلق امر فانی و باقی بیار شد
اقطاب بین که بسته حلقند روز و شب — کوئی تو خود که قطب جهان را مدار شد
عاشق بغیر دوست نبینند در وجود — محو شهود گشته و دریای وار شد

از شور عشق دیده دل بهر آن جمال
بی خواب و لی غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد — این راز سر نهفته در داستان نگنجد
از جسم و تن سفر کن در جان و دل خضر کن — با یکدگر ز تو شو مو در میان نگنجد
زین ما و من سوا شو هم از فنا فنا شو — کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد
راز درون پرده مستان عشق دانند — دل داند این معما اندر دهان نگنجد
خمخانه حقیقت در سر من بجوشد — این خمرت زمینی در آسمان نگنجد

گوشی

گوشی که رمز توحید از پیر عشق نشنید — از ذوق شادمانی در کون و کان نگنجد
شهباز قدس روحم بگشاده بال همت — وز خویش گشته برون در لامکان نگنجد
سرهای باده نوشان از تاج عقل فارغ — هین باد کبر نخوت در مغزشان نگنجد

از شور عشق دارم در سینه آفتابی
عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

دل عاشقان شنید این و آن ندارد — بجز از خیال لیلا خبر از جهان نگنجد ندارد
چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس — بیقین شده است بینا خطر از گمان نگنجد ندارد
سر زهد و پارسائی بکنار خم فروشی — که بکعبه ارادت قدم روان نگنجد ندارد
بمقام عشقبازان نفسی اگر در آئی — نگری که اهل آنجا غم خانمان نگنجد ندارد
بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت — بتلاطم است دائم سوی کران نگنجد ندارد
تو مرا ز من بدر کن ز زبان من تو نطق کن — که گسسته در میان من اثر و نشان نگنجد ندارد

غم شور عشق در دل بنشاند کی باز نشست
بکفت مدام ریزد که کمی خزان نگنجد ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد — نه شعوریست که عقلش بنظر دریابد
سفر عشق که خون جگرش زاد بود — راه آن نیست چنان کش بقدم بشتابد
جنت عدن که آرامگه اهل دل است — مرغزاریست که ارواح در آن میخوابد
در ره عشق ملک همرهی ما نکند — در یکی گام دو صد بال ز خود بر تابد
لاله دل که پر از داغ جگرگونه بود — همه دم بلبل ارواح بوی میبازد
صورت روح شد از پردهٔ جان پدید — تن چو آیینه ز رو جلوهٔ روحی تابد

شورش عشق که از ذوق احد نغمه سراست
بشنود نغمه اش آنکس که کرامت یابد

دل من غیر مهرت هنری دیگر ندارد — سر من غیر در دوست غم تاج زر ندارد
سر کوی پارسایان قدمم فرو نیاید — شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد
لب تشنه چند شینی بامید قطره نوش دل — سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد
چو برآرد گر مستی سر روز زندگانی — شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد
بمیان ماهداران ز نشان من چو پرسی — شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد

بطواف

بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه — که مقیم کوچهٔ وی غم بام و در ندارد
بصراط وجه دوزخ بگذر چنانچه خواهی — که ز بیم نور مومن لهب و شرر ندارد
بمجاهد طریقت بنگر که از دلیری — ز نوای حضرت او زکسی ضرر ندارد

می شور عشق جوشد بمیخانهٔ دل
ز خمار جام دوشین خردی بسر ندارد

درد دلم را دوا وصلت جانان بود — جمله طبیبان ز درخستهٔ درمان بود
نبض گر عاشقان گاه جدا از گرم و سرد — خشک و تر و نار و آب دشمن جان بود
بر در دلها طواف فرض بجن و بشر — وسوسهای درون گردن شیطان بود
گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل — طالب گنج هر کجا طالب ویران بود
کنج عناصر خراب ساز و از آن گنج یاب — هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود
پرده پیری بود مستی شهوت بخلق — کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
نام و نشان جهان همچو حبابست و آب — بحر چو شنید ز موج اینهمه یکسان بود

پرتوهٔ شور عشق خیره کند دیده ها

چه بر ادراک عقل واله حیران بود

دل صدپاره من کی ز نواز تار سوزان شد / ز هر چاکش درون خلوت توحید روزن شد

بریده باغبان خار خلایق تا ز بستانم / ز ران در چشم من ذرات ممکن باغ گلشن شد

بجانم کشته دهقان محبت تخم وحدت را / مکان کون و مکان دیدم که زان انبار خرمن شد

جنون عشق چون گلگونی ز سرم زد ادراکم / لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد

نوای ناله ها از نی مدامکان نشنید از نای / نفس زد از نیستان قلم حرف از تو من شد

کنی تو گوید و گمن هنگام سخن رانی / نه پنداری کی این با او تو زین گفتار دشمن شد

نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن دارد / همه زان جا شمار شش نه پندارش از تن شد

جدا نایست و جانانی نفسها میدید دردی / حیات جان موحد بی نجات از نفخ دوامن شد

بگفت از خود شنید از خود نمود از خود دید از خود / مراد از خود مرید از خود در توحید گفتن شد

مبین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد / ز خود بینی چو شیطان از گلشن درون گلخن شد

چو شور عشق نی باشد نوا در وی ز نی شد

کجا بود ز دوری کی با خود ازو حرف گفتن شد
محو شد

محو شد از خود حباب عظمت دریا چو دید / ذره بخورشید یافت وصلت خود را چو دید

از ملکوت برون آمده اندر زمین / آدم خاکی ببین ملکت دنیا چو دید

روح برون شد ز تن جای گزین تن پیرهن / یافت نظر ذو المنن رفت و لها چو دید

شاهد بازار غیب آینه از روح ساخت / حسن تجلای خویش کش بتماشا چو دید

کنج قناعت گزین پای تردد ببند / چرخ نه بحر خست از ان غربت غبرا چو دید

حضرت روح الامین نزد شه مرسلین / سبع مثانی بخواند صورت طه چو دید

بال همای شهود سایه فکند بر وجود / در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید

در سر خوان جهان از همه کان شست دست / زاهد شب زنده دار لذت عقبی چو دید

زمزمه شور عشق بند جوانی گسست

زین که ز تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر گوی کام و زبان بسوزد / در سر آن بیهوشی مغز جان بسوزد

گر رو کنی بسویش صد پرده پیش گیرد / ور پا کشی ز کویش امان ازان بسوزد

هر کس ز جرعه او یک قطره نوش شد / زان بس به دست گیرد صد خانمان بسوزد

زین تنگنای صورت باید سفر گزیدن / کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد

در لوح سینه من جز نقطه نیست نقشی / از درک این معما خوش نکته دان بسوزد

از زیر برقع دل رخسار روح پیدا / آئینه دار حسنش جام جهان بسوزد

آثار نور وحدت گر شعله برفروزد / صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد

گر شاهد یقینم پرده ز رخ گشاید / حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتیم رمزی بصد اشارت

یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز غمت سبحه صد بار بسوزد / کافر به بتکده زنار بسوزد

گر پای ز بتخانه نهی جانب بطحی / صد یوسف مصری سر بازار بسوزد

آرامگه من که بود منزل سلما / از نکهت شاهد اسرار بسوزد

اسرار هویت نبود لایق هر سر / الا که دل شبلی و عطار بسوزد

نوری که سر طور زند جلوه ناری / آری شجر از شعله موسی گفتار بسوزد

قوال معانی چو کشد لحن صفیری / الفاظ و لبش سینه مضمار بسوزد

فهم

فهم سخن من نکند فهم خودآرای / گر درک کند جبه و دستار بسوزد

گر بلبل شوقم بنهد بیضه اسرار / از قفس صفت از جلوه گفتار بسوزد

چون شمس اگر رحمت او نور بخشد / عابد بدمی دفتر کردار بسوزد

هر ذره که هست از می توحید خرد شد / منصور چرا بر سر این دار بسوزد

این شور عشق است که از پرتو دیدار

بر طور دل از شعلهٔ انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبان نمک چشید / دلیت از دو کون و هر چه بود بیک کشید

بار امانتی که دو کون از پیش گریزد / با پشت خم سر از در هفتم فلک کشید

اهل حضور کم شده در مجلس شهود / ذر نحن اقرب او خبر هو محک کشید

قلبی که نقد روح از او کیمیا گرفت / زان دار ضرب سکه او در محک کشید

زان جرعه که عشق بخاک بشر بریخت / افغان و شور و ولوله های ملک کشید

ها از هوای رایحه روح می وزد / قاری مقام عین قریب حبک کشید

از شور عشق لاله خون یافت زعفران

فصاد چو نشتر خود در رگ کشید

هر لحظه مرا آتش سودای تو سوزد | مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد
جام دلم از خون درون لب آید | اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد
تا یافت نسیم بوی غنچهٔ تو قدم | صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد
زاهد که به سجاده و تسبیح بنازد | از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد
پروانه به هر شعله رسد طوف نماید | یعنی سر هر کوی تمنای تو سوزد
زان روز که در صدر قلم نکته نهادی | این کلک من از دفتر انشای تو سوزد
بیخود سر ما زار انا الحق زده در قصه | هر کس که چو منصور ز سودای تو سوزد
احرام چو بستی بسوی کعبهٔ اقصی | بال ملک از جلوهٔ رفتار تو سوزد

این شور عشق است ز هر ذره پدیدار
شمس از رخ آیینه شیدای تو سوزد

در نامهٔ اعمال من الله نوشتند | از کلک قضا علم هو الله نوشتند
گر گشت ثری باشد و گر فوق ثریا | از هو معلم واصل و همراه نوشتند

در صورت

در صورت مخلوق بود معنی خالق | این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند
در وحدت حق نام و نشان نیست ز غیر | اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند
با خنجر اثبات سیر خلق سوی الله | قتال هوا را اسد الله نوشتند
آن پاک نفس دار که این جان امانت | اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند
در اول اسم است الف آخر آن ها | ختم تو همه با الف آه نوشتند

[illegible]

این شور عشق است ز حق آمده مطلق
کین حمد و را با سمع الله نوشتند

مدهوش جام عشقت از خود خبر ندارد | غیر از خیال حسنت فکری دگر ندارد
گفتم مقام حیرت برتر ره برویم | گفتا که این بیابان خود رهگذر ندارد
صید فضای الست پابند دانهٔ دل | شهباز لامکانم عزم سفر ندارد
از خود چون گسستی با یار عشق بستی | حال خراب رندان شام و سحر ندارد
پوشیده قبا ز رندی در چشم خرقه پوشان | مستور عصمت تو گیر ره در ندارد
از بس که قاف وحدت شد آشیانهٔ ما | عنقای جانستان بال و پر ندارد

احرام کوی توحید با تار هستی بند . کین کعبهٔ حقیقی خود بام و در ندارد

در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک . غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد

پیوند کن بزندان بگسل دل از لئیمان . منعم کسی است در دهر کو رنج زر ندارد

ساقی **شورش عشق** درداد رطل دیگر

یعنی شراب وحدت درد و سر ندارد

همخانه چون شد جانان دلاله چه کار آید . چون تاب تن بشیشه است تبخاله چه کار آید

از تاب عشق او جسم همه اخگر شد . سر تا قدم آتش شد ژاله چه کار آید

بر قسمت هر روزه قانع شدم و شاکر . با اهل توکل نان یکساله چه کار آید

گر عاشق و صادقی با درد طلب خو کن . معشوق چو بی پرواست ناله چه کار آید

از پرتو نور او روشن شده چشم دل . با سرمهٔ مازاغش دنباله چه کار آید

آن ماه که نور افزاست خود از نقش پیداست . بر چشمهٔ آن خورشید این هاله چه کار آید

در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند . از غم چو جگر خون گشت پرکاله چه کار آید

از زمزم **شور عشق** نوشیده خلیل آلی

مر پاک

مر پاک سرشته را غساله چه کار آید

بهار عمر حضور مرا خزان نبود . بگرد این چمن آواز بلبلان نبود

نمی‌رسد که بدام دو کون صید شوم . رمیده مرغم و مسکنم آشیان نبود

همیشه مرغ سبکبال من به پرواز است . قرار نشیمنم بمکان و بلامکان نبود

بهر نفس ره وصل است طی بپروازم . پیمبریست که جبریلش همعنان نبود

دمیده تا نفس قدس در درون دلم . حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود

بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم . حیات من بحقیقت چو دیگران نبود

مفردم که بتفرید حقیقت فردم . چو من فرید در افراد مفردان نبود

بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر . بدون بحر کس از جو بدم نشان نبود

حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا . بلی کنند بپا دم آسمان نبود

معلمم چو تبدریس معنوی عشق است . امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوای **شورش عشق**م ز مغز سر تا پای

چنان پر است که دیگر ره گمان نبود

هرکس که شراب از کف خمار بنوشد … رخت دو جهان را همه یکبار فروشد

از صدق زند هر که قدم در طلب حق … جز ذکر الهی بدگر کار نکوشد

سر رشته حقیقت نخرد عقل بیک جو … چون اهل زمان جبه و دستار نپوشد

بیخود چو شود از می توحید تو عاشق … منصور صفت بر سر دار از خروشد

هر ذره هستی من از پرتو مهرت … چون چشمه خورشید ز انوار بجوشد

زاهد چو ز رنگ نکی ما گشت خبردار … تسبیح ریا از بر زنار فروشد

در مسجد و میخانه اگر دیده گشائی … جسم همه زان ایزد غفار فروشد

نومید مشو از کرمش عاصی جافی … صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق است که محو شده نومید

عابد بود آنکس که ز کردار خوش شد

هر نظرت اهل وفا آینه دارند … غیر از تو بمنزلگه دل کس نگذارند

از بسکه گرفتند بیکتائیت آرام … هرگز بجهان نقش ده و دو نشمارند

از جام الستی ز ازل باده چشیدند … تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند

چون بدر

چون بدر منور همه در اوج شهودند … از عوعو و غوغای سگان باک ندارند

بر مسند اجلال همه شاه شهانند … در کیسه بجز نقد عدم هیچ ندارند

از باغ جهان پای بدنیا ننهادند … جز دانه صدقت بدرون سینه نکارند

نور تو محیط است بهر ذره موجود … چون مرکز از این دایره یکجای قرارند

چون نقش بدیوار جهان واله و محوند … یکسو شده از جمع ولی خویش و تبارند

صد شکر و سوار ایشان کشته ابلیس … شکر است که در پرده همت بحصارند

از شورش عشق است که باکرد جهانند

لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روزی که آب رحمت بر خاک ما سرشتند … تخم شهود وحدت در نفس آن بکشتند

با کلک فطرت اول در لوح عشقبازان … دیباچه محبی بر جان من نوشتند

آنها که جز باخلاص در سجده سر گذارند … بر کعبه روی کرده همان طالب کنشتند

در آرزوی رویت بنیان لی پرند … از هر دو کون یکسر در یکقدم گذشتند

مستان جام وحدت بیخویش در همه حال … هو هو زنند نفسشان در بر گذشتند

زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد — ارباب معرفت در دیر بت نشستند

از شور عشق گفتم نکته حقایق
ارباب وجد توحید طاق بهشت هستند

آن دلبری که نالش دل فگار دارد — چون من خراب خسته چندین هزار دارد

نور درون عارف روشن ز مهر و مه دان — از مطلع تجلی لیل و نهار دارد

از نکهت شهادت بشکفت غنچه دل — این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد

طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب — با ذخیران عمرم در خود بهار دارد

تا مار موی هستی بسته رسن جان عالم — بی دام و دانه اکنون بس شکار دارد

از ذره ذره بیند خورشید اوج وحدت — این دیده خدابین شب زنده دار دارد

جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی — تا ماهی سوی محشر در سر خمار دارد

در دیر و کعبه جستم اسلام هستی را — زین کفر خود پرستان زنار عار دارد

با جذبه عنایت بر بود شبنم را — این رفرف محبت خوش شهسوار دارد

آنکس که نور توحید از مهر و ماه گم دید — آئینه در دلش زنگ غبار دارد

از شور

از شور عشق گفتیم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد — هر کس که دل را بی کینه دارد

تا روز میثاق در گفتگویست — این آشنائی دیرینه دارد

با تاج زرین فخر نباشد — فخر آنکس که فقری پشمینه دارد

هرگز نیاید با خویشتن باز — در سر خماری دوشینه دارد

جام جهان بین جمشید اگر داشت — اسکندر از دل آئینه دارد

در مطبخ عشق با ملک سوخت — این خوان مستان لوزینه دارد

از شور عشق شهر درونم
در یوم واحد آدینه دارد

کدام قطره که با خود وجود آب ندارد — کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد

کلام و حرف خبر میدهند ز حال درون — کدام بسته که مفتاح فتح باب ندارد

حروف و صورت امکان حجاب معنی گشت — کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد

بیا بمکتب عشاق و علم وحی آموز | کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد
مکن ملامت شوریدگان شیشهٔ شوق | کدام باده که مخمور خود خراب ندارد
نظر بحشمت و شادی و عیش شاه مکن | کدام سینه که از غم درون کباب ندارد
ستون بارگه شرع مصطفی عقل است | کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد
ز رسم و وصف مسمی تجلی افزاید | کدام پرده که محسن ورا حجاب ندارد
چو لمحهٔ بصر آمد نقاب دیده بسر | کدام چشم که گوش نوقت خواب ندارد
وجود خلق علامات هستی خالق | کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد
حروف من همه معنی است نزد معنی دان | کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد
نظر بفرع میفکن بر اصل دیده گشا | کدام حبه که از نطفه جد و باب ندارد
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف | کدام شیشه که آلایش شراب ندارد
طریق سیر و سلوک و رسیدن آسان نیست | کدام جاده بلندی و پیچ و تاب ندارد
ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل
کدام لجه که آن موجه و حباب ندارد

سکر

سکر و مدهوشیم از بادهٔ جامی نبود | رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود
گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم | در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود
آن حیاتم که جدا از نفس ارواحم | مرغ بسمل شده را دانه و دامی نبود
بسکه تنهای ام از انجمن افتاد جدا | راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود
فکرم از دایرهٔ عقل برون پای نهد | در هوای که در آن صبحی و بامی نبود
شیر مردان حقیقت متشرع باشند | زود ویران شود آنجا که نظامی نبود
دل اگر پرتو نور تجلی یابد | شب و روزی نشود صبحی و شامی نبود
لشکر اسم و صفت گرد حرمگاه وجود | کی جماعت شود آنجا چو امامی نبود
میدهم فتویت ای محتسب و واعظ شهر | باده عشق حلال است حرامی نبود
منم از شورش عشق چو قلم سینه دو نیم
در لبانم بجز از راز کلامی نبود
چو عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود | از دل بمغز سر رسد سر جانب صحرا شود
پند و نصیحت نشنود نی از پدر نی از دگر | اندر میان عاقلان دیوانه و رسوا شود

بی آتش وصلی جوشها ان پخته نشد دیگ گران — تا لیمو شد در درد و در شور و در غوغا شود

در حال بیدردی کسان کی می کشند آه و فغان — از زخم تیر ناگهان بس نالها برپا شود

زاهل مصیبت جو نه از غم گر نداری خبر — ای بیخبر از درد دل از درد تو گر پیدا شود

هرگز نیاید باورت احوال زار دردمند — حال درون هر کسی از نفس او افشا شود

چون درد آید در جگر از عاشقی گردی خبر — نبود عجب در دل اگر از خواب آن بیجا شود

در زیر خشک ابدان نهاده اند در از نهان — از سینه‌های عاشقان خبرها افشا شود

خود صاحب دل نیستی گر درد دل آگه شوی — چون نفخه در دل نگذرد دل از صدا گویا شود

تا نای اندر نی لبان نهند نشد نی در فغان — اندر بن گوش گران آوازها بالا شود

صوت سخن چون بشنوی از رسم قدر در معنی کنی — حاصل از کلام معنوی بهر کسی معنی شود

ذکر جلی شد معتبر بر غافلان گوش کر — حق آشکار از گرفتنی تا حق عیان هرجا شود گوش بدله

کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن وا کند — گرز گران می باید تا رخنه در خارا شود

دلهای سخت بسته نرم آید از ذکر جلی — گر بعد از آن گوید خفی رغبا دهیم زیبا شود

گر صیقله بر آئینه‌ای زور بازو میکشی — نی زنگ از او گردد جدا نی لایق سیما شود

سیر و

سیر و سلوک و جذبه را مکشوف کردم طالبا — بگذر هم از روی وریا تا قفل قلبت وا شود

با رشته جذب چون نخوش غوطه خوردم در بطون — آورده ام گوهر برون تا مشتری شیدا شود

الشیخ سعد الدین سخن کم گو ز سر لدن

گر شور عشق کهن موج زند دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا و التماس نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده شود که چیزی از لطایف و حقایق مندرجه و ایما و اشارات قدسیه بفهم ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا دو غزل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل تو به نام مسمی شده و یک غزل از بحر واو شرح نموده تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت خود فیض اخذ نموده اند کی از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد مکمل آید معنی طلب شیئا و جد وجد صفای طینتم آئینه را غباره ببیند بدون آئینه چشم جمال یار ببیند یعنی از نور حقیقت روحانی و

نام دیگر دیوان لب لباب

کمالات انسانی وصفای سرشت علوی روحانی و حسن مظهر یزدانی که ماهیت
انسان کامل است اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق را که فرموده است
جل و علا سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جمع استدلالات
و ماهیات فلکیات و طبایعات عنصریات را در حال مشاهده نور لایزالی
غبار می شمارد که حاجت بدلایل عقلی و نقلی نبود یعنی در ایمان شهودی و کشف
الهی استدلال نگنجد که به تدبیر و تفکر بر خلقت اشیا استدلال و هدایت جوید که هستی
ماسوی الله را غبار صفا و ضیای روحانی گفته آمد که العالم ما سوی الله
فرموده اند که البته در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیاء ممکنه حجاب و
غبار کرده اند که عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را مرآت گفته اند پس اندر
مرتبه عرفت ربی بربی و در حالت لا یری الله الا الله بمنزله
و غبار اند که اندر حقیقت معلوم حق خبر حق نبود اگرچه عکس جمال خویش خوبان
اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این محتاجی صفت
کمال نباشد بدون آئینه چشم جمال را به بینند یعنی مشاهد حقیقت ذاتی بدون

آثار

آثار صفاتی متحقق آید بعارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفاتیه است و سیر از حقیقت
ذاتیه بهره نیست و بکمال صفت حقانی نرسیده است که انسان کامل حکم اسم اعظم
دارد که مستجمع جمیع اسما و صفات است که حضرت علیه الصلوة و السلام فرموده اند
مابین الدفتین کلام الله که حقیقت اسما و صفات الهی جل شانه در حقیقت
انسانی متجلی است چنانچه در زمانه ماضی حکایت کنند که پادشاهی بوده و در مجلس
وی مذاکره نقاشان چینی و صناعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صناعت گران
روم بر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را اتفاق
بران شد که کاملی از اهل چین و اوستادی از اهل روم طلب نمایند تا امتحان
کمالات و صناعت ایشان در امتحان آید و برتری از چین و صاحب فنی از روم
طلب داشته حاضر نمودند و امر پادشاه چنان مقرر آمد که این هر دو شخص ایوانی
نشیمن خاص من مکانی ترتیب فرمایند آنچه هر یکی را در کمال فن و دانش و صناعت
بود در عمل آرند لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار دیگری نظر نکند
در میان آن دو اوستاد پرده حایل ساختند و حاجبان امر و نهی بر پرده داری

امین آمدند بعد از مدتی کار باتمام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت سازی
الوان الوان بنمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در صفائیت سعی
خویش کمالی که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار کوشیدی چون کار
باتمام پیوست پادشاه معه حضار مجلس متفق آمده حجاب را از میان مرتفع ساختند
دیدند آنچه نقش و صورتیکه استاد چینی ثبت فرموده بود بعینه آن همه در حصهٔ رومی
مطابق بود خلق در تحیر آمدند که در هر دو عامل یک نسبتی و قانون صنعت نمودند
باوجود پرده حایل در میان او شان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روی
کار برداشت اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رسی نبود الا که سعی در صقالت
و تصفیه کسب مرآتی نموده ام و این نقوش عکس استاد چینی است که در کسب
صقالت من متجلی آمده است اصل نقوش چینی راست و انعکاس آن در
عمل من پرتو افکنده است که صورت مثالی است پس حقیقت روح انسانی
حکم مرآت حقایق الٰهیه دارد که کلمهٔ اتصفوا بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله
از آن خبر میدهد و نفخت فیه من روحی اشارتی بدان است پس آن حقیقت

که حق سبحانه تعالی راست در حقیقت انسانی متجلی است اگر چنین نبودی اطاعت
حضرت رسول الله را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی ورا دوستی خود ذکر
نکردی و دشمنی ورا دشمنی خود نخواندی این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت
محمدی صلی الله علیه وسلم که انسان کامل اوست علیه السلام و حقیقت انسانی نبوی
مختوم آمده آمده و باقی خلایق از انبیا و اولیا و ملایکه حکم اسما و صفات دارند
و حقیقت آنسرور علیه السلام بر آنها حکم ذات دارد یکانگی وجود از شهود
دور نباشد هزار یک نگر و خود یکی هزار به بیند یعنی یکانگی صفت احدیت
از ذات احدیت خیر البشر علیه الصلوة والسلام دور نبود که خبر داد قوله تع
وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی با انکه وجود وحدت ذاتی از شیونات
صفاتی دوری اجدائی و سوائی ندارد هزار یک نگر و خود یکی هزار به بیند یعنی اگر چه
اسما و صفات متعدد اند و مظاهر کثیره دارند اما همه را بوحدت ذات
نظر و گذر است همچون ذرات الشمس که اندر هر روزنه اند لیکن بذات قرص خورشید
متعلقند و نفس خود را باو اضافه مینمایند اگر چه هزار اند بیک قرص خورشید نظر دارند

و هم در صحن خورشید را بجمیع ذرات نظر بود اگرچه در روزن عطاری یا کنار بوده باشند
سوا احد است که در وحدت احد غرق است   غریق لجهٔ وحدت چه سان کنار ببیند
یعنی موحد است که در نور تجلی وحدت محو و مستغرق آمده چنانچه حروف در اسما محو
و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا سازند و اسم خود را
از مسما چه سان سوا کردند که مسما باسم پدید یافته شود و اسم بحرف پس غریق
بحر عمیق لاتناهی توحید چه سان در کنار آید که بحر محیط توحید را کنار نشاید و جنبش
بیت
محال و ممتنع باشد پس غریق بحر آب خبر آب نه بیند ؛ سواد دیدهٔ جانم شده
محو تحیر ؛ ببیند چو بدیدش چرا دوباره ببیند ؛ باید دانست که چنانچه
مردمک چشم سر را بینائی و روشنائی است همچنان چشم سر روحانی را
بینائی هست که در معاینهٔ آن دیدهٔ جان بجز هستی او سبحانه و تعالی نماید که دیده
سر خلق بین بود و دیدهٔ سر خلاق بین باشد در آن جز خلق نماید و در
جز خالق و در چشم ظاهر لمحه و لحظه و تکرار و تشبیه و فرق از خوب و زشت بود و اندر
دیدهٔ باطن لمحه و لحظه و تشبیه و فرق از خوب و زشت و تکرار نظر نبود آنجا کمال از رؤیت

در حیرت

در حیرت است چون لمحه و لحظه در آن نباشد تکرار نظر نشاید همه بود
مدار مرکز آفاق انفس است روانم ؛ از انکه حی و قیوم برقرار نه بیند
یعنی روح جاری روانم که بیک قرار و قاعده باصل ذات روح مقیم و مستقیم است
این سبب مدار مرکز وجود است چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیوم
و صفت حیاتی قیوم را روان نبود که با آن روان ثابت و پرورده بود بلکه پرتو
حیات ساریه مطلق است که مقیدات بدان زنده هستند و فی الخارج موجودند
همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت و زنده و تازه و سالم است هرگاه
آن پرتو توجه اطلاق نماید سلامتی مقیدات نماند زوال نعمت توحید
از محالات نیست ؛ نه ممکن است که کرا دو در شمار نه بیند ؛ یعنی ایمان مؤمن
حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبهٔ اوهام و ظن و تشکیک و تردید
اخبار و تقلید و استدلال معقولی بود و در مرتبهٔ عیان و شهودی و معیت
ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که زوال نفی واجب ممکن نیست الحجه در وی
زوال را راه است آن خود ممکن بود واجب را اصلا و قطعا ذاتا تغیر و تبدیل لازم

نه چنانکه ایمان شهودی عین بعین بود نه بصفت پرتو مراتی از آنکه هستی مرآت
و نظر در آنست صورت جمال در نظر آید چون آئینه از نگار آید یا منقلب از
نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نبیند از روی جمال دیده نشود اینها که ذکر نمودم در همه
زوال را راه هست از آنکه این جمله علت و استدلال اند بر ایمان و مشاهده عین
بعین را علت نبود و کسب را در آن راه مدخلیت نباشد و ایمان انبیا علیهم السلام
ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است از آنست که ایمان
ایشان را زوال نیست و ابراهیم ایشان را در کور سوال نباشد و ممکن نیست که مومن

حقیقت را یکی در نظر دو آید — دوئی است پرتو یک چو عین و ظل نه جدا بینند

که تا بصیرت عارف باعتبار نه بینند ؛ یعنی صفت دوئی که در میان اسم و مسمی
و در میان ذات و صفات و در میان ذات و اسم و اسماء صفات و یا در میان
فعل و فاعل یا در میان مرسل و مرسل است اندرین جمله نقش یگانگی است که بسبب عکس
و پرتو دو می نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یکیست اگرچه
آئینه هزار بود در هر یک آئینه عکس آن یک را در خود در زدند لیکن اصل بذات خود بود

و در دیده

و در دیده نشود این جمله از برای تفرقه و اعتبار عرفا است تا باصل برسند و بفروعات
اکتفا ننمایند و باز میفرماید

وجود نفس مؤثر شهود آن اثر است — دوئی که نیست سیم کی چهار بینند

یعنی وجود واجب نفس مؤثر است و شهود اثر آن که مراد از عین و ظل است
و با ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی یافته و در نمود تاثیر
در متخیله دو می نماید چون عکس در مرآت خود اصل یکیست سیم آن آئینه باشد که او
عین دوم پرتو عین که در آئینه یافته سیم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سیم است
درجه چهارم ندارد یعنی آن یکی است که در دوی جلوه نموده از درجه اول خود خارج
نیامده و عین بصرافت خود است از این تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برند و بتنزلات
را بذات ثابت اندر راه نهند

نهند تهمت خامی بکشف منصوری — نظر بعین چو شد پخته کی بدار ببیند

یعنی اهل مشاهده و زاهدان بی مجاهده و شیخ منصور علیه الرحمه را متهم دارند که در وسط
سلوک مر او را در طور استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز خام بوده عجب خامی که

نظر بس بحقیقت حق و ماهیت مطلق او فنا و صورت اثنینیت از آئینهٔ ضمیر ش
محو آمده و مغلوب علیه والله غالب علی امره گردیده و حقیقت مطلق از زبان
وی ناطق کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الحق لینطق علی لسان
عمر آری آری منصور بین حق بین نبود و حق بین منصور بین نباشد اگر حق بین
منصور را در میان ندید از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور در میان
دید خود خام بود بلی نظر وی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار را هم بجز حق ندید
این است صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این را ضرب المثل
گفته آید یعنی درخت در اصل یکی بود و اصلش یکی است و فرعش متعدد و در فروعات
را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه و برگ و بار که از شاخهای شجر ظهور
و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر است اگر کسی بدیده تحقیق و تدقیق نظاره
نماید حقیقت شجر را در خسته بیند و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق [illegible]
است رضی الله تعالی عنه و بدیدهٔ اعتبار نظران شمل این اسرار خفته را دریابد یعنی
تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنه هستی
اکوان

اکوان است هیچ یکی را بدیدهٔ بصیرت نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در ما ثبوت
وجود ما موجود گشت کما قوله تعالی و قوله تعالی یعنی نفس آئینه را حسبی است که در وی
جمال تافته و عبرت نور جمال آمده و برا دیده دیگر بایستی که بدان هستی جمال را در خویش
نگریستی پس آن دیدهٔ که جمال بین است آن عین جمیل است که مشاهدهٔ خود را
نمود میکند و از اینجا است که بر موسی جواب لن ترانی آمد یعنی تو نمایندهٔ بینندهٔ
پس آئینه نماینده بود نه بیننده خود بینندهٔ جمال عین جمیل بود که مشاهدهٔ عین
عشق شود نه بطلان و انعکاس صفات چه دانم که بحقیقت این حقایق فهم عربی را رسد
که غیرت درین حال نفی غیریت است در باب درین باب که علم را با عالم چه مناسبت است
عالم داند که مرا علم است و من عالم و علم نداند که مرا عالمی است که مرا امید اندازد انکه
علم مدرک معلومات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی وان الله قد احاط
بکل شیء علما و معلومات در ضبط و بند و این ظاهر است که عالم ضبط علم کند و
علم ضبط عالم نکند این اشاره بر علم کسبی است و علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که
ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط ذات است اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط

ذات نماید صفتش بر ذات غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات
قایم است نه ذات بر صفات قوله تعالی والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس
لا یعلمون انما الذات غالب علی صفاته وکذا الصفات مجدثاته والافعال
بمفعولاته لانهم موجودون بوجوده پس ذات بذاته محقق خود است
نه بصفت ها از شور عشق گلم به گلاب و عطر کشیده ها کم است دیده گلش
از بهار به بینده ها یعنی در اصل پیش از انکه گلبن از خاک سر بر آورده بود
این بمنزله ممکن غیب است چون از خاک سر بر کشید مرتبه وجود است و چون گلشن
جلوه کند و شکفته گردد این مرتبه هویت است که شهادت نامیده شود و چون
بو ولیت دران ست بر اکند برزخ کبری که مرتبه مقیدیت صفت کرده شود و مرتبه
اسم و صفت درین بود چون زبده و خلاصه آن از گلاب جمع کرد عطر بود
این مرتبه جمع بعد الفرق است و مرتبه غیب مقام جمع الجمع است اندرحال که گل از گلبن
چهره خود گشاید اسرار با خوشبوست و چون با آب آمیخته آید بالکلیه مع الماء خوشبوست
چون عطر گردد خالص تر آید بوی که در گلاب داشت جمع آمد در حقیقت اصل بویش
حاصل

حاصل آید یعنی از غلبه اراده احببت ان اعرف از غیب به شهادت و از شهادت
بمشاهده و از مشاهده بتعین مرجع آمده پیش دیده کن غیب لا تعین را قبل از تعین
و جود در شهادت و در اسم و صفت معاینه نماید و کم و شاذ و نادر است یعنی تا تمامی
نه پیندارش تا نگوئید یا نگفت بگفتم تا معلوم نگردد ندانستم آنچه درین تحریرات
و تقریرات معلوم و مفهوم آید کشف حقایق کشف است که پرده از وجه معارف
کشوده و بدون آئینه مستهتر و والّه جمال و کمال خویش است که صفت غیرت
را در نور عینیت محو مضمحل میداند نظم خود بخود میداند و می بیند او
خود گل رخسار خود می چیند او من جهان آئینه لی دیده ام من
بینما یا نم ز خود کی دیده ام عکس شاندر من بگویم کز من است . درین حسن
و لی من است و با من است . یعنی این هر سه من با من بدداشت
با من نهانش را لی من گذاشت . لب بجنبانم و لی جنباند او . طفل
نادانم ز خود میخواند او . من ضررم دیده ام را وا کشود . ظلمت چشم سواد جود بود

والله ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجب خودی است که دعوی بی خودی دارد — چه بی خودیست که در بیخودی خودی دارد

اندر شرح مصرع اول گفته میشود یعنی عجب خداوندیست که قرب خویش را پوشیده
در وجود خلق مانند پری اندر کالبدها این تعجب بمعنی پاکی است که فرموده اند لکل
عجوبة سبحان الله یعنی پاکی است وجود هستی حقیقی حق سبحانه و تعالی را که بخودی
خداوندی خود که هست موجود مطلق است و هستی و جلی خود را در پرده ممکنی
مستور داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن الوان
الوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خودها را بخود جلوه میدهند و
نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور گردانیده و این وجود ممکنه را
ظاهر هستی داشته که هر یکی دعوی من من و انا انا می نمایند چون فرعون و مانند
آن و این انانیتهای ممکنی را بخود اضافه می نماید و دعوی بیخودی دارد که
میفرماید که این انانیتها از من نیست بلکه از هستی ممکنه است چنانچه گفتگوی
پری از زبان و کالبد آدمی آید پری با هوش و آن آدمی مدهوش بود و خود را بی خود
ذکر می کند و حال آنکه در نمود هستی خود است و خود را از بی خود بهانه ایست و کناره

بی شمارد

بی شمارد مانند افعال که از جوارح ظاهر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و
افعال بدون جوارح از روح صورت نبندد و همچون لفظ و معنی و اسم و مسمی که صورت
تفرقی و اجتماعی دارند که فرموده شد عجب خودیست که دعوی بی خودی دارد یعنی عجب
خداوندیست پاک و بی نیاز که خود شی واجب الوجود مطلق است و وجود متعبد ممکن
را از هستی خود قیام داده و بخشیده که فرموده ما کان و ما یکون در بار می فرماید
که اندرین هستیها و انانیتها من هستم و از من نیست بلکه از وجود ممکن است و این را
شرح بی خودی ذکر فرموده یعنی مرا عجب می آید ازین پرده مجالی که عین انکشاف
اوست و کمال بی ستری و بی حجابی است شرح مصرع ثانی یعنی چه بی خودیست که در
بی خودی خودی دارد یعنی چگونه ممکن است که فی الحقیقت نیست و در همین
حال نیستی و بی خودی خودمنی و انا میگوید و پندارد که من هستم و بصفت واجبم
حال آنکه وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی است آنکه مطلق است وجود خویش را در پرده
داشته آنکه مقید است خود را ظاهر ساخته یعنی خودی در بی خودی است و بی خودی
در خودی یعنی حق در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشهور تا آنکه

ظهور نور هستی معروف است در وجود عارف که بیان معرفت می نماید و عارف را
بی خویشی فنای خود گردانیده و دعوی بیخودی دارد یعنی من نمی گویم خود معروف نیست
بلکه عارف است که بیان معارف می نماید تعجب ازین دارد و باز بی خودی که بی خودی
خودی دارد و این خود وجود مغلوب عارف نیست که در حالت مغلوبی از وجود وی
دعوی معرفت سر بزند و باز فرمود بی خودی و خودی حیرت است در حیرت
که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت بی خودی که حضرت واجب
را است و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت است اگر بخود است خودی
کند یعنی نیست است هستی میکند و اگر با خود است بی خودی کند یعنی هست است
نیستی می نماید اندرین حیرت در حیرت است که از نیست مطلق صورت هستی که
مراد از آن بی خود است چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود امکانست
چگونه صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودی است که وجود بیمن العدم حق است
که خودی بشری با خودی خداوندی چسان همسری نماید باز فرمود
نفی نفی نگنجد تا بتی اثبات   که در خفی جلی و در جلی خفی دارد

یعنی

یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم نیست
و نفس الامر معدوم است که عدم گردد و نفی است پس در نفی نفی چگونه گنجد که خود
نفی است و هم در نفی و اثبات وجود باید نفی و نافی و منفی و هم اثبات و ثابت
و مثبت پس نفی ممکن نفس الامر نفی است و نفی واجب نفس الامر ثابت پس
حقیقتا نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات ثانی در نفی واجب نگنجد که نفی اندر اصل
و ذات نفی است و اثبات اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات
اهل طریقت مجازا بود نه حقیقتا و نیز ع مصرع ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی
خفی دارد یعنی در خفای نفی در انجلای اثبات است و در ستر اثبات اختفای
نفی اندر هر دو صورت ممکن نفی است و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمده است و هم احد چو شخص است و هم ظل معنوی دارد یعنی اسم و صفت در مرتبه
ذات احدیت همچون مرتبه احدیه است که حرف میم در میان برزخ و حائل است
که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید همچون ظل و شخص را حائل معنوی است از صورت
از آنکه ظل از عین شخص هستی یافته صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش

محروم ماند و بی بعالم خلق دام ازین باید برد زخویش راز گوید زخویشتن شنود

چه وحدت ست که در راز خود دوی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت راز گوید و در مرتبه

احدیت راز خود شنود که فرمود فاوحی الی عبده ما اوحی یا در مرتبه ذات

راز گوید و بصفت سمعی بشنود که هم کلیم است و هم سمیع و این دو صفت اند که

در وحدت ذات یکی اند و اندر صفت دو می نماید همچنین ست نعدد صفاتی

احدیت ذات و تعدد اسما در واحدیت احد میان وحدت و واحد احد نشد

تفرقی موحدست که توحید واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد و احد فرق

و امتیاز نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یکیست و در اسم و نقطه دو این تکرار

صفت تکثر صفات و اسماست و کثرت اسما و صفات از جهة کثرت مظاهر است

تا از کمال ذاتی بکمالات صفاتی متمم جلوه نماید موحدست که توحید واحدی

دارد یعنی موحد در مرتبهٔ وحدتی که دارد و بران موصوف آمده اظهار توحید واحد

می نماید در شکل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرست اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا

میگردد انچنان موحد موصوف مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت ذاتی

دریافته

ور در مرتبه صفات راز شنود با وصف سمعی ...

دریافته میشود که فرمود موحدست که توحید واحدی دارد و از ینجاست که شیخ

اندر سبحه منزه خویش فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد جو ظل

و عین بخود و اصل است هم مهجور نه اتحاد نه تفرقی هو معنی دارد

یعنی در میان ظل و عین و وصل و هجر متصورست از جهة که از دوی صورت انفکاک

یافته مهجورست و از جهتی که لازم و ملزوم بعینست واصل است که اندر حرکت

شخص ظلش متحرکست و اندر سکونش ساکن از اسما و صفات و مظاهر

را با ذات همین حالتست که لا هو و لا غیر هو اند نعت صفات آمده است پس

ذات را با صفات طهورست حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته اند که ذات تمامه

علم است و تمامه قدرتست و تمامه ارادتست و علی ذلک بجمیع صفات نسبت

ذات را چنین میکنند ازین سخن ایشان را حلول حاصل آید و تعداد تمام کمال

ذات شود و از سخنان حکما که عین ذات گویند اتحاد صورت بندد و نفی صفات

کنند و این قول مرا پسندیده نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن دیگر علم بخشیده است

ازانکه از اقوال ایشان تنزیه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات گفته شود

مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهر تمامی نفس ذات باشند
و این خود وحدت وجود بود اگر چنانچه متکلمین بدان رفته اند و شیخ احمد سرهندی
هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۴ مجدد و مزاده کلان ملا محمد صادق
نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت موجودات خارجیه باشند و موجودات
خارجیه باشند و موجودات نیز موجود فی الخارج باشند و باز گفته ای فرزند
سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت ذات تعالی و تقدس عین
حضرت ذات است مثلا صفت علم در آن موطن عین حضرت ذات است
تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و سایر صفات و ایضا در آن
موطن حضرت ذات تمامه علم است و همچنین تمامه قدرت است و هم تمامه
ارادت است نه آنکه بعضی حضرت ذات علم است و بعضی دیگر قدرت و بعضی
دیگر ارادت که تبعض و تجزی محال و فهم به تجزی و تبعض نموده و غور بر آن
نکرده که در هر صفت ذات را تمامیت نسبت میدهد که ذات تمامه علم است
و تمامه قدرت است و تمامه ارادت هکذا السایر الصفات و البته که
تبعض

تبعض و تجزی در ذات الهی محال است لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت
محال تر که تعدد صفات تعدد ذات و اتمام ذات و کمالات نموده و انحصار
ذات مقرر کرده و هم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول اتحاد
ذات اندر جمیع اوصاف و احوال ممتنع است اندر نزد من که عین تنزیه آن بود که
به هیچ نعتی و صفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد و تمام صورت بندد
تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط رحمتش از موج فیضش تشنه
بمحض دشمنی و عین دوستی دارد یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانه از
فیوض خویش اکتفا و بسنده نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از هیچ حال خالی
نیست یا از بیم کم شدن یا از بخل یا مستوجب رحمت نایافتن و این هر حال
اندر رحمت او تعالی که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود
می آید اگر موج رحمتش دستگیری نماید خسف و مسخ بعالمیان رو می دهد و جمیع
آوان و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه برای اثر و
ضایع نگذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی دارد که فرموده

لا تقنطوا من رحمة الله ولا تيأسوا من روح الله و باز فرمود قل كل يعمل على
شاكلته از بندگان عصیان آید و از خداوند غفران یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات
الله علیهم و موعظه صلحا بر کفار و فساق تلخ مذاق و دشمنی می نماید و گوارندهٔ
طبع ایشان نیگردد حتی که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم تیغ گرفته با اهل
کفار قتال نمودند ظاهرا محض دشمنی بوده و باطنا عین دوستی بوده که از بیم قتل
و غارت باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که
بر عالمیان نازل گردد بر ایشان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی او تعالی
است جل شانه که از پی بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان میخواهد تا
بالتماس صلح و آشتی نماید مصراع تو بعصیان جنگ ورزی او بغفران
آشتی ز اسم و صفت و همه نقل و میشود از اصل؛ نه ذات ذات نه نقل و نه
ناقلی دارد یعنی اسم و صفت تماما نقل اصل ذات بوده و حقیقت و ماهیت ذات
در اسم و صفت نگنجد و در صفات منحصر نشود هر چند که بی چون و بی چگونه صفت
کننده شان ازلی چون و بی چگونی منزه و مبرا و مقدس‌تر است هر گونه اوصاف و
معارف

معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود اوصاف ذاتیه تبارک و تعالی وصف و بیان
نمایند آن همه در خور ادراک ایشان است نه در خور ذات اقدس هر چند که کسی
خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد گرفته نتواند از آنکه متجزی نگردد و حال آنکه این نور
مخلوقی است پس نور ذات خالق را کیست که در حیطه تصرف و ادراک و عقل و گفتگو
و بیان آرد و هو الذی یدرک الابصار و لا تدرکه الابصار پس در نفس ذات
که معرا و مبرا از نعوت و صفت است نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود
اعتباری ذات که مرتبه مطلق است صورت بندد و در مرتبه غیب الغیب که اطلاق
علی الاطلاق است توهم اسم و صفت کرده نشود در آن مرتبه ذاتی است که بذات
صفت کردنش هم صفت بود و هم من از سر این مرتبه رمزی بطریق تمثیل و ایمای
می نمایم مثلا اندر حال که حبوبات و ماکولات و مشروبات حیوانی در علفیت و غذائیت
و حبوبیت اند هیچکسی را اطلاع آن نیست که این غذای حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد
چون بغذا رسد معلوم نیست که به تحلیل رسد یا نرسد و چون بتحلیل رسد با هاضمه
کشد معلوم نیست که خون گردد یا بلغم شود یا تماما تعفن کرده فریح شود و یا بالکلیه در معده

سوخت کردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکلیه دم کردد و بحرق
جریان یابد باز معلوم کسی نیست که از خلاصه این خون و دم منی حاصل میشود یا
نمیشود و اگر حاصل شود ودی مذی کردد و یا نگردد و اگر کریم که منی زبده و خلاصه
آمد مانند عطر که از گلاب حاصل کردد معلوم نیست که این منی در قرار وره صلب و
ترائب بر جان زن قرار گیرد یا نگردد باز معلوم کسی نیست که اندر حال غلبه شهوت
آب کردد یا بر حال خود ماند باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگردد باز معلوم
کسی نیست که بعد از قرار گرفتن رحم دم مشغوف میکردد یا علقه میشود باز بعد از علقه و
مضغه معلوم کسی نیست که صورت می بندد و یا نمی بندد و سقطی میشود باز چون
صورت بندد معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود و یا ناقص باز معلوم کسی نیست
که دروی دید کور است یا نوشت چون بعد از انقضای مدت طفل متولد آید
سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس دریابند که تولد طفل
است از نوع انسان یا حیوان درینوقت تعین وی مفهوم همه کس کردد و قبل
ازین آنچه ذکر رفت مرتبه لاتعین بود نه بعد از آن اسم و صفت را سزاوار آید

واکر

واکر مذکر بود اسم رجال نهند و اگر مونث بود اسم نسا گذارند دریابد که بر تو
از حقایق غیب الغیوب بدین تماثیل سری کشف نمودم هر گاه تر ابر کشف و احوال غذا
ورشد است که بسبب تا به حیات و خلقت است مطلع ساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر ماهیت ذات و صفات خداوند بیرون و جو و حدت یعنی
و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در بیان اشعار و شرح آن تحریر رفته است
باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم ز شور عشق حکایت کنند چنان
و چنین کهی ز لی مع وکه هو معی دارد یعنی از غلبه شورش محبت و شور عشق
مفرط که خبر داد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از ان
صفت کلام است بخود از خود خبر میدهد تا حقیقت خود ظاهر کردد اندر عقول نفوس
بدلایل و براهین که گهی فرده لی مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت
کند و خبر قربت بیان نماید و هم از هویت هو معکم اینما کنتم بشارتی میدهد
یعنی کاهی در زمانی و آنی نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را موخر که فرمود
لی مع الله وقت که کلمه لی را مقدم فرمود از معیت الهیه و کاهی هویت خود را مقدم

فرمود که سو معلم که اسم سو متقدم آمد بر معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق الحق قبل خلق باد

مضاف است همچون عین و اثر که خلق است بسه حرف اسم خلقیت یافته اند که خا و لام

و قاف است و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف که

در اسم خالق و خلایق از اسم خلق افزون آمده و این حرف اشاره بذات

احدیت است یعنی همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز ولی نیاز است و مشابهت

و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است در میان احد و احمد و الا خلق

و خالق در ظهور یک اندازاند که خلق از خالق هستی یافته است **رباعی**

بگویم ز جمع و جدائی او / که در خلق و اصل خدائی او

وصال است و فصل است و اصل بخلق / جدا شد ز خلقان کماهی او

یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات از این اوصاف معرا و مبرا است

و تمت کلمة ربک صدقاً و عدلاً

نفسم انفسی نیست که همدم گردد / هوسم را هوسی نیست که محرم گردد

هر نفس از نفسم نفسی تازه بود / ز نفس زاید نفسم را ندم دمی کم گردد

نفسم نفس منفس بود و نفسم روح / روح راحت ز نسیم نفسم خرم گردد

منم آن جان که جهان زنده بنفسم باشد / مرگ از زنده کنیم در پی ماتم گردد

پرتو شمس هم از طارم اعلی بزمین / ز چه رو کام زند از بر شبنم گردد

ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد / در طواف حرم عصمت مریم گردد

ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند / آن تجلی است که در هستی عالم گردد

صد هزار آینه و یک حسن اندر همگان / دیده باید که بدیدار مکرم گردد

شورش عشق حکایت کند از حالت خویش

این نه دردیست که از بخشش دوا کم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن بر آید / از غنچه دهانش بوی سخن بر آید

بر صدق حال باشش خود بیرون بر آید / دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

در حال نی سواری طفلان در آستانش / کی پیر عقل گشته همراه و همعنانش

بی کام زیر بار شده طاق آسمانش — جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک نفس بدیدم از این رباط ششدر — تا جایگه گرفتیم در کنج طاق منظر

با چشم دل بدیدم حسن جمال دلبر — بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سر گذشته دیدم جمعی که جست جویت — هرگز نگشته پیدا بر خلق راه کویت

جز نام نیست حاصل هرگز نشان ابرویت — بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت

آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم گشته دبیرستان — تشنه اند از پی از شنیدن جویان

بر شوق جلوه تو جام در دستان — بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در کوی نامرادی هر کو نشست دارد — سر رشته ارادت دایم بدست دارد

نشکسته است پیمان عهد الست دارد — هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد

چون

چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان — چشمان فراز گشته جانها پریده زیشان

دانی که تا کیانند باشند اهل مستان — گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ وه یحیی با درد آرمیدی — آواز را ز معنی با گوش دل شنیدی

در آینه ضمیرت حسن جمیل دیدی — زان رو ز خویش رستی وز غیر پیوند جان بریدی

باشد ببین تحمل جانت ز تن برآید

آتش عشق صد جهان سوزد — نه که این کون و این مکان سوزد

گر نهانش کنی جگر شود آب — ور عیانش کنی زبان سوزد

چون شراره کند ز نوک قلم — دل و جانهای نکته دان سوزد

گر حرارت بدو زنخ اندازد — شعر از قرب دوده آن سوزد

نازکی نار را بسوزاند — نور شد عشق نار از آن سوزد

این کرامت نگر ز آتش عشق — پرده های حجاب جان سوزد

این کرامت بنگر از آتش عشق — پرده‌های حجاب جان سوزد

گو ببا جلوهٔ ز ذات حق است — که صفت را از و نشان سوزد

این نه بر هر تنی زند پرتو — جز که دلهای عاشقان سوزد

شود اکسیر اعظم آن جسمی — که بعشق خدایگان سوزد

چون کنم نیست دردت ای غافل — ور نه دردت بیک زمان سوزد

شجر طور موسوی گردی — گر ترا عشق خانمان سوزد

آنچنان سوزدت به بی خبری — می ندانی که وی چسان سوزد

آنکه یکبار در محبت سوخت — خاک آنکس دگر بدان سوزد

شورش عشق آتشی دارد
سخنش درک عاقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم راز دلم بیرون شود — تا کی ز حبس راز دل مغز دلمن خون شود

مغز دلمن گشته خون از چشم من آمد برون — از کثرت آن قطرها خود دجله و جیحون شود

از بسکه کرده غلو بندم نفس تن در گلو — هر یک نفس را از نفس او کمیج موزون شود

از شعله

از شعله نور بس مرا شد قطره آبی در من — وین قطره اندر نور بس لولوی مکنون شود

توحید بس شد این مغز سرم تا گشته خود حرم — کاندیشه‌های فکرتم در هستی لیلی چون شود

من لیلی عشق و نیم بیابان زمین بیش و کم — امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود

صحرانورد لامکان برو ز قید جسم و جان — نی در زمین نی آسمان ظاهر بباطن چون شود

حق خود بخود باطن بوده هم خود بخود ظاهر شود — گو اول و آخر دگر از کاف و نون اکنون شود

معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر — در عین کم گردد اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نامی است بر من از بشر
ور شادیم هر کج نظر کرد بنگرد محزون شود

من آن نیم که زبان وصف حال من گوید — نه آن بوم که تعقل نشان من جوید

وراء وراء ام که از وراء وراء — که جان عارف بیچون نسیم من بوید

بمحمد ذات بیچون گم شدم کای کتاب — هزار غوطه بحرف ار زنید بدان شوید

ز جسم و جان و ز موت حیات تا شنوند — کجاست علم عقولی که راه من پوید

حدیث خلوت وحدت ز سمع خلق شنید — بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید

پیمبری خدای و زین پیام یکی است | دویی نماند که جبرئیل از آن سخن گوید
نمانده حالت الهام و وحی در این حال | که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید
نفوذ و صوت و حدوث و حدیث گم گشت | کجاست کام و زبان که ما و من گوید
نقط چو قطره ز بحر هویت آید | کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید
قلم بلوح وجود حروف خلق نوشت | چو خلق بود هم از خلقیت سخن گوید

ور از خلقیت آمد هوای شورش عشق
بباد دم خر و خار شاک و نشک و طن روید

چون نور عشق شعله در کن فکان زند | اول پیام مصطفی ز خاکیان زند
هر صبح و شام پیک ارادت ز راه صدق | طبل حضور در خلق صوفیان زند
کنج قناعت است بکنج دل ای فقیر | چون سایه آن همای بر این منفعان زند
جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر | منقار خویش در جگر عاشقان زند
بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل | تا حشر طبل سید آخر زمان زند
دیوانه که از سر و پا نیستش خبر | خود را درون حلقه کروبیان زند

مدهوش

مدهوش عشق باش که این حرف خوان عقل | هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زند
دم را نگاهدار که این رهزن خیال | با فوج‌های وسوسه کاروان زند
ده راست کوه طور و خیال مشعل راز | این برق جلوه‌هاست که بر عاقلان زند

هر ذره حق‌شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر زده در لامکان زند

از بسکه خیالش به جانم جگر دارد | غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد
تا بود وجود من انگشت نمی عشق گشت | هر ذره از اشخاصم خورشید به بر دارد
آیینه وجه الله تا قدم باشد | از شش جهتم توحید بر روی نظر دارد
من نیست شدم از خویش مانند حباب از موج | خود هستی اطلاق بر نیست کمر دارد
خاموشی گفتارم جز معنی سخن نبود | هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد
چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا | از ماهیت کلامم کی خلق خبر دارد
پوشیده سخن دارم باشد به جبرئیلی | جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد

از شورش عشق آخر سید احقاق نقا

این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینه هر دل شده باشد — غوغای تو در محفل هر میکده باشد
یک برق تجلای تو بر سوخت جهانی — کی مرغ سمندر به پر آتشکده باشد
هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط — شادی تو در سینه ماتم زده باشد
تا غمزهٔ جادوی تو تنها نبرد جان — شاید که بدین نیز روی آورده باشد
گر از من از کیش مغان آمده بیزار — در بندگیت ساکن هر بتکده باشد
از نقش جنتم حسن جهانگیر تو پیداست — نقاش چه خود شاهد صورتکده باشد

از شورش عشق است در آفاق حکایات — عجب نیست به جز نشئه

با مرد خدا هر که در افتاد بر افتاد — آن کشته شد که با لبش از کمر افتاد
از هیبت مردان خدا تیر خدنگ است — در سینه هر نا خلف بدگهر افتاد
کرده است خدا منع کمان بد خلقان — از شور کمان بی ادبان در سقر افتاد
نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است — گر بد نکند تو به بد کور و کر افتاد
از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار — عزازیل برین گشته زبان بسر افتاد

از دشمنی

از دشمنی مرد خدا جاهل نادان — فرزند عزیزش به جهان در بدر افتاد
دایم بهوای نکرد از غضب و کبر — چون نجم ز بیم شیئی شمس و قمر افتاد
نور دل مردان خدا کفر زداید — کافر زده دانگی کس از این بیخبر افتاد
از خشم دل مرد خدا هر که برون گشت — با غول بیابان قدمش همسفر افتاد
از صحبت نااهل چو عیسی رو و بگریز — احمق بود آنکو سر و کارش بخر افتاد
بین دوستی مرد خدا در دل نیکان — روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد
هر کس بکفایت نکرد حاجت ایشان — نومید شد از رحمت و با قهر در افتاد
تیغ غضب مرد خدا برق عمادی است — ناگاه بغافل ز فلک بر سر شر افتاد
بر یک سخنم گو بر نایاب بدیست — گر ور نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقی بکشم خنجر لا لا
در گردن آنکس که تمامش سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید عیان کند — هر ذره از پرتو خود نشان کند
از بی نشانی است پدیدار نشانها — باز از ظهور شان چو کواکب نهان کنند

قطره که از بحر او نگردد دور خویش — هر لحظه زیر پای سر فرقدان کنند
عنقا بدام و دانه نیامد بدست کس — شهباز قدس سدره کجا آشیان کنند
بر بند لب ز گفت و شنید ای بو غلط مست — عاشق نگوش بر سخن ناصحان کنند
ما را است تنگنای عدم کشور بسیط — کی در احاطه ام غم هر دو جهان کنند
دست فلک نمی‌رسد ار گریبانم — صد حیف اگر چه قصه بطی زبان کنند
هر ره روی که راست رود در طریق صدق — او را امام و راه بر کاروان کنند
خلوت نشین زاویه کنج نیستی — خود کی نظر به بزمگه انس و جان کنند

از **شور عشق** قصه توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وی نکته دان کنند

وقت است که دیدار توام در نظر آید — جان منتظر ایستاده که از تن بدر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت شوقش — شاید رخ آن ماه بچشم دگر آید
صورتکده روح شدم آینه دل — هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید
خمخانه اسرار بجوش آمده امروز — خوش آنکه ز یک جرعه او بی خبر آید

گر زلب

گر زلب باز کشی صورت یوسف — دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
آنکیست که از شور تو داغ جگرش نیست — از ناله و فریاد که زین خشک و تر آید
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت — آوازه حسنت که زین بحر و بر آید
آنکس که نشان گم کند اندر ره تجرید — بر دفتر ایجاد عجب نامور آید
در راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون — تا شاهد نازت بسر رهگذر آید
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص — در نیم شب آن ماه و با خود سحر آید
هر کس که بباز دو جهان در پی جانان — بر اهل خرابات چه خوش معتبر آید

از **شور عشق** است که سلطان طریقت
بر قافله گم شدگان راهبر آید

در شجر این وجود جلوه سینا بود — در نظر آن بود که همه موسی بود
طور دلم گر بسوخت از پی جلوه ها — رب ارنی لن ترانی هر دو یکجا بود
عالم بی کیف را دیده ارواح دید — چشم جهان بین ندید گر چه که بینا بود
هر که جهان بین بود جانب نظر بایدش — دیده جان بین کشای دوست هویدا بود

کشف الهی من ز غیر الهی نیافت / رویت او فرد من رویت فرد او بود

گرچه بهشت آئینه است در نظر جنتی / آئینه را است بین شیشه دلها بود

هر که درین دل شناخت نیم نگاهی بینش / وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود

بند عناصر شکست قوت بازوی عشق / سیر کنم بعد ازین عرش معلی بود

نیست معلم کسم در سبق حقایق دهد / جز که معلم مرا عالم اوحی بود

این تنم او صاف روح یافته از شور عشق / انفس و آفاق بین غرق تجلا بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند / تخت جمشیدم که بر جنینم نگهبانی کند

شکر طاوس بهشتم در میان خاکدان / پر جبریلی نقرقم سایه گردانی کند

آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در منست / بایزید از من هوای اعظم الشانی کند

طین تخمیر مرا با آب رحمت حق سرشت / خاک پایم را ملک صندل پیشانی کند

که برآرد در شهادت تیغ غیرت امتحان / صد چو اسمعیل جان در لحظه قربانی کند

دار بازان محبت زیر نخل همتم / کاسه سر پر ز خون در طشت ریحانی کند

نقش طومارم که از کلک قضا اشکال است / زین نگینم هر که انگشتر سلیمانی کند

عالم

عالم وحیم کنون ز الهام آگاهیم داد / فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند

قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان / من و سلوای ابتیم شاه مهمانی کند

تشنه لب چون خضر گشتم آب زندگی / ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند

نور پوشیدم ز ید شاه ستار العیوب / ظل و ستم ز کشف محجوبات ظلمانی کند

تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند / بلبل ملایک آرزوی نغمه انسانی کند

شور عشقم که بسیم چون قدسی پر فراشت

سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

طنطنه محبتم غلغله ها بپا کند / دست فراخ همتم گنج بقا عطا کند

منکه بگشود عدم کوس شهنشهی زدم / خیمه بسیط عنبرم سایه بسر هما کند

در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم / لعل مسیح حکمتم درد دو جهان دوا کند

حالت وجد دم ای خرد از ازل الست تا ابد / شاهد حسن وجدم مستی بقا کند

پای جنون ز حیرتم در حد لامکان دود / سلسله شیر نعمتم از من و ما سوا کند

کنج گدائی دلم تختگه شه رضا / سکه نقد دولتم خنده به کیمیا کند

آئینهٔ محمدی صورت هستیم بود — مهر منیر طلعتم جلوهٔ والضحی کند

کوس قلندری زنم سکهٔ صفدری زنم — خطبهٔ شاه حشمتم فضل الهی کند

ز آب و گل وجود من نخل شهود بر دهد — دانهٔ کشت فکرتم حاصل دو سرا کند

طالع شور حق را نی زحل و نه مشتری

در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الهی بمن آید — ارواح زمینی و سمائی بمن آید

آن بحر محیطم که دل مرکز امکان — چون کشتی گرداب تباهی بمن آید

من حلقهٔ چشم دو جهانم که در اعیان — بس منظر اسفید و سیاهی بمن آید

از هستی مطلق منم آن عرش معلق — انوار تجلای کماهی بمن آید

از حکم قضای ازلی آمر امرم — تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید

آن مرغ همایم که بعرش است صفیرم — شاهان زمان رو بگدائی بمن آید

شه گنج عدم زاده خلوت فکرم — موجود پی جلوه نمائی بمن آید

من شورش عشقم که ز هستی وجودم

عارف

عارف برا اوصاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدائی نمود — گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود

از ازل تا بر ابد هستی او در هستیست — لی ازل تا بر ابد هستی او بود ابود

دیده وا دم تا بدیدم حسن یکتائی او — جز ندیدم نی وجود و نی شهود

خالق فعل است در ما آفریننده فعلها — فعل ما شایست ما را زان غفور آن ودود

ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده — هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعل وجود

اختیار هست گشتن چون نبود اول ما — اختیار است بودن زان میان ما را چه بود

اول ما آخر ما بر مراد اوست بس — غیر حال نامرادی نبود در دو وجود

اوست گرداننده احوالها در هر زمان — حال گرداندم الاندر رکوع و در سجود

بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود — جز مراد حق نشد الوان هیچ در وجود

این سخنها بر مراد است در ره شد آشکار

شور عشقش پرده شد وین پرده حق از شهود

خاک جان اول بعز بال محبت بیختند — شربت توحید ز آب ان در خمیرش ریختند

از ازل غفور ودود

قالبم را حکم جان داند درین بیت — بار تن از جان حقیقت زندگی انگیختند

پای تا سر نکته فردم بدرس معنوی — حلق من تا رشته حرف الف آویختند

تا بحق پیوند جانم در حقیقت گشته است — رشته امیدم از خلق جهان بگسیختند

کی تواند حلوا آوردن بمن حرص و هوا — لشکر دیوان ز ریگ لا حول من بگریختند

شور عشقم حسن معشوق ز عشقم جلوه کرد

حیرت اندر حیرتم چون می بکامم ریختند

خدا جویان عالم از نام من نشان باشد — ثوا جویان آدم را بکوی من مکان باشد

وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد — نظر بازان معنی را کنون آئینه جان باشد

لب سودا همی گنجد که در صحرا نمی گنجد — عجب شوری است هشیاران که در دیوانگان باشد

جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد — ببین زنجیر پای من کمند عرش بیان باشد

فلک چشم حباب آمد ز بحر عظمت حالم — بلی خورشید نورانی مرا آئینه دان باشد

نمیدانم چه میگویم ز حال بیخودی با خود — جمال حضرت ذی چون ز هر ذره عیان باشد

جهان آئینه رو دستش و لیکن چشم زرد دستش کو — که حسن بی نشان ظاهر ز مرآت جهان باشد

جهان

جهان چون نقش چشم من با سما ظل اسم من — حیات نقش ارکان از تن من همچو جان باشد

دوئی ظل از یکی دارد بیک او کی شکی دارد — که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان

ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان بشنو

که چون بلبل در دهان من زبانی در نهان باشد

برات دلم جانان جلوه دارد — بکانم حسن جانان جلوه دارد

زبود موجود شد بود وجودش — ز موجودی در امکان جلوه دارد

نه خفاش ببین در مردم چشم — چو نور شمس تابان جلوه دارد

زبی مثلی او تمثال عالم — به بی رنگی بهر شان جلوه دارد

بجز وی نی عرض نی جوهر اعیان — بعین ذات اعیان جلوه دارد

چو دریا شد محیط آمد باوصاف — ازین معنی با ایشان جلوه دارد

چو نحن اقرب از حبل الورید است — ازین قربت بانسان جلوه دارد

به تصدیق و باقرارم عیان — یقین کز نور ایمان جلوه دارد

ز اثبات ذات و اسمای صفاتی — شهود ذات یزدان جلوه دارد

بهر صورت نگر معنی است پنهان — حقایق بر خدا دان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم

بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

در آن زمان که زبان و لبان ما بهم نالند — سخن وران بمذاق سخن شکر مالند

سخن ز میکده و جام هر کسی رانند — ولی ز ساقی و مستی می همه لالند

بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند — بچنگ و بربط و نی قانون عجب بنالند

بضبط علم عروض و ریاض حفاظند — بدرک نقطه تفرید محض جهالند

بفکر عقل و تخیل بلند پروازند — بشاخسار حقایق چو مرغ بی بالند

چو نحل از گل و از خار زر کنند دهان — عسل برشته نمایند قال بی حالند

ز راکب سخن از آب رنگ و گل دانشمند — نخورده قند از آن کوی بس بکف مالند

بدرک عقل سخن را ببام عرش کشند — ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند

بنوک سوزن ادراک موی بشکافند — بنقش عارضی سینه چون نی نالند

ز راه نقش نمایند همچو موج بر آب — ندیده منزل مقصود ره بدر بنالند

سخن

سخن با قدم حال در رونق شتافت — همانکه آب فسرده آمده بخبر بالند

ز شور عشق شنو حال زنگ قال گرفت

بلی که صورت و آئینه عکس تمثالند

عشق در هر دلی که کار کند — آخرش همنشین یار کند

عشق در صورتی که معنی دید — صورتش معنی اختیار کند

عشق در هر سری که سود انداخت — عاقبت رهنمون بدار کند

عشق سقف درون عاشق را — از زر جلوه زرنگار کند

عشق از کیمیای فقر و فنا — هر گدا را چو شهریار کند

عشق پس ماندگان قافله را — بر براق کشش سوار کند

عشق با پنجه عنایت دوست — صید کوه رضا شکار کند

عشق سرهای غیر حق ببرد — چون بکف تیغ ذوالفقار کند

عشق آئینه ایست صاف ز رنگ — فرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوه گر است

راز خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو هشیار کی شود — آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود
از کعبه و کنشت برون تر معبدیست — عارف بقید سبحه و زنار کی شود
گر آفتاب راه کند در جگر مرا — جز نور دوست سینه شرروار کی شود
روشن نشد درون کس از نور شمس و ماه — غیر از خلیل از همه بیزار کی شود
تا خود ندیده دیده دل حسن دلربا — جویان او بکوچه و بازار کی شود
اول متاع بینی و انگه ثمن دهی — نادیده دیده ام که خریدار کی شود
صیاد گر هزار کند دام خود دراز — بی دانه مرغ بند گرفتار کی شود
تا جان نگشت محرم جانان نگفت راز — بیگانه بین که محرم اسرار کی شود

بی شور عشق تلخ نشد کام زندگی
جز جوشش عشق کس سر دار کی شود

از دلم تا بجان حجاب نماند — ز ثری تا ثری نقاب نماند
حباب — عشق بر بست نقش غیر کنون — در سر بحر دل حباب نماند

هر چه

هر چه جز دوست بود و همی بود — در یقین غیر در حساب نماند
حرف تو شد از محو شد ز دلم — جز الف نقش در کتاب نماند
بسکه مستان شدند در طلبش — در خرابات یک خراب نماند
شربت گفتگوی راز و نیاز — لذت اندر خم شراب نماند
رند چندان بشرع عامل بود — محتسب را با احتساب نماند
خاک من بسکه زندگی بخش است — در جهان هیچ قدر آب نماند
عشق کی کشش چنته بخود دارد — ده که یک چشم نور یاب نماند
هستی مطلق است در اطلاق — عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان
بجهان شعر انتخاب نماند

از کاف و نون نشان بود نه کون و مکان نباشد — عین بخویش بیند ناظر از آن نشان نباشد
گوید حیات با جان از راز ضمیر پنهان — در گفت و در شنود گوش و زبان نباشد
در نقش خویش کس گر داند حقیقت خود — حاجت بدیگری نیست کاینجا گمان نباشد

اصلی که اصل خود دید فرعش باصل یار است　　زان بی نیاز آمد از خویش جستن نباشد

یعنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت نی　　زین بیشتر نگویم چون نکته دان نباشد

این راز دوست با او مخفی تر از من و تو　　رازیست کش ملایک واقف بر آن نباشد

رمز مقطعات است قایم بنفس ذات است　　حرفست و لیک مطلق قیدش از آن نباشد

تفسیر حرف ستها د از قید و بند آزاد　　در آنجا دو واحد تفصیل دان نباشد

اصلی است فرع عشقش اصل خود است اصلش　　سریست هستی هو کاندر عیان نباشد

از روی رسم صفت ذات آمد دلیل آیات　　ظاهر بنفس مرآت عینش بدان نباشد

خلقت اسم ظاهر کاید بچشم ناظر　　خود ذات باطن او در این و آن نباشد

از **شور عشق** سفتم دردانه حقیقت

هان جوهریست حرفم در گنج کان نباشد

آشنائی تو ز غیر تو جدائی باشد　　هر کجا او بد فقیر گدائی باشد

صورت شخص فقیر است همه معنی بود او　　معنیش مظهر انوار خدائی باشد

دیدن روی ولی از حق بدید او خلق　　گمرهان را ره تحقیق نمائی باشد

مفلس

مفلس ما بحقیقت بود او شاه زمان　　سایه اش مایه اقبال همائی باشد

در خیالش نکند ره بجز از هستی تو　　همچو آئینه زر نگار صفائی باشد

سر غیبی است بوی جلوه گر اندر همه حال　　در زمین واقف اسرار سمائی باشد

ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود　　آفتابی است که شاهد همه جائی باشد

شور عشق بجز هستی حق نتوان شناخت

غیر حق در دل عاشق کجائی باشد

شهسواری رمضان تند از آن میگذرد　　نقد عمر است که چون آب روان میگذرد

آسمان دل من از غم او ابر گرفت　　دیده پر ژاله دل برق زنان میگذرد

ماه و میمون شد و سال دگر باز آید　　تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد

ختم قرآن و قیام شب و صفهای نماند　　همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد

شب قدری که در او قدر دو عالم باشد　　قدر اشناس که اندر رمضان میگذرد

مومنان رمه و ماه رمضان همچو شبان　　وای این گله که تنها ز شبان میگذرد

هر که از شربت این ماه مبارک نچشید　　از سر بحر کرم تشنه لبان میگذرد

گر نفس سست و بی بازو جهان منتظر است / که درین شعبه نگهبان جهان میگذرد

اندکی اتمام خودی بای فروتر بگذار / بود اعتکف چو مهمان رمضان میگذرد

گفت احمد که چو مهمان رود از خانه کس / از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد

فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود / لب فرو بند که بهر دهان میگذرد

زحمت باد که قدر رمضان دانستی / ورنه از تو بجدا شکوه کنان میگذرد

از خدا آمده و سوی خدا میرود او / بار بربسته ز تو گریه کنان میگذرد

شور عشق که از عالم روح انگیز است / هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعدیم

پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

لخت جگر ز نعمت جنت بود لذیذ / بر اهل عشق بکه شفقت بود لذیذ

راحت طلب کنند همه عاقلان دهر / دیوانه را نواله زحمت بود لذیذ

شاهان بگنج و ملک تلذذ گرفته اند / بر اهل فقر و صبر قناعت بود لذیذ

دستار و جبه خلعت دنیا خوش بود / بر قلندر خرقه خلوت بود لذیذ

هرچند

[illegible] رمضان [illegible]
بار بربسته ز تو [illegible] کنان میگذرد

هرچند انگبین بهشت است خوش مذاق / لیکن کجا چو شربت صحبت بود لذیذ

آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید / ابلیس گفت جرعه لعنت بود لذیذ

گمنامی است کام طلبکار دوست را / هرچند بازنامه شهرت بود لذیذ

هر کس بکیش خیال بچشیده حلاوتی / در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله در کل کائنات

بر جان چو سنگ ملامت بود لذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ / از هجوم لشکر شیطان اعوذ

داد رس نبود چو داد در دسرا / بر گروه عاجزان رحمن اعوذ

بر تو می جوئیم ای شاه قوی / ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ

بیکسیم و ضعف ما از حد گذشت / از تو میخواهند مظلومان اعوذ

ظالمان نفس و شیطان بس ستم / کرده اند بر جانم ابنای اعوذ

چون توئی بی شبه دیان العباد / ای رب ذا الجود و الاحسان اعوذ

گیرت کو در تو گریزد ای مغیث / تو نسازی مشکلش آسان اعوذ

از زوال [illegible] اعوذ
[illegible] اعوذ

شورش عشق است حصن ذوالجلال
از برای طایفهٔ انس اعوذ

از آثار عشق هر که ندارد بدل شرر — حقا که او بود بجهان کم ز کاو خر
چون قطب اگر قرار کند کو کنب خیال — از هست تا بنیست طواف کند بسر
این نقطهٔ دولت مرام کز مدار — گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر
تا یافتم علامت علام در وجود — کی پای خود ز دایرهٔ خود کنم بدر
راز درون مانت که گوید ملک کجا — شرح مطول است درین قیل مختصر
در یکنفس برون روم از خط دو کون — شهباز فکرتم بپریده ببال و پر
روح مجردم ز تجلی است فیض من — کی هست گشته اصل من ز آب مادر و پدر

من شور عشقم از دم او ز نمکی مراست
جز هستی خدا انشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان خود گذر — نیست ز جان عزیزتر مال و منال و ملک و زر
هر چه که غیر او بود مهر وی از درون بکن — دوستی ما سوای حق شرک خفی است کن حذر
غیر

غیر محبت خدا کس نه انیس نه سند — عشق طلب کن ای پسر کو صحبت بد و راهبر
هیچ مده ز دست خود این جد و جهد را — هر که دری بجد زند گشت ز رشش کشتی زر
بر در دل مقیم شو خادم این حریم شو — باد صفت چه می روی کوی بسر خشک و تر
مسکن پیر رهنما خطهٔ لامکان بود — عارف حق شناس را مشرق نور حق شمر
دیده کش بروی او و در شور کوی او — سیر او بود ملک صورت او بود بشر
این سخن حقایقم اهل نفاق نشنود — راه روان صدق را وعظ بس است این قدر
من که ز جبرئیل دل شربت راز مسیح شیم — نای قلم بکلک من برده مذاق نیشکر
دولت سرمدیستم روح مجردیستم — نور محمدیستم دیدهٔ دل کشا نکو

جذبهٔ شور عشق هو برده مرا بقرب او
من نشده مرید کس کرده خدا بمن نظر

آنچه دیدنی بود دیدم دیده‌ام همه بکار — دیدم از چشمی که در وی بود کلی اعتبار
دوری و هجران و حرمان بود اندر میان — چون نظر کردم ز اول بود با من در کنار
راحت فردای وی البسته دردم یافتم — حول و حال نیست دایم باشد او بر یک قرار

باز غم در نزع جان بسیار زحمتها کشیده — کی توانست او که دو گام زد از این جوار

چهرهٔ صاحبدلان از بی‌رنگی زرد گرفت — نیستند محتاج دیگر از نسیم نوبهار

کارها از سرگرانی گشته لبریز از جواب — نیست ساقی تا ز دوران بشکنند این خمار

نالهٔ فریاد کیان عصمت اندر جای ماند — خاکیان پیر و بس بر توسن عزت سوار

گرمی بازار صورت را خریداران بستی — مانده در دکان معنی درج در شهوار

آتش افلاس اندر سینه‌ها تابان نهفت — بر گنج بر ز حرص اندر تن بی‌جان چو مار

هر که را در سر هوای اوج یکتایی بود — عاقبت از این هوا او سر کشید بالای دار

بسکه لنگر ریختم در بحر بی‌پایان حسن
شورش عشق است می‌نگذاردم یکدم قرار

مرغ قفس پریده‌ام صید نمیشوم دگر — تلخی آب دیده‌ام قید نمیشوم دگر

تا ز کمند رسته‌ام از ره و جهان گسسته‌ام — گرچه که پر شکسته‌ام می‌پرم بغیر پر

پیر فلک بحیله‌ها دانه به پیشم افکند — شد خبرم ز مکر وی می‌نکنم بوی نظر

عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کنند — دایرهٔ اوست من نقطه دایره را نه زادم

بند

بند حقیقت آمدم از بکمند سلسله — عشق قلاده در دلم از سر و پا بهم خبر

حالت خود عیان کنم شرح بدستان کنم — مضطربم چه سان کنم اهل سماع گشته کر

نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من — صورت آن مطول است معنی او مختصر

دفتر دل حساب شد نقش جهان کتاب شد — صورت اگر خراب شد معنی و لب جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده — وحی خفی کبریا آمده در دل بشر

هستی حق عیان شده نیستیم نهان شده — او ز بکان که جان شده جسم شده است بی‌اثر

شورش عشق از حضور رفته ز ملک کاف و نون
غرقه بباطن بطون تا که رسیده این گهر

بر بوده ظل حسن تو بینایی از بصر — زان دوست پیش مردمک دیده خیره‌تر

این چون و چند این دنیا و توی و من — دانم که ذره‌هاست ز خورشید جلوه‌گر

باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون — معنی حقیقت است در الفاظ مختصر

شیری که دایه داده بر این طفل روح شکل — جان پرور است مایهٔ آن کی شد از بدر

ای راه بین کسی که سر کعبهٔ مراد — سرها بریده گشته در این راه پرخطر

ز راه دگان که راه خودی کرده اند طی   باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات این وجود بر آب و زندگیست   اسکندرا بجوی تو الیاس با خضر
تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد
تا روز حشر شام نداریم جز سحر
درون دیگ دل میجوشد اسرار   نیابد لیک در کفگیر گفتار
قلندر گشته جانم از علایق   لباس تن هم ببر می آیدش عار
نهال قامت شرعست کلکم   ببین منصور باشد گر درین دار
کمند جذبه بسته پای جانم   خوشش آن دل کاندرین آید گرفتار
وجودم را گرفته عشق احمد   چو صدیقم بجانش محرم غار
نمی گویم منم من طالب حق   در اول شد مرا خود حق طلبکار
شنو احببت ان اعرف که حق گفت   ازین رو آمد او ما را خریدار
ز غیب الغیب تا ملک شهادت   زراز معرفت آراست بازار
منم معشوق و عاشق هوست برمن   ببازد عشق بر صد رنگ و اطوار

ز شور

ز شور عشق گفتم راز پنهان
به بازار بر هر مست و هشیار
نخل قدم خم شد از بار ثمر   از نی کلکم همی ریزد شکر
بال میریزد فلک بر طوف من   خاک می بوسد در گاهم بشر
شمس نامم را بخواند صبح و شام   گرد پایم سرمه می سازد قمر
هفت گردون بر زیارتگاه من   بسته شادروان عالی بر سر
کره غبرا همی گوید به من   خاک گردم زیر پایت فرق سر
بحر میگوید که چشمم گشت خون   کرده ام تا بر جمالت یک نظر
باد میگوید که سرگردان شدم   بر امید خاک کویت در بدر
نار با سیصد زبان دارد فغان   نورت ای مومن مرا سوزد جگر
دهر با من رازها گوید نهان   هر چه دارد در درون از خیر و شر
شش جهت چون حلقه در اطراف من   حلقه او در گشته و من حلقه در
نقطه اطلاقم از امکان برون   نیست از امکان برون هر خشک و تر   ۲ نقط

جسم من دل گشته این آفاق را / وین دل من جان آفاق ای پسر
تو بچشم سر نمی بینی مرا / رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین / تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

شورش عشق ام که گوش حق نواخت
از قضا بس داد توفیق قدر

از سما اسمها دارد ظهور / از هوا رنگ هوا دارد ظهور
از فروغ نور وحدت نیست نیست / در عیان این نقشها دارد ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان / از وجود این شکلها دارد ظهور
از بطون نقط ارکان جسد / بر مثال دست و پا دارد ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب و نقط / از نقط این حرفها دارد ظهور
از وجود قرص خورشید افق / در زمین این ذره ها دارد ظهور
همچنین بر هستی صورت نما / از معانی جلوه ها دارد ظهور
حق قدیم و این حدوثات از قدم / چون صور ز آیینه ها دارد ظهور

درحقیقت

در حقیقت نیست جز هستی حق / حق بشرع انبیا دارد ظهور
ختمها از شاهها پیدا شده / ماه من از کبریا دارد ظهور
از ولی منکر مشو ای پاکدین / انبیا در اولیا دارد ظهور

[illegible]

[illegible]

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شور عشقم از خدا دارد ظهور

جلوهٔ توحید تا شد پرده در / گم شد از چشم وجود خیر و شر
کفر و ایمان طاعت و عصیان ندید / ذات حق بر جلوه آمد جلوه گر
بسکه معنی کرده در مغزم ظهور / از خیالم رفته تمثال صور
در حقیقت خلق معدومند و نیست / یک وجود اوست موجود از قدر
رائی و مرئی و موجود و وجود / هو بود دیگر نباشد در نظر
هر که گوید جز احد هستی بود / دانم او را از الهی بی خبر
کیست کافر آنکه حق پوشی کند / خود بپوش و حق بپوشان ای پسر
من نیم همان من نیم همان من نیم / زین چنین نی حق بریزاند شکر

سوخت جانم از تجلاهای عشق / بار دیگر کی بسوزم در سقر

آنکه میگویم زاین وآن کلام / علم غیبست این وآن نبود اثر

غیر حق شد غایب و حق آشکار / علم غیبی خاص حق شد در خبر

من بعلم غیب مستغرق شدم / غیب دانم غیب گویم سر بسر

خلق غایب پس صفت کردن زخلق / غیب گویی باشد و علم قدر

شور عشقم زغیب الغیب گفت

ازبرای آنکه نبود گوش کر

ازان زمان که شدم از شراب دل مخمور / بغیب می طلبند از خمار من منصور

چو دیده ام کفن روح را بپنجهٔ عشق / بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور

چو گویمت که نداری خبر زراز دلم / که هست هر نفسم در درون تجلی طور

من و تو ار چه بظاهر بیک صفت مانیم / ولیک باطن من گشته غرق بحر نور

مرا که کاسهٔ سر از شراب عشق پرست / نیاورم بنظر نقش کاسهٔ فغفور

سکندر دلم از آب زندگی سیراب / خضر بچشمهٔ حیوان رسیده از ره دور

محمد

محمدستم و فضل امتی کالغیث / مدام ریخت بمن از سحاب چرخ حضور

بیک تجلی بلی کیف محو شد ز دلم / هوای سندس واستبرق و شراب طهور

مرا بعقل چه حاجت که مستم ازلم / مدان که مست شدم من ز خمر انگور

ز شور عشق بگردون فغان دارم

بصبح و چاشتگه و وقت شام و حین سجود

ای عاشقان ای عاشقان من مستم از جام دگر / هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر

اسم فنا در اسم او رقص قدم در رسم او / گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر

در خود پرستی بارها دیدم نهان زنارها / از کفر و ترسایی کم شدم آوردم اسلام دگر

ساقی وحدت در ازل در داد جامی بی بدل / مدهوش از آنم تا ابد گم شد سرانجام دگر

تا آتش سودای او بر سوخت مغز جان من / از دود و آه سینه ام شد پخته صد خام دگر

تا تیغ لا اندر کفم بشکستم از ره نفس سر / بیخ ماسوی را بر زدم با ضرب صمصام دگر

من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان کن / باز از آله العالمین میجویم انعام دگر

از قبض و بسط حال خود شاد و غمگین دل مشو / هر شام را صبحی بود هر صبح را شام دگر

تا دانه از خرمنش چیده است مرغ روح من — صیاد عشقش کرد دام بستر بادام دگر

زد شور عشق اندر فلک افتاده زان افغان یک بیک

بر کوس جان هر ملک در داده اعلام دگر

مرا ز ما و من ای نکته دان جدا انگار — هر آنچه سر زند از من تو از خدا انگار

ز من منم منی ز حق من منی دارد — ازین زیاده بفهمی مرا فنا انگار

هزار مرده بدیدی که زیر خاک نهان — بروی خاک یکی مرده مرا انگار

عجب نمایدت این مرده که زنده نماست — ز زندگی محبت مرا بقا انگار

حقیقتا دو جهان مرده است و زنده نماست — عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار

دم از وجود مزن پیش هستی موجود — وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار

طلوع شمس چو گردد ستاره کی بیند — مدام هستی خود را در استوا انگار

شهود حضرت حق از نسب را تو بپوشید — بغیر حق همه معلوم را خفا انگار

محیط جمله اشیا اول و آخر — چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار

بگفتگو نتوان در حدش شگفتن — ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

زشور

ز شور عشق نهادم ز سر عیب برات

مرا تو محرم اسرار انبیا انگار

تا کشیدم از در توحید سر — جز احد ننمود در چشمم دگر

مردم چشمم بجز مردم ندید — کرده حق بر مردم چشمم نظر

عاقلان در پرده گویند رازها — عشق آمد عاقلان را پرده در

گشتم از پای جنون صحرای عشق — یک ازین باقی نماند از خشک و تر

مکن اندر پیش چشمم مرده گشت — من شدم بر حال مسکن نوحه گر

سوختم در آتش سودای عشق — کس نمیداند که چون هستیش شرر

الامان و الامان و الامان — وارد افغان زین شرر نار سقر

در میان نوح جانم از قفس — قصه توحید بنوشت از قدر

من نمیدانم بجز وی هیچ شی — نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم رازها بی پرده گفت

در بن گوش جهان بی خبر

تا شنیدم بوصف یزدان سر — کم ز من شد همه صفات بشر
گرد گر کون شود وجود جهان — تا ابد من نمی شوم دیگر
گنج مقصود ماست تربت من — خاک من گنج معنی است و صور
روید از خاک قوت بزدی روح — روح جوی بخاک من بگذر
من چنان زنده ام بوصف الهی — تو ندانی که مرده ام یکسر
کن طلب حاجت از صفات خدای — که شود حاجت روا ز قدر
زانکه وصف خدا بود بی چون — بی چگونم چو وصف او بشمر
کعبه ای بی چگونگی است صفت — قبله حاجت است از ششدر
تو مرا زنده می شمار ز خویش — این نیم زنده تا دم محرم [margin: محشر]
مومنان را ز قاضی حاجات — هست تاثیر از قضا و قدر
همه اشیا بعلم من معلوم — لیک نایم بچشم اهل صور
اهل معنی بمعنیم بینند — کی ببینند بصورت دیگر
خلق کی دیده هستی مطلق — جز که دیدند مظاهرات و اثر

شورش

شورش عشق راز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چند انکه گفتم راز دل نشنید بجز گوش کر — در خلوت و در انجمن هم گو بکوی و در بدر
جز گفتگوی آب و نان چیزی ندانند مردمان — روز و شبان همچون سگان در عوعو اندر شور و شر
گر گوئی از خوف و رجا گویند لم کن فعل را — روز و شبان حرص و هوا از دو دست اندر کمر
ذکر خدا در لب کجا فکر خدا در دل کجا — در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان بتر
آن که انسان آمده بر عشق یزدان آمده — از بهر سبحان آمده بر خلعت حسن صور
از احسن تقویم و بن خواهی شد اندر سافلین — گر نشوی تو از یقین این نکتهای معتبر
کی من براین گفته ام از مغز قرآن گفته ام — از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری از زندگانی برخوری
نی را نوا عیان بنگری از **شورش عشق** ای اخی

صورت توحید را از آینه ما نگر — غیر چو واحد هر چه بود لا نگر
منصب حق الیقین چیست صفات احد — متصفم من باین قدر و بالا نگر

آیینهٔ شش جهت آمده هستی ما — زینت اگر باورت دیده گشا و نگر
کور چه داند که چیست پرتو خورشید را — دیدهٔ بینا طلب بند خضر انگر
چشم ابوجهلیان نور محمد ندید — دیدهٔ صدیق جو حسن نبی را نگر
پرتو ذات اله هست خورشید عیان — من یقین دیده ام جلوهٔ الا نگر
خود تو حجاب آمدی ورنه ندارد حجاب — چون تو نماندی بخویش او هست هویدا نگر
رازی و معنی یکی است صورت و معنی یکیست — از در صورت برآی صورت و معنی دگر
صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف — پردهٔ معنی بود علم لدنا نگر

رایحهٔ **شور عشق** برد قرار از اویس
جوی مشام نبی نکهت حق را نگر

خوش آنکه فرش افکنم در راحت ای خیر البشر — همت ز جان راحت ز دل اشک از بصر لخت از جگر
چیزی ندارم تحفه بهر نثار مقدمت — جز رنگ زرد و آه سرد لبهای خشک و چشم تر
ای صاحب حق الیقین وی رحمة للعالمین — بادا فدایت جان من فرزند و مادر با پدر
ای مرکز پرکار حق بر فرق اول سبق — شمس ازل شمع ابد سیارهٔ تا شام و سحر

تا تو

تا تو نبودی حق نهان چون آمدی آمد عیان — این راز بوجه بابیت واپس و دیدن قصه زیر و زبر
این خامهٔ عنبر فشان صحرای بدعت داده بو — از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو گرد — ایوان صنع خیر و شر نقاش معنی و صور
چون شمس حاضر ذره را با اصل و اصل آمدی — هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم راهبر
با فکر چون طیران زدم بالای اوج فلک — دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر
آیینه شد دیوار تو رخسار ذات هست را — ذات و صفات دائم حق این جلوه را با تو نظر
ایجادها همچون نقطه از کلک قدرت ریخته — زان نقطه پیدا حرف خط در سلک کلام خیر و شر
نعت تو اندر کام من زان کلمات آمد فرو — خوشبوتر از مشک و عطر شیرینتر از شهد و شکر
در زیر بار لاهر نفس از ذکر نامت زنده اند — ادریس و عیسی در فلک در ارض الیاس و خضر
سقای وحدت هر کجا شرابستی را کند — جام و شراب و سکر و صحو از علت حسنت در اثر
آمد حصارت حفظ را گنجینهٔ علم لدن — ارواح و عقل و قلب و سر در پای تو زنجیر در
تو جلوه گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق — زانکه شب تو گردیده شق لوح و قلم صبح و گهر
گنجینهٔ این کاف و نون نقد تو بد کامد برون — پر زه طباق نیلگون یاقوت و در لعل و گهر

با جاه تو دو شینه شد جان و دولت آینه شد | دیدی خدای کیف و کم با عین سر بایسته
از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده | و رضوان غلمان و قصرها با حور کوثر با جعفر
هر هفت دوزخ بسته شد از حرمت این نعت تن | بوبکر عثمان علی هر او شبیر و شبر
آنرا که براین نعت من زنده نشد جان و دلش | مرد و دو کافر میرود زندیق و ملحد در سقر
تا شیخ سعد الدین ولی بر نعت تو تر کرده لب | گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و بشر
مستانه از شمس نور ذره پیدا ار | روشن شده از جلوه تو کوچه و بازار
صوفی که از حجت تجلو که تاریک | نقاش خدا از شعله نور یکبار
خوش لی خبر است که گویند خدا کو | از هستی هر شئ خدا دیده خبر داد
اجا دیده آمده از معنی ارواح | پوشیده نخود برقع تن شاهد اسرار
از شربت صهبای هوالحق همه مستند | منصور صفت رقص کنند بر سر این دار
هو هو و انا هو و هوانا هو و هیا هو | انی و انا انت هو هو لست تو شد الا
بیرون مرو از خویش پی جستن مطلوب | هر چیز که جوئی همه در تست نمودار
از خویشتن بدان این حرکت و سکنت را | از پرده ما و تو نخود او لست طلبکار

از هستی

از هستی او کم عدم و اوست هویدا | یک قطره کنون دم زند از قلزم زخار
از شورش عشق تو وجودم شده مدهوش | بی ساقی و بی باده ز مستی شده هشیار
گفتم بعالم بنگر کو عالم ز حق دارد اثر | هر چیز که موجود آمده از هستی حق شد خبر
خلقت باطل کی بود چون جمله خلق از حق بود | اشیا همه یک شئ بعینی دان از نور وی جلوه گر
هر فرق در تعداد صد اما معانی یک بود | در دیده صاحب خرد کثرت ز وحدت نامور
شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان | بال حقیقت برگشا بر شاخسار جان بپر
در کوچه دیوانگی از عقل جو بیگانگی | یابی ره میخانگی در منزل بی بام و در
کشف و کرامت طلبنه کم کن گمان بگذره | تیر جفا از ره مده بر عاجزان بی سپر
گفتم دو صد در یک سخن در گوش دار و فهم کن | واقف شوی از راز کن در کاینات نغز و در
آفاق در انفس ببین از دانه خرمن گزین | کین فکر مردان آورد ز قرب حق خبر
اندر پی رندان بدو خواهی اگر بردن گرو | و السابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شورش عشق احد روح القدس جوید مدد
هر لحظه بر جانم رسد تیر نغمای بی سپر

ساقی نور عشقم درداد جام دیگر | صیاد کوی وجدم بگشاد دام دیگر
بشکسته است چون جامم بر دل سبوی نامم | گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر
از بسکه در شهودش مستم غریق و گم نام | من کیستم کجایم فریاد کام دیگر
در فکرتم نگنجد جز هستی حقیقی | هر چند شد در اذکار اوراد شام دیگر
ظهور
اندر شهود کثرت نبود بغیر وحدت | در مظهر حقیقت کم باد نام دیگر
در لام الف ندیدم غیر از الف مستتر | پیدا الف را حرف را مراد لام دیگر
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری | خاص از طفیل خاصان مرصاد عام دیگر
گر در سخن خطا رفت معذور دارم ای عاقل | سقای شور عشقم درداد جام دیگر
چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر | محو دیدار شده وا شده از لمحه بصر
قطره گر بحر شود نشنید هر کس خواب بود | دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر
قطب و غوثی که به تربیت خلق‌اند ملام | هرگز از رتبه افراد ندارند خبر
بر عفو در بجز از رویت در تربیت حرام | رو بمعنی شد و نیست گرفتار صور
از خود و خلق خبر نیست از غایت شوق | غرق وحدت شده را نیست نظر سوی دگر
گر درین

گر درین کالبد خلق اثر زود بدری | می شکستم قفس جسم به یک جنبش پر
چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم | کرده و کرده ام از تنگی آفاق گذر
راز خود گر نکنم فاش کسی داند که کیم | غیب با دیده شهادت بجز الهام بشر
تا احد جلوه وحدت سر کثرت نکشید | از خداوندی او خلق نگشتند خبر

شور عشق که از پرتو ذاتش خبر است
سوخته نقش سوی الله زیک برق شرر

قدر قیمت سخن کنم هشیار | کی رسی تو بکنه این اسرار
در طلب اوست خویش را طالب | هستی خود را تو از میان بردار
چو تو گم گشتی از در هستی | ماند هستی هو بهو یکبار
پاره شد سینه‌ام چو جیب حیات | بحر مطلق برون ز قید و کنار
همه از جرعه حقیقت مست | چه ظهور و بطون ز ادل کار
ظل هستی اوست در اعیان | در نظر هر چه شد ز لیل و نهار
می ندانم بجز احد دیگر | جاهلم خوان ز علم غیر ای یار

کور چشم ز چهرهٔ مخلوق — کور کی دید اشتران قطار

جمع اشیاست حرف بی معنی — اصل معنی ز حرف دارد عار

دال شد خلق خالق آن مدلول — گر دلایل نمیشود اظهار

خود دلیل خود است وجود هادی — جز باو کی شناسدش اخیار

کی بنور چراغ شمس کسی — جسته و یافته است در بازار

عقل چون کرم شبچراغ بود — عشق چون آفتاب مشعله دار

همه شد چشم هستیم لاریب — دیده ها هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروش خود است

نور پوشد ز مطلع انوار

هستی خود چنان بود دیدهٔ دل ماند کور — کوری دل دیده گشت گرچه که ز دفته بکور

داغ سویدای دل سوخته عشق گشت — آتش بی دود بود شعلهٔ سینای طور

شربت جان بخش بی خم و صهبا مدام — چشمهٔ کوثر شده اندر نظرم آب شور

مستی وحدت برد فکر بهشتم ز سر — نیست چو نشئه مرا بکر از آن ماند حور

آب بقا

آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق — زنده نفخ حقم حشر نکردم ز صور

نای من کبریاست نامی تنم در هواست — آمده ز افغان من کون و مکان پر ز شور

غرقهٔ بحر خودم غرق شد اندر عدم — گشته هلاک آنچه هست دیدم فالتقور

جنت ذکر است و فکر مسکن و ماوای ما — زاویهٔ کنج دل بهتر سیر و قصور

برده بقین فکرتم در حرم وحدتم — بسته در ظلمتم غیرت الله نور

هادیم آمد خدا کرده ز خویشم جدا — برد بخلوت مرا گفت بشو در حضور

حاضر بی وقت من در حرم ذو المنن — وقت نباشد مدام دایم از وقت دور

حال معیت بسیط گشته بقا ام محیط — نقطهٔ فردیتم محو نشد از بحور

ست ز عدد بی عدد و حد بی حد و عد — کی بمقامم رسد عقل برفتار مور

دایره گرد سرم آمد حرف الف — نقطهٔ با نور سر مرکز علم حضور

هر قسم را عدد و ار رسد از آن احد — خود بهویت بود زنده یکسم را عبور

قرب معیت مدام شد بهمه خاص و عام — شربت وصلم بجام چه نجات و نشور

تا که بهشت آمدم مست الست آمدم — از همه هست آمدم نیست بنفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند بصدق | جلوهٔ وحدت بدید پرتو نار و نور

وله

پردهٔ بیگانگی از پیش چشمم گشت دور | بی کم و بی کیف لی ربّک جهت حق شد ظهور

آفتاب اوج عزت تافت در اقلیم دل | از شعاعهای او بر سوخت نار و ماند نور

موسی جانم ز راز رب ارنی تا ابد | بیخود و مست ازل آمد شد در کوه طور

خاکساران جنون را قدر داند جبرئیل | عقل بسته بر دو بالش زنجیر غیور

غیر ملک نحن نسبح گوی در ایجاد ما | بوده اند غافل ز اهل اللذینین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب رحیم | از سقاهم ربهم نوشیده ام شرابا طهور

آن جهانها در این جهان مستور بود ای دوستان | آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفخ صور

دیده چون بینا بود هر نیک و بد بیند او | بیند از دل هر کسی نزد انکه باشد چشم کور

چشم باطن به ز ظاهر بنگر احوال دیر | چشم باطن اصل بیند چشم ظاهر اصل تو دور ×

مالک الملک است و ملک خاص سلطانست دل | هر که از دل دور شد از قرب رحمن است دور

شکر روز و شب الطوف دل گرفتار آمدم | یا فهم دل را سرای نه ز جنات و قصور

شور سر عشق است در گفتار زین سر ار ز دل | نکته دان کو که فهمد این سخنهای ز دل
مرا

× پیش ازان دل را گرفتی تنگی دوری ز شاه | شادم از قرب لطیفش شد برون دلها ز جور

وله

مرا سودای تو مغز است در سر | از ان رو این سرم گوی است افسر

کلاه خسروی خسروان فزاید | بهنگام عدالت روز محشر

غلام همت آن خاک نشینم | که چون گل ساخته از خاک بستر

به تنهائی شده خو کرده دل من | بود کنج لحد ز افلاک خوشتر

اگر خود صحبت خضر است بی راست | بجانم فکر او تریاق اکبر

گذشتم از سلامت در ملامت | گرفتم مسکن و ماوای مقبر

به تسلیم جهان گردن نهاده | ز یک مویم گشد ز اقلیم ششدر

مرا از پیر عشق این نکته یاد است | که حق راهم بحق حق است رهبر

ز شور عشق افکندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش هم خود بخود است جلوه گر | هم بخود اوست محتجب هم بخود است پرده در

غیر و غیب نشانها دست یک هیچ درین میانه | حیف ز سر مویت بگو که نگشته خبر

هستیت از صفات او گشته علم بذات او | مظهر اسماء اوست آمده خلق در اثر

کی ز عدم برآمدی بلکه تو مظهر آمدی — شد ز ظهور تو بری هوا این اثرات سربسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی — خواست بخود نظر کند آینه ساخت از بشر

کشف سر اوقات حق کرده ام اندرین ورق — فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر

هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر تو — آمده جلوه آینه پرتو حق دران صور

از صفت معیتش آینه غرق صورتش — جلوه گر است صورتش در کثرات و مظهر

تا نشوی خدا صفت پی نبری بمعرفت — بر سر جمع عارفان حرف بس است این تقیه

شورش عشق کر باکرده ام از ور اوا

بی صفتی صفت مرا محو زمین اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار — تا بیخبرانرا کنم از راز خبردار

آن بیخبران کی خبر از هستی خویش اند — بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار

بر کن ز همه مهر و به پیغام مبر دل بند — تا وارهی از ما و منی جمله بیکبار

از سر درون هم بدرون راه نماید — بی آنکه کند حال درون را بطلب اظهار

معنی چو بمعنی برسد حرف نگنجد — دل را بدلم نه که شوی صاحب اسرار

از قرب

از قرب حبیب فیض دگر در عوض جان — تا جان جهان کردی ازین جان تو دگر بار

دل جان یقین است تو دل را بیقین بند — جز نور یقین چشم نبیند شب تار

تاریک دلان کی نگرند نور یقین را — صدیق شد از نور یقین ثانی الغار

از جام مل مرشد کامل بچشیدی — یکقطره شرابی که شوی بیخود و سرشار

از حق شده ظاهر و در باطن حق گم — شو تا که شوی باخبر از مطلع انوار

از شورش عشق است که نشاط حسنم

بی پرده کشم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر از هستی حق نیست در میان دیگر — گشای دیده هستی حق دران بنگر

ظهور هستی کثرت تجلی احد است — بوحدت توحید نقش از جهان بگذر

مدار مرکز اطلاق حیثیت وحدت حق — نقوش دایره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هاله گرد مه است و دایره ها — ز نور ماه هویدا از آسمان قدر

حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظرم — عیان نشد است و نمانده است در نهاد دیگر

یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود — بچشم من بنشین یکیک جهان بنگر

رفیق راه حقیقت هویت خداست / گشاده آمده بر روی عاشقان شش در

ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید

ز ذره ذره اشیای ملک جان یکسر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر / کافرم خوان غیر او گر دیدم اندر نظر

هر نفس هو از درون جان میان هو بزند / کل شیء هالک الا وجهه زان هو خبر

لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما / تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد مگر

جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار / دیده میگویم شنو از مردم دیده خبر

در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود / آخرت را در میان نفس خود بین ای پسر

آئینه علم الهی سینه عارف بود / آنچه در علم خدا در آئینه جانت نگر

نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسی / غیر بین کی دارد از علم خدا در خود اثر

راه بین جو تا ترا راه خدا روشن شود / در سر این ره نشد بر کسی الی راهبر

عشق رهبر شد مرا بر مرکب جذبم کشید / در یکی لحظه گذشتم از خطرهای سقر

من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من / فرق پیدا شد منی من ز من شد دورتر

من شدم

من شدم گم تا ز نخل اقربم آمد برش / خود بخود نزدیک و بعید است غیر از وی دگر

اصل ممکن ممتنع باشد نفهمد هر کسش / ما سوی الله ممتنع باشد از این قدر

بیشتر زین بگویم پرده برخیزد تمام / پرده تقریر آمد از عمی ترقیق تر عماء

راز حق از پرده هستی ممکن آشکار / در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه گر

نور عشق است این که از خود تا بحق فرقی نبد / هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در

ذات توحید در صفت مستور / هم نهان از صفات و هم مشهور

این صفتها حجاب ذات بوند / ذات شد از صفت بعین ظهور

جد از نقطهٔ منی موجود / نطفه در خلعت جسد مستور

روح ز این پرده شد منزه و پاک / باز از پرده ناظر و منظور

ذات نگوین که در تن ممکن / روح بخش است تا بحین نشور

کل شیء محیط از آن نور است / نقش اشیا وجود یافت ز نور

بیخودی چیست عین جلوه عقل / باز عاقل ز بیخودی شد دور

وه ز عقلی که بیخودان دارند / مغز سرشان تهی ز باد غرور

بصفات خدای موصوف اند　　یکی از آن میان بود منصور

از تجلای ثم وجه الله　　کعبهٔ جان عاشقان معمور

شور عشقم ز حسن لم یزلی

زنده سازد جهان چو نفخهٔ صور

سر دفتر کلام الم آ　　انوار ز هر ظلام الم آ

در حقهٔ حقیقت و چون نقطهٔ ازل　　پیچیده سیر کلام الم آ

اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر　　پوشیده ستر عام الم آ

روشن ضمیر معرفت اسرار کاف و نون　　دریافته تمام الم آ

از کشور بسیط عدم تا در وجود　　پیدا بهر مقام الم آ

کلک ازل بدفتر احباب در رقم　　از حاصل کلام الم آ

عین المعانی اند حروف مقطعات　　از بحر نظام الم آ

اسرار شور عشق که هفت بطن هست

از هستی خدا اسم الم آ

غزل

نهان در سینهٔ هر شی بود راز　　نشد حاصل بکس از حرف و آواز

اگر چند اهل درد از رنج نالند　　نشد واصل برنج اهل صحبت باز

مذاق رنج عاشق کام عاقل　　کجا داند ندارد درد آن آغاز

چو کس ز آغاز آگاهی ندارد　　بانجام از چه رو بکس گردد همراز

طبیب بی حذاقت از چه داند　　ز سودای جنون عشق غماز

اگر صد آه جان سوزان برآری　　همی خندند بی دردان طناز

کجا درد و کجا درد و کجا درد　　که هم دردان هم کنند هم آواز

هزاران بار گفتم درس توحید　　نفهمیدند اهل شرک دانباز

ز هستی با خدا در همسری گشت　　ز شاه هستی کی دیده اعزاز

ز شور عشق جوشد حقیقت

از آن پس خود بخود میسوز و میساز

عشق را از عاشقان پرسید باز　　رازها با رازدان گوید باز

راز حق جز حق نشد زو آشکار | خلق را از حق نشان دانید باز
هستی اشیا ز یک شی شد پدید | لا کشی وصل آن جوئید باز
مطلق از اطلاق ظاهر در صفت | از مقید بی نشان فهمید باز
رنگها روشن ز بیرنگی ذات | رنگها بیرنگ دان شوئید باز
بسکه هو را خود مثل اعلی بود | خود شنو نقش راز نشان نوشید باز
مستی آثار خندان هوش بر | جرعهٔ از عین آن نوشید باز
تا ابد مدهوش شد موسی عقل | رب ارنی زان نکته دان جوئید باز
از محبت پرده از هوشت ربود | نور وجهش را چه سان بینید باز

شوق عشق از کام ممکن گشته کم
در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی هنوز | زنده گی جانی و در جستن جانی هنوز
خود نمیری و ز مرگت نیز در جان از چه روست | مومنان هرگز نمیرند تو ترسانی هنوز
در ارادتهای رنگارنگ میکوشید مرید | او بتمکین است و از بوی پریشانی هنوز

بحرا کی

بحر را کی خار و خس از راه رفتن منع ساخت | در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز
لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل | از سبکروحی چرا در فکر میزانی هنوز
آرزوهای درون شوق تجلیها کند | عارف از این معرفت تو خود نمیدانی هنوز
دیدهٔ هر کس جمال خویش در آئینه دید | بر خیال غیر خود آئینه گردانی هنوز
خلق چون آئینه عکس جمال الله در آن | پرتو افکنده است چشم دل از تو پوشانی هنوز
نیستی آئینهٔ هستی ذات بی زوال | آمده وین نیستی را هست میخوانی هنوز
پارسائی چیست تقوی از خودی در گذشتن | این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز
تنکه من من میزنم در هر سخن بی ما و من | شورش عشق است گویی اعظم الشانی هنوز

ولہ

نیافتم بدل خویش راز دان هرگز | بمرگ نیست بجز من درین میان هرگز
ز بسکه رفته ز خویشم نیافتم خود را | بغیر هستی واحد نشد عیان هرگز
تو گرچه غیر نمائی بچشم خود لیکن | بچشم من نبود غیر از آن نشان هرگز
یکی است راز یکی راز دان درین ممکن | نه ممکن است دوئی را درین مکان هرگز
کمان هستی معنی تجلی صوری | چنان نبود که معنی نشد بیان هرگز

ز قید اسم منزه باش چون دانی — مقدسی است که ننمود جان بجان هرگز

ز بسکه موقف ذات نسبت اطلاقی — نماند غیر تحیر بعارفان هرگز

صفات پردهٔ ذاتند و در حقیقت عین — ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز

براق جذبه بتندی بلامکانم برد — نگشت لمح بصر هیچش عنان هرگز

چو نارد نور قریب بد عین خالق خلق — گهی نگشتی ازین قدر قدردان هرگز

مرا الست نه نسبت ولیست شهود معشوقی — نکرده ام سر دعوی بعاشقان هرگز

هزار بار ز اسرار لم یزل گفتم — ولی چه سود که نشنید این گران هرگز

ز شور عشق نمک در خمیر هستی ماست
نخورده ایم جز این شوره لقمهٔ نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان این و آن بدوز — بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدوز

شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسی — زنگها رنگی است گفتم دل به بیرنگ الا بدوز

آشنائیهای عالم از خدا بیگانگی است — ای دل ای صاحب نظر از اهل خانمان بدوز

بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل — چو خلیل دیدهٔ آذر به تیر آسمان بدوز

هرچه

هرچه اندیشی بغیر دوست او گردد حجاب — پردهٔ از نیستی بر صورت امکان بدوز

از کمان لا برون کن تیر الا الله را — دیدهٔ پندار هستی را بدین پیکان بدوز

سالها از خلعت شاهان بدن پوشیدهٔ — رقعهٔ بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق است گر بر نام و ننگم دام تو — پخته از سودای خامی تو چشم از خامان بدوز

وله

یک شعله از آتش غمم در دلم افروز — تا شام و شوم وین شب تارم نگرد روز

روزیست حضور تو که هیچش نبود شب — ای نور هویدا دو جهان زا بتر سوز

در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی — موجود توئی نیست بجز تو دگر امروز

روز ازل الست این ابد هیچ نباشد — یعنی که توئی نورده خلعت بر روز

کفر است سراپای کسی غیر تو بیند — در دیدهٔ دل کیست بجز تو نظر اندوز

ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود — آئینه و وجه است بهم قابل و محروز

تا برد مرا جذبهٔ عشق تو بمعراج — خوردیم ز قوسین تو آن ناوک دلدوز

از شورش عشقم معلم بد فایق
نی در سبق آمده ام مسئله آموز

وله

زهر خیال که داری بخویشتن بگریز
بگفتمت که ز اطوار جان و تن بگریز

نگویمت که برون شو ز ملک چار ارکان
سفر ز هستی خود کن از ین وطن بگریز

به هیچ جنس مکن اوقات خویشتن ضایع
درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز

جمال چهره کون و مکان حجاب دلست
نظر ز هر دو کن و لب ببند و در کفن بگریز

اگر بصحبت ارواح پرده می پوشی
چو یوسف از در تن چاک پیرهن بگریز

نشین غریق تحیر چو صورت دیوار
ز خورد و خواب و ز گفتار مرد و زن بگریز

بخاک ره ولی درگاه اهل دل میکوش
بدست گیری یزدان ز اهرمن بگریز

ز شور عشق نکردی بگوش دل خبری
زبک نگاه بهستی ز ذو المنن بگریز

وله

فاش شد زمر اسرار انجمن اسرار امروز
جان ز حق آمده بر خویش طلبکار امروز

سر میخانه گشاییم و صلا عام کنیم
تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز

حالت بیخودی من شده از حین ازل
نی که من مست شدم از می خمار امروز

از ازل تا بابد نیست ز یک عین نیست
بلکه لمحه نگرد دیده بیدار امروز

عمرها رفت و ندید این لمحه تمام
صد قیامت شد و کس نیست خبردار امروز

کو عزیزی

کو عزیزی و عجوزی که ببازار آیند
یوسف از زندان خنده و هست خریدار امروز

جبرئیلم که بخلق آورم از حق خبری
واقفم من ز دل احمد مختار امروز

که بجز وحی بدل احمد مرسل نبود
راز خود گفت بمن سید ابرار امروز

دو جهان در نظرم آینه روشن دل
وندر آن می نگرم جلوه دیدار امروز

چشم کس بین بجز از یک دو دو نگر
دارم از کج نظران شکوه بسیار امروز

شورش عشق سخن رانده هم از بیخبری
شکر لله ز خبر نیست خبردار امروز

دو پاره کن قلم و بشکن دوات امروز
نمانده فرصت نوشتن برات امروز

ز صفر مرکز پرکار نقش لا موجود
دریده صفحه اوراق کاینات امروز

کسی ندیده که از چهره های مصنوعات
شیون نور تجلی ز واردات امروز

تسلسل شیون از مظاهر احدی
موحد ند بریات ممکنات امروز

منم که پرده گرفتم ز صورت معنی
کجاست دیده که بیند تشعشعات امروز

نگر بسینه هر ذره قرص خورشید
طلوع کرده ز اشراق لمعات امروز

حروف شاه نعمت الله این بیت ... [illegible]
عدد ... [illegible]

احد

وجود خلق بود شاهد وجود یقین
ببین بخود تو عیان زین تجلیات امروز

ز ظل هستی او هستی جهان روشن
بخود نبین که توی نور بی حجاب امروز

نگر بهستی اشیا ز لا کشی شی اند
زیک بدان بحقیقت تکثرات امروز

ظهور شورش عشق است نور بخش وجود
عدم ز مظهر او شد مظاهرات امروز

وله

نقش می بندد سخن در سینهٔ اصحاب راز
رنگ میگیرد کلام از گفتهٔ اصحاب راز

سینه چون منشرح شد در فم الم نشرح بدان
وحی خود دیده اند در مجلهٔ اصحاب راز

چون درون شد پاک و صافی از غبار ما سوی
~~باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز~~

ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق
باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز

خیر و شر با نفع و ضر شد چشم بندی روان
دیده تقدیری مشیت قدرهٔ اصحاب راز

من رآنی قد رأی الحق را اگر نشنیده
دیدهٔ دل وا کشا ببین چهرهٔ اصحاب راز

اهل دل آیینه دارند دایم در بغل
غیر حق ننموده در آیینهٔ اصحاب راز

شورش عشق من که هرگز صورت ایمان ندید
دایما شد دیده در بر جلوهٔ اصحاب راز

کاسه

کاسه فقر شد آیینهٔ رخشان امروز
جام جمشید شد از شعله گریزان امروز

غنچهٔ دل که شگفتم ز نسیم ازلی
خار زار جدم گشته گلستان امروز

چشم شد مظهر جانان که صفا یافت ز عشق
در و دیوار بدان منظر رحمن امروز

این نه روزیست که تا از لب او کام زند
پرتو منظر ذات است درخشان امروز

از ازل تا به ابد گشته بیک لمحه پدید
از زمان گشته بری عرصهٔ امکان امروز

از دو جوب است اثر این شرر ممکن را
نور ایجاد قدم آمده تابان امروز

نور ارواح که از ظل احد یافت بقا
ظلمتش نی نزند نور ولی انسان امروز

شورش عشق که از دوله و سود ال است
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

غزل للوعظ بحر السین ابیات ماست

بال افشانی مکن در بام عنقای مگس
باشر کی تا می آرد وجود خار و خس

جلوهٔ وحدت چو تا بد نقش کثرت کم شود
کی کواکب نور بخشد روز روشن نرگس

تا تو خود بینی خدا غایب بود از چشم تو
چون خدا حاضر شود گشتی تو غایب در نفس

حضرت حق را نباشد غیبت در هیچ آن | همسری را با خدا الم تکن کفر این است بس

خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت | نکتهٔ لا تلبسوا الحق را نفهمیدی تو بس

هیچ حقی در حقیقت نیست جز حق آشکار | حق حق را نپوشد مرد مومن یکنفس

لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن | آنکه قلبه مگر نشنیده از قول کس

بهر حق شبیه ضبط بود شورش عشقم شهادت داد از شهود حق لا مرد گم بود

لب فرو بسته ز گفتگوی غوغای هوس

مهر تو در درد و دل جای گرفته چون نفس | می نرود بغیر جان از دل و جانم این هوس

بسکه خیال نغز من بر شده از خیال تو | تا به خیال من جز تو ندیده پیش و پس

دایرهٔ خیال من مرکز نقطهٔ احد | آینهٔ وجود من صورت هستی تو بس

بسکه ز ورطهٔ جنون شاهد عقل کشته ام | چهرهٔ عینیم در دو پردهٔ وهم هوش و حس

کیست که می بفهمد او غیر جنون عاشقان | ابجد این مقال را در نگشفت فهم کس

پرتو شهود بوالهوسانی فکرتم | قافلهٔ بجرم آمده فارغ از جرس

مشعل روز بر کجا جلوه و روشن کثرت است | شب رو کوی حیرتم باک ندارم از عسس

زبدهٔ

زبدهٔ نور آدم شاهد بزم عالم | عالم اسم اعظم نغمهٔ منست بی نفس

روح مجرد این بود همدم و همنشین بود

شورش عشق این بود داد آسمان و داد رس

اسرار عشق تا ساخت ما را بیار بوکر | جز وی دگر ندیدم لیل و نهار ناموس

ما در الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت | از شربت تجلی ما را خمار ناموس

زاهد چو زهد ورزد در خرقه مرائی | سجاده اش نباشد در وقت کار ناموس

از شعله درونم بر سوخت خرمن عجب | غلطان است بر قرینم آمرز کار ناموس

سر در درون بجوشد کف بر برون برآرد | با نور عشق قدسی گشته نثار ناموس

این گفتگوی دانا کز جوش دل برانگیخت | از خودنمائی خود عاشق بدار ناموس

مغلوب گشته عشاق آمده است غالب | در حال وجد او در ابرو کنار ناموس

از شورش عشق گفتیم با عقل کل حکایت

مدهوش گشت و گفتا دارم نگار ناموس

جان پر از نور تجلی جسم آن دارد هوس | چشم سر این جلوه را از نرسان دارد هوس

پرده‌های رنگ رنگ آثار بی‌رنگی اوست   عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس

یک فروغ چهرهٔ مقصود نور ممکن است   آفتاب وصل را شب‌روان دارد هوس

رهنما یابند ای ره‌رو قدم بر صدق نه   صادقان را حضرت حق بیگمان دارد هوس

او طلب دارد به باطن تا به ظاهر طالبی   عاشق معشوق را عشق از میان دارد هوس

مرغ جان پرواز دارد در فضای اوج هو   نفس از انس طبایع آب و نان دارد هوس

از هویت رنجت هستی مقید در وجود   اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس

ما ز الله‌ایم با الله راجع میشویم   جان سوی جانان ز راه خضر جان دارد هوس

شورش عشقم که سر کرده است از امکان بدر   بال بگشاد است سوی لامکان دارد هوس

ولُه

نفسی ذکر تو از هر دو جهان ما را بس   ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس

نزدم لی تو و شنیم دلی تو تریم   این سکون و حرکت رهگذران ما را بس

مالک ملک وجودی و وجود است ترا   پرتو هستی تو نام و نشان ما را بس

مستی جرعهٔ توحید ز هوشم برهاند   سکر سودای خیالت ز مغان ما را بس

حال

حال کم نامی من از اثر یافتن است   حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس

شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت   ملک حسنت ز تجلی زمان ما را بس

نور بخشی من از مظهر اجلال بود   ظلمت ملک عدم حشمت جان ما را بس

شورش عشق که بر سوخت جهان را بنظر
طور سینای خموشی بیان ما را بس

اگر داری خبر از پاس انفاس   درون هر نفس مذکور بشناس

فروغ ذکر دان از نور مذکور   بذکر ذاکر الله نور بشناس

ضمیرت نوح روحت دان چو موسی   جسد سینا دلت چون طور بشناس

درخت تن سراپا نور دارد   ز نور جسم نور النور بشناس

شهادت سر تفصیل غیب است   ز شاهد جلوهٔ مستور بشناس

اثر باشد نشان از اصل هستی   ز اصل هستیش مشهور بشناس

دوئی را نیست ممکن نام هستی   دو عالم ز آن احد معمور بشناس

دوئی از یک شهادت بر یکی داد   دوئی را از یکی مخمور بشناس

زنه بحر حقیقت موج در موج — ز یک شیر غیرتش صد شور شناس
بجز هستی حق هست ندانم — مرا از دید غیرش کور شناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفتارها یم دور شناس

ز در خاموشی گفتارم درآرد چو جرس — پای نه بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس
چو بجنباند بجنبانم روان قافله — این نه جبر است بلکه توفیق رب پور دکس
استعانت بر عبادت حق دهانت بنده را — بی اعانت کی عبادت زنده از نفس کس
گر نیابد یاد رب ای مومن این گفتار من — کافران بین کشیده پیش دین دستکس
در عدم ما را چو استعداد هستی بود — از چه استعداد ما و من باشد هم نفس
گر بدارد هست باشم ور ندارد نیستم — ما اسیر قدرتیم آن شاه را در هر نفس
تا که بنماید ببینیم تا نگوید خامشم — هر نفس الهام مخفی باشدم در گوش جس
فعل مخلوق است آلات ارادت تیز بین — خالق افعال را فعل تو در بوستان اس
فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را — چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس
تا نگفت

تا نگفت او مصطفی کی گفت اسرار وحی — بنده او شد که نگوید از خودی حرفی بکس
خوب تر را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق — فکرت آئینه حق بین شود نقش نفس

شورش عشق از بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا خس

شکافت زین مطرز لامکان قدوس — رسید بر فوز بملک جان قدوس
ز سر خفیه بروح القدس چو القا کرد — گرفت غلغل راز بس میان قدوس
بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت — بدید صورت و معنی بهر زبان قدوس
چنانچه دانش اندر بیان نمی گنجد — بسوخت هستی دانش مرا نهان قدوس
ز بسکه گشته محیط وجود در اتم — وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس
همو است کز شجر طور جسم من گوید — چو اصل ماست عدم شد وجود از ان قدوس
وجود مطلق بود در عدم تجلی کرد — عدم عدم شد از ان هستی زمان قدوس
ز هیبت دهر ازین منع گرد صغیر — ز سر دهر خبر شو که چیست آن قدوس
ز شور عشق شد اسرار واجدیت فاش — درون سینه نشد سود از رازدان قدوس

شدم از نکهتش واله و شیدا که مپرس | محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس

حسن لیلی ز سرم تا بقدم جای نماند | من چو مجنون زده ام سر بصحرا که مپرس

ملک هستی من واحد قهار گرفت | لمن الملک زند طبل سویدا که مپرس

چون نبودم بحقیقت همه از آن نیست شدیم | هست باقیت بخود واحد یکتا که مپرس

حسن افعال بود صورت امکان موجود | فعل حسن الست ارادت بیان که مپرس

دیده بکشای که دیدار جهان دیدار است | خلق طور است و در آن جلوهٔ سینا که مپرس

[illegible]

[illegible]

شورش عشق که از شش جهتم راه ببست

پا نهادیم بدروازهٔ دلها که مپرس

تا در رسید از لب وحدت پیام است | خوش یافتم ز شوق رباط مقام است

نور بطون چو جلوه بنفس ظهور کرد | هستی گرفت حشمت ملک نظام است

پیدا است وجود تو عین عدم بدان | باشد جهان بنفس عدم انعدام است

طور وجود بسکه پر از نور جلوه گشت | از رب ارنی است حدیث کلام است

سر تا قدم شعاشع انوار نقش بست | در شش جهت تجلی ماه تمام است

حسن ارادت

حسن ارادت است هویدا از ممکنات | در دیده دیدنیست بگردش چو جام است

ایام در هر دو دور فلک را قرار نیست | وازند طوف گرد قدش خوش خرام است

نقش وجود هر ذره ز نور شهود یافت | این فرع واصل هر دو ز نور قیام است

از نفی نفی گشته باثبات ثابت هم | هستی باقی الست مر از دوام است

از **شور عشق** صوت دوئی در عدم گریخت

در کام من نمانده بغیر از کلام است

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس | در دهر عیان نیست جز آثار مقدس

هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید | بی شک بود آن پرتو انوار مقدس

از هر صفتی بر صفتی پرده گشوده است | در عین یقین مظهر اظهار مقدس

سر قافله و پیش رو کشور وحدت | دانی که بود جعفر طیار مقدس

بر هر چه که دیدیم بجز از دو ندیدیم | بر غیر نمائی شده رخسار مقدس

هر ذرهٔ ممکن بود آئینه توحید | صاحب نظران دیده بدیدار مقدس

چون سایه دیوار جهان هست ز هستیش | کردند بلی هستی دیوار مقدس

در ذره ببین شمس اگر طالب نوری — شد اخگر تن شعله پر از نار مقدس

در مغز سرم عقل فزا شور عشق است
ز اسرار شده گرمی بازار مقدس

بهنگام خوابت عشق ما را ز غمها شد بس — به حین بیکسیها بیکسان را کس خدا شد بس

چو نفی رنگ و بو کردی شود زنگ هویت ظاهر — ز اثبات هویت هستی ما از فنا شد بس

بکام بیخودی از پنجه شوق سحرگاهی — دریدم پرده غفلت گریبانم قبا شد بس

ندیدم غیر دیدارش چه در غیب و چه در شهر — چه در ظاهر چه در باطن بغیر دیده جا شد بس

سر دیوانگی دارم ز گیسش عقل بدنام — بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس

نصیبم از ازل این شد که غم بر سر فزون شد — نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم بینوا شد بس

مقامم عالی الاعلی ثنایم حمد لا یحصی — نوایم علم الاسما مرا ملک لقا شد بس

قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرقت — از این هفتاد و دو ملت طریق من جدا شد بس

درون پرده‌های جان بجز آن بت ندیدم کس — بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

ز شور عشق پرسیدم که آنکی باز سلطانی
بگفت

بگفت از حال تکوینی نفس قیوم بین شمس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس — خبر شد از دل پیمانه افسوس

دو عالم روشن از شمع حقیقت — نظاره کرد خود پروانه افسوس

بسی عاقل هزاران حیله جو شد — نه آمد از دل دیوانه افسوس

بعالم پر ز غوغای عشق است — جهان در خواب از این افسانه افسوس

شراب معرفت در دل بجوش است — نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس

مقیم چار دیوار وجودی — ندیدی گنج این ویرانه افسوس

بآستادی براز گردون کشیدی — نبردی رنج شاگردانه افسوس

بگشتی سو بسوی و آینه است قابل — ندیدی عکس آن جانانه افسوس

ز خود روای خدا را پرده گشتی — پس این پرده بیگانه افسوس

بشوق دوست چشم ابر چون ز بخت — صدف شد جیب دردانه افسوس

ز شور عشق نشنیدی خموشی
نرفتی از پی مستانه افسوس

دیدهای عالمی را دوخته تار هوس / ورنه در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذرها بنگر جمال آفتاب / تافته بس بیحجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غبار زینت است / دیده از خود پاک کن تا بنگری زین پیش و پس

حاصل ازین زندگانی چیست گنج معرفت / زنده جاوید گشتی گر ترا شد دسترس

عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند / جلوه توحید شد با جان ایشان همنفس

قافله جیبان مستان خواب غفلت سیم / نعرهها داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان ها رو کشیده سوی ملک نیستی / تو چرا دل بسته بر مال و جاه و خویش و کس

نقش بر آبست هر چیزی که آید در نظر / چرخ گردون را بقائی نیست دایم هم نفس

شورش عشقم که راند شب روان را سوی وصل
در بیابان امکان در درا افتید چون جرس

غزل بحر الشین ابیات
لمؤلفه

درین مجلس این جام عاشقانه بنوش / برای از خود این جرعه عارفانه بنوش

نشین بمردمک دیده بین چه می بینید / بروی ساقی وحدت می یگانه بنوش

بچشم

بچشم خود نشینی جمال باقی را / ز جام چشم من این شراب جاودانه بنوش

سکندر و جم ازین جام می ننوشیدند / ز کاسه دل من جام خسروانه بنوش

سپهر عشق که عرش برین زپایه اوست / بزیر پای کش آن آسمان شاهانه بنوش

ز شربت نظر پر کامل ای طالب / برقص آی و بکن وجد والهانه بنوش

بر فراز اگر سر باز از عقل سودائی / نهان ز غیر تو در خلوت شبانه بنوش

فروغ حسن که در در پرتو افکنده است / ز ذره ذره طمع خوش ازین زبانه بنوش

ز شور عشق که صوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نه و یکتن ازین میانه بنوش

بنگر جمال بهجت و بیمثال خویش / سیراب شو ز جرعه جام زلال خویش

زنگ دوئی ز آینه سینه پاک کن / پر جلوه شو ز صورت و عکس جمال خویش

سودای تست بر سر بازار کاینات / در خانه تن شنوی تو ز قال و مقال خویش

مقصود از آفرینش و مرآت ذات تو / یکلحظه شو خبر ز صفات کمال خویش

خودبین مشو که دیده حق بین بدل تراست / شمع خدای بین تو ببزم وصال خویش

هم از خداستی بخدا بایدت دل ... واقف شو از ممالک و گنج و مال خویش
صد طبل ارجعی زده سلطان لم یزل ... پرواز کن بسوی شه لایزال خویش
آنی که بر تو تخت خلافت سپرده اند ... آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش
نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس ... غره مشو بهستی و حسن و فعال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آنکو خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دیگی است در جوش ... شکست از تابش وی طشت و سرپوش
کلامم گرچه بیخود رفت از لب ... بزرگان عفو میدارند مدهوش
خودی بفروش و بسکر نیستی خر ... دو عالم نه ز کف وزین جام می نوش
بدل سودای جانان را بجان کن ... زمانی در نشین در فکر خاموش
ز قال و قیل عالم لب فرو بند ... بنه یکساعتی بر راز دل گوش
سر هشیاری اندر پای خم نه ... بجز دیوانگی و عقل بفروش
جنون داند که سر عشق چون است ... نه بیند جلوه ذاتی کس از هوش

ز شور

ز شور عشق دیدم جلوه حسن
ز من دیگر نکرده باز روپوش

افسانه عشق است دمی دار من گوش ... تا با تو چه گویم ز نی نا که زند جوش
هر نقش که می دیدی همه رمز خط و خال است ... هر فکر که داری همه حسن است قباپوش
خو کرده ظهورات که تا با تو رسیده است ... خود مظهر حقی بحقیقت نفسی گوش
احساس خیالات که آئینه قدس اند ... جبریل شناسند لمن الهام فراموش
هر لحظه پیامی بدرون صاحب دل راست ... واقف نشود آنکه ندارد بخدا هوش
در روزنه صدق ره نور شهود است ... بیند کسی آنکه وجود آمده روپوش ... کسانی که
در ظاهر صورت نه معنی شده ظاهر ... روح است نهان جسم عیان جان شده تن پوش

از جان جهان جلوه تنزیه ببینم
بی دیده کنون شور عشقش آمده خاموش

بیا بمجلس رندان و جام ناب کش ... ز روی شاهد قدسی می نقاب کش
دو دست خرقه تن پاره کن چو مجنونان ... جمال چهره جانان از این حجاب کش

زنار عشق دمی دیگ دل بجوش آور | پی عطر فتنه چمنستان ازین گلاب بکش
نظر ز چهره صد رنگ حادثات بپوش | ز روی بحر قدم چشم ازین حباب بکش
ز ظلمت بشری چهره دولت شب مانده | ز ذره ذره هستت آفتاب بکش
هزار گونه قبا بهر غیر پوشیدی | دمی بجوی خس پیا رخت ازین جراب بکش
برنگ نقش و صور تا بکی بحیرانی | درآ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش
به آه و ناله عاشق فلک عنبر بسوز | ز پاره جگر خویشتن کباب بکش
بفکر طول امل مانده چه پای بگل | ز صحن باغ جهان خیمه طناب بکش

ز شور عشق که استاد عقل مخمور است
ز میکده دل دیوانگان شراب بکش

ازین شراب بیخودی یکجرعه رندانه کش | در حضور عارفان ساقی میخانه کش
در جوانی در مغان گر ره بردی ساغری | چون خضر این شربت حیوان تو در پیمانه کش
چاشنی عشق را مارا تا ابد از خویش برد | خودپرستی وا گذار و در دامن پیمانه کش
گر همیخواهی که یابی گنج مقصد زرها | رخت خود ازین عمارت جانب ویرانه کش

رشته انفاس را چون ذکر در هر پا به پیچ | دستگیر خود گرش در کربجا دردانه کش
عاقلان را عقل بر زنجیر بیوو زینت است | زحمتی گر میکشی از مردم دیوانه کش
هوشیاران جهان را سکر وحدت بی اثر | جام عشق از می کشی با طایفه مستانه کش
ساعتی مجنون صحرا گرد را کن پای بند | ناقه لیلی رعنا را بسوی خانه کش

هر کسی را ظرف خواهی ز رهات میکشی
پای شور عشق را در منزل جانانه کش

حالت دیوانگان ما نامی دیوانگی است خویش | مردم بیگانه مانان در ملامت بیکسی است خویش
زاد راه آخر شد و فوت زیاد خویش گم | ماندگان از کاروان با استری لنگی است خویش
شربت دیدار ساقی عمر جاویدان دهد | اهل غم را در نظر باشد بشکلی است خویش
بعد عمری غیر حسرت نیست آید طالبان | صادقا از وقت من در دلتنگی است خویش
پارسائی با طری بست کس نمیدهد کی | ذوق طاعت را ابدا با عهد رنگی است خویش
نیک و بد یکسان چو گردد عارف از نیکی شوی | سینه آیینه من باز دمی رنگی است خویش

شور عشق من که با دیوانگان همخانه بود

این زمان در صحبت ارکان فرهنگی خوش است

عشق آمد و برد از دلم طاقت و هوشش | تا کرد مرا بدهر سجاده فروشش
از بسکه بگفتگوی وصل آمده گرم | یک لحظه نشد ز قول اسرار خموشش
در مردمک دیده ندیدست دگر | نگرفته بجز ذکر احد نکته بگوشش
این زهد مرائی اثر مدهوشی است | ~~در عقل بجز ذکر احد نکته بگوشش~~

در عقل بجز ذکر نگیرد ... زینت دوشش

این خرقه تن لباس تقوی نبود | تقوی چه بود ز نقشها دیده بپوشش
هشیار نخواهم شد از این سکر علم | مست ازلم تا ابدم من بخروشش
سیلاب قبا برد بخود هستی دهر | دیگر اثری نمانده دیدیم بهوشش

از سوزش عشق عین دل و اثرم
در هستی صرف و بگو اسرار بگوشش

بیا ای رهروی کاشانه بر دوشش | بگویم از مقامت نکته کن گوشش
چه سرگردان در آفاق چو پرکار | میان رهنفس با فکر کن هوشش
بگرد خویشتن چون گرداب میگرد | ز جام خود بکام خویش می نوشش

لباس

لباس تن ز جان روح برکش | قبای وصف ذات الله در پوشش
نوای لی مع الله چیست بشنو | ندای خلق یکسر کن فراموشش
خیال خویش و غیر از دل بدر کن | ز مدهوشی ز مدهوشی ز مدهوشش
ز فکر حق در باطل دل نگه دار | که اطمینان قلب نیست میکوشش
دو کون آئینه نقش است صورت | کشا چشم بخویش خویش و می پوشش

ز شور عشق رمزی بر تو خواندم
بلب جام منشین در دل بزن جوشش

ای از خمار عشق تو دیوانه بار کشش | همچون شتر که بی اختیار مهار کشش
چشم نیست مشغول پرتو جمال | ای ساربان تو محمل من از قطار کشش
هر جا که میبری ز نغمه پرده عشان | زنهار جان که جام مرا سوی یار کشش
طبعم ملول کرده رفیقان ره هوا | یک لحظه ام ز محفل این گیر و دار کشش
از فلک رهبری که برد دلبر است و | ای رهنما تو جان ز تنم بی مدار کشش
آئینه مقابل وجه الست یوت | هان دیده را بهوش کن انتظار کشش

شاهین عشق صید کند جان صادقان
صیاد جان تو صید پری شهپر کشش

از شور عشق جلوهٔ حسن ازل نمک
خواهی تو ذوق جان تن از این شور گوهر کشش

یکنفس در بزم مستان همدم پیمانه باش
بی سر و سامان ما شو محرم جانانه باش

گوی دولت را بمیدان خیال افکنده اند
بر براق عشق چوگان میزن و فرزانه باش

سالها در گردش دوران چو پرگار آمدی
همچو نقطه پای بند دام دلبر دانه باش

بس سر دارد فنا جز غم ندارد حاصلی
تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش

از پی جمعیت خاطر پریشان تا بکی
در شکست مجمع کثرت بستان شانه باش

روح می افزایدت از فکرت اوج عدم
گر بلندی بایدت با پستی میخانه باش

کار ما در راه تو اند کرد طفل بدنفس
رمز این را گر تو دانستی برو دیوانه باش

شاهدان قدس هردم جلوه نونو کنند
چشم معنی برگشا بر خوابها افسانه باش

بر تجلیهای سبوحیت این شاهدند
دعوی تو صید را برهان تو ای فرزانه باش

شورش عشقم که با دردش و از عزتش گرد
جسم ازا

جسم ازا گر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینه ام بسته عاقل نمی آید بگوش
ورنه از هر نکته ام ملک دل دارد خروش

مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت
حیف و صد حیف آنکه نگرفتی یکی حرفم بگوش

سرد مهری واگذار از شعلهٔ شوقش بکوی
تا غریق بحر غم گردی ز پا تا فوق دوش

کی شوی چون من بگرداب محیط وحده
قطره است دریا شود از موج کی مانی خموش

هر قدر عقل است کامل آنقدر شکرش قویست
هر قوی با قوی زور آزماید دار هوش

عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد
تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش

بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام من
بیخودی را پرده سازد زانکه است او پرده پوش

این سخنها نیست از من هر که دارد دانشی
آخر او داند که هست این نکته های می فروش

قالبم از قالب تعلیم از روح آنجهان
روحم از نقش حقیقت در حقایق کرده جوش

شور عشق است آنکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه در گوشم کشش دارد سروش

نی نهان خوردیم از لبان زد جوش
گفتن یار من بمعنی در آسمان زد جوش

سخن که راه نمای نتیجهٔ معنی است — بگوش گر که اظهارش از زبان زد جوش

فریب عقل مخور زانکه در بساط جنون — قلندران محبت سبوکشان زد جوش

بنوش آنچه زبدهای صاف و درد قدح — صفای حال خود آخر ز صوفیان زد جوش

ببین که در تو چه شور است ای مغان شیخ — بجلوهٔ تو نگر اهل قدسیان زد جوش

ز نبض ازل با نبا ز رومی ساز — که سر دوستی از بزم دوستان زد جوش

بحرمان مودت نهان عیان کردند — شرابطی است که از ارکان عاشقان زد جوش

ز شور عشق که پیدا نهان نهان پیداست

رموز آن ز درونهای عارفان زد جوش

ای شمع قدس بکش چهرهٔ خود از نقاب بر — هستی ز رها ز قطار حباب کشش

کم کن فروغ کوکب خورشید کن فکان — از نامیات جلوهٔ اسما قباب کشش

ریحان فکر در طبق نیج حسن منه — از نار حیرتم تبذکر کلاب کشش

آبادی وجود ندارد ملاحتی — یکدم عنان بکنج روان خراب کشش

صد بحر غرق قطرهٔ عمان نیستی است — خواهی اگر ز لال بجام حباب کشش

خواهی که

خواهی که گنج شاه بقا آید بکف — هان نقد عمر زود ز ملک نصاب کشش

آرام بایدت سوی کهف علم شتاب — رخت از رباط مهلکهٔ اضطراب کشش

ظلمت زداست کوکب نور محمدی — تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کشش

دوران بجز تحرک اجرام کی خبر — از حلم وی تو رشتهٔ جرم و ثواب کشش

از شور عشق بدر حواس الست در اول

گر روح بایدت ز روانم شراب کشش

صحن دل پاک از خودی کن عشق یار را — ذره ذره دیده در شوق آن دیدار باش

پای تا سر گوش گرد راز آن دلبر شنو — هر سر مو صد زبان شو غایب از گفتار باش

ربِّ لی را مدو اندر خیال شوق راه — لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش

جلوهٔ الست ونارا غرق آب دیده کن — از رودق نحن اقرب مطلع انوار باش

در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین — در گروه سابقان هین نغز اخیار باش

اتحاد جنس بنمود حکمی را باد جوب — تا نیفتی در غلطهای راه رو هشیار باش

منزل کلی ضمیر مومنان حیرت است — ای موحد در تحیر درک را انکار باش

شش جهت با چار ارکان نیست مر آن را / از زمان و آن و استدلال‌ها بیزار باش

ذکر از فکر دارد جنس غیبی نهان / ذاکر از این غافلی در فکر استغفار باش

نزهت بینای روحی چون بکام هستی است / لایق مشرب نه‌ای در بند شطار باش

صورت و اشکال اشیا مظهر معنی بود / پرده از معنی بگیر و مظهر اظهار باش

جلوه‌های رنگ رنگ آنها ز یکی است / بر اثر یکسر بپیچ و اصل را در کار باش

بگذر از صورت بمعنی معنی صورت ببین / در تحیر همچو صورت تکیه بر دیوار باش

شور عشق من که از اسرار عشق گفت سخن

باز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف باده شوقم مرا مدان مدهوش / انیس حیرتم و حیرت مرا مخوان خاموش

درون دیده بدیدم چو مردم دیده / بپای دیده دوانم چو عاشقان بخروش

بیا بمذهب من شرب غنایت جوی / جز این جلوه دین را ببین و آن بفروش

روان روح که پر نور گشت عقل از وی / حلال نیست گرش حلیه می نیابی بر دوش

سوار مرکب فکرم ز طرق بگذشت / چو برق جلوه ز اقطار هر مشعله بپوش

هوای

هوای وصل ندارم بهجر دلشادم / چو بحر نم ز خودی شد فکنده زره زردوش

مهاجران غم هجران نمی‌خورند هرگز / بنقش هجر و وصال است سوی بحر بکوش

چو مرگ هجرت کلی است وصل را پایه / بحیله گر که توانی ز موت جرعه بنوش

کلام من همه هادی است اهل وصال طلب / بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش

ز **شور عشق** که در دهر غلغل افتادست

بطون ظاهر اشیا همه بجوش و خروش

رموز عشق و اردو در دلم جوش / جز او را کرده‌ام همه فراموش

ندارد صورتم جز دوست معنی / بلی صورت بمعنی گشته روپوش

ز صورت هم عیان دهم نهانست / بفکر معنی و صورت بکن هوش

بها حرف است و جان دردی چو معنی / ز زید و عمر و بکر و اسرار کن گوش

غرض از خلق شد اظهار خلاق / غرض از حرف معنی راست میکوش

سبق خوانی ز لب جنبانی آمد / بود تعلیم علمت را قدح نوش

بنوشش از جام صورت فیض معنی / برآ یکره ازین عقل و درین هوش

نقوش خلق بر خاک نقاشت — بجز تو نیست بر آن حرف روپوش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوش عشق دارم در دلم جوش

بر آر از دردم نگر فتنی تو گوشش — هر چند که گفتم برد از ره ذات هوشش

از خامه کشیدیم سر اوراق دو حرفی — خواندن نتوانی بر آن خبر از لب خاموشش

مقصود ز ایجاد جهان چیست محبت — بی داغ محبت نبود چهره می نوشش

سجاده که از چهره زاهد شده رنگین — مجبوب از این رنگ بوی آمده روپوش

از دل شدگان پرکس حیرت چه مقامست — ره گم شدگان جوی بجز از چه زنخ جوش

تا قطره درین بحر به اعتقاد نزد موج — تا محو نشد قطره نکرد ابر فراموش

از چهره ساقیست می صاف منور — از پرتو جام است لب لعل شکرنوش

از شور عشق آمده است حسن بصد ناز
در عشوه برون کرده رخ از پرده آغوش

از سینه اگر سوز درونم فکند آتش — از دود دلم کون و مکان بر شود آتش

تا طنطنه

تا طنطنه عشق فرو کوفت بجانم — عقل ازلی آوازه او گشته مشوش

نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد — حاکی شود از نظم صورت دلکش

سر رشته امید بخود بسته نقش بین — زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش

از آمد و رفت دو نفس هوس فرو بند — بیرون تر ازین چهره حالت منقش

انجام بآغاز مدار است بسان آن — هیچ در بود در بود شاهد سرکش

پابند مداریم درین مرکز هیهات — برجسته چو ابریم ازین ابر معطش

تا شور عشقم بخدا دیده خود را
در جلوه بشتر سو که منم شاهد حسنش

دیدم از بحر وصالش قطره بر جان خویش — موجها دارم کنون زین گنج عمان خویش

گوهر دارم که در ملک دو ملک گم گشته شناخت — صد بدخشان و یمن گم دیدم اندر کان خویش

مهره دل گر ز مار زلف گیری رشته شوی — باز نگشایی ز کان جز خفر سلطان خویش

مداوان ازل بر باز کردم زخواب — تازه تر دیدم چو شبنم زرشته پیمان خویش

صورت معنی چو بحر و موج با هم بسته است — هر که این داند مسلمانست در ایمان خویش

ای جان موج وسما همچو بحر آمد عیان		نام جو یابی نشان از حضرت جویان خویش

حق نزا جویا زمین علم اعیان آمدی		کم مدان خود را که هستی شاهد درکان خویش

صورت لا نا ضمیرم را بخود همرنگ ساخت		همچو پرکارم بطوف نقطه سرگردان خویش

آشنا ما گشته منزل جوی سلطاند خلق		خودکن ای دانا تو در این حرف دیوان خویش

سکهٔ توحید اندر نقش هستی ثابت است		کیست کو مفلس شده است از مخزن خویش

خورش عشقم گر افغان قیس دیوانه است

گر امان خواهی رهی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش		باشد گواه حالم اکنون زبان خاموش

دل را ز خون کویان لب ماند است حیران		در دور باده نوشان قال و مقال مغشوش

سقای عشق تا داد یک جرعه نهانم		پیدا است رمز توحید در سمع مغز گوش

آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان		خورشید اوج وحدت در دوره ها بدوش

همپایه مسیحا تا باده نوشان		در آسمان معنی زان روفتاده مدهوش

این خرقه امر ای یک ساعتی زبرش		صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش

هر لحظه

هر لحظه زتند پرداری فریب دیگر		این نسبت کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیرید تعلیم علم تفرید

جز دوست هر چه دانی یکسر فراموش

دل گر ز گفتگوی کنون شد زبان خموش		در درس عشق آمده بس نکته دان خموش

بس در فنون غرق هیولای حیرتند		از یک نگاه جانان شده بس نکته دان خموش

تحریرم از تلاطم معنی مسلسل است		یکدم نگشته این جرس از کاروان خموش

موج بطون ز لجهٔ تقریر کف نثار		کافی ترا است این کف بحر گران خموش

وحی درون سینهٔ عارف فکرتی است		ابقای حضرتست ز روح روان خموش

آنجا که ز طبل عشق کشید است جانمن		جز نشسته بود از آن فرمان خموش

جان از صفات ذات وصف مانند محو ذات		زین بیش از آن خبر زان دو بیان خموش

توحید رشته ایست که این سر آن است		دیگر مگو که حیست ز موی میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم

عارف شده آنکه گشت ز وهم و گمان خموش

امکان چه بود پر تو پیرایهٔ حسنش　　تقدیر وجوب است همو پایهٔ قدرش

تکوین علم افراست بمکمن ز مکون　　کن چیست یکی لمحه ز سرمایهٔ حکمش

از علم بمعلوم ز معدوم بموجود　　یک آن تمیزیست ز سم خانهٔ آتشش

ز آغاز ازل تا بابد مظهر آن است　　آن کوکب این ماست همه آن سایهٔ امرش

بیننده و بینای و ادراک بصیرت　　دریست ز دیموی همسایهٔ قدرش

ما را سر ما نیست برین دایره رقصیم　　قوس سیم زیر پرگار از آن نقطهٔ صنعش

این شورش عشق است که زین راز خبر داد
سرشار شد از شربت خمخانهٔ آتشش

مستی دید ارداد این شراب جام جو کر　　یکنه مغز است انگه کدم گرد از ین جام نوشش

چهرهٔ مینای وحدت هر لب واکردن است　　وحی دل دارد کس آغاز کرد انجام گوشش

دارد ی بیهوشی ما نیست درد دلبری طبیب　　نیست سودا چه بیسر نیست نگردد دام هوشش

روح پرور راکی نیست جز صبای عشق　　این نفخ دارها نداز ریح صبح دم شرش

پرده از روی خودی بردار تا خود گیستی　　برقع بر چهرهٔ زیبای نیک نام پوشش

افت

آفت بردوش اخاریست ورد اما عقل　　بگذر از دانش که باد است این ایام هوش

آستین نامراد بهاست از امید بر　　ای مرید ابر مرادت وارسد در کام گوش

صورت و معنی ندارد فرق چو بحر و حباب　　شورش عشق است محو حسن در نیکانش خوش

هو

غزل بحر الصاد ابیات

المؤلف

در الحلقه سبو جیان و خندان رقص　　بزم عکده صوفیان و کریان رقص

بکوب پای قدم از سر دو کون آشار　　چو کرد با دل صحرای ملک الفان رقص

مدار نقطهٔ اطلاق مرکز دل تست　　بطوف دل به ثبات قدم چرا نان رقص

از انچه عرش ندارد بملک دل داری　　امیر کشور دل باش و شاه شاهان رقص

نهنگ بحر هویت سمندر دل تست　　محیط قلزم عشقی روان و بیجان رقص

نظر زنیک و بد هست و نیست برکوش　　کمیت فکر نجرت به بند و مستان رقص

نشسته زنجه بر برگ سبز نالرزان　　چو شبنم ازلی خورشید زین گلستان رقص

چو غالب است حق اندر امور تقدیرش　　تو خس پر کاهی بباد هجران رقص

ز ذات دعوی هستی عجب محال آید　　چو مرده در کف غسال محو حیران رقص

ز شور عشق عنانم ربود جذبهٔ حق
بگرد من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر رسی نفسی در دیار خاص الخاص — سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص
بکور دل همه کحل الجواهر است ایمان — بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص
رفیق راه الهی الست در شب دیجور — بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص
بدست دیو خودی رهزن دیانت و دین — بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص
بدوستداری صاحبدلان اگر رسی — یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص
ازین زیاده علو نیست ابن آدم را — بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص
فلک که رفرف روشنان ز فیض منزل زده دست — کند طواف بقطب مدار خاص الخاص
وجود من شده آئینهٔ خدای نما — بمن فکنده نظر یار غار خاص الخاص

ز شور عشق غریوی است در وجود عدم
نگر بدادرس شهریار خاص الخاص

سری بگوش تبرآورده زین میان خلاص — ز بسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص

زدوده

زدوده زنگ ریا و نفاق زآهن دل — زهست آینهٔ دلهای عارفان اخلاص
درون جلوه الیقان از دولت روشن دل — چراغ دیدهٔ سرهای عاشقان اخلاص
دو ضد بگرگه چسان گرد محو هم گردند — صد اختلاف کند دور از میان اخلاص
ز فرقه تیر دعای کسی بطبق مراد — بطاعت که نسازد درون شان اخلاص
نگشته جای یقین سینه‌های اهل نفاق — مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص
براق راه روان چیست در طریق سلوک — بزورق آمده همکام و همعنان اخلاص
نظر بصومعهٔ ساکنان قدس افکن — غریق علم ادب کرد و ارزدان اخلاص

ز شور عشق بگیر یردانهٔ معنی
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

بعشق دوست بکن سینه را بجان خالص — که غیر یار نگنجد در آن میان خالص
ز مغز جان غم و سودا برون افکن — زباده سرخوشی از انس رازدان خالص
وجود من که محیط کونات شده است — بدور های هویت مرا جان خالص
ز کار زار تعلق هر آنکه دامن چید — شود بمردم آزادگان روان خالص

سپار در کف تقدیر اختیار زمام   چو مخلصان کشرت سوی خود عنان خالص

طریق خاص ارادت ز مردگان آموز   بلطف غسل نمایند غاسلان خالص

رباب سینهٔ من تار عنکبوتی جست   نیافت جز بنقاب مهاجران خالص

از این تو بی نگردی مگر ببابکی سر   بشوی سینه ز اسرار ان دو جهان خالص

مجردان ره **شورش عشق** بی قیدند
باه راه بر بیند ز کاروان خالص

نشوی تا ز سرا خانه تعمیر خلاص   کی فراغت شوی از پنجه تقدیر خلاص

خرقهٔ زهد لفاف در میخانه بود   بدر آن تا که شوی از غم تشهیر خلاص

بادهٔ روح تذکر بود از شیشهٔ فکر   نوش در شرع شو از ضربت تقدیر خلاص

سر شه فاش مکن تا که شوی محرم راز   نان نخور تا نکند دایه ات از شیر خلاص

بلی ادب زلف قدم زد بمصحف روی   پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص

پاس انفاس بکن صید شهود ار خواهی   نشد این دام که از لشکر نخچیر خلاص

آرزوی جگر تشنه دم آب بود   دل عقیقی نشد از تربت تأثیر خلاص

شورش

شورش عشق که از وحی قدیمش یاد است
تا ابد می نشد از قصهٔ تفسیر خلاص

وحی دلی الست سر المص   مغز دعا است حرف المص

تو جبرئیل سدره گزین تر شود خبر   از پردهٔ لقا است المص

تمهید کبریا است محمد بدرس قرب   بی حرف و بی صدا است المص

وحی درون مشاهدهٔ حق نمی است   مرآت حق نما است المص

از بسکه راه قافیه تنگ است در شهود   تفسیر از آن نخوا است المص

لمعهٔ طهارت است نماز شهود را   معراج مصطفی است المص

موج است بحر و بحر نمود ار شد ز موج   زان بحر موجها است المص

حرف ار چه ظاهر است ز معنی است جلوه گر   با معنی آشنا است المص

معنی ز شکل حرف و معنی دلیل گشت   بین جسم جان نما است المص

تفریق جسم و جان نشود در شهود عین   ذات صفت ز دا است المص

از **شورش عشق** حامد و محمود محمد خوانم   نعت حبیب ما است المص

سزد که جای کند در حریم جان مخلص — که راه برده بکیوان قدسیان مخلص

خلاص یافته مخلص ز غیر حضرت دوست — خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص

طریق منزل اخلاص چیست رهروان را — بغیر نقش قدم رفته اندران مخلص

نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت — که تا ابد شده سرمست ازین بیان مخلص

نوای حضرت حلاج فوق اطباق است — بخون نشسته برای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت نه خونبها دارد — بجز جمال خدا نیست صله آن مخلص

سلاسل است بارواح حبیب الله — ز قید رسته ببین رفته بکران مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف — که لیف پوش شد از جمع صادقان مخلص

غزل بحر الضاد ابیات

ببین که حسن آیینه کرده صورت عرض — بلی قبول کند شیشه از کدورت عرض

چو تنگ حوصله گردید شخص بهر مراد — حیا کند از دو سازد هم از ضرورت عرض

اماتی که خدا عرضه بر سما و زمین — نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض

قبول عرض خدا کرده حلیفه تو یی — تو حفظ مرتبه کن از علامت عرض

بوددر

چو در زمین سمای نگنجد از عظمت — دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض

ازین زیاده نگوییم که داستان گردد — ادا به نکته نمایند اهل قربت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت

که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

ردن جسته از ابر آثار فیض — مگر خوانده حرفی ز طومار فیض

دبا کرده بر چشم عاشق نگاه — که می بارد از دیده جوبار فیض

دبا زخمه خورده ز انگشت عشق — زبانی است گویا ز گفتار فیض

دبا کز دل عارفان خورده آب — که گشته ز اران چشمه سار فیض

دبا غوطه خورده در بحر صدق — که در قطره دارد انهار فیض

بکام صدف ریخته قطره — گران سنگ گوهر شد از بار فیض

دبا از شب قدر قدری بیافت — که میخواند از رعد اسرار فیض

در آیینه ممکن افکن نظر — که روشن شد از عکس دیدار فیض

هم از شور عشق است افغان خلق — که دارند هم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جانان بدهد عوض | از مکان تا لامکان بدهد عوض

قاتلان را خون بها واجب بود | آنکه کشتت هم همان بدهد عوض

کشتگان خنجر توحید را | جان باقی بیگمان بدهد عوض

حاصل از کون و مکان دیدار اوست | عاشقان را ارکان بدهد عوض

نقش هستی از دل ادراک شوی | تا حقیقت صاحبدلان بدهد عوض

راه رو را راه بین پیغمبر است | یکقدم را دو جهان بدهد عوض

گر نگشتی تیغ میر کاروان | از پی سود تو زیان بدهد عوض

روزی اطلاق در مطلق بدید | گنج نهانی نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محمود الهی است | احمد آخر زمان بدهد عوض

[illegible]

غزل بحر الطویل ابیات

٢

فراز کرده نعیم لقا جهان باسط | که ذره ذره چشیده است ذوق از آن باسط

دمیده از سر دیبا کاینات را نفسی | که در سکون و تحرک حیات جان باسط

ظهور پرتو نور بسیط لم یزلی | محیط گشته به ارکان کون و مکان باسط

درون

درون دیده هر ذره راست بین باشد | غلط مبین که هویداست بیگمان باسط

من و تو وار چه دربند قبضه قضانیم | گشاده قبض تحیر از این میان باسط

رسید مژده غیبی ز باطن عارف | که ظاهر است چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی به جهد

مگر شنیده بجذب لب شوق عنان باسط

هر کتب گر خبر عشق نشد ماند غلط | هر که بخواند غلط هر که بجود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نگشته است کمال | زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط

سلسله دام بود از بر نادانی چند | صید زیرکی نکند دام اگر افشاند غلط

گام آهسته دوسه در پی عاشق نزنان | خبر پی عشق شنو گر فرس راند غلط

هادی نیست بجز عشق و دلیلی نبود | مستدل بند نظر آنچه قدم ماند غلط

پرتو عقل که او مشعل سوفسطائیست | هر چه فهمید غلط و آنچه که فهماند غلط

در هر یک جلوه معنی است ز صورت بیرون | شکل و هم خیالی است که بنشاند غلط

شورش عشق بیکبال ز صد عرش گذشت | بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

غزل بحر الظاء ابیات

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ | مغز درون جانم زین راز گشته محظوظ
پر گشته کون ممکن از امر نکته کن | گر عاقلی نظر کن از نقطه رمز ملفوظ
ارواح پاکبازان در حالت تجرد | مدهوش راز گشته در حین دید ملحوظ
بنشسته نقش حیرت در جان اهل قربت | از درد داغ حسرت گردیده بس ملفوظ
کس را نمی‌برد ره جز سعی روی مقصد | جوی اگر مرادی در دل دوام الفوظ
گوییم بس حکایت در گوش اهل تصدیق | بهتر بود ز تو این وعظ ترد موعوظ
ارواح پرستی با باد با نفس راند | خواهی اگر سلامت افکار دار الفوظ

ز شور عشق راندیم بس نکته حقایق
آنکه که فهم این کرد هرگز نگشت اغلوط

شکست پایه منبر ز نخوت واعظ | درید جامه شهرت ز عزت واعظ
درون سینه عاشق شد خراشیده | ز صوت نغمه دوستان عبرت واعظ
هوای عشق بواعظ از سر من برد زرد | چرا که واقفم از حال خلوت واعظ

سیرار

سریر خاک نشینان ز پایه مستغنی است | گهی نکرده تمنای رفعت واعظ
طریق بندگیش دستار و جبه آموزد | کسی که جای نشین شد بقربت واعظ
مراد اهل جنون چیست در گشادن دیر | بکوه و دشت دویدن ز نفرت واعظ
ز درد مندی عشاق اگر خبر بودی | زبان بسته نشستی بفکرت واعظ
ز شور عشق نگر گوش واعظان کر گشت | که راز حسن نگفته است حضرت واعظ

غزل بحر العین ابیات

از دلم تا گهر شمس هدا کرده طلوع | در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع
جگر هجران سوخته از حسرت این | نور تو چیدورین پرده چرا کرده طلوع
تو که خفاش ضریری به نهانخانه جان | بس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع
کوکب دایره افلاک نی پرتو مهر | چشم بگشاده که در دیده ما کرده طلوع
پرده گوید که بن کبت نهان تیز ببین | وا منم جلوه کشان نور لقا کرده طلوع
غفلت آن محرم قربت ز نسبت اصل ابد | گر ندیدی است که آن مو بهوا کرده طلوع
فهم راز ام نکند آنکه نبود زنده بود | مرگ بر حسرت کز و نور خدا کرده طلوع

شورش عشق که از جلوهٔ وحدت برقی است ... نور بخشی است که بی شام و صبا کرده طلوع

غزل ۲ بحر الغین ابیات نوزده

در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ ... تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ

جز دوست هر چه بینی اسمی است بی مسما ... آنکس که گنج دریافت از هول مار فارغ

اندر خزان فکرت بوی گلی شمیدم ... بی جام و باده مستم گردیده از بهار فارغ

چیزی که نقش رنگ است آن هم بجنگ ماست ... بی رنگی است صلحم از گیر و دار فارغ

مرگ است حاصل آنرا که گشت عاقل ... بس زیرکان عاقل از مهر یار فارغ

در قطع سیلاب غم قند اهل حکمت ... از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ

شاطر طریقت با نو عروس عزلت ... خوشدل بعیش و عشرت از هر کنار فارغ

از شور عشق شوری است در کام باده نوشان

ساقی نگر نشسته است از اهل خمار فارغ

چون لاله بکارد برون باد سحر داغ ... گر از تو بیاید بچمن وقت گذر داغ

هر کس امید بدر وازهٔ دل ماند ... بر خنجر تسلیم جگر کرده سپر داغ عشاق

عاشق چو پروانه بشمع نگرانند ... بر داغ گذارند مگر بار دگر داغ

زانوار خلیل است با آتشکده بستان ... دارد بدل خویش از آن نور شرر داغ

از جاه تظلم شده بر جاه تکرم ... طفلی که نهاده است بسویدای پدر داغ

این سوخته برق تجلی است که سینا است ... با مردم نادیده کشیده است نظر داغ

مانا خ که از کتب محجوب سبق بود ... چون نقطه برد دایره بسمل شرر داغ

حقا الف از لااست بروی سمع حروف ... باقی زرنگی یافته در زیر و زبر داغ

از نیست نگوید خبر خبری نیست ... معدوم ندارد بوجود از اثر داغ

مه گفت که بدر مه بدرم منحیر منور ... دارد بدل خویش از آن قرص قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق

معنی است که بنهاده بخود نقش صور داغ

غزل ۱ع بحر الف ابیات ۶ع

معنی است جلوه گر که در صورت حروف ... اندر نقاب در کشش و در کشت حروف

این رنگ آب از اثر رنگ ظهارت ... بکجر عه رو بنوشش تو از شربت حروف

تا حرف نیست معنی اسرار مخفی است　　اظهار معنی است درین شهر حروف

اسم است مقتدای مسما و دال او　　مدلول دال کرده بخود دقایق حروف

زین پرده آشکار و جز این پرده مخفی است　　صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمده و خلاق معنیش　　پیدا است نزد من که بسر قدرت حروف

از حرف هر که رست ز معنی نصیب یافت　　منصور سر بریده شد از غیرت حروف

ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد است　　یک حرف هاست کامده در کثرت حروف

معنی حرف من نفسی جاودانی است　　هر ذره یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرقه و جمع شد زکار

از آن زمان که هویدا شد از وحدت حروف

از جمله عارف جان گشته معروف　　از آن واحد شان گشته معروف

شان شیونی ظل صفات است　　از نور مطلق کان گشته معروف

در پرده پیدائی پرده پنهان　　اسرار ذاتی هان گشته معروف

نور تجلی اسرار اشیا　　رو دیده بگشا جان گشته معروف

یک

یک هویت پیدا از نقش منها　　هردم نمانا زان گشته معروف

هم خوش مرادی است در نقش کثرت　　وحدت انیسی است کان گشته معروف

از شورش عشق پرده اصوات است

بردار این را آن گشته معروف

از سینه برون میکشم اسرار تصرف　　در دیده کنون می نهم انوار تصرف

کلکم که علوم ازلی در نقط آورد　　معلوم کنش کامده طومار تصرف

رو مژده انوار ده آن برق یقین را　　تاریک دل است آنکه شد انکار تصرف

مدهوشی عشاق نه از نشئه ناز است　　بیخود شده از جرعه سرشار تصرف

جان هیچ و خرامش و دام نظر کن　　ای بیخبر از گرمی بازار تصرف

صورتکده دهر تحیرزدگان است　　آیینه خرد دیده بیدار تصرف

سنگ حرم کعبه شود موم ز تابش　　آن بت که بود بسته ز نار تصرف

صد قطب مدار از فلک دایره سائی　　بر طوف نمایند با اخبار تصرف

نور دل من مشعل هر منظر ذات است　　رو دیده شده رو کوچه بازار تصرف

از شورش عشق است فغان در بن هر گوش
شاید شنوی نکته گفتار تعرف

هر لحظه دید در خویش دیدم یار عارف | نگرفته شکل دریا یکجا قرار عارف
فکرش ز رنگ بیرون شوخی نگر مفتون | در عاقلی است مجنون بی عیب و عار عارف
شش سوی نور دارد در خود حضور دارد | صد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نقش در و نقش بگر اثبات و صورت آمد | نفی دوئی نموده از روزگار عارف
در نیستی فرو شد بس محو گفتگو شد | واقف ز سر و هر بین راز دار عارف
گل ناو طال این هر دو نعتش آمد | گوینده خموش است اللیل و النهار عارف
از چار سوی ساحل گم شد بحر معنی | گشته محیط مطلق دور از کنار عارف
عارف صفات حق یافت کم گر ظلال است | بیمار است نور وجهش شد جلوه زار عارف

از شور عشق بشنو اسرار عاشقانه
کامد بملکت دل بس شهریار عارف

عمرت اندر باد کردی مردمان داحیف | دل بعصیان شاد کردی ای مسلمانان حیف

ردی

روی بر درِ پاک آورده لذت بر عقبی زدی | ذکر حق از یاد کردی غافلان از جا حیف
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد | هم ستم هم داد کردی با ایمان حیف
نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا | از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف
مال و زر بسیار کردی سعی بنمودی بسی | رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف
علم و تعلیم ملایک را کشی دستی زیاد | بهر خود استاد کردی نفس شیطان حیف
ذره رنج ار رسد از صبر و شکرش رستی | از چه رو از یاد کردی لطف و احسان حیف

از دو جهانی گم [illegible] عاشقی
لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل | داستانها یاد کردی نقل نادان حیف
عاقبت بر باد کردی [illegible] حیف

بیهوده رفت عمر نکردیم کار حیف | شد صرف عمر با غم روزگار حیف
در وقت مرگ جمله عزیزان بگفتگو | این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف
در وقت مرگ جمله عزیزان بگرد مال | این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف
غنوده زیر خاک چشم شاه کامران | این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف
از نو عروس چهره گلنار شکوی | کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف

بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد — پس بازرو کرشمه و بوس و کنار حیف

بهار گفتگوی و غزلها خمش شوند — این نوبهار و نقل و می خوشگوار حیف

کاووس کی کجا و سکندر کجا و جم — وان شهر روم و چین و حبش زنگبار حیف

فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف — جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق آنچه بود در دل عبث است

امید و بیم داشتن از نور و نار حیف

ای رفته کران از صف مردان تصوف — لب خشک شدی از می جوشان تصوف

در مطبخ دونان و نی رفته مگس وار — یکدم ننشستی بسر خوان تصوف

رندان

ذکر لب و خال بتان همین لقمه خور تو گشت — رو ذکر بخوان از لب رندان تصوف

صد قفل بدروازه این شهر وجود است — مفتاح وی انگشت جوانان تصوف

نور از دل دیوانه میخانه طلب کن — کو مست شد از جرعه رندان تصوف

صد کوس قلندر زند شاه حقایق — در بام و سراپرده ایوان تصوف

منصور که سر حلقه رندان فنا بود — سر داده چو گو در خم چوگان تصوف

جبرئیل امین

جبرئیل امین قافله سالار ملایک — در خدمت شاهنشه سلطان تصوف

ابر کرم و مزرعه لطف نهانی — سیراب شد از قطره باران تصوف

بین شورش عشق آینه ذات و صفات است

زد جلوه احد در دل انسان تصوف

سلطان دو گیتی شود گر خود نکند الطاف — نامش نبرد هرگز در دایره این قاف

نه نقطه پرگار است در دایره عالم — دل شاه و رعیت تن پیرسته کند انصاف

عشق از خرد آموزد و خرد درست همه سوزد — عارف نکند منزل در خانه تو اعراف

طفلست دل مشتاقان از خون رقیبان تر — پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف

شرح سبق وحدت طفلان که آموزند — عالم شده تن فربه از نیم رز و را و قاف

تا پایه عدل افتاد زین منزله طارم — تن شد به تف قضا چو بند اناکه بوند اخلاف

غیرو شه فقر مردان صدق است صفا گفتم — بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان بدل عدم کردم

این کار کرم مان است در این نبود اسراف

افراشت خوان نعمت جاودان لطیف | پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف
انوار مهر و ماه که چشم جهان گرفت | زان روی دیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف
اندر درون خلوت دل نقش گرفت | باز آمده است بر سر این انجمن لطیف
بازار پارسائی زهاد بشکند | روزی که سر بر زند از پیرهن لطیف
الهام و وحی توام نطق بدایت اند | ناطق کند چو طوطی شکرشکن لطیف
پرواز ذره هاست سوی شاخسار نور | از من شنو حکایت حب الوطن لطیف

از شور عشق قافلهٔ روح شد روان
در شور هم سفر آن ذوالمنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از ظرف | بر سر کوی زنان برده بیان از ظرف
نفس هست همچو حباب از سر دریا ست | بحر بیهوده وطن کرده مکان از ظرف
نفس گرم من از جلوهٔ ذاتی سوزد | پر پروانه کند شمع دکان از ظرف
امر سلطان برعایا طلب باج آمد | رنگ زر دند چو بستان بخزان از ظرف
چیست ز ظرف تو گویم کشش حالت دل | پرده در آمده هم جامه دران از ظرف

نکند

نکند گردش سیماب بقلزم حرکت | امر یزدان بکشد روح روان از ظرف

شورش عشق که کحال بدل کوران است
نور بخشی است که در دیده نهان از ظرف

بر سر بازار عشق جان جهان شد تلف | در نفس آخرین سود و زیان شد تلف
حق بحق آمد دلیل گر نست که دانند سبیل | در جگر رود نیل راه روان شد تلف
هر که بخود ره گرفت ره بسوی چه گرفت | گرچه از که گرفت عمر جوان شد تلف
شرب و نبیذ بنکهت گشت و دو صد بیست | وانکه دو انگاشته دین شان از آن شد تلف
در ره مردان بر در هر چه بگوید بکن | در نکنی امر شان هر دو جهان شد تلف
داروی دیوانگی چیست جمال نگار | رو دو بیار ای طبیب عقل و گمان شد تلف
آئینهٔ معنوی است صورت ما از ازل | چشم کشا کن نظر نام و نشان شد تلف
حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی | مفلس تجرید را گنج روان شد تلف
در فلک از شور عشق غلغله تو فتاد | شمس شرار او فلک کاهکشان شد تلف

غزل ع — بحر القاف — ابیات ع

در دل من بهترین خلق یزدان است عشق — جانشین تخت دل از سوی رحمن است عشق

گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق — دعوی احببت را هم این که برهان است عشق

کنز مخفی بود احببت از و سر بر زده — عشق از و ظاهر شد اول کاصل ارکان است عشق

آفتاب آسمان ایزدی را نور از و — در درون خانهٔ توحید رخشان است عشق

چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی ظاهر نمود — ~~باطن باطن نگر ظاهر را عیان است عشق~~

خلق لفظ و حق چو معنی جلوهٔ ظاهر نمود — باطن باطن نگر ظاهر را عیان است عشق

هر که حق بین گشت خلق از دیدهٔ او مستور ماند — در دل ذرات خورشید چو تابان است عشق

هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب — زاهل ممکن خاصهٔ انواع انسان است عشق

شمع بزم اهل وحدت پرتو ظل حق است — در شب تاریک غفلت نور ایمان است عشق

زیر طاق نیلگون گر باید کسب کمال — لی کمانی پیشهٔ اهل خدا دان است عشق

شور عشق است کاندر شیخ سعدالدین فتاد

ای برادر فاش نگفتم سر مردان است عشق

عشق است که گوید بر سر بازار انا الحق — منصور نگفته بسر دار انا الحق

دیوانه

دیوانه شوند که بیگانه ز عقل اند — گاهی نشنیدیم ز هشیار انا الحق

باطل نکند دعوی حق بلکه ز شوق است — حقیقت حقیقت در اظهار انا الحق

از غیر خدا سر نزند حرف خدائی — جز حق نکند صدق در اقرار انا الحق

دعوی خدائی ز خدا می‌شنود دل — کافر شوی ار میکنی انکار انا الحق

موسی شد ز طور تجلی خفی انگاشت — نور است که زد شعله در نار انا الحق

چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد — از غیر مدان نکتهٔ اسرار انا الحق

در دیدهٔ یک بین نبود آدم و شیطان — جز شان نشنوی نیست آثار انا الحق

عقل است که گوید من و تو در گه و بیگاه — بیخود شده از جرعهٔ سرشار انا الحق

از شور عشق است شر و شور درین دهر

کافر نشده بر سر بازار انا الحق

ورق ورق کتب در بر کرده ام تحقیق — که نیست غیر خدا غیرش دگر تحقیق

حروف و نقط و سطر و شکل ظاهر معنی است — درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق

جمال نقطه بین حلهٔ جد پوشید — کمال روح نمودیم از اثر تحقیق

بضع دیده کش صانعست از وظاهر / چو روی آئینه دیدم بیک نظر تحقیق

هموست آینه ساز و هموست آینه بین / جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق

جهان چو آینه و حق درو نموده جمال / بنفس ذرهٔ اشیاست جلوه گر تحقیق

محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست / دگر کجاست که گیرد ترا ببر تحقیق

برون ز نفس حقیقت شدی نمیدانی / درون جائی و زان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست بموج
ز قعر بحر هویت توئی گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق / در غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق

دیدم دو جهان پر ز دولت و بن خلق نقاب اوست / این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق

سر قافلهٔ ایجاد سالار ز غیب بود / از پس روی سلطان ره دار شدم حق حق

ره بینم و ره دانم و ره بارم و ره بانم / اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق

هر آمد و رفت من صد راز برون آرد / از بهر خریداران بازار شدم حق حق

جبریل حقیقت من پیغمبر سر حریم / در گوش دلش گویم کاسرار شدم حق حق

انور

انور مرضم حیرت افزود طبیبان را / از درد و غم عشقش بیمار شدم حق حق

گویند که فکر از دل بیرون کن ازین سودا / سر در سر این کردم سرشار شدم حق حق

هر نکته ناموزون کز شور عشق آید
معذور کز اخفائی اظهار شدم حق حق

از قید گذشته بیرون نور شیون مطلق / ظاهر شد از مقید رمز بطون مطلق

تفسیر متن اطلاق شرح مقطعاتست / از کاف و نون برون شد راز درون مطلق

درهای بحر وحدت باشند نقوش کثرت / اسرار روح جسمت خواندم متون مطلق

در درس معنی ما اطفال شد ملایک / جز لفظ می نفهمند اسرار نون مطلق

ما روغنیم در مغز کی پوست را خبر شد / سودای خام دارد در خویش جون مطلق

اجزا ز شربت خون سیر آو تازه تن شد / تا نقطه شد میسر از جمله چون مطلق

تقریر نور علم است کامد برون ز سینه / در هر بیان نوشتم کنه کنون مطلق

از شور عشق آراست حسن جمال وحدت
کائینه ایست روشن عین عیون مطلق

تاراج شد از دست غمت خانهٔ عاشق | پر شد ز می شوق تو پیمانهٔ عاشق
تا همت هستی شده ز آثار تو معدوم | از نور تو روشن شده کاشانهٔ عاشق
ایجاد و عدم جلوهٔ توحید بسوزد | ماند بمیان این سخن افسانهٔ عاشق
کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد | دارد بدرون گوهر یکدانهٔ عاشق
از بسکه بیاراسته حسن از خط و از خال | معشوق نگر کامده دیوانهٔ عاشق
هر نام که بر دوست نهد دوست ز غیب | نقصان نبود گر شود همخانهٔ عاشق
گاهی برود گاه بیاید بسر دوست | این هر دو بود دولت شاهانهٔ عاشق
آن جذب و سلوک اهل طریقت که بخوانند | دانی چه بود نعرهٔ مستانهٔ عاشق
منصور که بگشاد در قلعهٔ توحید | دار و رسن آورده بسامانهٔ عاشق

از شورش عشق است عجب بیخبریها

کس نی خبر از مخزن ویرانهٔ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق | عشر و خراج نیست بمالک نصاب عشق
از هست تا به نیست بیکبار از کشش | رفته از آن وجود نیست غیر یک اندر حساب عشق

آینه

آیینه پیش دیده میارای چیز عجب جسم | جز فلک پیاله نیست بجام شراب عشق
خوشحال آن مغنی شوریده دل که دوش | صوت کلام دوست شنید از رباب عشق
دیوانه که مغز سرش عقل می‌شکافت | بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق
سیماب وار در طپش و ناقراری است | خون در درون سینه ام از اضطراب عشق
آن شاهد حقیقی مطلوب خسرو و گل | حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق
دریا دل است دیدهٔ خونبار عاشقان | از روی بحر حسن برآمد حباب عشق
اجلال بارگاه فتوت مدار بین | خرگاه عرش بسته بتار طناب عشق
هر ذره یافت پرتو شوق تو در جگر | کو آن دلی که نیست بعالم کباب عشق
مدح کمال عشق نه در حد گفتگوست | برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق
دیوان شعر عقل فرو شستم از خیال | باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان

این کلک من بدهر بود فتح باب عشق

مردند صد هزار تن از درد اشتیاق | از زخم تیغ ناز تو ای در جمال طاق

هرگز کسی بخود نرسیده بوصل تو — جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق
موسی ز رب ارنی خود لن ترانی شنید — زان روی بد که دور شد از حالت افاق
مدهوش گشت ماند شد از هر کسی بصر — خود بین خدای بین نشد هرگز باتفاق
بیگانه شو ز خویش چو خواهی جمال رب — حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق
یکسوی گشت صاحب معراج از دو کون — از جبرئیل و از خود و از رفرف و براق
تا دید آنچه دیده برون تر ز وصف و کیف — بشنید آنچه گفت در آن خلوت وثاق
حقیست که داشت نبی حق بآن بدید — با جوهر حقیقی مطلق با طلاق
تا اینچنین مجرد و فانی نگشته — این شهد تم بکام تو کی می دهد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساخته است کنج دنی همرهی رفاق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق — شد حرف جدا از لب جانان دید صفات حق
از اسم برون باید انوار مسمیش — در دیده کجا آید با کیفیت مشتق
مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق — این قربت و این دوری دریاب ز خوش الحق

این

این جسم بود لطف چون در نمک بیندیشی — هست این شجر آن خسته کز فهم کند الحق
وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد — هر ذره ابدانست غرق آمد و مستغرق
در خویش گرفتارم فکرت زده یارم — در پرده اسرارم گو سندس و استبرق
از شورش عشق او کافور شده مغزم — اسرار مرا هرگز نشناخت کسی جز حق

هر خلوت من جنت بود و خطه بازار هد
کاغیار درو نبود از سابقه ما سبق

عدم باطل است و وجود است حق — ببین بر دم از هر دو عالم سبق
بیا دیده از دیدن ملک بپوش — ازین درس کثرت بگردان ورق
ببین وحدت صرف را بی حجاب — ز چشم تو کردم حجابات شق
ز انوار عشقم حجابات سوخت — هویداست در دیده ام من عشق
کسی را که مشتاق می بود خویش — زمن بوده مشتاق تر از خلق
به آئینه مشتاق صاحب جمال — که عین و اثر بنگر و یک نسق
شده واله خویش از دیده خویش — ازان دولت الله اش من بحق

چو معشوق بر حسن خود عشق باخت　　نگر در آئینه وجه را در فرق
کند حب آئینه از حب خویش　　نه از راه غیرت است این عشق
بود میم احمد بحق آئینه　　احد با احد واحد مطلق
منم میم در اسم احمد فقط　　بقا ام بحمد است از حمد حق
خطا عم ز شعر است نه از شاعری　　منم حامد حمد رب الفلق
نه بینم لب از مدح توحید او　　که تا هست بر جان من نیک رق
ببین پرتو مظهر شور عشق　　که بر کن فکان داده رنگ شفق

غزل　بحر الکاف　ابیات
رباعی

روشن شده درون من از نور هو معک　　شد زنده مرده دلم از صور هو معک
مت ظهور محمد نگر که کرد　　بیرون ز پرده چهره مستور هو معک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال　　گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک
تا خیر امة شده للناس نعت ما　　موسی شدیم ما همه در طور هو معک
سکر تراب صاف حقیقت نگر که گفت　　بالای دار قصه منصور هو معک

وحی و دل رسول بهم توام آمدند　　چون عکس و آئینه رخ منظور هو معک
کشف سرادقات جلال و جمال قدس　　آدم ز بهر جلوه مشهور هو معک

صوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ماسوی همه مقهور هو معک

گذشت نعره عاشق از در افلاک　　رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
سر از دریچه دل آه سینه افکاران　　چنان کشد که کند پرده های حس چاک
عشیقهای علایق رگم بر پیچیده　　کمند جذبه باد میکشد ز مرکز خاک
بنیم جو نخرند عقل اهل مینخانه　　که نیست مستی ایشان ز درد جوشش تاک
عنان هوش ز دستم ربود لون شوق　　بنیم گام گذشتم ز خطه ادراک
صحیفه دل صاحبدلان ندیده سواد　　از آنکه آمده از حرف غیر معنی پاک
معانی است که صورت نمای آئینه هاست　　بغیر دیده در آئینه صورت است هلاک
ز بحر در بکف آوردن آسان کار　　گران بود که آوردنی ز تیره مغاک
ز شور عشق گذشتم ز ما سوی برمی　　مگر گشودن چشم حجب بود خاشاک

زبیرنگی بخود دارد جهان رنگ | چنانچه جسم بگرفته ز جان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آلی | کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ
همه هیئت بود رنگست دیگر | از نهان شد خفی تر در نهان رنگ
بدرک کم کسی آن رنگ آید | گرفتست از آن تجلی کن فکان رنگ
سخن در دل بود بیرنگ چون آب | بگیرد رنگ ظرف اندر زبان رنگ
چو اندر کام و سطر و صفحه آید | شود رنگین و گیرد داستان رنگ
بلفظ صوت قرآن است مخلوق | بمعنی دارد او دور از گمان رنگ
شرف بنمود تکوین از تکون | بکاین کان شده از حیث کان رنگ
هوالآن کماکان آن بآن است | ازل تا برابد از آن بآن رنگ
جهان در علم و قدرت بود پنهان | ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ

زشور عشق حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و برد از این و آن رنگ

شده است عقل چنین جانها لنگ | هزار پای تفکر در این بیابان لنگ

بهوش

بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار | بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ
فروغ ذات که در چهره صفات نمود | بلا کشتی آن دیده های حیران لنگ
من آن کسم که ز فیضم شده است علم ازل | کسی که همسفرم گشت شد بمیدان لنگ
خرد که ساخت بشرح حیات جوش تفکر | نگشت زنده که بود مرکبش ز حیران لنگ
بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ هوس | شده است اهل جهان از فریب شیطان لنگ
در آ بحلقه رندان پاکباز بصدق | نگشته هیچ کسی پای شوق مستان لنگ

زشور عشق قدم در هواست عارف را
هوای نفس کند لیک همان هزاران لنگ

از سر صدق گوئیت یک سخن مبارک | هر که بخود ز خویش رسید تا ابد شد او ملک
قافلهای حضرتش بحجاب روان | وقت غنیمت است زمان کام گذار بو محک
هر نفس او بتو بود با نفس اگر کنی | دم نزنی بغیر او دم نبود جز او برگ
هر که بدین روش رود بگذرد او ز نفسها | یکدم او گذر کند از سر بام فلک
همچو جمال و آینه بجسب از میان شود | خود بخود او نظر کند حسن کمال یک بیک

چو جسم و جان رست چو وهم از میان … کم شده کیف این و آن رفته صفات مشترک

مانده موثر و اثر جلوه زبان یکدگر … هم بصر اید و بصر اوست بملک خود ملک

قدرت و سمع و هم بصر ملک ولی است سر بسر … شاه ز ملک خود خبر هست بعلم بی شک

شورش عشق راز خود کرد بخود دو علم کرد

وا رسد بنغمه‌ام گفتنش برون تر از درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک … که نیستی خبر از کوی کاملی هالک

بنیستی و فنا عجز و بندگی حاصل … شود تو از چه سبب از خودی شوی شاک

خودی سزد بخدا و نه کبریای عزیز … ز بندو راست نباید خودی بجز تا بک

وجود عاریتی را قبولی زوال بران … بملک عاریتی هیچکس نشد مالک

هزار مرحله رفتی سفر نشد کوتاه … بخویش یافته رشته‌ای هوس حایک

تمام منزل و راحت زنیم گام کم است … اگر به پرده بند از خود شوی هالک

ز شور عشق عجب با تمی است در کردن

از آن زمان که شنیدند کل شی هالک

تو تا

تو تا قدم نکشی از بساط مرکز خاک … کجا دهند رهت سوی طارم افلاک

رهست منزل و منزل رهست ای سالک … بهوش باش بی‌خود منه قدم مزن چالاک

نشسته طی منازل کنند اهل کمال … نزول شان ز قرب ها عروج بر افلاک

فدا است اگر بحقیقت نظر کند عاقل … هر آنچه خواست نمایان بقبه بسینه پاک

غذای روح بود دانه محبت و شوق … اگر نخورد از این دانه‌ها کسی گشت هلاک

سر اوقات حقیقت دریده عشق جنان … کمال حسن نباید بریده ادراک

جنون نشانه ادراک عقل اهل دل است … زبان خمش شود از حیرتش ز نقل سواک

رفیق شورش عشق است عاقبت محمود

در این سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک … وی بتن جمله جان قلت سلام علیک

نام تو شد طاها نعت تو شد والضحی … کوی تو دار الامان قلت سلام علیک

شمع دل بزم من قافیه نظم من … میدمد از تو نشان قلت سلام علیک

خامه مشکین من عطر مشام زمن … نسخه نوشت این زمان قلت سلام علیک

شاهد مولا توئی نور تجلی توئی | روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک

هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل | ای گهر کن فکان قلت سلام علیک

صورت حق الیقین در تو شده مبین | می نگرم هر زمان قلت سلام علیک

واسطه خلقی راز دل خلوتی | محرم سر نهان قلت سلام علیک

حق تو شد آشکار جرح ز تو اقرار | هستی هر دو جهان قلت سلام علیک

مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئی | در نظر عارفان قلت سلام علیک

پرده اگر بردرم عین حقیقت شدم | بس نکنم زین بیان قلت سلام علیک

کی سخنم از هوا است بلکه بامر خدا است | مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک

از تو سوالم همین آمده ای قدر شین | در صفه فردوسیان قلت سلام علیک

گو سلام علیک ان فوادی لدیک | تا که شوم در امان قلت سلام علیک

خلق عظیم ترا قلب سلیم ترا | می نکنم امتحان قلت سلام علیک

حق تو گوید سلام گیست نگو یدرام | ذکر تو ورد زبان قلت سلام علیک

گوی علیک السلام تا که مرادم تمام | وانشود از دو جهان قلت سلام علیک

از ده یکیاستم بر تو هویداستم | از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا در در

می نرود جز بجان قلت سلام علیک

از کوی وحدت آمده عقلم بر شان یک بیک | در کوی زندان آمدم برگشت حیران یک بیک

در پرده پندار من خوش داشتم جای وطن | بگذر ز ملک کاف و نون در شهر امکان یک بیک

آمد بمن خبر و جنون گفتند کز خود شو برون | ناگه ز شاه ذو المنن آمد رسولان یک بیک

بستند حس و فکرتم گشتم کشش نام باتم | بردند اندر قبرتم از خویش بیران یک بیک

دیدم در اندم کل شئ معدوم غیر از ذو الحی | دوری و هجران گشته طی جانا نماند حیران یک بیک

آن در زمان هم مکان نمود غیر از آن آن | حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یک بیک

اعیان ثابت غیب شد حاضر نمالا ریب شد | بی کیف نقص و عیب شد زانش نمایان یک بیک

هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر | آگاهیم داد این قدر در کشف برهان یک بیک

او خود بخود در جلوها جان شد تماشا بین ورا | من شاهدم مشهود را بالله زینسان یک بیک

در تذکره این شاهدی دارم ز خود احمدی | توحید را یک واحدی بیش از بزرگان یک بیک

هضم گردد تن بجسم باشد ذو المنن — یک شاهدم بی ریب بر حسن فطن تو بیان یک بیک

من شور نشقم هان وهان گم گشته ام از حرف و جان — ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یک بیک

غزل بحر الالام ابیات

حق جلوه ده بر من زاهق نکرم باطل — در آئینهٔ حسنش عیان شده چشم دل

غیرت زده دلم رفته تا سوخته شد غیرش — آتشکده شد جسمم حل گشته مرا مشکل

دوزخ که شرر دارد با ما نه ضرر دارد — از رحم اثر اشود دارد اذیت مکر عاقل

از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را — ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل

زنبور عسل داند بوی گل و ریحان را — تن خسته به مرداری از بسکه بود غافل

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را — یکدانه هزار آورد تخمش نکرد حاصل

بحر و کف و موج و در بنگر که بود آبی — گر تشنهٔ بی آبی کشتی مکش از ساحل

تجار بیابانت سودای عدم دارد — تا در نرسد منزل انگشت ده کی محل

این شورش عشق من بس قصهٔ دلسوز است — در تعزیت غافل شد گریهٔ اهل دل

در موعظت گوید

شد خزان

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل — بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل

کو پری در فغان شد ای جوانان الرحیل — وقت شد کز خار و خس چینند دامان الرحیل

کار هر کس زین شد بر هر سامان الرحیل — کاروان جاندار اکنون ای یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

کاروان کوچ چند عزرائیل امیر کاروان — چون کفن بر جان خلقان ز براند جوشنان

از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان — هادی وقت است جانها نزل سوی جان جان

پر فشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان — غم مخور ایدل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

روضهٔ رضوان مزین کرده اند ای مؤمنان — پا برون کن زود گفتم این دیار خاکدان

گر یقین داری بحق بگذر ازین وهم و گمان — دل مکن از مهر فرزندان ملک و خانمان

شد برقی جلوه ها دارد حیات این جهان — گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

پرده‌ای پاره شد بر حال خود افغان کشید — داشت بیداری که شکر میشود از من پدید

این خیال خام بچتین دید بر خود آنچه دید | هر کسی اندر دم آخر بکال خود رسید
مرد دهقان کشته خود را بآخر بدرود دید | بار در پشت از عمل کردیم یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

مستی بر جوانی شد جوان این لحظه پیر | از جوانی تا به پیری گشته در غفلت اسیر
شد کمان نخل مرادت پیش از این آمد چو تیر | گشته است کافور موئیت چند گاهی بود قیر
خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر | نقد سیم و گنج زر مانده بمیدان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود | دعوی ما و منی از جاهلی باطل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جزو و کل شود | بس غبار آلوده چهره زلف و روز کاکل شود
بس پری رویان که پنهان زیر خاک گل شود | وه که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

ما کنون رفتیم در ماتم ای دلبستان و سرای | وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جابجای
مانده زن بی شوهر و در فکر کار کدخدای | گفته فرزندان ما را کز این در کبرای

این کراد میر آمد هوش کن ای تیر رای | بس دوا کردم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن | هر چه غیر از حق بود از مهر آن دل را بکن
گر تو بوئی برده از معنی حب الوطن | شیخ سعدالدین انصاری برفت از ملک تن
شاد و خندان میرود نزدیک شاه ذو المنن | کم کنید از دیده نم پیر جوانان الرحیل

الفراق ای دوستداران العزیزان الرحیل

کوشش کن طناب جان بگسل | تا شوی بند جهل صاحب دل
قدمت تیز کن در این وادی | ساربان تند میکشد محمل
ترک آسایش از سر فرو بکش | که شب و روز می برد منزل
خواب آسوده نیست طالب را | این گواهی است نزد ما عادل
مدعی در طریق دولت مباش | مدعی مدعا نکرد حاصل
از فروغ دل خدا طلبان | نور دزد دیده ظلمت باطل
گرد ظاهر به حقیقت اشیا | نیست این غیر مظهر کامل

نگشاید کس این گره ز دلم
حل این نکته آمده مشکل

سر توحید می نگنجد به بیان
کی برون آید از لب ناقل

شور عشق است کار دیوانه
کی کند شغل این هنر عاقل

یکلحظه‌ای شهود تو بیش از هزار سال
زیرا که هست نعت صفات تو لایزال

هر کس که از حضور تو یکلحظه بهره یافت
تا بر ابد کمال ورا کی بود زوال

تا قطره‌ای ز شربت شوقت چشیده‌ام
هرگز نمیرود ز سرم ذوق آن زلال

غالب صفات هست تو مغلوب کی شوی
از سطوت جلال تو مغلوب هر جلال

فانی شده وجود دو کون از نظر مرا
باقی است هستی تو بمن در جمیع حال

باقی توئی و من ببقای تو باقیم
من کیستم که من کنم از ما و من مقال

هستی تو چو شمس خلایق چو ذره‌ها
پیدا ز هستی تو و هم از تو در زوال

شد کور دیدهٔ دلم از دید غیر تو
ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال

از کور باطنی است که منکر ز رؤیت اند
در رؤیت تو کی سخنی کرده‌ام محال

زد عشق

زد عشق بر سرم که شد عقلم ز سر نگون
دیوانگی است شاهد من اندرین خیال

دیدم خیال خام در آخر که پخته بود
مثلت نیافتیم درین عالم مثال

آن کو مثال گفت خیال و لیست خام
بیچون و بیچگونه و بی کیفی اتصال

از قلب و روح و سر و خفی در گذشته‌ام
در مطلق و مقید و اطلاق المحال

پس حال حالتی است چه فهمی ز قال من
از سکر و صحو محو شد حل این سوال

ظاهر ترا است بر تو ز تو سر باطنی
کشف مقام چیست کنم نعت ذوالجلال

از شور عشق کشف الهی درانکشاف
از کشف کون پرده کند چهرهٔ جمال

حال وقتم وقت حالم نی زوال
از ازل تا بر ابد زان لایزال

آنچه اندر درک دید و دانش است
قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اولست مقصود که مقصد قصد اوست
مقصدش قصد است از اصل اتصال

اصل مقصد چیست احوال ضمیر
پاک از تغییر و امکان ز اصل اتصال

لایزالی چیست نور معرفت
عارفم وز معرفت گفتم مثال

بی‌مثل کی معرفت حاصل شود | وآن مثل قول است اندر این مقال
پس از امکان بوده‌ام حق‌ناشناس | هم بواجب بودنم نبود مجال
ممکن از تغییر نبود بی‌خلل | نیستم ممکن که گردد حول حال
از جلال و عز و غالب آمدم | استوی اندر مقام ذی‌جلال
رفعتم تفوق دارد بر حدوث | عرش از این صورت است از پایمال
آنچه در دهر است در خورها ملک است | در هر کردم من نکردم زین کمال
پرده‌های نادیده بردرم | تا کشم در دیده‌ها نور جمال
مقصد از اینجا دکشف رویت است | کیف مد الظل عرش بی‌مثال
حیرتم را پرده مانع نماند | دیده حیرت شد خوش از کیف حال

شور اش عشق است گویا این راز گفت
شیخ سعد الدین ز حیرت گنگ و لال

بردار قدم در پی بران مکمل | شاید بگیری ملک ایران مکمل
از دولت هوا و هوس و حرص به جوی | در سایه امداد دلیران مکمل

جان

جان معرفت ما در ره شان از تصدیق | اقرار کن از حال فقیران مکمل
بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را | روشن کن از بدر منیران مکمل
احوال درون تو بتو گرچه نهان است | دل دار نگه نزد خبیران مکمل
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان | شاهی طلب از نزد وزیران مکمل
بر زنگی خود غره مشو عجب رها کن | در گوش کن این وعظ تذیران مکمل
زنهار که نومید مشو عاصی جانی | امید قوی کن به بشیران مکمل

تقلید به تحقیق کشد فورش عشقم
یا بی تو کمالی ز نظیران مکمل

دیدار در آئینه نکر دست حلول | دیده است جمال خویش مرسل ز رسول
مرسل اثر است و مرسل آن خود عین است | گفتار اصل است و فرع شد سمع قبول
ذات و صفت و فعل است آمد بمزاج | واخذ بحقیقت است آن اصل اصول
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل | از هستی ذات خود نکرده است نزول
خود ناظر و منظور بود عین بعین | آن شمس ازل الهی نکرده است افول

اظهار حقیقت کنم از نوک قلم / در صفحهٔ کائنات بر قدر عقول

زین بیش اگر کشف اسرار کنم / گردند ز گفتگوی من خلق

این کسب کمال معرفت از من نیست

از شورش عشق آمده ام حال حصول

رویت نمایان میکند آئینه داران در بغل / در خویش حیران میکنند مشاطه بازان در بغل

صورت

حسنت گری چین دولت آئینه میسازد گلت / از نقشبندیها گذر بین ساده رویان در بغل

نقش درون نام او مغزت پر از پیغام او / فکر تو آمد دام او ای مرغ کی جا در بغل

از عین وحدت آمدم اکنون بکثرت میروم / در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در بغل

شوید هوس با آمی اگر کس دارد عشق وی / رفت از دیار روم وری با داغ جانان در بغل

ای رهروی ملک بقا زاد توشه گیر از گنج ما / از پرتو نورها لعل بدخشان در بغل

واقف شو از گنج ذات فی مخزن دیرینه آت / دل چیست اندر سینه ات تفسیر قران در بغل

جنت چه باشد باغکی کی باغکی بی زاغکی / از عشق در دل داغکی آمد گلستان در بغل

ای خضر فرخ پی بیا کن عشقی بنشین با / گر تشنه می گردی چرا با آب حیوان در بغل

از غم

از غم زچه آزرده رنج طبیبان برده / آخر چرا خو کرده با درد درمان در بغل

در این دیار خاک و گل از فقر بنشین تو خجل / گنجی است اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شورشیم کز غم آمد گدایان محتشم

کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

برده ام راه در میانهٔ دل / غیر حق نیست کس بخانهٔ دل

زیر و بالا و پیش و پس چه دوی / تکیه میکن بر استوانهٔ دل

گنبد دل ز طاق عرش در است / گر ز رفتی بر آشیانهٔ دل

از کمان گاه صدق تیر دعا / نزدی هیچ بر نشانهٔ دل

همه عمر رفته در خوابی / نشنیدی مگر فسانهٔ دل

قدسیان مست بی خور و خوابند / گوش کردند مگر ترانهٔ دل

آفتاب شهود لم یزلی / پرتو افکند بر کرانهٔ دل

پای از سیر شش جهت بر بند / کن اقامت بر آستانهٔ دل

طلب دل کن ای خدای طلب / تا بیابی نشان از بهانهٔ دل

دوزخ هرچند غیر سوز آمد | سوز داد و تیز از زبانه دل
شورش عشق نکته‌ها راند | از سخنهای غایبانه دل

حرف المیم

آیینه وجه کرم ای جلوه‌گاه بیش و کم | نامد بدیوان قضا مثل تو شاه جام جم
ای مظهر آثار حق دیباچه اول ورق | در مطبخت این نه طبق پر گشته از نوش و نعم
تو نقطه بسم اللهی سر دفتر از کلک شهی | این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو زد علم
زین جوهر و جسم و عرض تو بوده اول غرض | احسانت آمد بی عوض بر آل ممکن دمبدم
ممکن که موجود آمده مرآت معبود آمده | بود تو مقصود آمده ای آفرینش را رقم
اهل سموات و سمک صف بسته در خدمت ملک | چیزی که باشد یک بیک ملک ترا آمد حشم
ممکن که بر زد از حرم در جست و جویت زد قدم | در ظلمت کتم عدم نورت برآمد صبحدم
در علم حق اعیان توئی جوهر کن امکان توئی | هم جان و هم جانان توئی جانم فدایت لی نعم
حق در لباست جلوه‌گر زان در تو شد خیر البشر | از ما زاغ البصر چشم تو با دیدار ضم
ای رحمة للعالمین ای آفتاب ملک و دین | ای مشرق حق الیقین ای بر تو نور قدم

ای

ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما | ای قبله حاجات ما ما مفلس و تو محتشم
باشد مراد اوت روا هستی مراد کبریا | بر درگهت باشم گدا ای سرور سر قدم
عرش عظیمت پایگه شاهان عالم را تو شه | در درگه از بار گنه هرگز نکردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین | در اولین و آخرین ما را بنا شد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری بمکرم آمدی | تو مهتری از هر نبی با بهتریم از هر امم
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری | از هر چه گویم برتری ای خسرو لا و نعم
چیزی که بود از بیش و کم در لوح ثابت زد قلم | در مدح تو چیز زد قدم زان رو شدی جف القلم — رقم
دارم هزاران مدعا بر درگهت ای مجتبی | از من رجا و از تو عطا ای خواجه جود و کرم
ای عالم ای لقب وی قدسی نسب | شاه عجم میر عرب بل از وجودت با علم
چه آدم صافی چه شیث و چه نوح نجی | شد با خلیلت ملتجی ای صاحب حل و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا | از کان خشک و تر ترا تو پادشاه محترم
هستی بمعنی جان جان جانی تو عین لامکان | دادم گواهی آن زمان من نقطه بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی | مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم

ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعدالدین نظر — کن تا که گردد جمله زر گر در رهت تاکسرم

باشند مداح شهان از بهر دنیا شاعران — مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و درم

خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما — دردم را سازی روا کز رنج عصیان ناخوشم

ای زمرهٔ اهل هدی صلوا علی خیر الوری — یعنی محمد مصطفی کو هست مصباح الظلم

بر آل و بر اصحاب او بر جمله احباب او — بر بیت و بر ابواب او بر کو سلام دمبدم

این مدح سعدالدین کند ملک و ملک آمین کنند

هراهلد — هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این درم

یا رسول الله قربانت شوم — کشتهٔ تیغ نمایانت شوم

یا رسول الله حجاب از رخ بگیر — دیده بسمل وار حیرانت شوم

یا رسول الله فقیر و سایلم — کی غنی از جود و احسانت شوم

یا رسول الله مدد خواهم ز تو — عامل احکام فرقانت شوم

یا رسول الله ز مینای حضور — جرعه‌ای تا از اهل مستانت شوم

یا رسول الله در طور دلم — آتش افکن تا که بریانت شوم

یا رسول الله

یا رسول الله موسی آرزو — کرده گر ز جمع مطیعانت شوم

یا رسول الله خواهم از خدا — بنده انور بندهٔ فرمانت شوم

یا رسول الله خضر زنده پر — کف خاک آب حیوانت شوم

یا رسول الله بچشم منکران — زخم زهر آلوده پیکانت شوم

یا رسول الله ز ظلم نفس شوم — در پناه ظل سبحانت شوم

یا رسول الله نیندیشم ز خار — بلبل مدح گلستانت شوم

یا رسول الله ازین دستان سزد — عندلیب باغ رضوانت شوم

یا رسول الله چو شاه صدر بان — همسخن با جعد پیچانت شوم

یا رسول الله بزیر دار عشق — سر زدم تا کوی چوگانت شوم

یا رسول الله جهد کردم حرا — تا سزای کنج عرفانت شوم

یا رسول الله شدم مجنون دشت — تا غذای سنگ طفلانت شوم

یا رسول الله بر این دردمند — بارها گفتی که درمانت شوم

یا رسول الله نیندیشم ز مرگ — زنده باز از نفخهٔ جانت شوم

یا رسول الله بروز رستخیز — حشر اگر در زیر دامانت شوم
یا رسول الله در گور سیاه — روشن از انوار ایمانت شوم
یا رسول الله در کهف حرم — همچو آن قطمیر دربانت شوم
یا رسول الله عار از من مکن — چون مگس گر بر سر خوانت شوم
یا رسول الله بصدیق و عمر — خاک راه خواجه عثمانت شوم
یا رسول الله دارم التجا — نعل کفش شاه مردانت شوم
یا رسول الله سرم بر زین جبل — تا فدای دوستدارانت شوم

یا رسول الله سعد الدین چه گفت
یا رسول الله قربانت شوم

کوس دل بگشادم از الله اکبر میزنم — سیف الا الله بفرق اهل شک در میزنم
ما سوی الله را بتیغ کبریا سر میزنم — هر دم از ادراک عالم خیمه برتر میزنم
گم بوحدت گشتم از توحید سر بر میزنم — غرق حیرت آمدم خود دانش ازین میزنم
مرغ قدسم بر هوای لامکان پر میزنم — در حریم قرب بیچون دم بدم در میزنم

تا کشیدم

تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر — جزو کل دیدار بر بزم بیامد در نظر
گشته ظاهر از بطون زان که معنی از صور — خود ز خود اندر حجاب و هم خود آمد پرده در
از ملایک پرده کرد و جلوه زان شد بر بشر — جزو کل آینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنه شوقم ولیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانه توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته — پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
صنع ز اصل قدرت آمد هم بوی بشتافته — نقل سوی اصل خود هر جا بود ره یافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشکافته — حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم تافته

نوح جان را با طناب عشق مسطر میزنم
بعد ازان رمز حقیقت را بمقری میزنم

کیست تا از من کند گوش این سخنهای غریب — اگر او را باشد از خمخانه وحدت نصیب
هوش فانی در کشش بنود بجز ذوقی عجیب — نکته من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست معجون مفرح کش بنام در طبیب — ریزه از کلکم کلامی از رب مجیب

راه قربت نحن اقرب الیه بر میزنم
نقش هر کامی است کاندر ملک مظهر میزنم

سالها شد نکته دان جویم بزیر آسمان | تا مدم اندر نظر فرزانه اهل از جهان
تا بوی یک شمه گویم ازین راز نهان | در حق من زهر گشته صحبت اهل جهان
بارها زین زهر خوردم بارها دم زنهان | بعد ازین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

تا رمق در جان بود کوس پیمبر میزنم
در مشام جبر و کل از مشک و عنبر میزنم

آن محمد کو اساس علم و قدرت آمد او | نقطهٔ تغییر دار پیر کار فطرت آمد او
همچو وجه و آئینه یکتا و کثرت آمد او | مخزن مخفی است لیکن نقد شهرت آمد او
مطلع انوار از برج سعادت آمد او | جلوهٔ دیدار رام آیات حیرت آمد او

مرکز آفاق را دور مدور میزنم
تا طواف کوی او با تار گیسر میزنم

مدح یاران نبی صد دل چون میکنم | گوهر نسل نبی بها از قعر برون میکنم
بارها

بارها خون میخورم تا نکته موزون میکنم | جان بعشق حضرت صدیق مجنون میکنم
دل بدیدار عمر چون طایر خون میکنم | دیده بر دیدار عثمان رود جیحون میکنم

سر پا بوس رکاب میر قنبر میزنم
پا بطوف کوچهٔ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستدار آن نبی را دوستدار | آل هجرت خیل نصرا بر ره گشتم غبار
خاصه چاکر آمدم مخدوم دارم من چهار | دیده‌ام گشته مغاکی ز انتظار یار غار
بعد از و پشتی اسلام است تا دوره دار | خانهٔ بنیاد دین زد محکم او در استوار

نوبت سلطانی بوبکر و عمر میزنم
رافضی را کو نیا در دیدهٔ نشتر میزنم

مهر یاران نبی هر کس درون خود نکشت | شک ندارم در شان کی رسد بوی بهشت
نیست در عالم ازین بدتر دگر افعال زشت | بغض شان در دل گرفت شان بهر از جان بهشت
تن درون مسجد و جانش ستره در کنشت | یا الهی الامان خواهم ازین ناسر نوشت

تا دم انداجی عثمان و حیدر میزنم | خارجی را در جگر نخط خنجر میزنم

تا ابد گر گویم از احسان سلطان عرب … می نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسب

نعت او لولاک آمد از جناب قدس رب … اندکی سازم بیان از نسل پاک خوش لقب

نعت من بر قدر آن نامد از راه ادب … آل پیغمبر اگر بخشند مرا نبود عجب

آه پر سوز از غم شبیر و شبر میزنم
بندی را آتشی از یاد شان تر میزنم

ذکر آن خیر النسا دارد تب بیمار مرا … لطف و احسان حسن حسرت ایثار مرا

مدحت سلطان حسین گرمی بازار مرا … مهر زین العابدین زینت اشعار مرا

باقر و جعفر بهم مشک اند عطار مرا … کاظم و سید رضا ترقند انوار مرا

نام ایشان از زبان من در دیم زر میزنم
در دل و جان سکهٔ آل مظهر میزنم

آن تقی کو متقی آمد ز جمع مردمان … خود نقی پاکیزه تر باشد ز پاکان جهان

عسکری و مهدی آمد رهنمای گمرهان … حب اولاد محمد را تو از ایمان بدان

شیخ سعد الدین انصاری چنین فرموده‌اند … بر مسلمانان کلام من عزیز است همچو جان

طعنهای

طعنها در هر زمان در گوش کافر میزنم
کوس پیغمبر بفخر کوشش بر کفر میزنم

گفتم که یک از جمع طلبکار تو باشم … گفتا که من از پیش خریدار تو باشم

گفتم که دلم خسته شد از درد فراقت … گفتا که دوای دل بیمار تو باشم

گفتم که مرا نیست خبر جز تو نگارا … گفتا که یقین عالم اسرار تو باشم

گفتم که غم نیستی و بی کسیم سوخت … گفتا که بزی شاد که غمخوار تو باشم

گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد … گفتا که بیا پیش کن چو دلدار تو باشم

گفتم بهراسیم از غم تنهائی گور … گفتا که مکن ترس در آن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار بجنت … گفتا که در آن عهد وفادار تو باشم

گفتم که بدوزخ همه رنج است و عذابست … گفتا که نه من در پی آزار تو باشم

گفتم که ز کتم عدمم از چه کشیدی … گفتا که بشهرت سر بازار تو باشم

گفتم که شده روز من همچون شب تاریک … گفتا که همه انوار شب تار تو باشم

گفتم دل آئینه شد از صیقل ذکرت … گفتا که در آن آینه دیدار تو باشم

گفتم که نگهدار مرا از ره عصیان — گفتا که بحق ایزد غفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت

گفتا شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نمی یابم — دیوانه شدم در عشق هشیار نمی یابم

کارم شده از دست کو اهل دلی آخر — تا راز دلش گویم دلدار نمی یابم

از ظلم نمدپوشان تاریک شده گردون — در دیدهٔ مظلومان انوار نمی یابم

در کنج خرابه‌ها چون چند بگشتم — از گنج نشان نبود جز مار نمی یابم

آداب تصوف کم از خانقه و مسجد — شد نصف جهان صوفی ابرار نمی یابم

در پشت خر و اشتر صد بار کتب دیدم — در مدرسه تدریس یکبار نمی یابم

علم و هنر و تکمیل چون نیست ز پی دنیا — تقوی و عمل کم شد بسیار نمی یابم

اصحاب قناعت کو ارباب طاعت کو — جز شغل در سلطان در کار نمی یابم

عالم شده تزویری صوفی شده تزویری — یک ساده دل صافی زین دار نمی یابم

این در صفت خاص است از عام چه گویم من — تشبیه بکفار نه زنار نمی یابم

سلطان

سلطان بزبان مایل مانند زبان بلبل — ترسنده چو زن از شو کار نمی یابم

مست می انگوری هر کوچه بر آمد — در میکدهٔ توحید هشیار نمی یابم

شو با زن و زن با شو از عذر فریب آمد — با عهد و وفا امروز یکبار نمی یابم

پیر و پدر و استاد غیر از غرضی نبود — شاگرد و مریدان را اقرار نمی یابم

جز پیشکش و رشوت کاری نشود از کس — از بهر رضای حق یک کار نمی یابم

فریاد زند مظلوم تر زد همه از ظالم — یک داد رسی آخر در دار نمی یابم

چون کله در آتش ایشان لبها نگرم خندان — یک دیده بشوق او خونبار نمی یابم

از شورش عشق او بیتاب شده فکرم

دلهای مجاز را اسرار نمی یابم

هر نفس من دم از بسم الله رحمن میزنم — تیغ شش بسملی کمان بر فرق شیطان میزنم

زاهل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم — قالب فرسوده را بر چشمهٔ حیوان میزنم

قطره ام اما و لیکن موج عمان میزنم — چند حرف از احمد و اصحاب و یاران میزنم

بر دو چشم افعی هر لحظه پیکان میزنم

نقش بوبکر و عمر بر سکهٔ جان میزنم — طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

هر دو عالم از طفیل مصطفی آمد پدید — قفل موجودات را بی شک که او باشد کلید

رحمة للعالمین از حضرت اعلی شنید — دمبدم روح الامینش نیز خدمت را رسید

چشم نامحرم جمال جانفزا اش را ندید — مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکته دارم بگو برگوش جان باید شنید

صدق بوبکر و عمر بر صفحهٔ جان میزنم — عشق عثمان و علی بر دین و ایمان میزنم

چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد — خاک و باد و آب و آتش را بنا زین چار شد

علم و عقل و جان دل را جلوه ها زین چار شد — ~~کوهر کان رسالت را بها زین چار شد~~

[illegible] زین چار شد — لنک و کور و اهل کرد و دردهای چار زین شد

نقش بوبکر و عمر بر سکهٔ جان میزنم — طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

پنج و بر کوشاخ و کل در یک شجر ایشان بوند — مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بوند

در حقیقت هر یکی محو دگر ایشان بوند — قاتل اعدا و کفر ایشان بوند

چار تن کوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند — بنده کان را سوی مولا راهبر ایشان بوند

در امور

در امور کارزار از بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکر و عمر بر صفحهٔ جان میزنم — عشق عثمان و علی بر دین و ایمان میزنم

آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود — یار دیگر حمیة الدین از ره ایقان بود

بشنو از سیم که صاحب دفتر قران بود — چاربین شیر خدا نامش شه مردان بود

مهر هر چارش هر القوت ایمان بود — هر که منکر از یکی در زمره کفران بود

رافضی و خارجی از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکر و عمر بر سکهٔ جان میزنم — طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

پادشاهان خلافت از پس پیغمبر اند — هر یکش اصحاب را در وقت خود تاج سرند

هم نجوم اقتدیتم آسمان را دور اند — قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند

ظل سبحان اند و از شمس الهی مظهر اند — در جهاد اصغر ولی در عالم جان اکبر اند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برترند

صدق بوبکر و عمر بر صفحهٔ جان میزنم — عشق عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

شیخ سعد الدین ز مدح دوستان مصطفی — چند حرفی راند از اخلاص و از صدق و صفا

تا ابد دارد ز روح پاک ایشان ادعا   الهدایت والشفاعت یا محبان خدا
هفت دوزخ بست با این هفت بند ارش مرحبا   یا الهی مشکل جمع محبان زان کشا

از طفیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بو بکر و عمر بر سکه جان میزنم   طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

واله ایضا

از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم   در دیده اهل دل نور دل و جان باشم
خاموش لبم اما در قافلهٔ تجرید   همچون جرس محمل دایم بفغان باشم
صبح نفس هستی شد ابدش شام است   من روز قیامت را عمر گذران باشم
آئینه اسرار را تا زنگ دل از خود رفت   در چهرهٔ خاموشی صاف از همگان باشم
گویند که در معنی صورت نبود راهی   از معنی این صورت حسن دو جهان باشم
اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان   در ماهیت هستی بی کیف عیان باشم
از نور بسیط آن فرد بی کیف محیط آمد   در بی جهتی ثابت نافی مکان باشم
عارف نه عیان باید عاشق نه نشان باید   از کثرت مشهوری مستور نهان باشم

از شورش

از شورش عشق آخر در دهر شر و شوری
سودا زدهٔ زلفا سم بی سود و زیان باشم

مطرب و نی جام و باده دوش چشم خندان دیده ام   کام جان و لعل دل پیوسته خندان دیده ام
کوکب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق   در شب تاری یک نور شمس رخشان دیده ام
رشته حبل الورید از قید زنارم کشید   کافر دیر تحیر را مسلمان دیده ام
راز داران جنون را عقل آمد پرده دار   این سخن را رمزیست کاندر درس فرقان دیده ام
جامهٔ زر تار شاه خرقه صوف گدای   راست اندر قامت تلبیس شیطان دیده ام
آنچه اندر بیخودان دیدیم آن بود از خدا   راستی در کجروی پای مستان دیده ام
اهل تکلیف‌اند مست از جرعه جام غرور   هوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام
هر که بر خود پا نهاده بر سر گنج میرود   همچو فرزین در بساط شاه گران دیده ام
عقل خودبین از خدا بینی ندارد بهره   فیلسوف ذو فنون را بی علم نادان دیده ام
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست   دیو را پیوسته در بند سلیمان دیده ام
تا نشو نومید اگر کفران نعمت کرده   بحر رحمت بر سر جرم و عصیان دیده ام

زاهد خشک مجمع کروبیان دوزخ نژادست | بحر رحمت بهر جرم و جرم خاک ارزان دیده‌ام

اب عفوان درمیان

مرد میدان از هجوم تفرقه بادر گریز | هم ولی در اتحاد جمع طفلان دیده‌ام

تا ز **شور عشق** در رگهای جان آوازه نیست

سینه بربط نواز و در هر سوزان دیده‌ام

دیدهٔ کور دهر را چون برتو تیا گشتم | آئینه وجود را صورت دلربا گشتم

روز منور خودی ظلمت هستی آمده | در شب تار هستی مشعله ضیا گشتم

مسند جمع فرق را عشق فکند زیر پا | طرهٔ شاه حسن را از در زینها گشتم

نور تجلی دلم سوخته ماسوای جان | دودهٔ آن درین قلم چهرهٔ حرفها گشتم

پای شکست دهر چو با دلت بنگر این عصا | بند به بند جسم را فاتح عقده‌ها گشتم

سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک اهل دلان | رشتهٔ آه شوق را در دل قطره‌ها گشتم

مکتب من بجز نقطه درس نمی‌دهد فقط | باد گرفت شد غلط علم تو بر صدا گشتم

شش دره شهود را این که گشاده است من | شمع وجود قدس را از ره ذره‌ها گشتم

سر فکنم مرید را در تک پای اهل دل | خنجر تیز مرتضی با کف لا فتا گشتم

صورت

صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند | با لب اگرچه خامشم نغمهٔ ازل الی گشتم

پردهٔ **شور عشق** من گر نگرید در طرب

بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی گشتم

ذاتم که ذی صفت بصفت جلوه‌گر شدم | اسمم که ذی جهت بجهت ذی اثر شدم

حب المرام آمرم از امر لم یزل | آگه ز خویشتم و ز دگر بیخبر شدم

مستوریم در پردهٔ نقاب یگانگی | خود خود بجز خویشتن بخود در پرده در شدم

حسنم ولیکن عاشقم آئینه آمدم | با عکس خویشتن و الصاحب نظر شدم

عشق منست با من و از من بمن رسیست | دوری نه درمیانه ولی دورتر شدم

عکس وجود جمع جدا نیستند ز هم | خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم

ظل منست با من و ظاهر شده ز من | اصلم مقیم و ز پی ظل در سفر شدم

از نقش من پدید اثرهای رنگ رنگ | بی رنگم آنچنان ز اثر در بدر شدم

ز انوار **شور عشق** خجل گشته دیده‌ها

عین البصیرتم که باعیان صور شدم

زجام بادهٔ شوق تو مست سرشارم / ازان سبب همه جا های و هوی شور گفتارم

بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم / گهی بسبحه و گه در کمند زنارم

هزار صومعه بشکافتم بشب دزدی / بدیده خواب ندارم چو دزد بیدارم

بصومعهٔ دلم ار معتکف شوی زاهد / حضور دولت بیانی بشو طلبکارم

بواردات حوادث مده خیال برون / که در درون دل از غیر دوست بیزارم

صفات پردهٔ ذاتند تیز بینا نرا / ندیدهٔ کثرت این حجاب بردارم

عجب رمیده و لاتند از دو کون بدیر / مگر یکم من از آنان که محو دیدارم

ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم / من آنکسم که بتقیید فنا گرفتارم

فناستم سخنم حالتی بقا دارد / نفهمی از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بریخت
حیات شوق احد گشته است بیمارم

تا خشر ازی عشق در سر خمار دارم / در مغز سینه دایم سودای یار دارم

آئینه دار ذاتم مشاطهٔ صفاتم / در کلک خط نگارین حسن نگار دارم

آرایش

آرایش چمن را دین نهاد خلق را / نسرین و یاسمن را باد بهار دارم

پیراهن دریده در کوش و اخریده / از خنز و گل بریده بر خویش کار دارم

محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم / نظاره گشته کیشم دین استوار دارم

سرهای ما سوی را در تیغ نفی بدرم / اندر میان چو حیدر تیغ ذو الفقار دارم

آئینه گشته ممکن اسرار گشته معلن / ظاهر نموده مبطن دل زلی غبار دارم

در عینیت مغایر یکرنگ گشته ظاهر / اول همه ویستی آخر خالی کنار دارم

درویش کیست در دهر آن کز خدا غنی شد / من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم

تفویض حق وجودم از اوست هست و بودم / با دی زیان و سودم سر طریه باردارم

بار کرامت الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو رو تی عار دارم

سوی ا

بهوای دولت ستم از این و آن ندارم / ز خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم

دو جهان بمن یکی شد بنمود ذوی نجشم / شده غیر عین خویشم بیقین گمان ندارم

سخن جنون عاشق نخرد بهیچ عاقل / دوئی از دوبین نخیزد که از کن نذارم

نه عروج نی تنزل طلبم ربسکه محوم — بزمین فتاده تخم سر آسمان ندارم

بتحیر است چشم ز پیش فنای هستی — چو بقاست قسمت من ز زیان ندارم

بکجاست دل که سوزد سر درد در چراغم — ثمر درخت موسی شدم امتحان ندارم

چو متاع این دل و جان ز کفم ربوده جانان — سر منزل ارادت غم کاروان ندارم

نه منم که تخم اشکم دررود هزار خرمن — که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندارم

منم آن مغنی که از کاف و نون سرایم — بمتون شرح لیکن دم نکته دان ندارم

ز طلوع **شور عشقم** شده ظلمت از جهانم

همه جسم یافت نورم کز زبان جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم — هر نفس من بخدا می نگرم

خلق آثار الوهیت اوست — زین اثر بینم و صاحب نظرم

جلوه اوست بهر شئ پدید — پرده اشیا شده من پرده درم

بین حباب آمده از آب برون — بشکند موج زند بحر کرم

عالم آمد ز علامات علیم — علم شاه درخشان بسرم

نیست

نیست این خلق شئونات صفات — نیستم کور که جز حق نگرم

علم و معلوم و علیم این ز زبان — یک ظهور است دو کی می شمرم

سایه و شخص ز هم نیست جدا — ظل بر آن نور شده راهبرم

مظهر و مظهر و اظهار ز هم — نیست جز شهرت احداث قدم

حادث از آن قدم آمد بمیان — نقش حادث شده در نقش درم

غیر مشمار اگر غیر نه — بحر پوشیده حجاب گهرم

پسران مریدان را پسرند — این زمان مریدان را پدرم

ای پسر کسب کمال از طلبی — اینکه گفتم بتو آمد ثمرم

مومنم دیدن حق ایمانم — گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بخدا در نظرم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دانم — دل و جان اول و آخر همه جانان دانم

آرزوی دل و دین جلوه توحید بود — مقتنع کفر بود من همه ایمان دانم

لاشریک آن خودی را زچه پیدا نکنم | نفی با دون احد را همه جان دانم
پرده بردار چه در چه سو پیدا شده | نفس بشناس من این علم خداداد دانم
در حقیقت بجز از حق نبود موجودی | الله الله همه این علم در آن دانم
هرکه از اسم نهانی بستاره برد | آن احد را بیقین عالم قرآن دانم
وانکه این ره نه بدایت بود گمراهی | کوه علم ار بود دشمن که دهقان دانم
جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد | جهل بوجهل همه فتنه شیطان دانم
رانده شیطان شده و آدم خاکی خوانده | خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد

این نسیمی است که از نفحه رحمن دارم

جامه صوف برکشم دلق قلندری زنم | عقل ز مغز برکشم تا سخن از پری زنم
بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله | برکند ای مغنیان کوس بسی بری زنم
احمد مجتبای من مظهر کبریای من | جلوه کنز خدای من تاج تجری زنم
من که زمستی کر بختم باده عقل ریختم | خاک وجود بیختم بین دف خاوری زنم

عشق

عشق شراره میزند عقل کناره میکند | عمر دوباره میکند جرعه کوثری زنم
این سخن از خودی مدان مدح محمدی بخوان | بر سر فرق منکران دره عمری زنم
غلغله سبوکشان رفته بهفتم آسمان | من به بیابان خاکدان نعره حیدری زنم
دیده بدیده بنگرم نور گرفته کشورم | آینه مصورم تخت سکندری زنم
آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم | اول و آخرین منم فر غضنفری زنم
شعله نور وحدتم آتش طور حضرتم | جام طهور قربتم قصه زمنجوری زنم
عرش معنبرم نفس آمدم نقش مسیح آدم | روح مقدس آمدم جلوه بعنبری زنم

سر حقیقت حقم شورش عشق مطلقم

قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سر ربانیستم | من کیستم من کیستم من ذات سبحانیستم
من کیستم من کیستم از خود بریده این نقش | من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم
من کیستم من کیستم من صفحه علم ازل | من کیستم من کیستم من وحی قرآنیستم
من کیستم من کیستم من آفتاب برج دل | من کیستم من کیستم من ظل سبحانیستم

من کیستم از شکلها من گشته جدا   من کیستم من کیستم من ماه کنعانیستم

من کیستم من کیستم سر لوح اسم اعظمم   من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم

من کیستم من کیستم من عاشقانرا عاشقم   من کیستم من کیستم من جلوهٔ جانانیستم

من کیستم من کیستم از مرکز امکان برون   من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم

من کیستم من کیستم از فسانه نورگاه مها   من کیستم من کیستم من لعل رمانیستم

من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر   من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم

من کیستم من کیستم من رازدان کبریا   من کیستم من کیستم من نور نورانیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای پسر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

خوش خوش بجولان میروم مست و غلطان میروم   بیخود ز نادیده بیخود سوی جانان میروم

شاهباز لامکانم بهر صید کن فکان   آمدستم بر نشان نزد سلطان میروم

رشتهٔ حبل الوریدم مانده در قبض احد   کشکشان از جذب و شوق بسمل و جانان میروم

عکس خورشیدم ز قدرت کرده بر تو در وجود   ذره و پیش ازان سوی خورشید تابان میروم

کی جدا

کی جدا گشتم ز دوست من از ازل در وصلتم   ز انبساط ظل قربت آمدم زان میروم

مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او   من حیات اهل امکانم بحیوان میروم

صحبت اهل زمان غم میفزاید بر گات   همرهان در گریه و من شاد و خندان میروم

کاروانان جهان زین معرفت در فکر تند   من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیدها   هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم

اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود   اصل راجع شد باصل از فرعیت زان میروم

شیخ سعد الدین انصاری شور عشق گفت

سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سر از دریچهٔ معنی بدر کشیدم و رفتم   حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم

خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر   درون قلزم وحدت بسر کشیدم و رفتم

هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر   چو بلبل از قفس تن بدر پریدم و رفتم

نسیم رایحهٔ اتحاد زد به دلم   چو شعله از دل افلاک بر دویدم و رفتم

ز بسکه ذوق طلب کرده تشنه کام مرا   چو باد در دل برزخ ز درد دیدم و رفتم

عجب مدار که از پرتو سرور نقاشش | چو اشک از سر مژگان برون چکیدم و رفتم
ز بسکه سنگدلیها نموده هجر بمن | بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم
مقام و منزلم اتمام یک نفس نبود | چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم

ز شور عشق تجمل الورید نزدیک است
چو ذره جلوهٔ خود بر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کرده خود را بنشان بشناسم | تو بمن کوی حقیقت که بیان بشناسم
بسکه بیرنگ و نمون است و ندارد شکلی | حاصل آنست که دور از دو جهان بشناسم
کار امروز بفردا نگذارم ابدال | باش تا سیر کنش از صور جان بشناسم
غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی | کاف و نون را مگر از کون و مکان بشناسم
سر حرفست خموشی ز بیان عارف را | من نه آنم که خموشی ز بیان بشناسم
آنچه گفتم همه نقل است ولی اصل درست | اصل باشد بیقین نقل گمان بشناسم
هاتف عشق بمن گفت که ای بسته عقل | باش تا هستی محجوب بآن بشناسم
او باو عارف و معروف من تو شاهد | این نظر نیست که بی پرده عیان بشناسم

شاهد

شاهد آن لحظه تو گوی گشت که چون شمع ببین | شاهدی میدهم اینک که چنان بشناسم

محرم راز کماهی شدم از شور عشق
غیر بنمود همه را مظهر آن بشناستم

دهقان تخم وحدتم در مزرع جان کاشتم | آتش ز خون دل زدم خرمن ز روی برداشتم
زین کشتم هر کس خوشه چند بگردد گوشه | تا خوشه آس مر توست انعم در دلش نگذاشتم
هر غذای عارفان و زبهر قوت صیادقان | از خامه در در فرح جان انبارها انباشتم
در های معنی بس مرا از بهر دل کردم بدر | در دیدهٔ صاحب نظر زیبا دگان افراشتم
نخل حقایق بیک بیک انور سماهم در تمک | شاندم بباغ هو مهک و قف سبیل داشتم
بر مردم صاحب کرم نخل است عارای محترم | گنجینه جود و کرم بر خود کنون نگذاشتم
از بسکه جز واحد دگر نامد مرا اندر نظر | گفتم ز خود بر نقش خود را زیکه بر خود داشتم

ساقی من می نوش شد از جام خود مدهوش شد
از شور عشقش جوش شد پرده شان از ان برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم | سودا شده با نقد جمال تو وجودم

این هستی من در نظرم داشت نمودی | چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم
هر کس که بگوید که منم آن منی از تست | این ما و منی ها بیقین از تو شنودم
فرعون چه بود کو بزند لاف خدائی | بس عقدهٔ مشکل که ازین پرده گشودم
این غیرنمائی بجز از مصلحتی نیست | از حسن کمال تو کنون پرده ربودم
بیدار دلی نیست که دیدار ببیند | کز شش جهتش جلوهٔ دیدار نمودم
آرایش دهر از اثر رحمت عام است | سر تا بقدم غرقهٔ دریای شهودم
آثار و مؤثر نگر از هم نه جدا اند | از قوت روحی به قیام و بقعودم
جوهر ز عرض نیست جدا در همه احوال | با مدرکهٔ عقل و حواست غنودم

از شورش عشق است که صد گونه تأمل
می آرم و نادان شده از جهل جحودم

شاعر نیم که در طمع از شعر بر کشم | زاهد نیم که چادری عجب سر کشم
ملا نیم که نان بربایم ز کودکان | واعظ نیم که زمزمه را تیز تر کشم
مفتی نیم که کرده قلم را چو نیزه تیز | قاضی نیم که شاهد زوری ببر کشم

من

من محتسب نیم که کفن از قحبها برم | سلطان نیم که تیغ بمظلوم بر کشم
صوفی نیم که سبحه کنم دام جاهلان | لوطی نیم که کاسه از بنج در کشم
شحنه نیم که شانه کنم از ریش روان | مطرب نیم که چنگ و جرس از کمر کشم
مداح مصطفی یم و از دوستان او | صد رافضی و خارجی از پوست بر کشم
غواص بحر وحدت عشقم که از قلم | هر غوطه در دوات زنم گوهری کشم
آئینه دار طلعت اسرار حضرتم | کان را بنزد مردم صاحب نظر کشم

از شور عشق نکته سرایم بهر کجا
غمگین مشو گر از جگر این مختصر کشم

از درد عشق تو خون گشته درونم | حیرت زدهٔ بادیهٔ دشت جنونم
از بسکه پری خانهٔ وحدت شده جسمم | عیسی و سلیمان نفریبند بفسونم
انور سر بازار عدم خیره متاعم | بر هیچ نیرزم بخرند بسکه زبونم
در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست | خلوتکدهٔ اهل ظواهر به بطونم
آن نقطهٔ پیدای دل چشمهٔ جانم | یکسو شده از دایرهٔ حلقهٔ نونم

هستم که مقابل نبود نیستم هرگز — ظاهر شده از معنوی کنه کنونم

بیرنگی من رنگ فروشنده بود عالم — بی کیف و کم از ماهیت فی ظرف برونم

پیر خرد و توحید بود شورش عشقم

آن بحر یقینم که جگر عین عیونم

بیدار دلی باید کافسانه برش گویم — دیدار طلب خواهم کز دوی خبرش گویم

هر کس که بکنج دل ننشست مقیم امروز — تا غلغله محشر اهل سفرش گویم

آب جگرم خون شد از بسکه طپش کردم — کو اهل دل آخر حال جگرش گویم

پروانه بی پروا آگه نشد از شمعم — تا کی بهوا گردد بی بال و پرش گویم

از حلقه چشم خور بینا شده آئینه — ذره ز چه سرگردان من دیده ورش گویم

چشم و رخ اکسیری غمزه زر و عیار انک — از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم

من مطلب هر طالب در جیب و بغل دارم — نقصان بطلب باشد مقصد برش گویم

خم گشته قد پیران جویند جوانی را — در ظلمت کوری حرف از بصرش گویم

اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری — از حکم قضای او حسب قدرش گویم

شرح

شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید — در صفحه دل علمی است کز چشم ترش گویم

میخانه چو بتخانه بر میر مدارس شد — خط شوی بآب می وعظ اینقدرش گویم

افسانه شور عشق کوته نشود هرگز

تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز درودم به ترنم — دود نفس رود از نوک زبانم بتکلم

پیرایه خرگاهی دل سوختگان چیست — کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم

سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد — از بسکه غلو کرده شده راهگذرم گم

در مرتبه عشق بود نقص و تعشق غیر — یک پیر ندیدم که کند مهر بسر کم

آرایش دیر از نفس عیسی عقل است — بر باد بود هر که کند تکیه بقاقم

این شیشه بادی چو حباب سر آبست — آخر شکنند کنندش از موج طلاطم

سلطان که سریرش شد از بوریا قوت — گنج گهرش اشک دو چشم و غم مردم

خون جگر سوختگان رنگ حقیقی است — در کلک شهنشاه نکین شد بتظلم

سرمایه انصاف نکشت از کف فرمان — حقی همه بشناس شد این اصل ترحم

از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دویده بهوای وی این خم

منکه از قلزم وحدت گهر افشان شده‌ام | بیخود از موج حقیقت تک و بالا شده‌ام
چشمهٔ محبوبیتم که سواد است فروغ | پرتوش را همه‌بین مشعل دلها شده‌ام
مرده گور عدم را منم آن حشر وجود | آن حیاتم که بدمهای مسیحا شده‌ام
بحث مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نداشت | بی نشان از صفتش مخبر اسما شده‌ام
بی ز اطلاق اثر بذرهٔ مطلق خبری | ذات بی نعتی او را صفت آرا شده‌ام
میکنم آنچه نکرد است محمد ظاهر | هم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده‌ام
خیمه از غیب نهان بر در ایجاز زدم | سر بازار جهان بسکه سودا شده‌ام
نام از نقش نشان میدهد هر سو خبری | باز در دیده نظر صورت عنقا شده‌ام
دو جهان پر شده از غلغلهٔ شهرت من | غایب از هستی کیفیت اشیا شده‌ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینیم که در آئینه هویدا شده‌ام

سفر

سفر ناکرده در منزل رسیدم | بصر ناکرده وا دیدار دیدم
ز جنبانیدم لب اندر گفتن راز | به بی سمعی کلام از دل شنیدم
علایق رشته در بند تن داشت | به تیغ تیز جان یکسر بریدم
ز شش سوی و ز جا ارکان امکان | نبودستم پر و بی پر پریدم
نسیم نکهت تسبیح و تقدیس | ز بستان ریاض جان شمیدم
نمیدانم چه میگویم ز هستی | شراب از ساقی قدرت چشیدم
خیال خویشم از خویشم بدر کرد | که در آئینه ز عکس خود رمیدم
مرا خود سلسلهٔ وحدت است مسلک | مرادم در حقیقت بی مریدم

مرا از شور عشق آوازه بر کاینات
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم | که نقش خلقت خود از خالق کی توانم
من از الست بر قول بلی را گفته‌ام اول | در آخر من بلاهای الهی را عطا بینم
منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی | نجات خویش را کی من ز کشتی ناخدا بینم

ز یکتائی او خون در رگم توحید میخوانم / که از نشتر فصاد خون الّانی صدا بینم
شده بینای من کور از دید سوای او / بجز هستی او هستی ما در زنجیرا بینم
این از ذکر خفی و جهر فکر دل چنان بستم / زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم
روانم همچو قاصد میبرد پیغام و می‌آرد / که من جبریل را کی محرم این وحی‌ها بینم
زمین و آسمان و عرش و فرش از دیده ام گم شد / ز فعل کل شیٔ هالک اشیا فنا بینم
امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم / جز اینم حاجتی دیگر نشد نامدعا بینم
منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم / که جمع انبیا از ظل نور مصطفی بینم

ز شور عشق آن موجم که غرقه کردم امکان را
که ملک لا چو نعمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم / قتال یاغیان صف آرای کثرتم
یکتا زنم بلشکر با دون کبریا / با تیغ لا مبارز میدان قدرتم
با نیزه قلم بکشم چشم غیر بین / بینائی بصیرت اعیان صفوتم
معراج من ز دل شده با فکر مغز سر / در راه دیده دنی قدر لیلت خلوتم

جبریل

جبریل راز وحی دلم نیست آگهی / سبوحیان قدس طلبکار صحبتم
خلوت گزیده ام نکنم سیر انجمن / چون مردمم بکنج لحد نیست شهرتم
امداد و حاجتم نبود بر سوای او / آتش نشین گلشن فردوس خلعتم
در خوان عشق ما حضر رویت او بس / در جنت حضور کنون محو طلعتم
نی وقت و حال و ماضی و مستقبل بود / در ساعت لی ازل و ابد حین وصلتم
تقدیر و سر نوشت معلم شده بمن / تعلیم میدهند ز راز نشر بعثتم
آزادم از سلاسل و زندان حبس تن / در بند امر و حکم قضا و مشیتم
توحید خود حقیقت خود خود بخود کند / در پرتو تجلی نور نبوتم
از نیستی و هستی و ایجاد و هم عدم / باشد ورا تجلی حسن حقیقتم

از شور عشق راز نهان کردم آشکار
گفتا بگو که من بتو نقش معیتم

۱۲ نیست ام
آن نیستم که هست ز هستی او شدم / نیستم نبوده است ز نیستی بسوی رو شدم
آئینه ساخت شیشه هم محبت ورا / دیدار خویش دیده ز دیدن بر او شدم

در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر — خود حسن خویش دید بخود کی دوتو شدم

از بسکه مبتلای جمال خود است او — رویش بتافت آینه معشوق او شدم

هرگز جدا نساخت ز آئینه حسن خویش — این عشق ازو بیاد وسته در جستجو شدم

خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود است — خود گفت این بگوی که در گفتگو شدم

گفتن ازو و سمع شنیدن بود ازو — در شمع شوق سوخته چون تار مو شدم

از شور عشق بیخود و مدهوش گشتم
حرفی که زد بدم ز ازل هم ازو شدم

عجب دیوانهٔ بی اختیارم — بغیر از حق بخود هوشی ندارم

چو ز اوّل خود بخود پیدا نگشتم — از آن با خود نباشد هیچ کارم

از آن باشد بمن چیزی که باشد — بخود جز بیخودی چیزی ندارم

از هست و نیست بیخود آنچنانم — جز از خوردن و خفتن ندارم

بظاهر نام اشیا بر لب آرم — بباطن خود لب گفتن ندارم

وجود بود من در قبضهٔ اوست — چو آن اشتر که بند اندر مهارم

کشاکش

کشاکش میکشد سوی که خواهد — گذارد گاه و گاه آرد ببارم

ز اوّل تا باخر بود دم شور — بمدهوشی سر آمد روزگارم

چو او برامر خود خود غالب آید — بجز مغلوب کی اندر شمارم

همو گوید ز من این رازها را — من از دریای او چون جویبارم

ازو بودم ازو باشم ازو یم — جز او کی دید چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوشش مستی هوشیارم

اشکال حرف و فهم ز کتبها شده‌ام گم — چون حرف مقطع که ز معنی شده‌ام گم

کی حرف کند قید معانی حقیقت — الفاظ کلامم ز زبانها شده‌ام گم

از بحر سری کرده برون همچو حبابم — بشکستم و اندر دل دریا شده‌ام گم

اشیا بجز از نام ندارند وجودی — در اسم نگنجم بمسما شده‌ام گم

آنکو طلبد جوهر جسم ز عناصر — از تحت ثری تا به ثریا شده‌ام گم

روزم همه گشت و شبم را نبود روز — ز آنست که اندر شب اسری شده‌ام گم

صوفی که لا خواسته ثابت کند الا		چون لاست بخود نفی در الا شده ام گم
از رب ارنی لن ترنی داد جوابی		آن برق جمالم که ز سینا شده ام گم
جن و ملک و انس مرا باز نیابند		کاندر حجب حسن تعالی شده ام گم
در هستی تنزیه شد راه صفت را		آن روح مقیمم ز جسدها شده ام گم
چون روح مقدس بدمید است بآدم		آن نفس حیاتم که بر کیها شده ام گم
ساقی می توحید بکام دل من ریخت		آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم
چون دیده و دیدن شدم از هستی او نیست		در لجهٔ از دیده بینا شده ام گم
در فکرتم هر لحظه نزول است و عروج است		چون روح روانم بنغمها شده ام گم
آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت		فردم که بیکتائی یکتا شده ام گم
نقد دو جهان در نظرم چون پر کهٔ نیست		بازار احد کردم و در سودا شده ام گم
در ظلمت تن صبح ازل رو بمن آورد		در پرتو نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی

از هستی خود خبر ندارم		هست از چه نبوده کردگارم
با هست ز هستی خودم کرد		زان کرد امام روزگارم
در دهر نبود شهریاری		بر تخت وجود شهریارم
بر رفرف جذبه بر نشاندم		در عالم امر شهسوارم
بگرفت عنان فکرتم را		هر سو که کشد قدم گذارم
چون بنده به بند خواجه بند است		مختار باو است اختیارم
جمال امانتم صفت کرد		هان اشتر مست بی قطارم
این ناصیه را مهار من ساخت		کشکش کشد او بهر کنارم
در دشت حقیقتم بچوگان		نی سنگ نبوده و نه خارم
جزوی چو نبود ز اول حال		خود اوست بعین اعتبارم
در بحر هویتش شدم گم		چون موج گهی سری برآرم

از شورش عشق حسنم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوش هستی خود سرشار آمده استم | بی خم و جام باده خمار آمده استم

از نور وحدت خود آن شمس پر شعاعم | کز ذره‌های کثرت بسیار آمده استم

یکتای ام نگنجد در نیستی و هستی | از صدق وحدت خویش اقرار آمده استم

از کنز مخفی خود نقد صفات بیرون | کردم بشهر امکان بازار آمده استم

از حسن بی‌مثالی در جلوهٔ جمالی | در پردهٔ جلالی اظهار آمده استم

معنی بحر و فم آیات بیو فوم | در عین بی‌زبانی گفتار آمده استم

عالم نه حال باشد قولم نه قال باشد | از بسکه آشکارم ستار آمده استم

از بسکه بی‌نیازم با خود بعجز و نازم | از ضد و نیز شرکت بیزار آمده استم

از معنی ام ندارد لوح و قلم بیانی | در دور وصلت خود تکرار آمده استم

ثابت بنقش خویشم نبود مرا تنزل | در آئینهٔ ارادت دیدار آمده استم

نورم بسیط باشد علمم محیط باشد | در دایرهٔ هویت پرکار آمده استم

از ایمنی امینم در کشتهای نقیضم | اندر جمیع ادیان دیندار آمده استم

در کعبه و کلیس در خانقاه قصی | بی جسم و بی سر و پا زوار آمده استم

نی آمدن

نی آمدن نه رفتن نی خوردن و نه خفتن | در دیده‌های حیران بیدار آمده استم

از شور عشق حسنم بی پرده جلوه گر شد

از غیرتی که دارم اغیار آمده استم

منم عشق و نشانم شد جنونم | ز فکر و عقل و دانشها برونم

ملک با جن و با انسان و حیوان | بزد و جملگی زشت وز بونم

چو صید و وحشی از من در گریزند | که صیت هول خیزد از درونم

طبیبان جاهل از طبع و مزاجم | نیم صفرا نیم بلغم نه خونم

منم سودا که در بازار هستی | بهر قیمت که نامندم فزونم

نشد دنیا و عقبی قیمت من | ز بهر آنکه بی چند و چونم

بهر نقشی که افتد بر تو من | بهر نقش منقش اندرونم

بظاهر در نظرها می نیایم | خفی در باطن بطن بطونم

چو نارم در درون سنگ نهان | ز آهن سنگم آرد شیونم

اگر توریت و ز انجیل خوانند | بهش نامم و منکر از صد فسونم

بمن تکلیف امر و حکم نبود | چو مرده بیخبر از خود کنونم
نه بینم غیر یک هستی مطلق | به عینش برتر از عین العیونم
منم آئینهٔ حسن حقیقت | بجز من کی نظر دارد بدرونم
منم آن نقطه کز فرط تغیّر | نه اندر حاشیه و شرح و متونم
منم آن موجهٔ بحر هویت | بغواصی دریا رهنمونم
قلم عاجز شد از وصف بیانم | که من خود بیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عزرائیلم
که جانها را زجانان رهنمونم

نصیحتی چند بهمه فرزندان و دوستان خویش فقیر صابر علیه الرحمه

دلا نشین که جدا مصلحت ز عام کنیم | ز طالبان جهان گوشه مقام کنیم
درین دو روزه حیات که عاریت بر ما است | بذکر و فکر الهی نفس تمام کنیم
ز بهر قوت روان که لازم است بلا | بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم
بپای آبله کسب حلال و کد یمین | بدین غریبی خود ترک ننگ و نام کنیم

دو جفت

دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعه | یکی امیر دو گر را وزیر نام کنیم
بنان خشک جوینی که زان شود حاصل | بسنده از شکرین لقمهٔ حرام کنیم
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | نه آنکه از در ابنای جنس دام کنیم
نمی‌سزد که بر دستگر و ظالم | درود لب بسته و تعظیم صبح و شام کنیم
بنا بخاطر او آنچه امر فرماید | ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم
ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش | ز بهر لقمهٔ نان رفته و غلام کنیم
و یا بخانهٔ دونان دون مستکبر | با التجا و طمع رفته و سلام کنیم
بهمتی که خدا داده است ز استغنا | ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم
شکوه حشمت ما از سکندر و جمشید | فزون شود چو می عاقبت بجام کنیم

شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین
که ترک هستی و ما و منی مدام کنیم

نادیده ترا آمده مشتاق دو عالم | ز آن روست که گشته و شوریده مثالم
نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد | شاید که زدی جلوه برون حسن خیالم

در آینهٔ هستی ما صورت معنی است / معنی است که ظاهر شود از حال بحالم

دریای حقیقت چو زند موج تلاطم / اندر دل هر موجه بود آب زلالم

آن شمع ازل تا ابد شعله فروز است / حقا که جدا نیست از آن بدر هلالم

پیدا لبس تن صورت پیدایش روحست / ناقص منگر جثه چو روحست کمالم

از شورش عشق است که پیدا و نهانم

هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من بیشتر از انکه نمانم نمانده ام / اعمال نامه که نوشتند خوانده ام

در نامه ام بجز نقطهای انجم نیست / وآن نقطه را بدور سما رسانده ام

نخلی که از ثری به ثریا رساند شاخ / من بارها الست که ثمرش برفشانده ام

آن عرصه که کون و مکان ره بدان نداشت / من توسن خیال در آنجا دوانده ام

در صحن باغ روضهٔ رضوان و جوی خلد / چندان نهالها ز درون دل نشانده ام

شهراه عشق خوف و خطر در میان نداشت / تنها هزار قافله منزل رسانده ام

من پای فلک بسته ام از سیر شش جهت / آن مرکزم که بسر پای مانده ام

از شور

از شورش عشق تیر دعای کی داشتم

در ساق عرش ها پر پیکان خلانده ام

من از صفات خویش خلل را شناختم / در جست و جوی انس همگان پیش تاختم

با چشم سر کسی بجز از خلقیت ندید / خلاف را بخلوت بلی خلق یافتم

خلوت چه خلوتی که فراخیش صحن جهان / مانند موی روزنه دروی شکافتم

زد پرتوی بمردمک دیده سرم / مانند کور در پی نورش شتافتم

آن نور شد عصاکش و جانم دوان دوان / تا جان بتاب جلوه‌اش در گداختم

اندام تمام گفت شنودن شود بذات / اوصاف را بخلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بهر

معنی است و آن بصورت حرفی بس تختم

تا ذره مهرت از در جان و جگر دیده ام / از پرتو دیدارت از خویش اثر دیده ام

چون جوهر روح را خود آینه فرمودی / بر طلعت خود صورت در دیده نظر دیده ام

گفتی که بجز از آن من چهره نه بنمایم / حقا که توئی صادق حسنت بسر اثر دیده ام

هر کس ز وصال تو شیرینی دل جوید / زهر غم عشقت را من شهد و شکر دیدم

بر دو شنیدم شیطان بسته کمر کین را / با خنجر لاحولش از رشته ببریدم

از تاریکی غفلت گم گشته ره قربت / از شمس ظهور تو این شام و سحر دیدم

عاشق تو جان بازد از بار غمت دل بردم / از دست پدر خنجر بر حلق پسر دیدم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم

کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم / ازین دانا و نادانی بدرک خویش حیرانم

عجب دیوانگی دارم بجان بیخانگی دارم / که هم مست هشیارم خودی را از خدا دانم

شهید تیغ عشقم من بهر دم جان نو دارم / بهر دم می ستاند جان بماند دم میدهد جانم

نه مرگم می کند فانی نه جانم میشود باقی / ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم

سر شوریده دارم ز سودا من چو خندد / که از سود و زیان یکسر پشیمانم پشیمانم

نه دیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن / شکر خند زهر در کامم سخن گفتن نمیدانم

بصحرای عدم رفتم بیکدم بقدم رفتم / که از آیینه صورت گریزانم گریزانم

بعضی دفتر را باستاد ازل خواندم / ازان رو علم باطن را بظاهر درس خوانانم

چو ممکن ظل واجب شد بروح این جسم قالب شد / چه شد در صورت انسانم بمعنی روح روحانم

غنای بی نیازی ام بهر مفلس کند جودی / که از نوک قلم هردم هزاران گوهر افشانم

هر آن کس در جهان باشد هم از جهل خود داند غم / طبیبم رنج نشناسد چنانکه من رنج خود دانم

بدیدار احد بینا شده چشم جز این دنیا / از آن رو زیکه حق تنها نظر افکنده بر جانم

من آن عنقای ناپایم نبینی اندر خورد خوانم / اگر چه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

بگفتن حل این مشکل نیابد هیچ کاهل

ز شور عشق در دل کنون گشته اسیر ماتم

در بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم / گوهر اسرار را در گوش جیرانی زنم

عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد / پس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم

در صف کروبیان حرفی ز رفعت گل گر زنم / بعد ازین جام قدح در لعل انسانی زنم

قوت تایید یزدانی بعزم ز نفس / خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم

از حدود آفرینش بس کشیده گشتم / پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم

آنچه من دیده‌ام اگر دیدی دو عالم سوختی | آتش اندر نفس آتش بحر طوفانی زنم
کشت خود رویم که هر دهقان نداند تخم من | در زمین سینه‌ها تیغ از مسلمانی زنم
در بساط اطلس رنگش همیز ار کنم | ابرش تجرید را من نعل کیوانی زنم
تا ز پرورد خیالم برقع فانوس ست | در طبق مرجان شمع از لعل رمانی زنم
در ضمیرم هر سخن صد قاف را از زن کند | ناوک اندیشه زر بکاکلش جانانی زنم
بس سخن پیچیده رفت و مطلبم پنهان بماند | بعد از این مشکل سخن را شیوه آسانی زنم

شورش عشقم قدم بر فرق فخری چون نهاد
این زبان در کنج وحدت کوس سلطانی زنم

گهی که سیر گلستان باغ غیب کنم | هزار گلبن بی رنگ و بو بجیب کنم
سزد که دل بکشم گر ز نور اندیشه | کجا نگاه برخسار نقص عیب کنم
همه جمال گرفته است فکر و هوش و دلم | بدیده پرده ندارم که ننگ و ریب کنم
منم محمدی و خیر امة صفتم | نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم
منم که خیمه برون دارم از هوا و هوس | نه خاک روبی درگاه شاه شیب کنم

قلندران

قلندران خراباتی را بخود خوانم | ز دوری دل و جان با اجل قرین کنم

ز شور عشق بگوشش ملکوت خبر
نمیرسد مگر آوازه صهیب کنم

افسانه جمال ترا چون بیان کنم | اول طلب بدر بزرگی نکته‌دان کنم
جانم گشته چو بال و پر از شوق وصل تو | پرواز فوق چنبر سقف آسمان کنم
بی شش جهت شوم چو تو نور افکنی بمن | خورشید در برگردم و سیر جهان کنم
پرگار دیش قدم بر کار طلب نهم | یک پا بممکن و دگر از لامکان کنم
در ذره ذره پرتو شمس تو بنگرم | این جسم را ز عکس تو آئینه‌دان کنم
در صفحه نقوش کشم نقش مکتب هو | طفل خیال را بدمی درس خوان کنم
مال و متاع هستی آرام شهر تن | شهراه عشق را گذر رهروان کنم
الواح راز جسم برآرم بشوق تو | با عنبر نیل قصه موسی بیان کنم
خون دلم بصورت خنجر آمد آشکار | تا بی نشانه راز نهان بی زبان کنم
از شور عشق جام ازل تا چشیده‌ام | کیخسروم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم غم فراق دارم | چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم
نرسد بپای فکرم نفسی کمیت فرس | که بگاه سیر طیران گذر از براق دارم
بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم | که ز راه قرب معنی بدنی اوفاق دارم
منم انکه دین و دنیا بکنم بعشق سودا | بخدا که این دو تا را سه طلاق دارم
نه مرا هوای شاهی نه خیال کجکلاهی | که ز ماه تا بماهی همه طمطراق دارم
می شربت حقیقی بدرون من نگنجد | بکئوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم
نزنم بسیر کیوان نمک ار کند بکیوان | که علو ارتفاعی نه چو سبع طاق دارم
کلمات جانفزایم ز ورای عرش باشد | نه ز نوع نقل کردم ز قلم نطاق دارم
منم انکه دهر گردد ز خودی من نگردم | که غذای خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال نور عشقم ز زوال رسته دایم
چو ز اتفاق وحدت نه کهی نفاق دارم

بردار ز من کفن که گرفتار خویشتنم | بگذار جفا را که وفادار خویشتنم
برخیز طبیب از سر بالین و حذر کن | دارو نکند کار که بیمار خویشتنم

در غیب

در غیب و شهادت قدم فکر برانم | در مرکز جان گرد سر کار خویشتنم
طور دل من وادی سینا شده از شوق | بلی رب ارنی موسی گفتار خویشتنم
از پرده صد توی برون آمده محبوب | بلی رب کمان گشته نمودار خویشتنم
صبح ازلم شام ابدم بدر شب | تاریک نیم مطلع انوار خویشتنم
ممکن بعدم تاخت بپای تو واجب | باقی شده جلوه انوار خویشتنم
سر مرحله قافله سالک صفاتم | هم رهبر و هم رهرو دربار خویشتنم
دیوانگیم عقل ز میخانه توحید | در مغز سر آورده و هشیار خویشتنم

بیخود شده شورش عشق می صافی
این بیخبری نیست خبردار خویشتنم

از خود رمیده ایم و در آینه نگریم | وین عکس را چو عین حقیقت نشسته ایم
چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش | ما عین عین عین عیان عین نگریم
خود ز اصل اصل شد بفروعات جلوه گر | ما میوه اصول نه زین مزرع بریم
نی مادر و پدر نه بود ظاهر آمد او | زان دولتیم کز خلایق همگنان بریم

تا روح آفتاب تتق زد ز برج دل — در ملک کائنات کنون سایه گستریم

شهراه عشق جز به همت نگشته طی — این راه را به نیم نفس برم

نام از نی است و صوت و نواها ز ناست — او می دمد بما ز نوالش نوا کریم

ما را بما نمانده از ما کند کلام — این ما و ما ورای حقیقت ز نظریم

از شور عشق جلوش بعالم فکنده شور

از چهره حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم — لب فرو بند که در بند پریخانه منم

زاهد از بهر مبارک تو باده همه عمر — گر ازل تا به ابد ساکن میخانه منم

پای فکرم برود کز پی دو گاه بر است — دار معذور که می خورده و مستانه منم

شیخ و صوفی شد در خانقه صحو گو — آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم

هر چه موجود شد از روز ازل تا به ابد — گشته چون زیر ایشان همه را دانه منم

سخنانم نه خیالیست حقیقت دارد — نه فسون است نه خواب است نه افسانه منم

دو جهان همچو حبابیست بگرداب فنا — در تک بحر بقا گوهر یکدانه منم

خون

خون دل میخورم و آب حیات انگارم — خضر در کوچه همی گردد و در خانه منم

ساقیا شربت دیرینه ز خم بیرون کش — زیر کش اندر دل من ساغر و پیمانه منم

راه وحدت بجز از عشق نگیرد د طی — لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم

این خود بباطنی آمده بر خود نهان — آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق بغیر از من شور افکند

بجز از لب من گفت که جانانه منم

از دایره عقل برون است خیالم — در قال نیاید سخن حالت حالم

از بس که بیابان بکشم جرعه توحید — تا روز ابد نیست درین سکر زوالم

پیغمبر من راز بمن گفت درین ره — زانروست که در درگه کس نیست مثالم

شاهان و گدایان همه را راه بگویم — از راه نفس جمله گرفتار سوالم

از باطن باطن زده سر اصل اصولم — زان نیست که صد شاخ برآورده نهالم

دریای حقیقت که زند موج ز خویشم — عشاق چشیدند ازین قطره زلالم

آن دم که ندم بود و نه آدم بمیانه — بود است روانم نه بدین بند شمالم

آن نقطهٔ عدم که مرا دایره نیست　　نورم دو جهان سوخت چو بدر الالم

عشقم ز ازل تا ابد شعله و شوقم　　هر کس که سخن گفت ز من نغمهٔ قالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم

از نای قلم در بن هر گوش خیالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم　　در آینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم

ختم آمده پیغامبر جبریل نه وحی آور　　از کلک و بن دفتر شیرین سخنان باشم

پیغامبر رازم من دانم به نیازم من　　در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم

من رند خراباتم بیرون ز مقاماتم　　هم شیخ مناجاتم هم فاتحه‌خوان باشم

گویند که چونی تو در بند جنونی تو　　از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم

من آینهٔ قابل شخصم نشود حایل　　از دیدهٔ اهل دل بر خود نگران باشم

جز هستی او دیگر نبود به چشم من　　در نزد خدا پنهان در دیده‌وران باشم

کج مج کلماتم را خودبین نکند باور　　تنها الست نی کارم از خلق نهان باشم

من باز زیشا هم از عالم ارواحم　　نی من ملک و دیو نی از انس و نه جان باشم

مخمور

مخمور می عشقم منصور شده صد قسم　　از نام کنون رسته در بند نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم

من آینه ادیم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خود رویم زین بستان منی باشم　　گل بی رنگ فرق بویم بی من اندر چمن باشم

ز قدرت آمدم پیدا ظهورم مظهر اسما　　چو عیسی فلک پیما من از مرد و زن باشم

من آن معنی بیرنگم نه در صلحم نه در جنگم　　من از قید آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم ز نای اندر افغانم　　ز یکسو در بن گوشم دگر سو در دهن باشم

کلامم را زبانی نی لسانم را بیانی نی　　سوال رب ارنی را جواب لن ترانی باشم

ز وحدت اتحادم من مرید از مرادم من　　به خلوت خانه خاصم ولی در انجمن باشم

ز رندی هوشی سخن رانم به ادراک عقل نادانم　　به بحر کشته مستغرق چو مخمور و [?] باشم

خراباتی بد مستم الستی ام ز خود رستم　　از دو بودم با دو هستم جدا از جان و تن باشم

به بمرز دو فنون باشد قلندر در جنون باشد　　خود عاشق غرق خون باشد در بن [?] من باشم

زمین آن شده بر حرفم نه در نحوم نه در صرفم　　چو شرح تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من رازها دارم
نپیچم من از آن گفتن مگر در گفتن باشم

منت ازلم تا ابد هوش ندارم | حیرانم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا راند سخنها ز زبانم | حرف دگرم گر بزنی گوش ندارم

سر تا قدمم جلوه توحید گرفته است | جز عشق دگر دست در آغوش ندارم

از بس که شده ذاکر روحم تن ذاکر | یک لمحه در این ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکته تفرید خبر داد | از قصه وحدت لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق | اطلاق مرا بکنه بخود جوش ندارم

دیوانگیم پرده معشوق دیده | عشقم که بخود پرده و در دوش ندارم

نسیان خودی ذکر الهی است نعیم | غفلت همه یاد است فراموش ندارم

سقای الستم که می شوق بدستم | لبریز بود مجلس می نوش ندارم

بس گرسنه شد از این خوارش عشقم
من دیگ پر اسرارم و سرپوش ندارم

ز فیض

ز فیض هجمت من شش جهت پر نور می بینم | جهان از پرتو من آن درخت طور می بینم

نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من | من از میل تجلی چشم جان مخمور می بینم

چو من رفتم درون خلوت میخانه وحدت | بکام جان عالم جرعه منصور می بینم

همان آیینه زنگی کدورت می صفایش دارد | شب تاریکیش اندر کاسه فغفور می بینم

حجاب نور و ظلمت گرچه از تحدید بیرون بود | ببانگ آتشش در بدم جانان خود عوری می بینم

از آن حین که در طرب جان انداخته پرتو | نه رضوان و نه غلمانی نه جانان حوری بینم

ز سر سو معک دایم ز من با من سخن راند | ز جان نزدیک تر آمد که بیش من دوری بینم

همو با اوست کین گوید ز شیخ سعد الدین گوهر | ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهور می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بحس چون باطن شد
ز غیب الغیب حاضر شد کجا مستوری بینم

به بحر نیستی یک غوطه خوردم سرنگون رفتم | حباب چون شکستم نی نمون هیچگون رفتم

شهید کربلای عشقم و کریم بلادار | غبار تن بخون شستم تو دانی غرق خون رفتم

بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل دورم | سواره بر کشف بر مرکب جذب و جنون رفتم

ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لا بیلی | ز ادراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم
ندارد طاقت بارم وجود کشتی گردون | چو لنگر زین تحتم زورق شکستم اندرون رفتم
هزاران سال راه از قرب بیرون دور بنمودم | بیک لمحه رسیدم من ندانستم که چون رفتم
خدای آمد بمن رهبر بریدم از جهان یکسر | همراهی بغیر ز ملک کاف و نون رفتم
جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجادی | بنفخ قلزم افتادم ز ظاهر در بطون رفتم
منم دردانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر | بکثرت جلوه بنمودم بلباس بی‌چگون رفتم
ازان گاه آدم پیدا دران ناگشته‌ام پنهان | در خرشیدم چو برق از مرکز دن بیرون رفتم
نظر کن قطره‌ام در شهر پنهان از فیض من شد پر | بچشم سر نیابم من بجان از جان کنون رفتم
سقانی ربی کاسا کفانی حسبی وجدا | شفانی سقنی وجدا الیه راجعون رفتم
زدر شورش عشق ای جان بدان این علم القرآن | که اندر صفحهٔ دوران بصد شرح و متون رفتم

ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افکندم
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رفتم

گهی کآتش سوزنده در دهان گیرم | سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم

هزار

هزار برقع تو بر تو برکشم از حسن | نگاه آینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چو قلم پا کم از صف دو صلاح | بهر سیاه نشینم کمال آن گیرم
سریر عشق بلند است کی رسی بکمال | بپیچ و تاب نفس راه نکته‌دان گیرم
هزار مرحله در خویش رفته‌ام بدمی | که تا خبر ز دل و مغز استخوان گیرم
نه زهد و صومعه و شیخ و خلوت صحرا | من آن کسم که زحق فیض رایگان گیرم
چو دایه ریخت بکامم ز شربت عشقی | ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
نه خرق عادت و کشف و کرامت است مرا | دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز | بزیر سایهٔ پر کاو ملک کون فکان گیرم
فقیر و خاک نشینم ولی بروی زمین | خراج و باج ز املاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی آمد | نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شور عشق خودی کم شد و خدائی ماند
نیم که دم زنم از نای و فغان گیرم

ایا دل بیا که فکر نگار دگر کنیم | جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم

آیینه‌ای که زنگ گرفته است از گناه / پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم

بس نامه‌ها سیاه که کردیم روز و شب / هان شست و شوی شان مگر از چشم تر کنیم

دلها درون ز غفلت و پندار پر بماند / گر آتشی بود د سینه و سوز جگر کنیم

چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم / از شور خویش بیخبران را خبر کنیم

آینده را گذار که پیش آید آنچه هست / از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم

از عمر رفته حیف نگشتیم با خبر / این دم که حاضر است بذکرش گذر کنیم

یکجرعه‌ای ز شربت میخانه درکشیم / بیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم

در صور عقل نفخه‌ای از عشق در دمیم / او را که دشمن است همه زیر و زبر کنیم

در تنگنای شهر وجودیم پای بند / برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم

با بال شوق کنفس ازکن فکان کنیم / مرغان چرخ را همه بی بال و پر کنیم

آیینه مقابل وجه خدا شویم / بی پرده و حجاب بجانان نظر کنیم

تفسیر عشق را نبود در سخن انتها / او آمده مطول و ما مختصر کنیم

با شیخ سعدالدین بدر دل معینم بآر[زو] / خاک تو کحل دیده شمس و قمر کنیم

تم البیت

عمریست که در وحدت سودای جهان روییم

از **شور عشق** باز دگر سوز و شر کنیم

منم که از تو پدیدم من از سوای تو جویم / چو اصل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم

بگرد کوی تو گردم مگر که رد تو بینم / بخاک راه نشینم که آشنای تو جویم

بسر هوای تو دارم بدل بنای تو خواهم / بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم

نفس برای تو باشم سخن برای تو گویم / سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم

ز قدرت تو پدیدم بجز تو غیر نبینم / بوحدت تو وحیدم من اعتزای تو جویم

کتاب کن ربک خوانم صفات و حلک دانم / بلا شریک نهانم عیان برای تو جویم

معاد و مبدا عالم تجلت ز نمود خیالم / شهود ذات کمالم چو انجلای تو جویم

گرم بلطف بخوانی وگر بقهر برانی / تو مالکی تو دانی من ادعای تو جویم

گرم بهشت ببخشی وگر بنار فرستی / بجز مراد ندارم که رضای تو جویم

امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم / بگور داغ تو بردم بحشر عطای تو جویم

کفن ز دیده بجز نم نه فرق خاک بسوزم / ز دیده اشک برانم ز تو لقای تو جویم

بر الست از تو ضمیرم بمهر گشته خمیرم | شراب شوق تو نوشیم از آن غذای تو جویم

بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم | طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم

بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم | همه شگوفه دردم کنون دوای تو جویم

زنار عشق بجوشم ز شور عشق سروشم

بلب مدام خروشم ببلبل غنای تو جویم

من

منم مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم | مرکبم عشق است و ابلیس ماندهٔ میدان نیم

شهسوارم من کجا رفرف کی رسد در گام من | همچو نقطه پای بند دفتر امکان نیم

دایرهٔ قطبی و غوثی گرد من دارد طواف | من مقید آمدم در فکر این و آن نیم

موج توحید است در مغز سرم شیب و فراز | نوح بحر وحدتم کشتی طوفان نیم

فیض من روح القدس را مرده عیسی دهد | پردهٔ عفت فرو پوشم ولی پنهان نیم

رفعتم برتر ز فوق الفوق دارد مستقر | در شمار نردبان رفعت کیوان نیم

ذاکر ذکر قل الروح بام رمز زنده دل | آگهم من اینقدر کز جنس تن و جان نیم

در عبادتخانهٔ ادراک ارباب حضور | من بطاق چرخم اندر صف ایشان نیم

طالع را

طالعم را هفت کوکب می نماید در حجاب | زانکه در تحت الشعاعم در کف نیران نیم

ای طبیبا رنجم از اخلاطها مخلوط نیست | خو بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم

مرغ قدسم از برای دانهٔ دل در وجود | آشیانه کرده ام در فکر طیران نیم

آنچه می جستند خلق اولین و آخرین | من بخود کوشیدم یافتم در جستجو حیران نیم

نفی شد هستی ممکن از شهود دید من | من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم

داستان عشق من از هفت گردون در گذشت | همچو بلبل در فغان بر گرد این بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم

آشکارا از دو کونم من کجا پنهان نیم

در چنین زندگانی بس خبیث بار بردم | در هر نفس را با نجاستان بسر بردم

هر دم که دم بر آید از نفخ جان سر آید | موت و حیات هر دم چندانکه داشتم دم

هر دم حیات و موت است در فکر در دل من | هان شربت نفس را از درد تن فشردم

در درک دو دانش من موت و حیات یکشت | من حرف موت اینک از لوح دل ستردم

جان گفت این معما از اسم و از مسما | در نام اگر چه مردم اندر نشان نمردم

در صحن ملک شاهان راندیم رخش ارواح ‌ ‌ در جمع شهسواران گوی از میان بردم

از شربت شریعت در خلوت حقیقت ‌ ‌ نی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم

خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم ‌ ‌ ماتم نه در حیاتم از عمر بهره بردم

من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت

مست الست گشته چو خورشید دردم

ما نبودیم که ما هست بخود خود باشیم ‌ ‌ ما نباشیم که در نیکی و در بد باشیم ۱۵

مرده کی حرف و سخن گفته و گر زنده شود ‌ ‌ ما سخندان و سخنگوی ز احمد باشیم

عرش بنگر که بزیر قدم ماست چو فرش ‌ ‌ ما بدین مرتبه از قدر محمد باشیم

مرگ ما از حیات ازلی دور است ‌ ‌ ما ابد زنده هم از روح مجرد باشیم

روح کی تابع اجساد بود در همه حال ‌ ‌ ما نه قطبیم و نه غوثیم مفرد باشیم

صفت فردیت از کون و مکان بیرون است ‌ ‌ ما نه در دایره عقل مقید باشیم

ناله از نی نبود و ز دم نایی نالد ‌ ‌ نای و نی در صفت داود واحد باشیم

نی هزاران صدا در همه از یک نایی است ‌ ‌ ما ازین نکته سرابیت که نی احد باشیم

شورش

شورش عشق ز معشوق بگیر تعلیم ‌ ‌ ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم ‌ ‌ بر گرد در و کوچه و بازار ترحم

این خانه که کعبه مقصود تو بی‌نقش ‌ ‌ در خانه شدم از سر بازار ترحم

یکبار سر دل دارم و یکبار در آفاق ‌ ‌ گشته شدم زین خطر کار ترحم

در کعبه و در دیر و کلیسات بگویند ‌ ‌ ای همنفس سبحه و زنار ترحم

افکن نظر بر دل زارم ز سر لطف ‌ ‌ ای داروی جان بر من بیمار ترحم

بر عاقلیم خلعت دیوانگی آمد ‌ ‌ ای هوش ربای دل هشیار ترحم

سرمایه ندارم که ببازار تو آیم ‌ ‌ ای یوسف معنی بخریدار ترحم

بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا ‌ ‌ سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق است که در کعبه و دیر است

ای جلوه نماینده دیدار ترحم

آسمان شفق شود فیض ببارد بسرم ‌ ‌ زچه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم

منم آن عاجز حیران که ندارم هنری ‌ ‌ شرمسار گنه عفو امید است هنرم

از ظلومی و جهولی همه بر خویش ستم — کرده بیچاره و حیران و پریشان بودم
پدرم طایر قدسی و ضمان شد و ظلم — حاسد از بغض و حسد کرده ز جنت بدرم
تن قفس وار پر و بال مرا راه ببست — ورنه در هر نفس از شوق ز صد عرش پرم
خرم آن لحظه کزین بند کشم پای برون — قید زندان بدرانم بدر آیم بحرم
سر من گنبد اسرار و دلم مخزن آنست — پر چو پروان رود از من بس از آن اکسیرم
دانه خال رخ دولت گرفتم بدهان — پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم
مرغ قدسم که مرا دانه اسرار غذاست — بال بگشایم و از جنت و دوزخ گذرم
بر هوایی که بهویت شدم نیست دو جهان — های و هوی گشتم و از من و ما غم نخورم
ما و من پرده پندار بود عالم را — من ز من گم شدم و مانند خدا در نظرم
غیر از و غیر نبینم چه بخویش و چه بغیر — شاخ عرفانم ازین باغ نکو بار برم
منکه سرمست جنونم نشناسم سر و پای — سر نمیدان طلب شد و پا گشت سرم
نفسی گر نفسم جانب جانان نشود — اندر آن دم ز نسیم نفسم بر نخورم
زنده گشتم ز نسیم که قل الروح بخواند — عیسی و روح الامین پرده بخودی نگرم

مرگ

مرگ شد زنده ز من من ز ازو مرده شوم — مرگ من زندگی و تا با بد زنده ترم
شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

ما نه از خود در پی نام و نشان گم کرده ایم — خود بجان ما نبودی ما که جان گم کرده ایم
کاش ما را ما در قدرت نیایدی بدر — در بلاغت ذوق و شوق آن زبان گم کرده ایم
ما که اندر کعبه مقصود رکن طلعتیم — در میان خانه ایم و خانمان گم کرده ایم
حیرت اندر حیرتیم از جلوه اطلاق تو — صورت دیوار گشته آستان گم کرده ایم
همنشین آرزوها گشته دل از غافلی — تا مراد خویش را از این و آن گم کرده ایم
تخت و تاج و ملک و گنج خسرو و دولت عقل — کو وزیر لشکر ما صاحب قران گم کرده ایم
عشق سلطان غیور و جذبه حاجب بر درش — تخت زد بر ملک دل راحت از آن گم کرده ایم
نیستی را میفروشند بر سر بازار خلق — ما بعشق نیستی سود و زیان گم کرده ایم
تاجر شهر علم گشتیم سرمایه جو — در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم
شورش عشق است زیور نور عروس حسن را — آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم

ای دریغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم   صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم
کاروان مرگ دایم میرود کوچ است کوچ   بار ما نابسته مرگ اینک مالش کریم
عهده بار امانت عهد میثاق الست   مهر چون بر لب نهی بار امانت بسپریم
عمر صرف آب و نان کردیم باقی ماند بوع   حیف صد حیف آنکه ما یان تشنه لب زین کوثریم
خانه غفلت و دیده های عالمی را دوخته   در میان چشم او بیند و ما ننگریم
حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آریم چرا   ما حضور یار را از اصل ایمان بشمریم
یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار   خوب خوبانیم اگر ما حسن در انگریم
ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست   ما ز اسرارات ربانی او در فکریم
وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است   ما همه بالای منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من ببازار جهان شور افکنده
وصف ما مشهور شد تا از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران آمدم   بیخود و مست و خراب دل نگران آمدم
پیر حقیقت مرا طفل صفت در بغل   شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم

حق

حق شده عاشق بمن پرده بجدیم جهان   غایبم از خلق گرد حاضر حق ازان آمدم
سر مرا در نهان محرم اسرار کرد   باز بگفتم بگوی در سخنان آمدم
عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد   هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم
میل تجلی گرفت سرمه بچشم کشید   زان بجمال احد دیده وران آمدم
نیست بچشم دگر غیر معانی صور   مرده ایجاد را فاتحه خوان آمدم
حرف نه حرف است این شکر است این   مکتب ارواح را علم و بیان آمدم
کون و مکان بردرید پرده هستی خویش   زاهل یقین گشته ام کی بگمان آمدم
کوکبه مهر و ماه نور بیابد ز من   اختر نور حقم شمس جهان آمدم
آنچه که بینی منم آنچه که دانی منم   صورت و رنگم مبین برتر از آن آمدم
ظل الهی است خلق فقر نمایان بدلق   بلکه ندارد نشان بی نشان آمدم
در صور خویشتن بین خلق و حق بود   عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهانی شنید یکسخنی از شور عشق
نعره زنان بر زبان بیکران آمدم

اوست حاضر همه جا دیده نداری چکنم | نقد گنج است ولی گر نداری چکنم
در و دیوار همه مطلع انوار گرفت | پیش چشم و نظر آئینه نداری چکنم
عهد بستی با ازل دل بجز از حق ندهیم | یاد از وعده دیرینه نداری چکنم
همدم و همنفس و همسخن و همرازیم | راز میگفتمت و سینه نداری چکنم
صید آهوی رضا بایدت از شیر بتر | در بیابان فنا بیشه نداری چکنم
نه مداوی است که دی میچکد از قلمی | عطر شوق است ولی شیشه نداری چکنم
سالها شد که دم از همت فرهاد زنی | سینه‌ات سنگ شد و تیشه نداری چکنم

شورش عشق که بی واسطه جبریل است

وحی یوم الاحد آدینه نداری چکنم

سر هفتاد و دو ملت بتیغ لا جدا کردم | من لا مذهب الکون مذهب و ملت جلا کردم
مرا بر هستی عالم توقع کی شود دیگر | که من از نیستی بردم توکل با خدا کردم
برندی تا زدم در بحر معنی غوطه بر در | چو غرق لجه گشتم رشته هستی رها کردم
زدم در طارم اسری بعبده کام زنهار | لجام توسن رفرف در ایلا سوا کردم

بتقرب

بتقرب لی مع الله نحن اقرب چو پیوستم | چو ناوک از هدف بگذشتم و قوسین دوتا کردم
کتاب بسته‌ام از رشته جو نای قلم بشنو | کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
شریعت سقف محفوظ السما در برج دل بنمو | حقایق را ستون خانه ارض و سما کردم
بمیدان هدایت مرکب تحقیقات را راندم | یقین از رفق ولایت محرمی با انبیا کردم
باوج لامکان از بال روحانی زدم طیران | ز حق شمشیر بگرفتم سر ره را ز پا کردم
بنار عشق چندان سوختم در بوته وحدت | که این قلبی سر از زر چو مس از کیمیا کردم
ز مردار ضلالت دامن کثرت بودم جمع | بصوت اتحاد پاک در شرع ندا کردم
بجذب شوق خود خویش همچو مقناطیس خاتم | بجود بر بود حق برون کاه تن را کهربا کردم
با بروی شهودم وجه الله بدیدم حسن | ترکش ابروی قبض و قهر خود چون غنچه وا کردم
شکستم جسر هستی بمن همت عشقش | ببین کین سیف غیرت در لشکر چون لافتی کردم
بناکامی گریبان معیت را چو بدریدم | ز رستم تا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من | ثری را تا ثریا از نفس اندر فنا کردم
ز چشم هوس ملک خارزه تحقیق را دیدم | ز خاک نیستی زاغ البصر را توتیا کردم

برات درون دیده ها جان ز نقش غیر … غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم

شهنشاهی بملک دل کنم از تخت عشق حق … چو عزم تخت کردم نردبان از اولیا کردم

خدا را با محمد دیده ام یک دیده چون در دل … ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم

عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن … زدم تا هستی خود را فدای آسیا کردم

شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه … کنون بیگانگی را آشنای آشنا کردم

نه بینم همزبان خود بجز طوطی درین بستان … دهادم زهر می نوشم شکر خوایی ها کردم

هلال ثم وجه الله را در آسمان دل … بدیدم عید نوداردم از آن پس روزه وا کردم

بدیدم الغرض زان کعبه مقصود اندر دل … از آن پس ترک محراب و نماز بی ریا کردم

نماز حاضری انما حضور دوست میخوانم … درین خلوت کی بی سجده قربت قضا کردم

کلام شیخ قدوسی کی سر تو حید آیت … انا رب دم از سینا بموسی من ندا کردم

ز شور عشق گفتم هر کی بشنود ازین دفتر

بیان وحدت و اسرار حق جل علا کردم

هله ای دل گذری جانب بازار کنیم … غافلان را خبر از جلوه دیدار کنیم

اگه

[illegible]

اگه مفلس بود از سیم و زر نقد وجود … در بر دولت بکشاییم و خریدار کنیم

با نک یا هو بکشیم صیت هو الله زنیم … دو جهان را بیکی طالب آن یار کنیم

نمک عشق زنیم در جگر دلشدگان … آتش فکر فروزان لب تب تار کنیم

جذبه زلزله عشق بصحرا فکنیم … در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم

مرغ ارواح بکاشانه تقدیس پرید … گلگی نقش سوی شهر گرفتار کنیم

سر وحدت ز نهانخانه دل فاش کنیم … خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم

افتاب ید بیضا کشم از جیب بغل … طور هستی جهان مشرق انوار کنیم

قامت سرو شریعت ثریا ببریم … هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم

قاضی محکمه صورت اگر حکم براند … فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشته زنار دهد

ترک این جبه و سجاده و دستار کنیم

دل افکار دارم با که گویم … تن بیمار دارم با که گویم

ندارم محرم راز اندرین دهر … غم بسیار دارم با که گویم

بیا مدرد من هرگز بدرمان ... دوا دیدار دارم با که گویم
بدفترها نگنجد راز جانم ... لبالب اسرار دارم با که گویم
چنانم نیستی گشته است شیرین ... ز هستی عار دارم با که گویم
کسی دیگر نمی بینم بجز وی ... بوی من کار دارم با که گویم
نشد دلاله پیدا غیر دلبر ... عجب دلدار دارم با که گویم
کسی نی تا غمم با دوست گوید ... نه من غمخوار دارم با که گویم
اگر خود کو نمیش آید بجانم ... بخود تکرار دارم با که گویم
مگر او خود کند رحمی بحالم ... امید از یار دارم با که گویم

نشد سودای شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را خمخانه دارم ... بهر خم البسر پیمانه دارم ۱۵
اگر عاقل در آید در بر ما ... من از یک جرعه اش دیوانه دارم
ز احوال وجود فانی دهر ... بیا بشنو عجب افسانه دارم
بگرد

بگرد شمع هستی حقیقت ... شریعت را کنون پروانه دارم
ز نور چشمهٔ خورشید وحدت ... بفرق ماه من شمیانه دارم
بمغز ذره ها انوار تابان ... به جسم و جان عجب بتخانه دارم
بطون و ظاهر هستی اعیان ... محیط علم آن فرزانه دارم
اگر حرفم رود در کج دار معذور ... که در خود حالت مستانه دارم
جدای در میان خلق و خالق ... ز من ناید سر دیوانه دارم
بهر شی بنگرم نورش محیط است ... ز علم و قدرتش کاشانه دارم
جهان نام آمد اما شأن او ست ... هزاران خرمن از یکدانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم
که نی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را با ابد هم یک آن یافتم ... درک این دشوار بود لیکن من آسان یافتم
اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو و کل ... فاعل و مفعول و فعل این جمله یکسان یافتم
هفت و چار و پنج و ربع دو و شش چون نقطه ... ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم

از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور — بنگر در ماده خوش شد و حیران یافتم
اهل عصیان را سراپا غرق دیدم در رجا — اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتم
کاف و نون را در میان نسخه جف القلم — درس علم و مدرس تعلیم سبحان یافتم
خضر نوش کردند عالم عمر آب زندگی — در درون کوزه فخار حیوان یافتم
عمر را از مرگ طولی باشد اندر فکر من — عشق را نزد خرد حال سخندان یافتم
بلکه هادی شد حقیقت نور را از اصل او — در میان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالات که تحصیل است نزد شور عشق
فیلسوفی را چون طفل نادان یافتم

به هر پرواز کردم از جهان گم — چنان گم گز مکان و لامکان گم
اگر جویی مرا هرگز نیابی — که هستم از صفات جسم و جان گم
بمستوری و مشهوری شدم فاش — جهان در من گم و من در جهان گم
اگر خواهی که ره یابی بعینم — بیا چون من شو از نام و نشان گم
درین نام و نشان ادراک علم است — چنین معلوم از علم و بیان گم

نیم کم

نیم کم بلکه موجودم بمعنی — بصورت گشته ام از عارفان گم
نه بیند و نه بیند عین هستی — ازین برتر شد از عقل و گمان گم
بوحدت بس کند از هستی من — ز اطلاقم کند چون و چنان گم
چو جان هم خانه هر جسم و جرمم — درون خانه گردد خاندان گم
صف قدوسیان در جست و جویم — ولی مطلب شد ابلیس از میان گم
کند طوف درون سینها او — از آنکه کرده او جان جهان گم
خبر جوید وی از دلهای انسان — که کرده راز حق را رایگان گم
قلم را نم باسم و رسم مخلوق — که کردم نسخه این داستان گم
بجمع اولیا ام در نیابند — شدم در رسید آخر زمان گم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
به پیری شدم از این و آن گم

جوشن بهار قربتم گلشن جان عیان کنم — حسن نگار وحدتم شکل جهان نهان کنم
امر وجوب پر کنم در کتبات ممکنی — صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم

برقع چند دو چون درم چهره بیچگون کشم | مشعلهٔ حضور را رهبر سالکان کنم

شمس و قمر دو جرم شد مطلع نور شان یکی | نور واسد بیک کمان همسفر از قران کنم

نفی ز لام الف شد زانکه خود است نفی خود | پس ز تکرر الف نفی ثبات آن کنم

علم محیط جزو کل بدرقه شد بهر سبل | ره بغلط نمی برد گر کشش کاروان کنم

بر عدم نفوس ها راه بود سوی جلا | ترک کینه ماجرا صلح کلت بیان کنم

نفی و ثبات جنگ و جا آمده جمله خلق را | گفتمت اصل مدعا هش نکنی چنان کنم

نفی دگر آنکه کن جمع خودی تباه کن | ترک گدا و شاه کن و غط بد آستان کنم

راه خدا ز شش جهه بر تو نمودم اعلان | هر جهتی که رو کنی اوست خجسته آن کنم

هوش ز خود بکن بدر باده و جام در نگر | این سخنی است مختصر شرح به پیش از آن کنم

شورش عشق اینچنین آید و بود بیش از نقص

گر تو هست بیش از این ره بنما چنان کنم

در دایرهٔ دلها من مرکز جان باشم | یک پا بنقطه دارم دیگر بجهان باشم

من صورت پرکارم لام الفم میخوان | من ترجمهٔ لا ایم گر خواهی گران باشم

این

این نیستی مطلق هستیش بود از حق | شاید که در علمش معلوم عیان باشم

این علم بیان او راست گر نوک قلم زرد | الهام درونی را ناطق بلسان باشم

فخر عجم دهرم در دور عرب فهمی | من رمز مقطع را این مرز خوان باشم

ای مولوی عرفان بر نسخ حقی بر خوان | گر ز لا اله الا ایمان داریم با ایمان باشم

بالم یزلی کارم افتاده جهان دایم | قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم

با معرفت باقی فانی تمایم من | از هستی آن مطلق را طلاق زبان باشم

از معرفت حق حق معرفتی گشتم | زین پرده هویدایم لی پرده نهان باشم

حق خود بظهور آمد تا خلق شناسندش | لی خلق نشد ظاهر معروف زمان باشم

از **شورش عشق** او آوازه سخنها دارم

خود او است ستاینده من گم ز بیان باشم

هر آن از من سخنها گم منم گم | ز من ها گم شدم کمها گم کم

اگر گویم که هستم هستی او راست | اگر گویم نیم تنها گم کم

به او او باشد این گم از او است | به او شد زنده اشیا گم گم کم

اگر جویی مرا هرگز نیابی — اگر یابی بود مولی کم کم

بدریا قطره را جستن محال است — نباشد جز که دریا کم کم

چو باشد جوهر اصلی ز قدرت — نشد اصلم هیولا کم کم

ازو بودم باو موصوف گشتم — صفات اوست پیدا کم کم

سوالات و جوابات من و تو — ازو او راست یکتا کم کم

ز خود آمد بخود او خود بخود گفت — چنین راز هویدا کم کم

طلسم بود جبرئیل و محمد — بعبده خوانده ما اوحی کم کم

تمام سرها او حات گفتیم — نفهمیدی جز از زینها کم کم

ز شور عشق حسن از پرده بیرون

بر آمد زان تماشا کم کم

ز اعلای علیین جان در اوج دل باز آمدم — من صید عقل کل بدم در بیشه باز آمدم

ای عندلیب خوش سخن یک نکته با کرکس بکن — شه طعمه دارم آمده با غمزه با ناز آمدم

صوفی و شیخ و خانقه ملا و درس مدرسه — با کام می سایند ره من مرغ پرواز آمدم

از عرش

از عرش تا فرش زمین یک برق افکندم بسم — جانی که در چنگ آرمش باو همراز آمدم

از آشیان خود برآ تا صید خود سازم ترا — با شاه بسپارم ترا از دست با اعزاز آمدم

من شهسوار جذبه ام صید انبیا را کرده ام — هم برده ام هم آورده ام ترکم که در تاز آمدم

شاهم که شیر از لامکان در قید آرم آشیان — با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم

جان را قدیمی آشنا بوده بحق دور از هوا — از حرم کبریائی یار و انباز آمدم

من صادقان را صادقم من عاشقان را عاشقم

من شورش عشق حقم با جلوه ساز آمدم

آن صیحه ام که کون و مکان را فنا کنم — آن جذبه ام که جان و جهان را جلا کنم

آن نقطه ام که دایره کن بمن خمند — یارم که پشت همت گردون دو تا کنم

صاحب توکلم نکنم کسب غیر عشق — ز اهل یقینم عرش کجا متکا کنم

آن رهروم که زاد سفر کرده ام وجود — در کعبه جای سازم ترک دعا کنم

تسلیم سرنوشت قضای مشیتم — جان را نشان ناوک تیر بلا کنم

از بس که خو گرفته به تقریر او خیال — بیگانگی ز ره لطف آشنا کنم

زاهد کشم ز خلوت و آرام بپای دل — زنار و سبحه رشته حلق ریا کنم

از ظل عین عکس هستی درافکنم — در آینه ضمیر هویدا الف کنم

فقرم که ظل بوم بمن خسروی کنم — جا کی بزیر سایه بال هما کنم کُند

صرف حقیقتم که از ابتدای حرف — هر جنبش قلم سخن انتها کنم

کو نکته سنج معنوی اندر بساط در — تا لوح سینه اش ز تکلم ضیا کنم

از شور عشق غایت تحقیق خوانده‌ام

در هر سخن حقیقت وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم — بوجود ار بهم هستی یکتا نگرم

نبود صورت شیئی بلکه بود معنی وی — یک مسماست من این کسوت اسما شمرم

ذره ذره چو نقاب بند برخسار صفات — ز تجلای شهودش شده بینا نظرم

برقع هستی او نقش تو باشد لیک — چو نمود از فنی ز میان راست شد انجا جرم

هر چه در عالمست هم اوست چه باطن و معنی — این خیالی است که پخته شده در مغز سرم

هستی و نیستی اضداد بنام آمده اند — نیستی نیست بخود هستی واحد نگرم

نیست

نیست ما و دون کلی هستی مطلق احد است — بحقیقت نگرم کشف الهی بسرم

مشرکی چیست اضافت با حدوث دگر — چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رای دم زی موجود بهم آیت وجود

اوست بین پرده ازین شور عشقش بدام

ای صوفی از خلوت بر آر ارباب عیان میکنم — عمریست کاملا کشف این اسرار من جان میکنم

گو نی که قطب آدمم یعنی مدار عالم — بنگر که من این دهر را از زود تو ویران میکنم

قطبی و غوثیت کجا بین خلق شد یک حرف — گفتم که زین دعوی بر آ حق با تو با تو بر [illegible] من میکنم

من نفی می بینم سوا اثبات میگویی چرا — کوری تو از دیده خدا توحید اعیان میکنم

از مرتبه قطبی برا در ظل فردیت درا — کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنم

همچون مغز دفتر شو از جمع مردان مرد شو — دارو مباش و درد شو درمان درد ما میکنم

دردش مگو درمان بود ذوق جمال جانان بود — رهبر بسوی جانان بود جان را بجانان میکنم

ای عزیز بسل جز و کل مهدی تویی بر آن سبل — تفصیل شود در جمل توضیح عرفان میکنم

از شور عشقم ماجرا بگذشت از نظم سرا — من بلبل باغ هزاران صبح بردان میکنم

نگویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم
چو می‌بینم وجود او از او در جمله جا گویم

نه بینم صورت دیگر که ز او آرام سخنها سر
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم

جهان آثار او بینم ز نقش ما و تو بینم
یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم

جهان از اسم و مسمی او جهان حرفست و معنی او
ز نقش خویش پیدا او جز او هست از کجا گویم

بود یک هستی مطلق متعدد مظهر شمس الحق
شده هر جزو و کل رونق ندانم چها گویم

جهان هستی ز وی دارد چو آن نوری که بی دارد
بجز حق جرم کی دارد از آن نور ضیا گویم

خودی گشت از خدا پیدا از نفس جمله اشیا
خودی ز آن گشته خود گو با خود بیا از خدا گویم

بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او
چو خود با اوست تنها او با و زو راز با گویم

حقیقت بین بتحقیقم بقول خویش صدیقم
غریق بحر توفیقم کلام حق نما گویم

ز شور عشق شادم بحال خود گرفتارم
ز غیر دوست بیزارم بجوش این قصه‌ها گویم

درد تو آب زندگی بهر دوا کجا روم
حق چو محیط آمده کو ز خدا کجا روم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر
هست ز نقش قدرتم نیست نما کجا روم

قدرت

قدرت او چو روح دم پرورشم همی کند
عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم

اول و آخرم همو باطن و ظاهرم همو
در سر و در سرم همو جلوه نما کجا روم

حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم
از دل و جان سفر کنم کوی مرا کجا روم

آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو سر
شهرت ناقه از جرس زین صدا کجا روم

دایره وجود را رقص شش جهه زدم
رو بحرم او مرا قبله نما کجا روم

آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده
از پی کعبه طلب بهر دعا کجا روم

عقد دلم نگشته حل گر چه بصد زبان کنم
قصه حال فرقتش گفته ملا کجا روم

هر طرفی که پا نهم هر جهتی که سر کشم
هستی اوست هم بهم جمع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خرابم از وطن جز بخدا کجا روم

درین دفتر بسا اسرار دارم
برین آیینه حسن یار دارم

بچشم اهل دل گر خار بود
بمغز دیده اش گلزار دارم

دل دیوانه را افسون گرم من
سر شوریده طومار دارم

خرابیهای هستی جهان را
ز گنج معرفت معمار دارم

بنای گنبد نیلوفری را ستون بارکه از دار دارم

من از سر چشمهٔ آب سیاهی روان در گشت خط انهار دارم

بساط هر دو گردون جهان را به نقش نقطهٔ پرگار دارم

جمال چهرهٔ اعیان شب را ز بهر دیدهٔ بیدار دارم

درون ظلمت دیجور غفلت شعاع مطلع انوار دارم

بمرآت وجود کل اشیا فروغ طلعت دیدار دارم

منم کان قلزم دریای وحدت درون چشمهٔ کفتار دارم

ازل از لایزالی بی ابد شد سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر راز حقیقت که شرع مصطفی اظهار دارم

مرا غیر از محمد نیست هستی چو دین احمد مختار دارم

ز شور عشق مغز و استخوان سوخت

حجاب نور حسن از نار دارم

سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

سر بحر

سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان تنور آب طوفان را درون سینه می بینم

بدریای عدم رفتم نهان از پیش و کم رفتم با نوار قدم رفتم قدم افزوده می بینم

قدم آنجانه ره دارد قلم خود رو سیه دارد نفس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم

ضیای نور دل آری دلیل عقل حیران شد کمال ذو فنونان را ز خود دزدیده می بینم

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پا بندم بگرد خود دو عالم را بپا گردیده می بینم

بمعنی روح رحمانم بصورت نفس انسانم نمیدانم که نادانم ولی نادیده می بینم

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم سخن دانان دور از این لب خجیده می بینم

مسیحا گر فسون آرد مرا کی از جنون آرد طبیبان را درین سودا بآب دیده می بینم

رگ نبضم همو گوید هوا دیگر چه میجوید خودی از من جدا بوید سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود دو حرفی که تکرار کردم مکر اهل دو عالم را چو خود فهمیده می بینم

ز شور عشق هول دل مراد دردش هر حاصل

که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

خداوندا لطف خانه تقدیر تو کردم بهر چیزی که تقدیرم تو کردی من گمان کردم

ز تقدیرت نیامد بیش و کم یک ذره‌ات از من — چو من معدوم بودم از کجا حالا پدید آوردم
تو بخشیدی وجود اول گرفتی اختیار آخر — بهر جانب که میخواهی کنی میل دلم هر دم
درون جان من کردی فروغ جلوهٔ وحدت — ازان بیرون درون این نکته توحید کردم
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر — غبار خاک پای مصطفی را تاج سر کردم
بشوق جلوهٔ دیدار در افلاک شد جانم — چو من پران شدم جوق ملک بی بال و پر کردم
نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه حیرانم — خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز عالم تن سفر کردم

در جگر سبوکشان راح روان فراستم — در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم
بسکه ز خود برون شدم نظر کاف و نون شدیم — منکشف بطون شدم هست عدم نماستم
مشعله ضیا منم حاصل ذره‌ها منم — وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم
کاش کسی دیده وری در بصرت بصر بری — تا بنمت نظر بری کآینهٔ خداستم
راز درون عارفان شمس صفت عیان بمن — در حرم موحدان کعبه مدعاستم

گم شده‌ام

گم شده‌ام من از خرد بست نشان من ز کجا — هستی اگر کنم سزد مظهر کبریاستم
جمع شوند چو صوفیان طوف کنند قدسیان — بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم
صلوتم و مصدقم عاشقم و معشوقم — خود چو حکیم حاذقم داروی دردهاستم
حالت وجد عاشقان شرح هزار و بیان — بر سر فرق منکران خنجر الاهاستم
عزلت کنج دل مرا غیرت هر جزو و کل مرا — موقف سبل مرا مهدی مقتداستم
رقص و ترانهای من گریه و هایهای من — شاهد رنجهای من صوفی با صفاستم
جذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم — در حق حق محققم واقف رازهاستم
شهپر شوق بال من محو خدا خیال من — عقل نیافت حال من در حد ما دراستم
مست می الستم و شمن خود پرستیم — مفلس کنج هستیم معدن کیمیاستم
از دل و جان سوا شدم با همگی آشنا شدیم — هم ز فنا فنا شدم تا به بقا بقاستم
از ازل ابد برون تاختم از ره جنون — تا ز ظهور و بطون قاری هل اتی ستم
نقطهٔ تحت با منم مرکز نقشها منم — واقف سر لا منم حلقهٔ چشمهاستم
مظهر روح قدسیم گوهر پاک انسیم — فضلم و اویسیم شاهد قل کفاستم

حلهٔ عشق در برم تاج قناعت فی سرم　　جذبهٔ حقیقت رهبرم بر روی مصطفاستم

شور عشق عاشقان سرّ نهان در بیان

از سر کوی لامکان در ره بگیاستم

خضر وقتم در تلاش آب حیوان نیستم　　عکس جانانم ولیکن زنده از جان نیستم

سیرتم را صورت حق بهر خود آیینه ساخت　　چشمهٔ نورم ولی خورشید تابان نیستم

ذره ذره ممکن از من بهره ور شد از وجود　　نقش هستی من ولی در قید امکان نیستم

آن فرید الفردم از اطلاق فرد بیت ورا　　زاتصال و منفصل پیدا و پنهان نیستم

کفر مطلق را منم ایمان هادی بر احد　　زاشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم

معنیم از درک فهمی ادراک باشد دور را　　صورتم آمد بشر در سیر انسان نیستم

حق و باطل را سوا کن از وجود عین ذات　　بعد ازانم بین که اندر قید عرفان نیستم

از خبرها و اشارات و کنایت شو منه　　غرق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم

شورش عشقم که شور عشقم از خود در وجود است

مطلقم در نفس خود وابستهٔ شأن نیستم

معجزه

معجزهٔ قصهٔ بی بی صدیقه

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم　　گلشن تازه تر از روضهٔ رضوان دارم

طوطی قدسم و حرف از شکرستان دارم　　تا بگیرد روی خود از آیینه پنهان دارم

سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم　　نظم سیراب تر از لؤلؤ و مرجان دارم

سوی بازار جهان بر سر دکان دارم

بی بهانه گرم لیکن نقش ازو دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من　　کامد از عرش برین سطح زمین اختر من

غیر نور نبوی نیست درین جوهر من　　خاک پاکش آمده از عهد ازل اقرن من

شاهد آمد بقضا کاه درو چشم تر من　　بسته شد نقطهٔ صفت دایره گرد سر من

دیده بگشای نظر کن بسوی منظر من

کاندرین صحن درون من گلستان دارم

گر درا وی خبر از اول این قصه چنان　　که نبی عایشه را گفت ایا محرم جان

من گرسنه شده ام داری اگر لقمهٔ نان　　حیله کرد عایشه زانرو که بود کار زنان

نان نخوردی شب آنجا که بکردی گذران / نان ز من خواهی و عیش تو بود با دگران

تا سحر بوده دو چشمم بسر راه نگران / نه طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طبع وی از حضرت صدیقه گرفت / این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت

شد روان از حرم ره بسوی کوچه گرفت / دامنش از سر غیرت همه مرغوبه گرفت

نگذارم روی از من بدلم غصه گرفت / اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت

گه زاری و تضرع بزبان توبه گرفت

آتش و نان حبیب خدا بود از جان دارم

دامن از خشم سوا کرد ز دستش سرور / گشت تعجیل روان جانب مسجد از در

حالت مانده بانده و غم خود مضطر / کس نبوده که کند درد ورا چاره مگر

کرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر / گشت نومید رخ آورد بحی اکبر

گفت یا رب بسر لطف بسویم بنگر

کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک افتاد / روی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد

از غم و

از غم و غصه عجب چابک و چالاک افتاد / بتضرع بدر آن صمد پاک افتاد

گوئیا مه بزمین از سر افلاک افتاد / قطره هاش از مژه چون انجم افلاک افتاد

رفت هوشش ز سر و پرده ادراک افتاد

نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم

آه پر دردش ازین غم بسموات رسید / غلغله در ملک از قرأت آیات رسید

ذکر نفسش همه از نفی باثبات رسید / قفل بسته بمفتاح عنایات رسید

استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید / نی یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید

جبرئیل از سوی رب بهر مهمات رسید

کای محمد خبر از جانب رحمان دارم

یکقدم داخل مسجد شده دیگر به برون / دامنش سخت گرفت آمده جبریل حزون

گفت بگذارمت ای شه که دگر پای درون / واگذاری که چنین امر نمود آن بیچون

ترک فرمان خداوند بود کار زبون / خود مقرر شده این مسئله در شرح متون

حیرت افتاد بسر در که چه حالست کنون / گفت خیریست که پنهان ز رفیقان دارم

حق بفرمود که ای عایشه دیگر چرا   آمدی عایشه شد داد که از دست شما

زود دریاب کنیز بی‌در گاه مرا   نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا

کرده بسیار تضرع بسوی حضرت ما   رو بخاک است فرو افتاده و بردار ورا

خوشدلش سازی و ز جرمش پاک کن از گرد عنا

که من از جان دگرم بهر عزیزان دارم

باز گشت نبی شد بسوی خانه روان   عایشه از اثر باتش خبر گشت نهان

کآمده بر سر او سایهٔ نور دو جهان   سر بر آورد ز خاک و بنشست او بمکان

سرور آمد بتحسین خوش از سخنان   هر دو را از اثر تفرقه دل گشته گران

نیز وی زان شده صدیقه ز چشمش نگران

چون کنم مرهم این ریش که بر جان دارم

جبرئیل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر   زنکه از نوح و هم از کفر زنش داد خبر

هم ز لوط و عمل زوجهٔ او بار دگر   قصهٔ زوجهٔ فرعون و کمالش یکسر

در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر   سر برهنه شد و چادر بر آورد ز سر

جست

جست صدیقه و در پای وی افتاد دگر   یا رسول عربی من تو را جان دارم

تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شده‌ام   از سر صدق و یقین از دل و از جان شده‌ام

آخر از کردهٔ خود باز پشیمان شده‌ام   حال من بین که عجب خسته و حیران شده‌ام

زیر پا و قدمت خاک پریشان شده‌ام   چاره کن رنج مرا بی سر و سامان شده‌ام

ستر من پوش که بی پرده و عریان شده‌ام

خلق میگوئی ترا پیش تو برهان دارم

زین سخن سید عالم ترحم دیدش   از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش

ترازوی عدالت ز وفا سنجیدش   کی دگر بار بخواری و حقیری دیدش

با حمیرا لقبش داد و بآن نامیدش   مغفرت بین که نبی از همگان گزیدش

حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش

تا نبا را ز خدا وعدهٔ غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین   طشت حلوای بهشتی بنهاد و بزمین

یا نبی بهر تو فرموده آله تو چنین   آشتی دادم و برکندم تان از دل کین

این طعام از پی صلح است میان دو قرین — زین قبیل است ضیافات بخلقان زمین

صلح از جانب بود و ضیافت هم ازین

شاد باشید که من شادی جنّت بدارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خوریها کردند — هر یکی لقمه بکام دگری میکردند

هر زمان شکر الهی بزبان آوردند — تا که آواز قدم از پس در گوش کردند

بود صدیق ز خوردن کف خود پس کردند — مانده دو لقمه و آن را به پدر بسپردند

قصهٔ صلح و غضب یک بیک از شرم دند

این طعام آمده از حق تو مهمان دارم

ساخت آن را دو عدد لقمه صدیق بخورد — آن یکی را بدهان شه ابرار سپرد

وآن دگر را بلب حضرت صدیقه برد — گفت کین عیش شما عیش منست اندر خورد

هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد — جان خود را به نگهبان جهنم بسپرد

وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد

ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم

نظم کردم جز معجز پیغمبر — وا چکیده ز نی کلک من این خط شکر

نقل حلوای بهشت است درین قصه اگر — ذوق شیرین دهنان از وی بکام است اگر

کشته در بوستان‌ها چمنم تازه و تر — آتش عشق بجان و دلم افکنده شرر

جای آن دارد اگر گوش نیوشنده بدرد

شور عشق قلم زین قصه بزان دارم

ایا عاشقان ایا عاشقان اینک بگفتار آمدم — بلحظه گوش دل کشا که نزد جبار آمدم

در معبد صدق آمد نگر عند ملیک مقتدر — کز پیر تو تصدیق دل با قول اقرار آمدم

هر چند بپوشیدم نشد احوال از سینه‌ام — جام ازل نوشیده‌ام سرمست و سرشار آمدم

از وحدتم محو یک احد هو بود بیحد و عدد — توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم

ملکی بچشم آینه ظاهر تر است از مهر و ماه — حاضر جمالش از همه من محو دیدار آمدم

هستی ذرات جهان پیدا بود از بس نسیم جان — از غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم

باشد محیط کل شئی با علم و قدرت ذات حی — هر دم نکردی جز بوی بین اسرار آمدم

هو هو زنم از نام هو هرگز ندانم ما و تو — یا هو زن و من هو زن و مخمور خمار آمدم

بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان | هم میفروشم لی زبان هم خود خریدار آمدم
ملک خودی برهم زدم تا از خدا من در زدم | دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
کی قطب گوید قال من کی غوث داند حال من | از پرده اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام اذواق آمدم | از عهد میثاق آمدم وز حق خبردار آمدم

من شور عشقم عاقلان کز من خرد شد عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

از فضای لامکان در ملک امکان آمدم | فیض جانان بودم و در نفخهٔ جان آمدم
سیر فی عشق تقدم را بهل با سیر گیر | گنج لی بابانم و در خاک انسان آمدم
گوهرم را از کجا سنجند در میزان عقل | عشق میدانم سراپا حاصل کان آمدم
از حجاب کفر بگذر کی و ایمان خودی | دل خبر دارد که بیت من مسلمان آمدم
پارسائی چیست از غیر خدا گیر شدن | کی شکستم عهد میثاق و به پیمان آمدم
گرچه دفتر خانهٔ وحدت جهان اوراق نام | من کی از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدم
من که با دولت تهی زفتم بملک هستی | گنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم

بسکه

بسکه در نگاه قربت راه بر فکرت زدم | حیرتم بر سر زد و در عقل نادان آمدم
از هوا تخت هوائی را فرو انداختم | مور کی بودم کنون بنگر سلیمان آمدم

شوری عشقم که از ارواح بر ارقام جسم
همچو ذره بر هوای شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اوایل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الله ابن احمد انصاری علیه رحمة الله الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً خفاء و خلقاً بجناب ذات اقدس واحد مطلق بازگشت نموده اندرین غزل مندرج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسایل این نگشت ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی معذور بوده است و از نامرضیات الهی جل شانه و نامشروعات مصطفوی علیه السلام باز گشت نموده که از اشراط حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیهم اجمعین رباعی

توبه اهل حق از غیر حق است | گرچه قید است این لیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود | زندگی شان از حق است و باحق است

و آن غزل اینست

از بسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت حق الهی بر باطن من
جرعه می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض فراوان از طاقت و برداشت
برجانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاهر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت
قی کردن از پر خوردن و شطحیه را نسبت بقی کرده است رحمة الله علیه غیر بود و بوادهای
دهوی و هی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه نمود پس نعره و فریاد کردم
چنانچه مولوی رومی میفرماید سر من از ناله من دور نیست هوای مستی و دیوانگی
ز خویشم برد پس آن جوشش مرا بی اختیار ساخته بیهوش گردانید بفکر و دل عقل
دخود گفتگوی کی کردم و آنچه گفتم از بی هوشی و هم و تجمل و تعقل بوده باشد
مریضی که در حال غلبه درد کلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند خطا
بجرم فهم اگر گرفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منسبر محک
او در اک ظواهر کم عیار آید معذورم و مغلوبم والمغلوب علی امره بعذر نعزم
از عنادی کردم مرا عذر من بین ظاهر است و مقرم باعتذار در مصر و معانده اهل
اسلام نیستم بلکه مسلم حقیقی ام هرانچه شرع رسول خدای پسندد پس آن نکتهای که هرانچه

درنزد

درنزد ظاهر شرع مقبول نبوده و روح رسول الله از ان راضی نبوده است مرا امروز شد
توبه من زدنی کردم مقصود و مدعای من نارضامندی پیغمبر علیه السلام نبود
و نجات شد از ان توبه و بازگشت نمودم چه خود روا بحقیقت بود منم شاکر و چونکه
کلمات شطحیات من حقیقت پسند بود و عند الله مقبول بران شاکرم بنتهای
الهی و منتهای نعمت باطنی بقول لئن شکرتم لازیدنکم که کفر نعمت حق کی بجام
می کردم و کفران نعمت الهی که آن کان محبت است بدان با کسی نکنم شراب
شوق طهور است رسید شد سقا باید دانست که جرعه ذوق محبت یزدانی
پاک و حلال است چونکه معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالی و سقیهم ربهم شرابا
طهورا روان مرده بجام شراب حی کردم بعد از نوشیدن آن جرعه روان مرده
غفلت را بحضور و شهود زنده ساختم نبات و قند و شکر را رواج چنیدان شت
یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق و معارف کمتر از حنظل است و لذت
نمی بخشند شهد این سخنان کشن کلک فی کردم آنچنانکه شهد این کلمات
که شفای صدور آدمیان است لذت می بخشد که مر شهد را که شفاء للناس

فرموده و شربت باطنی طراوت انداز نای قلم دارد و ذوق حلاوت بخشیده منم که عمر صرف
در ملک خلق و امر تمام من آنکه کرم از روی کشف حقیقی و سر تحقیق ظاهر و بطون
خلق و امر را ملاحظه نمودم بیک نفس بر دم گام و جمله طی کرده ام در یک نقس که
از خودی بیرون شدم لی یا و قدم در طرفة العین طی زمان و مکان نمودم و
خفیفت جمله را دریافتم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه از هستی او تعالی
در نشین بودند اگر بهشت بود قصر و حور و نعمت و تخت عزیز من اگر لذت جنان
بدون مشاهده دوست حق همین آنست که تمامی آنها را آمال شهوات و
لذات و تفاخر نفس است و سوای ذوق و مشاهده است در نزد من ترکش کلی او لذات است
گواه باش بدل در که ترک وی کردم ای برادر فردای قیامت در نزد حق تا بدی
بره که از الله تعالی جز رضای و لقای نخواهم و اگر باختیار جزوی متکلم بمرتبه که
مرا داده عشق بینائی یعنی کحال معنوی که از بقیه سرمه مازاغ البصر و ماطغی در دیده
جانم کشیده و غبار ظلمت اثنینیت ما سوی را دور ساخته نظر بریده ز اشیا
بما شی کردم چشم از مشاهده خلق کور و نابینا آمده و بجمال حقیقی که مانند شی نیست بینا
در لاشی

گشته کما قوله تعالی و تقیهم نضرة و سرورا نظر بغیر احد لی کنند اهل شهود یعنی عارف
بالله آن زمان عارف گردد که بدون هستی و شهود مطلق در دیده کشش جلوه گر
نبود و جود کشش مر آنست شهود گردد و بود تا بود ابدا اداما ز نور او ست که خورشید
ماه فی کردم از کمال پرتو نور جمال اوست که نور ماه و خورشید خلقیت را لی چون سایه
بی نور و معدوم دیدم که مر ایشان را از قبل بود و نور هستی حق را افول نیست ان الله
لا حب الافلین نکردم اینسان خفیه در دو کجا یعنی اظهار تو به از مخالفت
شریعت و حقیقت پنهان نکردم و در وطن ظاهر که آن ده کجا است بلکه علانیه
کردم چنانچه اظهار حقیقت را آشکارا نمود بسمع زمرهٔ آفاق در دوم در دی کردم
تا بگوش ملک و جن و انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا جبلی است
نادر یابند ز شور عشق مرا علم حق بتغیر زر است یعنی باده معارف من و بلبله و شورش و
جوشش محبت حقیقی است که ایزد تعالی تفضل نموده و بغیر کسب عطا فرموده که الایمان عطا
من الله و منع الله الرد و آن فیض نور الهی جل شانه تمام ذرات هستی و جودم را فرو
گرفته که سر موئی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت تو او در نفس تعلیم است و کسب

معلومستا از عین ذات می نماید هرانچه کردم وگفتم بتعلیم وی کردم پس انچه
گفتم از قول وکردم از فعل کتابت از خودی نکردم بلکه بتعلیم علیم الهی کردم
که معلم من علیم وتعلیم اوست و از دانائی او و از جهالت خود بینی جدا گشتم
و باین معارف ممتاز آمدم

غزل ردیف بحر النون ابیات طاووس

از برون خانمان ها و زدرون بی خانمان — این چنین کس دیده باشد جا گسسته از جهان — نم
در میان و ظاهر و باطن حجاب اکبرست — ظاهرم شد کون فکان و باطنم شد لامکان
ظاهر من بند آب و نان چو مرغ دانه چین — باطن من طیر قدسی فوق عرش آشیان
در حقیقت از ملایک بهتر و هم مهترم — ظاهر از یک کمتری باشم میان مردمان
نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر — رنگ جان و دل بمعنی دارم از عالم نهان
صد چو افلاطون و لقمان گر بگویندم بعقل — در هزاران سال کی یابند خبر نام و نشان
خلق پندارند کین فردی است از ابنای جنس — حق همیداند که برونم ز درک انس و جان
شش جهت با چار ارکان از نجوم سوخته — برق انوار تجلی موسی دهر نم خوان
اندر دلم

اندرونم جلوه زار هستی قدس آمده — آینه خشت و سنگم بینندش از من عارفان
گنبد گردون گردان رقص دارد گرد من — کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن
جذب دیدار الهی کرده از خویشم برون — خانه خاک الهیستم چون کعبه در این خاکدان
جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود — زان سبب اول نهادم پا بفوق فرقدان
صورت من هیات آفاق را معنی شده — در مراتب این دلمن آمده ارواح شان
مرتبه ارواح من از درک ممکن شد ورا — بر مثال چشمه خورشید و چشم ناظران
از صفات خویش گشتم در صفات الهیم — ور کمی کم گم شدم پس یافتم ذات عیان
انچنانکه خود بخود خود بود بیچون و چگون — شاهد و مشهود بی آینه دیدم آن
عکس ظل و مظهر و آثار از وی موجود — سلب و ثابت را اجزا او کی بود حرفی در میان
دل شد از اسرار مست و جان شد از دیدار مست — سر و اخفا را نمیدانم چه حالت رفت شان
حسن ظاهر حسن باطن غایت از ادراک گشت — کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان
از لبان مست جوشی بگفتار آمده — لب نمیداند که چون جنبیده در شرح بیان
مصطفی را بود آگاهی ز وحی جبرئیل — سر ما وحی بعینه زانه از جبریل دان

واسطهٔ دیگر نبوده در میان او و او — او و او و او و او و او و او و او در اذان

هستی من همچو نی در اختیار نای است — هر چه او گوید بباطن ظاهر از من آن بدان

چون قلم در دست کاتب با قلم حال ویم — چون بجنباند بجنبم همچو از سر دو دوان

عالم از اسرار علیم عالیم از خود کنون — از ازل تا ابد یک لمحه دان آن است آن

آن دو واحد شان واحد راز واحد بنگرد — وحده هو هو بگوید هو من و من هو همان

رسم و اسم جان و جسم غرق در توحید گشت — من مفرد گشته‌ام فردم میان مفردان

فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود — کامده افضل میان مجمع پیغمبران

قافله سالار عشقم سالکان را رهبر — ساربانان ره نبرد غیر مر کاروان

عاشقان از جنت و دوزخ صفت و رنج رسته‌اند — طالبان باغ رضوان اکثر آمد ابلهان

شیخ سعد الدین انصاری از شور عشق گفت

گیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ شکسته زمزمه در درون من — کنگر عرش افکند زمزمه در درون من

بانگ ترنم دلم عقده گشای مشکلم — پردهٔ عقل میدرد زمزمه در درون من

ذوق

ذوق ترانه‌های من مستی و هوی و های من — جام الست می‌چشد زمزمه در درون من

راح روان فزا منم مظهر کبریا منم — همچو دو مست سر زند زمزمه در درون من

کیست که راز دان شود محرم سر جان شود — قصهٔ خود بخود کند زمزمه در درون من

جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان — بادهٔ بی الست میکند زمزمه در درون من

ذکر خدای میکنم حرف خودی نمیزنم — گوش کر تو نشنود زمزمه در درون من

دل ببلم اگر نهی از دل من خبر شوی — خبر نجدی نمیرسد زمزمه در درون من

خواهی اگر بجام رب عقل بهمبری طلب — نعرهٔ حیدری کشد زمزمه در درون من

نعره کشد چو عاشقان جامه دریده همچو شان — پردهٔ عنصری درد زمزمه در درون من

هو چو کشد ضمیر من دهر شکار تیر من — دل ز سوای حق برد زمزمه در درون من

شورش عشق برده ز نزد ملایک دل بشر

طبل عیان همیزند زمزمه در درون من

عقل میگوید که سیر کوچه بازار کن — عشق میگوید بطواف کوی آن دلدار کن

عقل میگوید که رو با دوستان خوش نشین — عشق میگوید جدائی از خویش و یار کن

عقل میگوید که رو در بستر خارا کم خسب | عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن

عقل میگوید که در گلهای رنگارنگ بین | عشق میگوید که اندر دیده نیش خار کن

عقل میگوید که بر انجمن شو در میان | عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن

عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش | عشق میگوید که در گردن برو زنار کن

عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس رو | عشق میگوید که عزم خانه خمار کن

عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین | عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن

عقل میگوید که دم در کش ز حرف عاشقی | عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان غیب ایمان بود | عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

عقل میگوید که محکم نیست رود در جهان | عشق میگوید دو عالم مظهر دیدار کن

عقل میگوید رباط و خانقاه و دل بساز | عشق میگوید که بر کن خشت آن مسمار کن

عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته گم | عشق میگوید دو چشم صافی از زنگار کن

عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن | عشق میگوید که هو کو نفی این تکرار کن

عقل میگوید که ملک و مال دنیا راحت است | عشق میگوید که ای ترک این مردار کن

عقل

عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجب است | عشق میگوید که سر و جان زیر پای یار کن

عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی | عشق میگوید که جز دیدار از آنش عار کن

عقل میگوید که من هشیارم از روز ازل | یا رب از این خواب غفلت عقل را بیدار کن

عقل گوید عشق را مجنون که سوداست این | ای طبیب ار رو علاج حال این بیمار کن

عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین | این دو قطره در درونم یک در شهوار کن

من نمیدانم کدامین نکته را باور کنم | این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ سعد الدین انصاری بحرت ز نتقال

نور عشقش ده از توحید سرشار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زان کن | عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای درونم بتو روشن تو چراغ دل من | وی روانم بتو گلشن تو دماغ دل من

کاروانهای ضیالت گذران در همه عمر | پیش من راکب توبس سراغ دل من

باد صحرای هوبت چمن دل جوید | یافت بوئی بس بگر از کوی دماغ دل من

خبر شعله شوقت جگر ماه بسوخت | آفتابیست مگر تکمه داغ دل من

هزار راه روان پس گرانی بنود — آب گذشته کنون برایاغ دلمن

برمیخانه که جوش خم رانا او است — دام واکرده ببین از پی زاغ دلمن

شورش عشق که جان از طرب انگیز کنند

محفل آراسته از بهر فراغ دلمن

در دیده اشکم گشته خون انا الیه راجعون — دل کنده ام از دنیای دون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختم دلق فنای دوختم — گشتم ز رخت تن برون انا الیه راجعون

زد طبل هو بر من صدا ماندم عصا بار از — از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون

سبهار دست بسته بدم چندی بر اقران نزدم — گفتا ارجعی ام در درون انا الیه راجعون

سلطان هشت ارکان منم نهاده ام خاتم را — اسم شمس کنون انا الیه راجعون

از عالم قدس آمدم در خلوت انس آمدم — دیدم که من بودم از درون انا الیه راجعون

نقد تجرد مایه ام تخت تفکر پایه ام — تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون

شه نزد من باشد گدا گر فقر آید نیز وا — این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون

ای عزرئیل از من برو جان کرده ام تحقیق در — کم خوان تو بر من این فسون انا الیه راجعون

جان

جان جلوه کرد در سینه شد عالم مرا آینه شد — ظاهر من آمد بطون انا الیه راجعون

با نور او دیدم باو اعیان بعینم روبرو — نی شبه و نی مثل و نی لون انا الیه راجعون

من **شور عشق** مطلعم از حق بحق الحق الحقم

شد فاش این راز درون انا الیه راجعون

نی زد دوئی کنم سخن من بخدا خدا ایمن — خلوت من شد انجمن من بخدا خدا ایمن

جان ز تن است و این جان جا ایه است در میان — سر نهان شود عیان من بخدا خدا ایمن

نیست سر جدا ایم تا شده آشنا ایم — نی سخن هوا ایم من بخدا خدا ایمن

دل شده آلتی بجان آفت دل بود زبان — کین سخنان شود عیان من بخدا خدا ایمن

وحی درون برون شده مظهر کاف و نون شده — ظاهرم از بطون شده من بخدا خدا ایمن

من نه منم نه من منم گر من و ما سخن کنم — نی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا ایمن

حق صنعتم صفت حقم مظهر نور مطلقم — حق حقیقت حقم من بخدا خدا ایمن

شوق ز شوق سر زده روح بروح بر زده — عشق ترانه در زده من بخدا خدا ایمن

جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی — نیست در من شکایتی من بخدا خدا ایمن

نقل ٢

رشته‌ها سر جان من بسته سر خیال من | کامده قال حال من بن بخدا خدا بمن

عشق به هر کجا قصد شعله بجنبد و تر زند | نخل وجود من زبن کند من بخدا خدا بمن

دولت سخن زبن کند لی لب و لعل دهن کند | بر سر انجمن کند من بخدا خدا بمن

ذاکر و ذکر در دو جهان ذات و صفت جداگان | عاشق و عشق آنچنان من بخدا خدا بمن

هو متکلم چو خوانده دو در زده نمانده | خوانده تو نه رانده من بخدا خدا بمن

حجت قاطع آورم از بر جامع آورم | نکته جامع آورم من بخدا خدا بمن

عین و اثر چو آینه دو نشود چو مهر و ماه | زان یکی است زمزمه من بخدا خدا بمن

آمد و رفتن روان واسطه گشته در میان | روح کشیده این فغان من بخدا خدا بمن

شورش عشق معنوی کرده خبر ز سومعی

ثبت علامت دوی من بخدا خدا بمن

ای خداوند الفضل از غفلتم بیدار کن | خواب شیرین را بچشمانم چو نیش خار کن

مست و بیخود گشته‌ام از سکر و غفلت‌ها کجا | جرعهٔ از جام وحدت ده مرا هشیار کن

عقلم اندر حق و باطل میدواند مو کشان | سر گرانم ساز چون منصور اندر دار کن

پای

پای تا سر غرقه بوده معاصی آمدم | شست و شوی جرم من با آب استغفار کن

گفته لا تقنطوا من رحمة الله در کلام | لطف اندر باره من از کرم ایثار کن

سالها در تندرستی خو گرفته جان من | یکدو سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن

تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم | عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن

هر تعلق خار دامانست بر مردان راه | آشنای خود کنم و ز غیر خود بیزار کن

برده طوفان خیالاتم بگرداب بلا | فکرت و اندیشه‌ام را غرقه اذکار کن

مفلسم از نقد هستی ساز چون نی بی‌نوا | کنج ویران دلم گنجینهٔ اسرار کن

خاک کثرت نور بینایی ز ابصارم ربود | چشم کورم را الهی لایق دیدار کن

وادی ایمن را بیان ساز نخل هستیم | برگ و شاخ خشک و تر از شعله انوار کن

چون کشتی زین تنگنای جزع و جبر جان من | مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ **سعد الدین انصاری** [illegible]

باز رخش اندر ملک دل و جان اولوا الابصار کن

نافه مشکین دل باز کنم این زمان | تا برسد بوی جان در تن کرّوبیان

نام الهی بالست قوت روح روان
حمد هو الله مرا است مایه امن و امان

اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان
ظاهر و باطن هم او است نور زمین و زمان

جام محبت بچشم از کف ساقی جان
کحل مسیحا کشم در بصر انس و جان

کوس محمد زنم بر در هفت آسمان
سکه احمد زنم در زر کون و مکان

بحر ازل موج زن از نم نای قلم
لولوی اسرار جان بر سر بازار دم

مطلع نور نبی است در دم هر صبحدم
بر صفت آفتاب باز کشاده علم

هستی عالم تمام بود بکتم عدم
آدم خاکی نداشت مشعله روح دم

بود محمد امین سرور هر سر قدم
ذات الهی نمود جلوه درو از قدم

آینه حق نما است احمد آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

برده افلاک را بدرم از این سخن
باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن

تا فکیون در سینه نکته من فهم کن
مو سخن دان گذار عقل جدید هم کن

عقل

عقل تقدس بیار درک کلامم بکن
نخل هوس را تمام برشکن از بیخ و بن

میم ز احمد برآر ماند احد در نشین
بهتر ازین نعت او نیست بشرح و متن

بنده مولی صفت او بود اندر جهان
هستی او هست از وهم نهاد و عیان

در شب معراج او دیده خدا را یقین
گرد ره دامنش کحل همه حور عین

خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین
مدحت طه کشند بر رخ آن مه جبین

سوره یسین بخوان تا لمن المرسلین
بین که خداوند گفت مدح محمد امین

زیور نعلین او زینت عرش برین
خاتم پیغمبران ملکت حق را نگین

راست بود آن بین سرور پیغمبران
اول اهل هدا آخر دین پروران

آدم و نوح و خلیل فخر باحمد کنند
یوسف و هم اسمعیل فخر باحمد کنند

موسی و هم رود نیل فخر باحمد کنند
ذو الکفل و اشموئیل فخر باحمد کنند

مریم و عیسی دلیل فخر باحمد کنند
سدره و هم جبرئیل فخر باحمد کنند

صور دم اسرافیل فخر با محمد کنند　　میکائیل عزرائیل فخر با محمد کنند

خطبهٔ احمد بخوان مجمع کروبیان

دین محمد گرفت زمزمهٔ سبوحیان

امت عاصی بدار دست بدامان او　　مثل تو چندین هزار غرقهٔ احسان او

کون و مکان یافته زندگی از جان او　　سورهٔ رحمن رسید در صفت شان او

سورهٔ صاد آمده قصهٔ چشمان او　　سورهٔ نون والقلم نعت قلمدان او

سورهٔ شمس والضحی نور درخشان او　　آیت واللیل چیست گیسوی پیچان او

یافته جان و دلم زندگی جاودان

زان دم روح القدس نفخهٔ رب المنان

سایه نبود شش که نور جسم خداوند بود　　کی نگر ذات شیست کثیف در وجود

در کمرکش بیکی گرفت حلقهٔ این تار دود　　چرخ فلک در کشش خیمهٔ نیل کبود

فرش زمین زیر پاش بهر قیام و قعود　　خلد برین مجمرش شجرهٔ طوبی است عود

حاسد او در سقر غرقهٔ نار است و دود　　هست امیدم همین ای رب حی ودود

ختم

خنجر بسازی مرا زمرهٔ این خاندان

رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج لعمرک سزاست در سر علیای او　　خلعت لولاک راست برقد بالای او

سورهٔ سبحان بخوان عزت اسرای او　　سورهٔ والنجم چیست قربت او جای او

قاب قوسین بیافت قربت تولای او　　آینهٔ قاف است و صاد قصهٔ طغرای او

شمس و قمر در فلک زینت کلهای او　　چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام لبم پر شکر آمده زین داستان

لذت این به مرا است از نعمات جنان

از سر عرش برین تا بزمین کمین　　آمده مالک قاب ذات محمد امین

ملک عراق و حجاز برین تا بچین　　از حد این شرق و غرب بحر و بر و زمین

بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین　　جن و وحوش ملک انس و طیور از زمین

شمس و قمر ابر و باد خاک و جبال متین　　بر همه فرمان رواست جمله در او در نگین

ای شه فرخنده بخت عرش وطن بی زبان　　چتر نبوت فکنده در سر او سایبان

از پس او آمده صاحب سخن غز و ناز کرده ببام فلک مسند عزت فراز

تخت خلافت خدایش داده بعمر دراز شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز

چون حیات نبی بوده امام نماز تارک زیدش نجار زانکه بدو جان گداز

مال و سر و جان خویش کرده بسر در نیاز سورهٔ واللیل حیث بهر نثارش طراز

شکر بوبکر کیست دشمن پیغمبران

گر وجود است سگ هم خر و هم قلتبان

قرمطیان از نفاق سگ دگر ساختند نرد حسد و غل بعد عمر باختند

زیور اسلام و دین طور کفر ساختند خویشتن از دشمنیش زیر سقر ساختند

کینهٔ سلطان عمر در جگر انداختند بین صحابه یکبار شور و شر انداختند

قالب خود مثل سگ بر در انداختند بغض عمر در درون عذر بر انداختند

محتسب دین عمر آمده ای مومنان

در پی اسلام او جهد بگفتند از آن

بعد نشه دره دار نوبت عثمان رسید در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید

مژده

مژدهٔ عیش و طرب بر همه خلقان رسید در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید

نعمهٔ جود و سخاش بر سر هر خوان رسید در کف هر بینوا زر و در و مرجان رسید

یوسف مصری دگر باز بکنعان رسید کلک گهربار او زینت قرآن رسید

در فلک مهر است کوکب ابن عفان

زیر نگینش دو ماه اوست از آن زمان

ختم شد این گیر و دار بر شه دلدل سوار در صف مردان دین صف شکن نامدار

نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار لا و نعم لافتی نیست چو او در دیار

قطب حقیقت علی جمله جهان را مدار بعد وی کس نیافت مسند احمد قرار

در صفتش هل اتی آمده از کردگار جود و سخا و وفا علم شجاعت شعار

حیدر کرار گیر دوست تو در مغز جان

لحمک لحمی نبی داده خبر زین میان

رافضی و خارجی هر دو سگ و مسخند بلکه ز سگ کمترند خوک که در دوزخند

بس که خبیثند و خوار رانده از بن مطبخند چون مگس و چون جعل جیفه خور و بد رخند

جان ز بغض و حسد چشم و تن برز خند — سر و ز مهر نبی کشته بشل بگخند

کی بهدایت رسند سک ان سک ریشخند — از سر راه یقین دور و دو صد ریشخند

دشمن یاران او ره نبرد در جنان

نسبت اهل مومن اوست سر مغزان

ای سر و جانم فدا باد بآل نبی — بر همه اهل بیت جمله عیال نبی

حضرت خیر النسا نور سلال نبی — هم حسن و هم حسین جان سلال نبی

باقر زین العباد صادق قال نبی — موسی و سید رضا مقتی جال نبی

شاه تقی با نقی نقل و صال نبی — عسکری و مهدی سید نقش تمثال نبی

آب خوردن من چشمه این خاندان

زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی فیم بدان از ده بجا ستم — نسل معاذ جبل نبیره مولا ستم

در ره دین نبی بی سر و پا ستم — نسبت من و لیسی افضل تعالی ستم

لا شدم از جان و دل محو در الا ستم — چشم حقیقت گشا غرق تجلا ستم

موسی طور دلم هم ید بیضا ستم — در ره قاف قدم بیضهٔ عنقا ستم

شهپر دین نبی است بر آن سایبان

پر کشم و بر پرم از سر کون و مکان

چهرهٔ شاهد مقصود در آیینهٔ من — گوهر معدن اسرار گنجینهٔ من

شاد و خندان بسر مجلس اخوان گذرم — هیچ محرم نشد آگه ز غم سینهٔ من

چشم من کور شد از دیدن اشکال وجود — برده هرگز نکند دلبر دیرینهٔ من

کینه در سینهٔ عارف چو بود هستی خلق — هستی اوست صفای دل الی کینهٔ من

این خیالات مخالف نشود تفرقه ام — جامع کثرت من ساعت آدینهٔ من

ظاهرم گرچه ز دو صورت بتکثر پیوست — فکرتم وا نکرد حالت پیشینهٔ من

زیم هم بویم با دیم آرام بود — صبح من شام شود چون نبود آن شنبهٔ من

سر آغاز روان جانب بالای کام — نظرم باز نشیند بسر دیدهٔ من

شورش عشق که در شهر دلم شور افکند — دل بگو بر زبان فهم کند سینهٔ من

دیلموی

ندانم از کجا یابم نسیم بوی درویشان
دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی درویشان

سر خود را قدم کردم بهفتاد و دو گشتم
بسر بودم بپا گشتم بجست و جوی درویشان

هر آنکس با بدایت زان شناسد عین جانان را
فرو شد دین و ایمان را بتار موی درویشان

ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان
گذر از خویش و فرو خویشان بر و در کوی درویشان

اگر از اهل ایشانی یقین از اهل ایمانی
خدا بینی خدا دانی بروی خوی درویشان

گذشتند از من و از تو دمادم در ره یا هو
ز غیر حق شده یکسو نشین پهلوی درویشان

چو بر گفت احمد مرسل شفیع آخر و اول
مفصل گفت بی مجمل منم مجمل درویشان

مکان شان لا مکان باشد نه بین ز آن روان باشد
نشان شان بی نشان باشد شنو یاهوی درویشان

اگر درویش مسکینی ره من کن بدان آیین
گذر از دنیوی و دین شنو هر بند درویشان

الا ای شیخ قدوسی نداری رنگ محسوسی
بجا می‌گو بیا بوسی کلید کوی درویشان

از خودی بسکه گریزانم من
با خدا دست و گریبانم من

نفسی نیست که بی او باشم
زنده از نفخهٔ رحمانم من

خواب و بیداری من یکسانست
خود نه در این و نه در آنم من

قرب

قرب و انس است بوحدت دایم
از ازل تا بابد رانم من

دل و دین بسکه فراموشم گشت
یادم آمد که ز جانانم من

چشم آئینه ز دیدار پرست
حسنش اندر من و جویانم من

لمحه بر دیده حجابست حجاب
چشم وا مانده و حیرانم من

جز احد نیست چو در وحدتشی
نیست راهست بوی دانم من

علم حق دایره بر جزو و کل است
نقطهٔ مرکز امکانم من

نفس انسان بجز او هست نگشت
سبق از دفتر او خوانم من

قطره در بحر حقیقت شده گم
موج دریا شده طوفانم من

روح از نفخ هویت شده حی
چونکه زو بوده از و دانم من

من من خرف من از او دارد
اوست من گوئی همو دانم من

نقطهٔ فرد بود علم ازل
تا ابد اوست از و خوانم من

شورش عشق زد از حسن علم
عشق با حسن دو دایم من

از زلزله جلالم شد شهر جسد ویران — ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان
آن گنج گنجی بود کامد بمیان ظاهر — آن مخزن وحدت بود کز غیب شد اعیان
در عرش و در افلاک این گنج نهان بوده — پوشیده بدین مخزن در خاک و گل انسان
کس گنج نهان سازد جایی که گمان نبود — کی اهل ملک بوده آگه ز دل انسان
لا علم لنا گفتند افواج ملک یکسر — در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان
چون مخزن ایمان را بر خویش نگهبانست — بر در زدی این مخزن شیطان شده سرگردان
با خنجر لا حولش و ز ضرب الا الله — چندان زدش بس بر سر تا جست ز کشتن بیجان
ایمان صفت حق است چون صفتش ز ذات — قایم صفتش با ذات و آن بصفتش یکسان
این خوردن و نوشیدن این شهود حضور واز — بر گنج طلسمی است تا کس برد آسان
هر ذره اشیا صد حرف بست از معنی — در مکتب ما می آی شو عالم این قرآن
اسرار همه آفاق در انفس ما باشد — گنجینه رحمانست این گنج دل انسان

از شور عشق او بس بالا رسیدم
شاید که رسد روزی در گوش کس این افغان

ازنام

از نام میدوند جهان در پی نشان — آن بی نشان نگر که ز نامش نشان نشان
نامش بجز نشانه هستی نشان نداد — از بسکه شد به پرده اجلال خود نهان
جان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی — تن بیخبر ز جان که چه بود است اصل جان
زین قربت و فراق دو عالم بحیرتند — سر زد ازین ترانه دلسوز عاشقان
جام شراب ساقی ازین سکر بیخبر — جز جان باده نوش گشته است سرگران
تا بر ابد ز باده سر هرگز خبر نگشت — آنکو چشید در ازل او جرعه پیمان
یکبار هر که دید تجلای حسن دوست — هرگز نگشته در نظرش رنگ این و آن
جان و دلش تمام همه نور حسن یافت — او در جمال گم شد و مستغرق است هان
نور بسیط شش جهتش را احاطه گرفت — او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان
باقیست با بقای خداوند بی زوال — چون قطره که گم شده در بحر بیکران

از شور عشق جو بر اصل بحق رسید
چون نور کوکب شمس بود بسته جرم آن

عشق
از خود خود گذشته ام از هستی خود خود برون — مانند آن دیوانه کو زد بصحرا از جنون

از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم
با مظاهر آمدم در ظاهر از بطن بطون

از نفس خود بیرون شدم بر حسن خود مجنون شدم
از بیچگون در چون شدم فر ز حرف کاف و نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من
از من هویدا شان من یک شان من چندین شئون

بر حسن خود دیوانه ام بیخود بخود همخانه ام
هم جان و هم جانانه ام هم زنده بیجانم کنون

از کنه مکنون آمدم از علم معلوم آمدم
از فهم مفهوم آمدم هم شرح با هم متون

جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد
جز من بمن ناظر نشد در دیدن عین العیون

بینم بخود از دید خود لمعات تغرید خود
تمجیدم از توحید خود بر حمد خود خاتم فنون

بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سر فهمیده ام
بی سمع هم بشنیده ام افغان بیرون و درون

جز من بمن در بود نی جز من بمن مقصود نی
جز من بمن موجود نی من خود نمان و هم نمون

آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم
رخش حقیقت تاختم با نعلهای از گون

من محو در حسن خود من مست شور عشق خود
من در کف درس علم خود قالم تکالم رهنمون

ایضاً منه

از دست غمت کو شده ویران طلسم من
بیگانگی از خویش و عزیزان طلسم من

ازبحر

از بحر گریزم بسوی چشمه اندوه
در از صدف دیده گریان طلسم من

از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا
عکس رخت از چهره خوبان طلسم من

آتشکده طور بود خلوت عشاق
بس بوی تو از سینه بریان طلسم من

تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین
از پشت خم قامت پیران طلسم من

یکقوس رکوع عشق بود و سجده دگر قوس
وآن قرب دنی زایت قرآن طلسم من

هر لحظه خضوع تو دنی آمده هشدار
معراج نماز آمده و قربان طلسم من

تحریمه جدائی بود از خلق بکلی
راز الست قرامت که زجانان طلسم من

رو کن بسوی هستی که از بن ره نه بلند است
از نیستی آن هستی یزدان طلسم من

در شورش عشق است نکو ختم عبادت
این بندگی از قوت سبحان طلسم من

چه خیال است درین کله ز سودای جنون
که گهی می برد از سر مغز من بیرون

هر چه گویند همه از بیهوشی و بیخبری است
که کنند شرح زخانی گهی از خلق متون

تا فتد در سر و مغزش همه انوار ازل
بزوال آمده آن نور ز آثار شئون

حق گرفته است خیالش تصرف دایم / کیست گو وا کشد از قبضهٔ حق چون بیرون
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف / نیست باطل که رود حرف و کلامش بیرون
یافت تبدیل درونش همه چون برگ رزمی / نسبت شوق برآیست از بر دهان چو برگ خزان
موی آن موست که اندر تن او رستهٔ سیاه / بلعبدی چو رسد نیز تمامان موی است نمون
صفت مشک که کافور بدل گشته نگر / از فضل عارضی آمد همه بود از سیه گون
این صفات است زنی زنگ قضا است امر / اصل آن موی سفید است که چه حیث کنون
هر که او نسبت بدل از صفت هستی خویش / نیست آن عارف مطلق بود آن است ز درون

خورشید عشق که نجو بجز انسان مرجع است

گوهر فقر برآورده بظاهر ز بطون

از تنگنای موی جهان تا پای کردستم برون / پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
زان که من ره کرده ام در عین الیقین کرده ام / بی رهبر و ره کرده ام از ابتدای بی نمون
جذب الوهی بر شده من سوی معنی تقریر من / وحدت بود تا بر من بر من مو تر رهنمون
آنجا که من ره برده ام مخلوق از نبود اثر / غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن باطن بطون

شد نور

شد نور ذاتی مظهرم تا جلوهٔ حسن قدیم / چون زد بیدم با او شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر و بم در ضبط تدبیر و بم / منشی تحریر و بم در نقش لوح کاف و نون
من موج دریای و بم من در یکتای و بم / من جیب بیضای و بم بی پرده غیبم کنون
کی صورت دیوارها با کس تکلم میکنند / من زنده روح و بم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوش کن تا نزد تو میخوانم نوا / یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بیچون و چون
غایب شد هرگز زمن غیبت نشد او هم فنا / هر کس که غایب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد گشتم خضر تشن هرگز ندانم غیبتش / شد ظاهر از صنعتش هم بر از تحرک و ز سکون
افعال و احوال جهان دارند از آن حکم درون / کثرت جسد وحدت چو جان اجسام بجانش نمون
اف نهای عشق او وحی است بی کینه و شک / در درک ری فر و معنیش عقل مدبر در جنون

این **شور عشق** از علم حق برخواند ظاهر این سبق

بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوفنون

ای دو عالم بسته اندر رشتهٔ یک کاف و نون / بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از تخم برون
پیش تمثالی را بصد تمثال بنمودی عیان / در کست و باد و چشم و گوش و در نطفه درون

هر قدر در خویشتن پوشیدی حجاب تو بتو | از ره عشق و محبت کرد ست آخر برون
دیده میگویم نه من نادیده گویم رازها | غیب نگفتن کفر باشد نزد شرع ذو فنون
گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند | لیک بر من داده ادراک از راه جنون
جمله بر نحن نسبح گشته قایل از غرور | باز تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون
عین را بر عکس و ظل انداختی در افتراق | اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون
اصل آن اصل است کاندر فرع صورت جوش زد | معنی آن معنی است کاندر حرف رفته اندرون
رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام | قهر را می بین که در دشنام باشد سرنگون
فعل خیر و شر زشتن دوزخ و جنت بود | هر کرا بر هر چه دیدی دان که از آنست اون
گوهر ناسفته سفتم نکته ناگفته گفت | گر خریدار و خردمندی بگوشت کن کنون
بسکه بالا رفته ام پایان ندارد فکرتم | هر کس در تند کامی سابقم از سابقون
حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق | گر دمت ظاهر که واقف باش از حال درون
ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود نگریست | قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون
هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر | جاهلان را گفته حق لا یسمعون لا یبصرون

جامه

جامه تقوی بپوش و اندکی رو در کنار | تا نیایی در حساب اهل قوم مسرفون
صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم | تا بحضرت قدسیان گویند انتم صابرون
کم ستم کن بر ضعیفان ای زبردست قوی | تا نگویند ظالمون گویند هم لا یظلمون
بر زبان و دل تو ذاکر باش صحبت دلپذیر | تا بغفلت در نمانی مثل قوم غافلون
از حضور و در خشوع دل بخوان تکبیر | تا بوی العابدون الراکعون الساجدون
از فرشته بگذری بی شبهه اگر ثابت روی | بر ملایک حجت آری قول نحن معلمون
در سحرگاهان بگو توبه و مسکین تو بها | چون ببینند قدسیان گویند هم مستغفرون
گر دلالت میکند شیطان بیطلان گهی | گوی گر خفتیم ما انا الیه راجعون
شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی | بهر این نعمت که حق گفته است انتم مومنون
یار من نازکتر آمد از گل نازک بدن | عاشق او کشته است هر جا که باشد مرد و زن
بوی او خوشبوتر از رابیل و حنبل است | لاله و نسرین نمی شاید که سازد بر تن
سوسن و صد برگ و سودای بکر آورده خاک | بهر تعظیمش زبان برخواسته اندر چمن
سنبل و ریحان بزیر پای او گشته گیاه | شعله رخسار او بر سوخته شاخ یاسمن

شد گلاب و ارغوان خونین کفن از رشک تن / زعفران زرد و خزان زد داد اندر زمن
نرگس شهلا و لاله سرنگون در کوه و دشت / از حیای چشم او سر خم شد بنای چمن
سوزن مژگان او دوزد لباس آفتاب / گر برآرد برقع از رخسار خود در انجمن
مشک و عنبر پیش زلف او ندارد قیمتی / آهوی ملک ختا خجلت بسی بود از ختن
ابروی او آبروی جمع خوبان جهان / جبههٔ او سجده گاه عابدان ذوالمنن
خوی بپیشانی او چشمهٔ آب حیات / خندهٔ او گوهر نثار آید بهنگام سخن
لعل و یاقوت و در و مرجان بهم در عقد او / شهد و شکر را نخواهم چو ببوسم آن دهن
خالها بر طرف رخسارش صف اندر صف زده / گوئیا پر بافته یکجا بهم زاغ و زغن
روی او روشنتر از خورشید و ماه و انجم است / در زمین و آسمان عکسش نگنجد از حسن
هر که شد مغرور حسن خود بسودای حسن او / از گناه خود فرو افتد در آن چاه ذقن
شام و روم و سند و هند و ملک توران و عراق / چین تاتار و سبا و جو نیز بلخش با یمن
مشرق و مغرب شمال و جنوب بطحا و حجاز / بر سلامش بادر اقاصد فرستند از وطن
وحش و طیر و جن و انس جلیس املاک فلک / گرد نعلینش نخود بسازند دوای جان و تن

شیخ

شیخ سعدالدین انصاری بلباس نخوت
بر امید آنکه از دستش بگیرم پوست کفن

عین در عکس بعین است نمودار ببین / اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جز وی بحقیقت بوجود و شهود / خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جانم از اخگر دل تازه شرر بارانند / در و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم / در دو جهان طی بقدم کردم و رفتار ببین
شعر رنگین نکنم معنی بیرنگ درو است / نقش صورت چکنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش رباست / عقل زایل کند این جرعهٔ سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین گیر و گره / این سخن سنج ببا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد / ای طبیبا بره و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند / حسن جانان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را / همه اندر گرو جبه و دستار ببین
گوهر کنز صدف عقل نهان بر در دش / این زبان در گفتنش سر بازار ببین

عشق بیدرد نباشد سرد پادرد شدم　　جانم اندر غم دلدار گرفتار ببین

گره بسته دل جز بنقش نکشاید　　بند این کار تو در سبحهٔ زنار ببین

چند در کعبه شوی معتکف سجده زنی　　یکزمانی گذر در خانهٔ خمار ببین

پای دیوانه بزنجیر جبال گرفت　　هر مجلس پیش عاقل و هشیار ببین

کاروان نفسم بار محبت دارد　　گر هوس باز کن و دیدهٔ خونبار ببین

در همه مصر است در جلوه زده پرتو حسن　　یوسفان زان شده و زینت خریدار ببین

غلغلهٔ شورش عشق است درین دیر بسیط

هرکه زو یافت خبر بر سر دار ببین

من مست می عشقم هشیار گریز از من　　دین میبرد از دستت زنهار گریز از من

آن فکر که در مغزم جا کرده شد بیرون　　در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من سیفقهٔ یارم بیمارم و بیمارم　　من رنج دگر دارم غمخوار گریز از من

در زاویهٔ پستی غایب شدم از هستی　　با کام میان نزدم طیار گریز از من ״

از خویش برآ کن دیدار تماشا کن　　نی دعوی موسی کن گفتار گریز از من

آنکم که

آندم که رسید از جانان بابش دگر ناید　　محوم ز تجلیها اشعار گریز از من

چون گشته شود خیالش دل باده شد از دستش　　هنگام حضور است این از کار گریز از من

از بسکه شدم ویران از زلزلهٔ عشقش　　آبادنمی گردم معمار گریز از من

من عالم روحانی ام جنبش یار فتم　　هان نقطهٔ تفریدم پرکار گریز از من

وقتی است که آتش غیرت بیفزود نفس از غیبت

ساقی شده شور عشق خمار گریز از من

کافر ار دانند ازین باطن من　　طوف آرد بمطاف دل من

پس شکسته تکبر نشناخت　　قیمت جوهر آب و گل من

زورق فکر بگرداب فنا　　رفته از موجهٔ دریا دل من

در زمین دل من دانهٔ شوق　　کشته توحید شکر حاصل من

صورتم معنی تفصیل دل است　　دارد آئینه جان قابل من

ذات اگر موی صفت بشکافد　　حل شود از نظرش مشکل من

خبری حسن پریزاده چو یافت　　مجنون شده سفر عاقل من

غوطه تا در دل قلزم زده‌ام　　بین محیط است یک از ساحل من

شورش عشق که حق با حق دید
حق نماینده بود باطل من

صوفی خلوت دلم خورده شراب عرفان　　گشته برون ز زاویه آمده کو بکو دوان
عقل فروخت با جنون سود و زیان [illegible]　　تا ز خیال سکر او رفته ز جسم و جان
از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر　　از سر جمع عاقلان رفته میان کودکان
او ز رباط و خانقه رفته بکنج میکده　　در بغل شراب او بیع نموده طیلسان
کیست رود بمحتسب حال چنین خبر دهد　　کاو در دو شب ملازمت وعظ بگویدش عیان
باد و خیال بوالعجب جا شده در دماغ او　　کی ز نغمه می‌رود خشکی مغز عاشقان
از سخنان سر هو لب نگرفته عاشقی　　عقل نگشته محرمش سکر بکرده امتحان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند　　گویدش او که عالم خود تویی بر [illegible]

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چو بی زوال شد یافته کمال سالکان

دل

در دل آیینه صورت با معنی ببین　　در درون ذره‌ها خورشید نورافزا ببین
چشم خود بین از خدا بینی ندارد بهره‌ای　　دیده پوشش از دویی خود بعد از آن یکتا ببین
نقد هستی ناورد سودی بکف عشق ترک　　در سر بازار هستی بر گذر سودا ببین
ای شده خفاش از خورشید رو بر تافته　　در درون مردم چشمت تجلی بیضا ببین
مظهر آثار را حجاب بوده ممکن شو　　وحدت بیحد و عد از کثرت اشیا ببین
چهره معشوق غیبی همچو خور ظاهر شده　　گر نداری دیده بینا ز چشم ما ببین
قطره الست گوهر قعر دریا ملک شد　　الحباب و موج کف کم در دل دریا ببین

شورش عشقم در تجلای حقیقی غرق نور
کوه تن طور است و جان موسی و دل سینا ببین

پادشاها زاسزاست جود و کرم داشتن　　از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه که شبان است پس اهل رعیت رمه　　رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم حادثات وز غضب ظالمان　　عاجز و بیچاره را شاد ز غم داشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالیجناب　　هر دل افسرده را گرم کرم داشتن

جود و کرم خسروی است ورنه گدائی بود — بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب — از پی شه ناشنیدست دفن درم داشتن

تخت عدالت نشین کشور گیتی تراست — کج نروی چشم باز بر پس قدم داشتن

هر که بغیر از شهان کرده طمع از جهان — بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

شاه با مساکین گنج ملک بخواهد گرفت — می نشود جز بمال ملک و حشم داشتن

زر برسان بر سپاه تا که سپر برده‌اند — حیله بزور زر است لشکر کم داشتن

لشکر اگر صد هزار است و بود خاردار — پای بتیه در قرار جان ز ستم داشتن

پند پدر کرد مست شاه ز بخت جوان — چه کشی به است زار زری خم داشتن

باج بسیر درم بتو گنج گر از سخن — نسخه حرف صواب نیز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد از سود آن

کرد ز عارفان طوف حرم داشتن

پرده برانداختم از رخ کون و مکان — حسن احد بنگرم از همه هستی عیان

شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار — قطره و نشسته از کنار غرقه بحر گران

بر تو

پرتو وحدت ضیا داده بر این ذره‌ها — خیره شد آید فنا از سر جاودان

فاعل مطلق یکیست او ز قضا و قدر — آلت فعل است خلق در عمل این و آن

چون همه مخلوق اوست فاعل مفعول فعل — کیست بجز او دگر در همه اسبابها نهان

مشرک اگر بیستی این سخنم دین نگر — مشرک کی و شرک دان کسب این بنده و هم گمان

چشم حقیقت گشای حق حقیقت ببین — من به یقین دیده‌ام پیش تو کردم بیان

هستی تو پرده است بر رخ هستی او — هستی توحید اوست غیر وجود جهان

پاره شده هستیم هستی حق آشکار — آمده سر میکند از لب این داستان

نی بمیان آلتی است نغمه نانائی است — کن بحقیقت نظر بست نی اندر فغان

جنبش لبهای خلق از حرکات وی است — نغمه بدل او کند از دم خود بی دهان

وای تو گر وعظ من می نگرفتی بگوش — گنج گهر یافتیم نزد تو من رایگان

بندهٔ عاصی نگر کایزد غفار تو — گشته خریدار تو از تو ترا هر زمان

از نظر شور عشق گشته‌ایم کیمیا

مخزن وحدت منم مملکت جهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان ... که بصد زبان بنالم بر این شکسته حالان

که جمال حسن او را بکشید برقع از سر ... بمظاهرات بنگر گذر از دگر خیالات

بتجلی دماغی بودت عجب چراغی ... که بنور او نماید بجز از احد محالان

چو وجود تست در تو نشوی خبر ز دو تو ... که بمحرمات هرگز نشود یکی حلالان

سخنم چو آب حیوان همه عمر میفزاید ... چکنم همی نخوردی دم آب این زلالان

سر هر سخن هزاران بدرم حجاب وحشت ... چو ز اصل کور چشمی تو ورود دیده محالان

نه من از کم محال گفتم همه ز اصل حال گفتم ... خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز **شور عشق** در کس اثری نگشت ظاهر

بود اصل کور باطن بمیان جمع صالان

دانسته ام

آنچه من دانسته ام گر عرش دانستی بجان ... می شدی که در زمین که شدی بر آسمان

عرش اندر اهتزاز از مدحت توحید من ... همچو مو در لرزش و جنبان او سقف آسمان

دل که میل زد بخود نی بر کسی میدانی ز حیث ... در نحر کی آمده از نفخهٔ مخفی جان

قرص وحدت آمدم ذرات کثرت من بود ... روزن را شیبا پر است از پرتوم در کن فکان

غیرت

غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف ... ناهم در ضمن ابدان راز گویم بی زبان

مرکز امکان بود در بینش من نقطه ... مردم چشمست آن نقطه که بیند حق عیان

خود بخود بی آینه بیند جمال خویشتن ... خود نماید و خود بیند ز روی آن نشان

عقل کل علم است و نفس کل تماما کاتب است ... هر قلم اسرار کاتب را برآرد در بیان

کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود ... خبر شهادت نیست ادراک داند این و آن

سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را ... از ازل تا ابد برابر شد آن و احد بی زمان

من که آن بی زمان را حال مطلق یافتم ... حال این حالت بود گر قال با کشته گران

حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف ... حرف را با این ضمائم حرف را ز اطلاق دان

اندر اطلاق است تا دانی و حیرت نزد من ... من که از من تا ورا ام محو اطلاقم از آن

آخر محو است علم و آخر سکر است صحو ... اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان

از ازل تا ابد جز آن و احد نیست ... قرنها از آن برون آمد نهان است آن

آن مطلق نفس اطلاق است در هستی خود ... مطلق الاطلاق عین خود بود بی قید کان

کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان ... اسم شد قید مسما ذات بی قید آن

معنی اندر معنی اندر معنی است   نیست حرف و صوت لی این معنی بدان

شور عشقست کاندر مغزها جا گرفت

از درون جان نوا کش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار به بینم من   هم بینم و بنمایم از بسکه قرینم من

از هر غم و هر شادی برون شده فکر من   در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینم من

تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم   از باغ جهان هرگز گلدسته نچینم من

در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم   انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من

تا سرمهٔ مازاغش در چشم دلم آمد   در آینهٔ گیتی جز دوست نه بینم من

طوف حرم وحدت احرام از آن کردم   پروانهٔ ایمان را شمع دل و دینم من

عیسی کلمات آمد در مرتبه ممکن   بین صفحهٔ دوران را آیت مبینم من

جز عشق نه پیغمبر جز عشق نکس در   جز عشق نه این شعر آن حصن حصینم من

تا غلغل عشقش در ملکت کن افکند   از کثرت این غوغا بر مجلس نشینم من

در خویش فرو رفتم چون موجه که قلزم   چون آب همی خندم هم چین جبینم من

از غلغله

از غلغلهٔ شور عشق بر چون شجر طورم

والله که جهان گفتم بالله که چنینم من

۱۴ ای بنده مرو از من بر تو نگرانم من   صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من

بر عشق تو این اسبا کردم ز ازل پیدا   ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من

ظاهر شدی از قدرت در مرتبهٔ وحدت   در آینهٔ صورت بنگر که عیانم من

از فطرت تقدیری گر مسلم و تکفیری   در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من

گر مؤمنی و کافر بر حال تو ام ناظر   گر منکری و شاکر رزاق نشانم من

در صحبت و بیماری در مستی و هشیاری   دارم به تو غمخواری پیوسته چنانم من

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان   من آمده ام رحمن از تو گذرانم من

عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نه بردارم   غفارم و ستارم عیب تو بدانم من

در خشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم   صد چاک ترا دوزم پرده نه اندازم من

از صد پدر و مادر شفقتم افزون‌تر   زنهار مرو زین در نقصت نرسانم من

هر چیز که میخواهی درخواه که من بخشم   نی منع و عطا جز من شاه شهانم من

در عین وصال تو در موت و حیات تو — کارم به نجات تو نعمت بر سر نام من

با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم — فعلم همه بی علت منت از انام من

گاهت بغلم اندازم گه شاد بت افرازم — بی شرکم و انبازم اینحکم برانم من

تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران — با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من

خود از تو بجویم در دست نهان ردیم — از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من

هر زنده که شد ظاهر آخر ز پیش مرگست — من زنده جاویدم بی رفع روانم من

گرچه از ده یکجائی خود مظهر اسمائی — از مای و زمای خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افگندم

در دهر زمن غوغاست مطلوب جهانم من

ایعاشقان ایعاشقان گویم یکی راز نهان — باگوش جان بنهان بشنو بیا از قول من این داستان

عقل ار چه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود — از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران

در شهر مردم آشنا گر نباشد با وفا — چون گل ز گلشن شد جدا ماند بدست کودکان

احوال گل زینسان بود داند کسی کز آن بود — بیجان و دل حیران بود در زاده نغز بی جسم و جان

هر یک

هر یک بسوی خود کشد بارش تهی جل شد — شاید که بردوش سر سلطان تخت لامکان

یعنی کمند جذبه اش اندازد ار ناگه کشش — از یک تجلی ذره اش چون خود کند در خود نهان

کاریکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند — در یک نفس خود طی کند راه دراز کن فکان

ای عقل بازیها مکن شیب و فرازیها مکن — این عشوه سازیها مکن نزد من خر بالکان

ای صوفی تسبیح خوان بر کرامت را گمان — در بزم جمع عاشقان کشف تو شد یکسر گمان

کشف الهی خاص شد کشف دگر وسواس شد — کان عین خناس شد بر قول جمع عارفان

گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود — آنکه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان

سرپا شد و پا سر شده تا سطر این دفتر شد — از عقل قدسی بر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم در دهر از آن شد حاصلم

من بینوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران — در بن گوش همه بیخبران

بینه و به ز خرد او الی نسبت — کسب معنی نکنند بی هنران

همه در تیه خود بینی گم — بیخود از جرعه بادی گذران

صحبت مرد خدا اکثیری است | نشین بهر خدا با دگران
انکه از خود نکشد هستی تو | زود بگریز از و جامه دران
هر که پیچد نبود از رشته خلق | بند آهن شودت همچو خران
زود بگسل سر پیوند ز غیر | پای بر بند از این همسفران
هر چه هست از اثر هستی اوست | کی اثر یافت کس از بی اثران
همه گویند خدا غیب از ماست | حاضر است و بدیده یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کسی گوش گران

از گوهر این نیست در خلوت میخواران | ماندی ز خدا همچو راز صحبت هشیاران
خواب و خور خود بینی پس پرده نور تو | گشته است ولی پیدا در دیده بیداران
آب جگر شبنم خشک از اثر شمس است | نم کم شود از چشم از آتش غمخواران
واعظ بسر منبر خوش خواند غزل از بر | بی بهره چو گوش خر از افواج ستمکاران
نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق | اول نگرد آنگه اشکش همه خون باران

برگوی

برگوی طبیب آخر تا کی بدوا تازی | یکره بگذر باری در کوچه بیماران
پرسش چو به بیمار است صحبت نبود اکراه | خوش آمد بار است با اهل دل افکاران
دردش ز دوا خوشتر عاشق صادق را | آنکو نبود صادق رفت از ره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
کی سالم دگر ابتر در موعظه یاران

پیدا است در آئینه دل صورت جانان | در آینه دل دو جهان بین شده حیران
جان بین نه جهان بین بود اینک تو نگفتم | سری که نگفته است نبی زایت قرآن
قرآن همه پر از صفت هستی خلق است | خلاق شد از پرده مخلوق نمایان
پیش از ازل التخلق نهان بود بخالق | این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود | از علم بمعلوم علیم است همیدان
ابداع صنایع همه از علم پدید است | بی علم نه مبدع کند ابداع بر ایشان
چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع | پنهان شد از اثر علم بهر آن
طوف بوجود اثر هستی خود کن | معلوم کنی علم علیم است در این شان

نه ظرف نه مظروف بود هستی زنشان   در نکتهٔ من جلوه زند در فرقان

در مدرسه‌ام از سر خود جوش بدر کن   بشنو مسئلهٔ علم و حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق است کلامم دم قدسی

بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیدانند بغیر از حق کس از حالات درویشان   ز فضل الله روا گشته همه حاجات درویشان

جدا کردی ز خود بینی بتان از صدق آگاهی   جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان

ندارد نور وصف ظلمانی شود از بسکه نورانی   بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان

ازین درس خدادانی کمی سطری اگر خوانی   بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان

شکسته غیر را رونق ببین کز نور مطلق   نمی‌آید سوای حق نگر اثبات درویشان

شهان را نزد شکن افشرده دوران بحر و بر   علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان

ظهور مظهر اسما بدیشان شد هویدا   گذشت از ملک او ادنی دمی فکرات درویشان

نداری دیدهٔ معنی از آنی بر سر دعوی   گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر بر ایشان آمده چاکر   بامر ایزد اکبر کنی طاعات درویشان

زشور

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم

با دراک اثر کردم ز اکرامات دیوان

بسیار سبق گفتم در مدرسه عرفان   باشد که یکی فهمد از مصطبهٔ انسان

ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر   با دیدهٔ دل بنگر افواج علمداران

هر مصرع این دیوان شد سلسلهٔ مردان   بسته است درین عرفان نگشاده کسش ارکان

مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ آهست   در حالت کارزار با معرکهٔ شیطان

درگاه هدایت را چون چشمهٔ خورشید   کردیم یقین ظاهر در دیدهٔ شب کوران

از سلسلهٔ ما جوید سالک ره قربت را   دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان

صد سال عبادت را گر ز نخوت اندیشه   یکلحظه دهد بر باد در مذهب مستان

با نقد فنا بفروش املاک عبادت را   کز غیب بکف ناید گنج گهر یزدان

اول قدمی این راه خود نیستی و فقر است   آخر قدمم آنرا هرگز نبود میدان

با پیر طریقت گوی این نکته شبی روزی   بی عشق نیابی راه در خلوت آن سلطان

در ظرف مجاز امروز آن شربت تحقیق است   تقلید نبود تحقیق گر بکشد این پیمان

پیوسته درین گرداب غرق آمده فکر ما ‌ ‌ ‌ دردانهٔ توحیدش نا کس نبرد آسان

شعر و غزلش مشمار کین مغز دل و جان است ‌ ‌ ‌ بر لفظ عجم آمد و آمد غزلی قران

منکر تو بغیر حق در قلقل این دفتر ‌ ‌ ‌ الکتب شده آمر حق حالت شده قل گویان

چون غرقهٔ توحیدم حرفم همه وحدت شد ‌ ‌ ‌ کثرت نگرم فانی مانده نظرم حیران

اشعار و غزل بیهده دان زانکه شعرا در ره ‌ ‌ ‌ از دو هر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از عقل برون رفتم
دیوانگی ام علمی است در سینهٔ مقبولان

حمد الرب العالمین ‌ ‌ ‌ السموات مبین

گویم سخن تا یوم الدین ‌ ‌ ‌ از حق هزاران آفرین

بر جانب ای سلطان دین ‌ ‌ ‌ بر خدمتت روح الامین

از آسمان شد بر زمین ‌ ‌ ‌ یا رحمة للعالمین

خیر الخلایق اجمعین ‌ ‌ ‌ ای سید آخر زمان

شاهنشهی پیغمبران ‌ ‌ ‌ خود سروری بر سروران

هم

هم مهتری بر مهتران ‌ ‌ ‌ ز اهل زمین و آسمان

نعتت کنم از مغز جان ‌ ‌ ‌ نی آنکه گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

ظاهر ز نور خالقی ‌ ‌ ‌ بر آفرینش سابقی

از قول یزدان صادقی ‌ ‌ ‌ قرب خدا را لایقی

بر آستانش مشفقی ‌ ‌ ‌ معشوقی و هم عاشقی

از هر چه گویم فایقی ‌ ‌ ‌ یا رحمة للعالمین

خیر الخلایق اجمعین ‌ ‌ ‌ عنقای اوج وحدتی

سر فوج موج کثرتی ‌ ‌ ‌ ذات و صفت را شهرتی

بدر منیر فطرتی ‌ ‌ ‌ بال همای فکرتی

در کام جانها شربتی ‌ ‌ ‌ در چشم دلها رؤیتی

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

ای ناظر ذات احد ‌ ‌ ‌ منظور الله الصمد

معروف قل زلی وجد … تو لاک نعنت میسزد
مقبول تو کی گشته رد … خلق از تو میخواهد مدد
از سایهٔ شیطان رهد … یا رحمة للعالمین
خیر الخلایق اجمعین … بی تو خدا اعیان نشد
بی تو کسی حق دان نشد … خوانندهٔ قرآن نشد
یابندهٔ ایمان نشد … مرحوم الرحمن نشد
در کالبدها جان نشد … بی عشقت از دل و جان نشد
یا رحمة للعالمین … خیر الخلایق اجمعین
هر کس ز تو سرتافته … نفرین بیحد یافته
از مهر حق روتافته … سوی جهنم تاخته
جا در سقر انداخته … خود را مقر ساخته
ایمان خود درباخته … یا رحمة للعالمین
خیر الخلایق اجمعین … مشتق ترا از ما در بلا

برجانم

برجانم افکن یکنظر … تا بر پرم بی بال و پر
زین کاینات خیر در … ارواح راهستی پدر
زان روستی خیر البشر … بر تو گریزم از سقر
یا رحمة للعالمین … خیر الخلایق اجمعین
بیچاره سعد الدین ترا … بگرفته بر خود دین ترا
از جین جین الجبن ترا … سلطان یوم الدین ترا
دردو سر امکین ترا … از جان کند تحسین ترا
از وی دعا آمین ترا … یا رحمة للعالمین

خیر الخلایق اجمعین

باغ رضوان را قصا ست و بنخود از نوا … بر کجا باشد خدا هم گفت زان حور قصین
گفت حق ای ساکنان عالم بالای من … این عروسی کبریا ماست شهدا برین
سید اولاد آدم فاطمه باشد بنام … با علی داد آدم مر او را شهود صالحین
من خلیفه مصطفی و جبرئیل از مرتضی … حق برادر من قبولش کردم از حق الیقین

حمد آن گویم که پیش از آن و این ‌‌ ‌‌ در یکی آن کرده پیدا از اولین تا آخرین
نقش‌بند هر چه آمد از عدم تا در وجود ‌‌ ‌‌ فیض‌بخش آنچه باشد از کمین و از مهین
فیض عامش نام در رنگ هیئت هر ذره را ‌‌ ‌‌ در ظهور و جلوه آورد است آن نور آفرین
فیضها در هر چه پرورده ز مهر آفتاب ‌‌ ‌‌ گر کشی شب را برانده از سما سوی زمین
از حقیقت جلوه کرده بر مجاز اصل اصل ‌‌ ‌‌ هم ز وحدت ریخت در کثرت بذرهای بهین
مل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود ‌‌ ‌‌ تا بامکان آمده ممکن با آثارش مبین
واجب از ممکن بذات خویش پوشیده نقاب ‌‌ ‌‌ عکس ذاتش پرتو افکنده بعین ناظرین
شمس نتوان دید غیر از پرده ابر رقیق ‌‌ ‌‌ زین مثل خلاق بین از پرده خلق ای امین
از ارادت میل فطرت کرد در ایجاد خلق ‌‌ ‌‌ تا که سازد آینه ذاتی ز نقش ماء و طین
عقل را از علم بیرون کرده چون نور از بصر ‌‌ ‌‌ از حیاتش روح را پرورده چون ز آغاز زین
نفس کل را صورت جزوی با عراض جوهر آر ‌‌ ‌‌ داده همچون نقطه و اجسام زان ماده مبین
نور شهوت در دماغ و ماده را بنهاد ‌‌ ‌‌ تا بدان روشن شود حسن جمیل بر یقین
باد را آرد نور مخفی را بدین اظهارها ‌‌ ‌‌ چیست ز شهوت نقطه از بسمش در حنین

بعد

بعد حمد شمه‌ای گویم ز نعت مصطفی ‌‌ ‌‌ کلک ابدا قضا را خاتم است و نگین
آنچه اندر درک فهم است اکبر و از الستان ‌‌ ‌‌ جلوه را آمد اساس سر از خیر المرسلین
از طفیلش عرش و فرش تشنه حجت بنیاد کرد ‌‌ ‌‌ خود احد در میم احمد جلوه‌گر از عین حین
میم احمد مرکز پرکار صفر اعظم است ‌‌ ‌‌ علم جزو و کل درین نکته است مکتوم مبین
راز ما دار واحد با احد از عین ازل ‌‌ ‌‌ واقف اسرار از نهانش چار یار نازنین
شد محمد چار حرف و هم خلیفه گشته چار ‌‌ ‌‌ هر یکی مر حرف نامش را شده نقش نگین
میم اول حضرت صدیق و حا اندر عمر ‌‌ ‌‌ میم ثانی گشته عثمان دال از حیدر مبین
رکن آفاقند هر یک پاک یک عنصر بند ‌‌ ‌‌ چار برج قلعه دینند هم حصن حصین
رنگهای بستر اند هم امام چار رکن ‌‌ ‌‌ گر کسی او اینجا را آمد امیر المومنین
بعد حمد و نعت القاب محبان رسول ‌‌ ‌‌ چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلین
گویمت این معجزه از خواجه کون و مکان ‌‌ ‌‌ گوش دل بگشا و در دل درکن این یقین
در سخن سبحان الکریم فهم بر زر و نیم جو ‌‌ ‌‌ کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین
با تو گویم نقل وصل مرتضی و فاطمه ‌‌ ‌‌ کان چنان بود شد از امر رب العالمین

قرة العین خدیجه بضعة خیر الرسل — کان عفت معدن عصمت جمیل نازنین
چون بهنگام رشادت دررسید آن ناز گزین — مادرش بدرود کرده و بودش بس پدر اندوهگین
بهر اسباب نکاحش مصطفی دلتنگ بود — جبرئیل از آسمان آمد فرود اندر زمین
گفت حق گوید سلامت با رسول مجتبی — بهر کار فاطمه هرگز مکن دل را حزین
زانکه از تو دوستتر دارم من آن مستوره را — امر تزویجش بمن بگذار ختم المرسلین
هست ما را بنده محبوب و مقبول از ازل — دولتش را با دولت واصل سازم دایم قرین
سجده شکرانه آورد آن رسول از این خبر — سر برهنه بر زمین افتاد با خد و جبین
چون بشد جبرئیل نزد کردگار خویشتن — روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین
همرهش بودند سه یار دگر از نزد رب — اسرافیل و میکائیل و عزرائیل پاکدین
هر یکی با یک طبق سرپوش پس سجده بهم — همرهشان چارصد الف دگر خادم یقین
وانهادند آن طبقها را به پیش مصطفی — گفت سرور این طبقها چیست ای سر خفین
جمله گفتند جامهای جنت و اثمار اوست — حق بگفتا فاطمه را با علی دادم ببین
جامه در پوشانش و میوه سپارانش بزر — این کرامت کرد حق با فاطمه تا یوم دین

گفت حضرت کین هدایا نیست عقبی را ثبات — اندرین دنیا نخواهیم زر فرزندم چنین
ما درین دنیای دون کردیم ذلت اختیار — عزت عقبی از او خواهیم در روز پسین
گفت حضرت یا اخی اسرار این تزویج گوی — که چنان کرده خداوندم نکاح انزل کمین
گفت حق فرمود ابواب جنان را وا کنند — بسته گردانید درهای سقر را بس متین
عرش و کرسی را امر من زینت خلاق دو کون — شجره طوبی و سدره سبز و خرم دلنشین
قصرهای جنت و فردوس اعلی شکلها — حور و غلمان شادمان در خیمهای عنبرین
تخت یاقوت و زبرجد زرنگار و لعل بار — لولوی مکنون فراوان همچو سنگ اندر زمین
غرفها پر از تجلی بهر نور مهر و ماه — از دو سه عرش مملو خمر و شیر و انگبین
مجمع کروبی روحانیان یکجا بهم — زیر طوبی جمع گشتند در لب طاق دین
تهنیت گو قدسیان در عالم بالا بهم — بهر شادی بتول مصطفی یکر و کین
جملگی خیل ملک آزاد از شغل عمل — در تغنی بس طیور در رقص تابس حور عین
امر شد باد شمیره را وزیدن در جنان — تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان از یمین
زیور و جوهر نثار حوریان از بر درخت — از الهی ریخته بر راقصات نازنین

کرد پیغمبر خبر با فاطمه هم با علی | از دواج هردوتان کرده خداوند اینچنین
جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسل | آمد پس جبرئیل و گفت ای رحمة للعالمین
حق تعالی خطبهٔ این عقد اندر آسمان | خوانده است در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین
خواند حضرت حمد یزدان خطبهٔ غرّا بلیغ | باز اندر آخر آن خطبه فرمود اینچنین
گفت دادم فاطمه را با علی از امر رب | مرتضی گفتا که من کردم قبول از شاه دین
از خدا فرز رسولش من رضا و شاکرم | شاد گشتم شادمانم در میان مسلمین
چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم | اینچنین امری که کرد از بهر چون من بعد ازین
چارصد درهم صداق فاطمه گفتا علی | مصطفی گشته رضا با جمع خلق حاضرین
چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن | عرض دارم گفت ای بابا مجال من ببین
چون توئی خیر الخلایق خود ترا من دخترم | فرق تو و من چه شد با خلق عالم ای امین
مهر زنان سیم و زر پس مهر من هم الجنان | این روا نبود بخواه از رب من بهتر ازین
چون خدا داده مرا با مرتضی در آسمان | عاصیان را بر بده اندر مهر من روز پسین
عاصیان امت را بده اندر مهر من | تا شفیع شان شوم در نزد خیر الغافرین

هم درین

همدرین بودند که آمد جبرئیل از کردگار | با حریر پارهٔ مکتوب در وی همچنین
کرده است ایزد بمهر فاطمه زهرا رقم | عاصیان امتان فدیه باشد هنگام غمین
هر که را خواهم ببخشم در صداق فاطمه | گر بخواهد بخشم از اولین تا آخرین
هر دو عالم کرده هم در مهر او باشد روا | کو جگر گوشهٔ حبیب است آن نقش نگین
چون خبر شد فاطمه را سر از آن قطعهٔ حریر | شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین
کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خود ببست | تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
وقت رحلت چون رسید این شاه دین وصیّت کرد و گفت | خط مهرم در کفن بنهید با من در زمین
سر بر آرم روز محشر این حریم حجّت است | وعدهٔ حق را ز حق خواهم نجات مجرمین
گر نه کافر تو بمهر فاطمه در جان نگار | کین چگونه مشفق است بر عاصیان غافلین
جان من بادا فدای خاندان مصطفی | گر سگان آستان ایشان سگی باشد بمن فخر است این
باز کردم باقی این قصه را سازم تمام | فاطمه را با علی چون کرد آن رشید قرین
گفت صدیق و عمر را هم سلمان این سر آن | شد رفیق این هر سه تن یعنی اسامه چارمین
تا جهاز فاطمه را در نشند این چهار | ببرند با مرتضی با آل طاعین شش لمین

بود یک طاقچه پوشش ورا یک پاره پوست   باشش از لیف خرما پنبه بودش بالیقین
سبحه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب   کاسه بودش از خشب بیگر بهاء اینچنین
مهر او دنیا و عقبی مال و سنگست ای جوان   این عروسی کی بدارد غیر بیت مرسلین
چون بدید آن حال را صدیق اکبر گریه کرد   گفت این باشد جهاز فاطمه المؤمنین
فاطمه آمد برون یک شمله صوفش بسر   ده دو پیوند کرده در وی اخت المحسنین
ده دو پیوند آن بود فرزندان او   آن امامان که مشهورند در اهل طنین
بس عجب شور اوفتاد در اهل زمین و آسمان   فقر فخر مصطفی شد شهره در دنیا و دین
گفت حضرت بس بود هر رهگذر را این جهان   زاد ما تقوی بود در راه حق عین الیقین
در لبش قرآن و در دل مهر یزدان نقش بود   عادتش این بود تا بودش اجل اندر کمین
آن کسی کردی چو بدعت مسجد جنبانیدی بنا   گریه کردی با دو چشم از خوف حق الزجبین
لب بغیبت این زمان از حب دنیا در دهان   رقص در با غمزه در چشمان دو ذوق در لب زبین
بردی نیکان کجایند تابع قرآن کنید   مرد و زن را برده از ره دیو و شیطان لعین
یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی   ختم کارم کن بایمان چشم اندر صالحین

هم

هم صلوة هم سلام بیکران از من رسان   با نبی و آل و اصحابش بامت اجمعین
معجزه بالفظ تازی بود در مکتوب‌ها   شیخ سعد الدین انصاری بنظم آورد آن
هر که خواند خاص لله از طفیل مصطفی   فاتحه ایمان بخواند در حق این کمترین
غزل از بحر الواو   یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود   ابیات
ع   شافعش کن مصطفی و فاطمه آل یقین   تمام شد

ای سر و تاج خسروان گرد و غبار راه تو   بو که مگر بفرق شان وا گذرد سپاه تو
حشمت آفتاب اگر می نخرد بچاکری   بسکه علم بلند زد شعشعه کلاه تو
پای تو ساق عرش را داده نعل خود شرف   طاق فلک نگاه کرد عز و جلال جاه تو
سایه آستین تو گر بسر هما فتد   بهر خود آشیانه کند سایه دین پناه تو
لشکر خویش اگر نبی بهر شفاعت گند   کوه نکرده همسری هیچ به تیر کاه تو
زورق دل شکستگان بسته بلنگری تو شد   باد مراد میوزد از دم صبحگاه تو
امت عاصی ترا گر به بتقر در افگند   برد و سلام میشود از تف دود آه تو
ترک فلک غلام شد هندوی گیسوی ترا   خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو

گر زبان سینه‌ام تخم کنند جز و کل   نکرشد ز خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق است از سرم می نرود گر کی شد

ترد قضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شکر بخدا نیاوری کین سخنان بود ازو   اصل ظواهر بطون وان همکان بود ازو

جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو   تفرقه هجوم تو در دو جهان بود ازو

عقل تو و جنون تو هم ره و ره نمون تو   هم حرکت سکون تو با تن و جان بود ازو

هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو   مملکت و خراج تو نام و نشان بود ازو

کیست جز او در ملک او ز وجود بیا بمن بگو   من بتو گفته‌ام از و کون و مکان بود ازو

قدرت و علم او ببین در همه هستی بود و فن   چه بسما چه در زمین علم و بیان بود ازو

تو چه در غرورتی بسته رنگ و صورتی   گوز چه در کدورتی نقش جهان بود ازو

هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش   بر نور حضرتش جلوه کنان بود ازو

هم تو ازو و من ازو نکته ما و من ازو   هستی جان و تن ازو کام و زبان بود ازو

هر چه که هست از ازل تا به ابد از عقد و حل   اصل حصول و ما حصل سود و زیان بود ازو

داده مرا

داده مرا ز دانشش آنچه که خواست قدرتش   واسطه شد میان من کن فکان بود ازو

زود برای از خودی ره بسوی دوئی زدی   کافر و زنگ آمدی وحدت آن بود ازو

تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک او شوی   چون تو روئی از و شوی او دو توئی بود ازو

هستی تست هستی وی همچو شراب سکر وی   عود و رباب چنگ نی شور و فغان بود ازو

مطرب شور عشق من بر بط و اصل نغمه زن

گر به یقین نظر کنی عقل و گمان بود ازو

ای مثل به بازار قامی رد بلی سودای او   کرم آمده شهر عدم از کثرت غوغای او

نقد وجود جز و کل آمد تجلی را بها   لیلی حرا زا بنت یدت جان بخش از سیمای او

از خود گذر کن کین خودی رو شد بتو عاری   با جنس عاریت بکف آید ترا نعمای او

از خاک کثرت بر فشان ای عندلیب بانکهان   در قاف وحدت آشیان دارد بلی عنقای او

لا لا است بلبل مرغ دل لا لام الف داغش بر او   در زیر بالش جز و کل پران بلوی الای او

جام جم دل از صافی شود جم صبغه اسکندر کنند   مرآت صورت بر بود از جلوه معنای او

تا شربت حق الیقین بر تشنه کام مرسلین   اندر فلک روح الامین از مست ازری مینای او

اسرار علم من لدن در سینه‌ام جا داد امر کن
آدم طفیل تو سخن از علّم الاسمای او

محراب وحدت منکر از رمز عرش استوی
اندر حریم کبریا تنها همی یکتای او

جان و دلم گو بد قلم اف کند از حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

گرچه درمان میکند من درد درمان ساختم
هیچ در بانم نزد آمده حیرانم او

من نگویم اوست گویا از لبان جانم او
من بدرد دلش خو گرفتم آمده درمانم او

حرف و معنی کی جدا باشد ز نظم العالمان
من چو حرف و معنیم حق آن جهان میدانم او

باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس
پر بود کثرت ز وحدت دیده رخشانم او

از ظهور حق زهوق رسم بطلان دیده‌ام
رسم و عادت سایه آمد شمس غفلت کانم او

ذره ذره پرشده از عکس نور آفتاب
قطره غرق آمده به بحر و چشمه طوفانم او

جوهر اصلی خلق آثار وصف خالق است
کثرت اسماست اسما را یکی میدانم او

ظل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات
کیف مدّ الظل بر ذوق نور خورشید تابانم او

ظاهر و باطن شیونات تجلی زو بدست
نیست غیری در حقیقت هستی این شانم او
بغیر از ان

غیر ازین دین ندارم مومن حقیقتم
صورتم مظهر حقیقت معنی ایمانم او

هیچ هستی نیست غیر از هستی وی در زمان
عالمش باشد علامت آدم و دستانم او

شورش عشقم که در ذرات شیش دیده‌ام
بی زوالش یافتم هستی پاینم او

ای دل در دو شاه بهمن بجان بگو
زین راز سر نهفته باهل جهان بگو

یعنی که اوست سلسله جنبان نیست و هست
سر حلقهٔ وجود و شهودش از آن بگو

اظهار ذو الجلالی حق از جمال اوست
صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو

پیرایهٔ جمال محمد محبت است
محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو

جان زنده از دولت و تن زنده شد بجان
سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو

خلاق صورتی به از و از ازل نخست
صورت نمای حسن علیمش نشان بگو

قل انما انا بشر مثلکم بگو آن
جسمش مکان و جوهرش از لامکان بگو

آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است
خال محمد است بحسن بتان بگو

لوح و قلم بنعت محمد زبان گشود
بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو

نور احد بکسوت احمد مجلی است — بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو
با بهترین امت و او بهتر انبیاست — این قصه بر محافل کرد بیان بگو
عرش مجید فخر بنعلین او کند — این عز و این وقار بهفت آسمان بگو
دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست — شرح شرف قدرست قلم را بیان بگو
آدم دمی نداشت نبی بود مصطفی — نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو
بی او کسی بدوستی حق نمیرسد — او را دلیل و واسطه دارالتن جان بگو
در پیشگاه قربت قوسین جز او که رفت — با جبرئیل و جان مقرب قدسش فلان بگو
وصفش ز گفتگوی بیانات نمیرسد — یکچند نکته در صفت دوستان بگو
سر دفتر امم شده از صدق یار غار — بوبکر را امام همه امتان بگو
قرن جدید قامت عمر ستون دین — آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو
ذی النور انور است بتبیین کز نبی — حلم و حیاش را فلک و اختران بگو
سید علی که قدوه آل است و هم عیال — ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو
بیخود نشین بعشق جمال محمدی — تسبیح اهل بیت چو سبحان بگو

فخر

آدم

فخر النسا است سیده مجمع امم — شبیر و شبرش دو دگر از جنان بگو
زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین — دارای فرزند بیا مدح شان بگو
موسی و کاظم است هم الکاظمین غیظ — سید رضا رضا بقضا ز آسمان بگو
مهر تقی و حب نقی در درون نگار — این تخم را بمزرع هر دو جهان بگو
سر فوج اهل مغفرت آن شاه عسکریست — زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو
مدح محمدم برگ جان گرفته جای — با جان بدر شود تو مرا جان جان بگو

بیچاره سعدالدین بدرت دارد التجا
یکبارش ای رسول حق از امتان بگو

آیینه گشتم ترا با عکس حسن یار کو — ذره ذره دیده گشتم جلوه دیدار کو
من نگنجم غیر چون گنجد در آن خلوت سرای — خبر زان دوست نام از هستی اغیار کو
از عقاقیر محبت بارها بسته ماند — ای طبیب مهربان داروی آن بیمار کو
بسکه در مغزم جنون جا کرده از حسن ازل — تا ابد ناید برون افسونگری هشیار کو
از انانیت جهان دعوی فرعون کنند — عالمی منصور گشته صحن پای دار کو

فرعونه

شربت صافی زمان تشنگی از من ببر | لب پر از تبخاله دارم خانهٔ خمار کو

آن شب قدری که عالم انتظارش میبرند | هر نفس قدر است اما دیدهٔ بیدار کو

پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه | من ز سامان پر در سر زان آن سر دار کو

پای خود از مسکن کنار گیرستم برون | بوی آن جانان شمیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که با وصالم در طلب

گرد راه صادقانم مژدهٔ اسرار کو

این راز نهانی که بیان میکنم از تو | شکی نیست که پیوسته عیان میکنم از تو

نایم که بهم با لب دل آمده دمساز | هر لحظه دو صد شور و فغان میکنم از تو

آن دوده نشینم چو قلم در کف تقدیر | کاندر حرکت کار نهان میکنم از تو

صحرای هیولا نرود پای مرادم | صد قلعه را جامه در آن میکنم از تو

قوس قزح ابر بهارست ز اشکم | در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو

ابروی خیالست پس از جبهٔ سواد | و آن دیدهٔ دل برق فشان میکنم از تو

بر بسته معما نکند حل بجز از عشق | انگشت فلک بنده بنان میکنم از تو

من حرف

من حرف بصرفه کنم از کشمکش لب | آن وحی درونم چو زنم که زبان میکنم از تو

پیغمبر عشق است که وحیش همه با صوت | بی نطق هوا بس سخنان میکنم از تو

از شورش عشقست که باکرد جهانم

هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو

بر آمد از دلم اسرار یا هو | که میگویم لیم لغت ریا هو

وجود شش جهت مرآت معنی است | تجلا جو دید از دیدار یا هو

سرای کاف و نون کار است کاخ | اساس خشت خشتش از معمار یا هو

سر دولت در درخشان همچو خورشید | ز عکس پرتو انوار یا هو

مرید پیر توحید است روحم | که دارد در نفس از کار یا هو

وجودم را خیال کشته هستی | ندارد نقش جز افکار یا هو

سلیمان از ضمیرم دیو بربست | با اسم اعظم طومار یا هو

ز شور عشق تصدیقم حقیقی است

مجازی زان کنم اقرار یا هو

بگریخته هوا از دلم از صدای هو — پوشیده هر نفس من قبای هو

در هر نفس معیت هو همنفس بماست — هم نفس جدا نشدم از صدای هو

قایم بهوست روح روان های بیکران — این زندگی بپاست ز درد ثنای هو

بیگانه شو ز خود که بهو آشنا شوی — بیگانه گشته از دو جهان آشنای هو

باج و خراج نیست در املاک شاه ام — زان رو که تخت زد بدلم پادشای هو

مستغنیم ز دولت کونین تا ابد — از آن زمان که آمده ام در گدای هو

هو گشته زندگی روان من از آن است — یا هو شود تمام دم از هاهای هو

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند

روح دمیده شد بجسد از دعای هو

بله هو غیر احد پیدا کو — دو جهان محو جز او شیدا کو

غرق دریا شده غواص کنون — در تک بحر لب گویا کو

پر جبریل بمن سایه فکند — خبر از بام در عنقا کو

خبر موسی شده در پرتو طور — جلوهٔ نور ید بیضا کو

جام دل

جام دل آیینه از عکس رخش — شربت شوق و آیینا کو

لا شده کیف و نمون در نظرم — صورت دیده وری الا کو

خود مسما بشی از قید برون — رشته و سلسلهٔ اسما کو

ره نوردان سوی معراج روند — منزل قرب در ابلا کو

پست و بالا همه در مانده اوست — کو محیطی خدا را جا کو

دل هر ذره هستی بشکاف — غیر خورشید صحیحی اعلا کو

شور عشق که مجنون ویست

جوی در مغز کسی سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زد — کاسهٔ اشباح را خمخانه زد

مردهٔ کور عدم را زو خبر — زندهٔ ایجاد را هم خانه زد

اعتکاف کنج حیرت گشته فکر — بر راه عقل شد دیوانه زد

هر که همصحبت بخضر عشق گشت — آشنایان گشته اند بیگانه زد

جبرئیل مکتب وحی قدیم — با حدوث افتاد شاگردانه زد

در عزازیل آتش غیرت بگو   سوخته باد و دمر دود انه زد
نقل ایجاد و عدم نشنیده‌ای   در بن گوش جهان افسانه زد

شورش عشق کنج کنج دل
شد رباط کهن فکان ویرانه زد

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو   بر چشم خویش واله و شیدا بود همو
جز او نبود در عدم و در وجود شی   نور وجود جلوهٔ اشیا بود همو
آن آتش است نار عشق جهان برتر افروخت   تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو
هم پیشتر ز پیش و هم بعدتر ز بعد   دایم بذات خویشتن هویدا بود همو
این خلق بر جمال حقیقی است پرده‌ها   مستور این حجاب سراپا بود همو
آن پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات   عکس صفات جلوهٔ تنها بود همو
شد پاره پاره کلک قلم از فرار آن   آری به بی‌زبانه گویا بود همو
توحید بین بغیر یکی دیگری ندید   گفتم بصدق صورت و معنی بود همو
چیز نکه هست هست شد از فعل فعل او   پیوسته در مظاهر اشیا بود همو
نام و نشان

نام و نشان خلق از و گشته در جهان   تنها وجود مظهر اسما بود همو
غوث زمان و روح وجود عدم یکیست   قطب مدار قبهٔ علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحا است زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو   دیگر کجاست انکه گشتم عیان ز تو
از تست نقش غیب و شهادت بیک قرار   هستی و نیستی نشده هرگز نهان ز تو
هم از تو در نشان هم و هم از تو بی‌نشان   در بی‌نشانی است هویدا نشان ز تو
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار   این نور و ظلمت است اثر در میان ز تو
از دایرهٔ احاطت علمت کجا رود   الله اکبر از تو به بنده است امان ز تو
از تست آنچه هست بنام جهانیان   از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
از حفظ تست خانهٔ دین بی‌خلل کنون   جنت که گشته قبهٔ دار الامان ز تو

از شور عشق کشور توحید پر ز شور
بگرفته دهر ساخت سود و زیان ز تو

بنگر بچشم حقیقت که او بود با او — بدان بغیر وی هرگز علامت من و تو
دوئی نداشته اصل بوحدت واحد — شده یک ممتنع آمد هستی آن تو
همو است جلوه‌گر از نقش خود بفعالی — که باز چهره گشوده ببرده‌های دو تو
دوئی یکیست از آنرو که از یکی است پدید — ز عین عکس تو بود است جلوه‌گر که تو
هر آنکه دیده گشاید باصل هستی خویش — بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
از آن بود که بهر اصل نسبتی پیوسته — انانیت همه از او است ظاهر از من و تو
کشای گوش زبانی بگفته انوزم — شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مرا نهانی
که کام و لب شد اگر ز حرف و قصه او

بسکه دلم خراب شد زنسبت جمال گفتگو — غایت حال شد ز کفر رفت خیال گفتگو
در ره کوی بیخودی بسکه شکافت فکرتم — هیچ نیافت لحظه راه مثال گفتگو
حسن حقیقت بشر آینه را شکافت دل — زانکه ندیده در صور عکس جمال گفتگو
خانه خلوت فتاد است ره نقوش — لیک نداشت با کسی قرب وصال گفتگو

عارف

عارف اگر ز نقش شد بود خموش جا ولیک — مانده بخاک تشنه لب زار زلال گفتگو
اهل حرم ببسته لب از سخنان محرمی — دور ز جبر همیکنند قال و مقال گفتگو
ناشده امر گفتم راز برون بیفکنم — چونکه بکیف نهان بود فترت سؤال گفتگو
میکشد ز خود فغان تا دم ماتمش برد — پرده سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر کند
بسکه بریده ام از حسن کمال گفتگو

دلست و گریبان شده عشق بمستان او — بسته بجان و دلش رشته پیمان او
کوه بدن با بگل گشته تو گل گزین — سینه خاره گرفت کوه ز هجران او
از اثر نور او کون و مکان آشکار — در همه پنهان شده صورت اعیان او
شعشعه نور ذات آمده نقش صفات — فعل ز فاعل بیافت ویدم گشتان او
هر چه که بینی از او دست جلوه‌گر اندر دو کون — کرده ز باطن ظهور هستی احسان او
پرده و هم پرده در جلوه زمان آشکار — آمده در روز کارش بد ایقان او
چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب — ذره ندارد حجاب از مه تابان او

نیست با و جلوه گر نیست وجود دگر / صورت و معنی دگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو

گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زیر و بالا بسی جستم که کو بکو / چیزی ندیدم غیر او جمله که گردم جستجو

در دولت عشق جزو و کل چه در وجود و چه عدم / چیزی که بود از این و آن زود است یکی بر او

در مزرعهٔ دل دانهٔ تحقیق وحدت سر زده / گم گشته از چشم دگر هستی ندانم غیر او

توحید یک معنی بود در مذهب عشاق او / ایمان ندارد تا ابد آنکس که بیند غیر او

نقش احد ظاهر شده در نقش کثرت سربسر / کو دیده تا بیند در آن آئینه‌ها بی ما و تو

عالم علامات خدا باشد هویدا جا بجا / او گشته نور دیده‌ها در دیده دیدار است او

بر اهل حاضر عجب نبی در این کلام ربّ بینی / در پیش چشم عاقلان خود کرده پرده تو بتو

در هر اثر پیداست او در دیده‌ام کیفی ولی کم / دنباد عقبی گم شده در خود بیا گشته او

ای کور دل بکشا نظر تو چیست جلوه گر / بر وعدهٔ فردا چرا وا مانده خود در از و

از شور عشقش بین شدم بنیاد هستی از علم / از هستی هستیست آمدم پیوسته با هستیست از و

دور زخود

دور زخود چه میروی دوست حیات جان تو / های سوی که می‌کشد در تو روان تو

از چه دوی به پیش و پس سوی کی نظر / شور و فغان کشد بجز همره کاروان تو

قافلهٔ نفس روان میکند ره چو کاروان / رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو

هو معلم دمد خبر بر دل و جان ای بشر / از رگ جان قریب‌تر حضرت سبحان تو

مرده ام و سخن کنم نی که زبان و دهن کنم / بر سر انجمن کنم قصهٔ داستان تو

نی نکشد ز خود نوا جز دم نائی هر کجا / هر که سخن کند ضلا از دهن و زبان تو

وحی درون برون شود عقل ز بی خودی نشود / عالم کاف و نون شود ای بی نکند ادای تو

هر دو جهان چو مرده ذات هستی از نور عیان / خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو

نور ازل نبوده از چه خودی فزوده / هر نیافت یک ذرّه ریزه زبان تو

بحر محیط رحمت موج زنان ز کثرتش / محو شده ز حیرتش چشم صحیفه خوان تو

آئینه تو و او ست رو بخود بخود است رو برو / دیده جمال خود همه از دل نقش جان تو

شورش عشق از او زنده ز جستن طلب

باز نشسته تشنه لب در جگر است فغان تو

برلب و کام و زبان حمد و ثناها از تو — این منی‌ها و توئی‌ها شده افشا از تو
قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنید — خلق ظاهر بمراد تو تمنا از تو
خواهش آنچه نخواهی اگر آن خواهش تست — در قضا و قدر این حکم قضاها از تو
هیچ شیئی نیست که از خود بوجودی هست شود — بنمود آمده این هستی اشیا از تو
گر نبد خواهش تو این همه آنی نبودی — از تو شد آن ذره این همه نهانها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار ز تست — حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
صحت و رنج ز تو موت و حیات از تو بود — زهر و تریاق و شفاهای دواها از تو
از ثری تا به ثریا ملکوت و جبروت — آدم از تست و هوا علم الاسما از تو
نیست استاد ترا تا بتو علم آموزد — علم خلقت ز تو و علم علیها از تو
سحر فرعونی و مکر و حیل و تزویرش — طور موسی ز تو و هم ید بیضا از تو
خالق کل چو توئی جز و ز کل نیست جدا — ذره شمس ز تو قطره دریا از تو
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی — نفخ روح القدس و مریم و عیسی از تو
نغمه چنگ و رباب و دف و قانون و دهل — مطرب و صوت و نوا شعر و غزلها از تو
شهوت

[illegible]

شهوت و آز و امل جمله بتخلیق تو شد — بر عبث خلق نگردیده شده پیدا از تو
هر چه در حیطه تخلیق تو آید ز تو شد — مالک ملک توئی ملک تو تنها از تو
لاشریکی تو بتخلیق و عمل خلقت تست — از تو شد نقش عمل روح عملها از تو
پس مضافات عملها دگری چون نبود — خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو
که توانند که کنند فرق میان تو و خلق — خلق اسم آمده و نقش مسما از تو
عین غیرت ز تو گو غیر که غیرت نکنی — دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو
چه قیام و چه قرائت و چه رکوع و چه قعود — سجده از تست نبود بلی الاعلی از تو
انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات — خود خبر دادی نشان نقش خبرها از تو
کن فکان را خبری نیست ز موجود شدن — همه بیخود ز خودی آن خود خودها از تو
سه هفتاد و سه ملت همه پر نور از تست — کعبه و دیر ز تو مومن و ترسا از تو
خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص کمال — آنچه ظاهر شده در دنیی و عقبی از تو
غنی و مفلس ازلی نیست و دیگر دهر عیان — تخت شاهی ز تو و دلق گداها از تو
لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید — لاشریک آمده و ملک و دلها از تو

روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود — در خبر آمده موجودیها از تو

نیست کس خبر تو کو این سر تو گرداند فاش — بصر و سمع ز تو در کف سخنها از تو

خود بخود باشی و خود گوئی هم خود شنوی — گو دگر تا که کند در لب بیانها از تو

همه تو و همه از تو بتو انجام گرفت — جسد و قلب و خفی روح و هم اخفا از تو

پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی — باز از هستی خود پرده دریها از تو

عالم غیب و شهادت تو هستند مضاف — از ازل تا ابد و اله و شیدا از تو

خود بخود جلوه کنی هم تو بخود دانگری — دو جهان آینه در جلوه تجلی از تو

آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم — قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو

نیست غیری که ز تو فاش کند راز بدهر — راز دان خود توئی و راز افشا از تو

خوش عشق ز تو جلوهٔ حسن از تو

خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضا اتفاق بران افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اهل ظاهر بر حقیقت معانی جمع اشعار این کتاب اندکی اطلاع یابند و گمان آن نبرند که آن غزلها و اشعار

و اشعار را معنی لطیف و عبارات نیز نفیس نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی نکنند و بقصور فهم خویش مقر آیند و دو عالم است پر از هستی خدای تو:
چگونه ناز کنم از غم جدائی تو: یعنی علامتست بر هستی خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلاق او بوده اند و اندر آینه لابد که جمال پرتو انداز بود از آنکه پرداختن و ساختن آینه محض بجهة انعکاس جمال و صورت بود ولیکن هرچند که ظاهر صورت اندر آینه جلوه کند و نمودار گردد اندر ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آینه نمودار نگردد که آن حقیقت ذات واجبست و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت بر ذات میکند یعنی پرتو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات است که در آینه وجود خلق بصفت آثار در نمود هستی آمده یعنی هرچند که خواهد که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در انوار اشیا بیند کما قال بعض المتصوفین رحمهم الله ما رایت شیئا الا و قد رایت الله فیه اشاره باین تجلی صفاتی است و هرکه خواهد که تجلی ذاتی ممتاز آید در آینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه

صورت حروف دلیل بر معنی است همچنین خلق دلیل اندر صفات و صفات دلیل
است بر ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در ترجیع بند
ازان اشاره رفته است و آن اینست **بیت** نیست بجز هستی او هست کسی
زیر و زبر راست چپ و پیش و پس ؛ ظل صفات آمده عالم تمام ؛ پرتو ذاتست ا
صفت والسلام ؛ یعنی آن ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده و یا وجود عالم
گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شد و عالم است بر از
هستی خدای تو یعنی مملوست عالم از صفت ربوبیت و خلاقیت تو که بیرون
این وجودی ندارند و موجود نیامدند کما قال الله تعالی و هو الذی فی السماء
اله و فی الارض اله و هو الحکیم العلیم چگونه نالکنم از غم جدای تو یعنی مشاهده
این انوار و علوم این اسرار بر من مکشوف آمده الم فراق از من برفت و
تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم و نحن
اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سرایت نموده حتی که انا هستی من
ابدا صفت تغیر نفی نماند و لذت این دریافت و عدمیت وجود همچون اغذیه
در پرورش

در پرورش روحانی من جمله معادن آمد نبود من ز وجود م نشانه بیکا ؛
ازان نبود که خبر شد ز آشنائی تو ؛ یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید
و دریافتن رسیدم ظل هستی صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم گشت چنانچه
آفتاب طلوع نماید ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور
شهود و یگانگی و فرقت ابدی روی نمود ازانکه نور شهود اطلاق او را
افول نبود و این ناپیدا شدن وجود از سبب صفت علم ازلی و لایزالی حقانیت
او بود و این آگاهی او صفت مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمده الخ
صورت هستی گرفت ز ازل ؛ بجز آن آینه نمود نمای تو یعنی بس از و
دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و آثار آن در ادراک
معنوی من آینه آمدند حتی که اگر لحظه نظر در هستی آنها فکند وجود احدیت متجلی
گردد و اعداد کثرت آینه یگانگی و خداوندی وجودی واحد باشند یعنی کثرت
وحدت بود چون آینه واحدیت در آن واحد نماید هر چند که آینه دیگر است
و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن به آینه صورت نمایان گردد ز آینه

اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت دیدن مشاهده نفس آئینه و این آئینه
که اظلال صفاتی آنرا از گرد نقطه داغ کدورت در وی نبود بجز صفت مرآتی
که اسم مرآت بوی اطلاق یافت دیده دیده من جز تو خویش دیگر
به هر چه از آنکه آمده بینا بروشنائی تو یعنی در هیچ حال بجز نور شهود هستی
یگانگی وجود در هر که مراد از ازل الی ابد است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد
در هستی من نموده که فرموده هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن یعنی در هر چه
دیدم تو دیدم و هر چه گفتم تو گفتم و تو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی
و گویائی و بینائی و محسوسی که ذکر کرده شد با دراک اوصاف تو بوده کما ورد فی الحدیث
القدسی فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و مؤیدا و لسانا فبی یسمع
و بی یبطش و بی ینطق و بی یعلم فروغ ذات تو دیده است پرده های صفات
که تافته ز فنا جلوه بقائی تو یعنی شعشعه ذات پرده های صفاتی را خرق
نموده که اطلاق صفات که موثر در وجود ذات آنها هالک و فانی آمد چنانکه فرموده
کل شیء هالک الا وجهه بعد از هلاکت و فنای اثر بقای موثر ظهور و تجلی نماید

هرچند

هرچند که صفات پرتو ذات اند اما نه کمال عین ذات اند چنانچه پرتو شمس اندر کوهها و دیوارها
او فتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه و
کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد و پرتو شمس در عین شمس شود
و پرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی و بقای ابدی دایمی قیومی نماید
نماند ملک بتخت شهود دگر کجاست بجز غیر کبریائی تو
یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس است مالکی نبود که لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار ندا در دهد یعنی سلطانی ذات در کشور وجود صفات
پاینده و بی زوال بود بجز کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی
یعنی آثار صفات در عین ذات مضمحل بود زهی خیال که در وی خیال خلقت نیست
هوا نمانده بغیر از شش بجز هوائی تو مراد از این خیال عین بود یعنی در غیبت
ذات صفت تخلیق و نون خلقت و اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهر
صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشید که بجز هویت ذاتی تمامیت صفاتی
نه برآرد و خود را در خود پوشید و معلوم بوی جز وی نبود هزار مرحله

گروه است در غمسی؛ نرفته‌ام قدم غیر رهنمائی تو؛ و باز از صفات
ظهور است بیان میفرماید که ذات عین بحجت هزاران صفت تجلی نموده
در آن واحد که فرموده وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و هم اندرین تجلیات که
ظهور فرموده از نفس او عین خود متحرک و متجزی و تمیز نیامده غیر از توحیداتی که
بتوحید راه نمایانند شکسته خاطر من تفرقه هزاران داشت بدولت عقله
سودت بمومیائی تو یعنی در حالیکه من در تجلی صفات و آثار صفات
متفرق و سرگردان بودم پس پرتو نور ذاتی بمودت انجذابات و مومیائی
الطاف و تفضل خاطر را از تفرقه شده اثرات و صفات ظلال عنصری وجود
از کثرت بوحدت منعقد رخصت که مراد از مقام جمع الجمع است گروه اهل معارف
بگرد خرمن من همی رسیدند بوامن کنم گدائی تو یعنی این معرفت که ایزد تعالی
جل شانه از کمال فضل وانتهای همت برمن عطا فرموده که در بیان اشعار و مصراع
هزاران جواهر اسرار منتظم و منسلک گردانیده ام و انبارهای در مکنون راز ذخیره
یوم النهاد نهاده ام تا گروه عرفا از کشت مزرعه معارف من توشه و بهره بردارند

وقوت

وقوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفاده معرفت از معارف
من نمایند من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف و رتبه انسان
و مرتبه ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبوی است علیه الصلوة
والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مامور و موزون گردانیده
تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم آنچه بدان رسانیده‌اند به
بیان رسانیدم وما علی الرسول الا البلاغ یعنی حق سبحانه و تعالی را بحقیقت
خودش حقایق ذاتیه هست از این بیانها مستور و پوشیده ترکه بر اظهار آن
مامورم نگردانید آن اسرار پوشیده دارم که آن معرفت کماهی دانستن در
نه این منم که بتوحید آمدم شاهد شهود تو نه خود میدهد گواهی تو
قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط
یعنی من مستغرق حضرت شهودم و این بیان توحید و حقایق و معارف
از دریافت و علم وادراک انسانی نیست اظهار شهادت عالمیان اندر حال
منازعه خصمان بود و او تعالی را جل شانه خصم ممتنع و محال پس ادای شهادت

در حضور قاضی دعظم باید که باشد بعد از ادای شهادت و قبولیت وی حکم کل
و خصم قاضی باید و گاهی که شاهد را خصم رد نماید و این که ذکر دم علت شهادت
خلق بخلق بود مع وجود الخصومت و اندر توحید باری نه خصم بود و نه خصومت
و نه قاضی که رد و مقبول بوی متعلق باشد و هم در معامله خلق باید که شاید از
اول معامله الی آخره مطلع بود و پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی
باری تعالی غیر مطلع و جاهل پس اصل شاهد وحدانیت توحید واجب شهود
هستی وی بوی بود از اخبار و اقرار وی که بر رسولان و انبیا علیهم السلام
اخبار توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاهی داد پس من شاهد شهود
تو آمده ام که از تو بتو خبر و حکایت مینمایم بالهام و اطلاع تو نه بخود اظهار شهادت
وحدانیت میکنم الا ترا بتو شاهد میدانم و می بینم **ازان شراب که دادی**
بشیخ سعد الدین نه بخودی کند این مدح پارسائی تو یعنی شیخ را شربت
معنوی حقیقت نوشانیدی و او را بعقل از وجود اعتباری امکانی ساختی و
حالا که مقرر است در ظاهر که بکشتی شراب نوشانند از پارسا انکه باشد گر

زخود

زخود شراب خورد و نه بکسی خوراند بلکه شراب را از خم ریزانند و خورانند و نوشند
آن را از جبر نماید و شیخ میگوید که من شراب حقیقت نوشانیدی آن را از جبر
نماید و شیخ میگوید که من شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالی و سقیهم ربهم شرابا طهورا
ترا او در کمال پارسائی ذکر میکنم و صفت تنزیهی او تعالی بپارسائی مناسبت
دارد یعنی بیخودان بیهوشان لابد که کلمات نزیبا گویند با وجود کمال این
بیخودی سخنان نزیبا ولا یعنی نگویم و مدح پارسائی تنزیهی توحید نمایم

زشور عشق نوا تا دمیده بدلم | نوا کشیده چونی از نوای تو

یعنی که از راه نفخه قدسی و نفخت فیه من روحی تا در وجود من دمیده این
کالبدم مانند نی از دمیدن نائی و خروش و نوا و صداست که قالب مانند
نی مرده است و نوا زنده زنده **نظم** نی که مینالد ز نائی در صداست

گفتگو در کالبد ارواح راست | روح اگر جانست و نگر جان جان
در درون جان بود جانان نهان | این قلم جسم است کاتب جان او
در کتاب جانده سرگردان او | حرفها زاید ز دی نی آب و ام

گر نخسپد کاتبش گوید که قم ؛   گر نزد کام او سرش را می برد

گر زابد حرف نفسش بر درد تا ابد از گفتگو نکند خموش و یک آواز از آتشی آید بگوش

وله ایضاً

زینت صداهای هو جا مردان عشق گو   حسن برون شد از حجاب دیدهٔ مردان عشق گو

از گذشت وجود تا در منزل عدم   قافلها دوان شده راه روان عشق گو

بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد   نسبت نهان ز دید ذات نشان عشق گو

محرم و هم حرم از دو زمزم و هم حطیم از دو   کعبه و هم مقیم از دو طوف زبان عشق گو

غیر احد دگر سر معانی صور   زین خبری تو بیخبر تو سخنان عشق گو

هم سخنم خدا نشان میدهد نظاره کن   دیده مپوش چشم من عین عیان عشق گو

در تو به تست عین تو دور چرا همی روی   چون نفس وصل اکسیرست شور و فغان عشق گو

اصل صدا بود تو فهم نکرده هیچ کس   جنبش قافله جرس ذکر زبان عشق گو

ذاکر و ذکر دو شد فکر اگر کسی کند   نار و حرارت است یک سخن خاقان عشق گو

~~ذاکر و ذکر دو شد فکر اگر کسی کند~~ × ~~نار و حرارت است یک سخن خاقان عشق گو~~

خالق

خالق و خلق اینچنین آمده در حجاب او   اصل دوئی بود یکی وحدت نشان عشق گو

در همه با همه همه گفته بلند رمز مه   هو معلم نشد غلط نطق بیان عشق گو

ردیف های هوز

شورش عشق است آنکه گفته کلام بی حرج

آخر صبر شد فرح غمزدگان عشق گو

شرابی ساقی وحدت خیالم را گران کرده   دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده

ز حب لیلی وز شیرینی شد سودای من زایل   بنفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده

شنیده ام دایم ازین گنبد صدا چو هر   از آن در گوشها گرس صداها و فغان کرده

بهر دم طی امکان میکند شبها فلک من   بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده

بخلوتخانهٔ معنی سماعی میکند جانم   مگر در وجد در رقص او زمین آسمان کرده

حقیقتهای وحدت را زباطن میکند ظاهر   که از یک نکتهٔ معنی هزاران داستان کرده

الا ای شیخ سجاده بطامات تو آماده   نگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده

اگر لی عشق گویی بس که از عقلم بحق واصل   هزاران مثل آن تا حبر در یک دو از زبان کرده

طریق حق اگر خواهی بشور عشق همره شو   که در هر گام ره رو را بر آواز کن فکان کرده

نفسی بدیگر جانان ز تمامی جهان به | نظری بدولت کردن ز حیات جاودان به

چه ازین بود نکوتر که ز غیر نام نبود | نگهی بچشم غیرت ز نمودن عیان به

غم نیست بهر محنت ز کف وفا ستاندن | بمذاق دل چشیدن ز نعیم آنجهان به

بخدا که جز الهی نبود بغیر هوشم | که هوای این تخیل ز نشاط کن فکان به

نروم بسوی کعبه بجز از نماز و صلش | جگر سینه بندد دعای الس و جان به

غم نفع و نقص دنیا بمیل ارند مسلمان | ز چنین خیال باطل بمیان کافران به

بتند بر معانی نبود اگر قرارت | بصدای لحن بودن بسماع داستان به

غم عشق اگر بسینه چو چراغ دود نبرد | بدرون نار خفتن ز کلاب و ارغوان به

بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی | که شعاع راز معنی ز جمال خور بیان به

نشوم بکنج خلوت ز زیاد عجب گاهی | که بصدق خویش عاشق بسر از هوی جانان

غم شور عشق دارم نبود بجان قرارم

می شوق اگر گذارم ز من اهل منکر آن

الا ای ساقی دیر معانه | مرا سرخوش کن از جام شبانه

بکام

بکامم ریز تلخ آبیکه داری | که شیرین گردم شور زمانه

قلندر گردم از اطوار هستی | نشوم تیر ملامت را نشانه

سلامت رو چه داند لذت عشق | که راحت جوی گشته جاودانه

کنون دانای غیب و عالم راز | بگوشم خواند حرف غایبانه

گذر بین نه طارم علوی و سفلی | توی مقصود دیگر ها بهانه

بگویم بر تو بندی گر در گوش | نه پنداری که این باشد فسانه

حریم خاص را محرم نگردی | بگر یکسر شوی گم از میانه

در آن محفل که باشد شمع عشق | بدزدی عقل شد در بندی خانه

الا ای مغنی دیباچه عقل | نیابی این روایت در خزانه

یکی در مجلس رندان قدم نه | بقیل قال شد جنگ و چغانه

تمامی بیخبر از پای تا سر | نه آگاهند ازین رقص ترانه

پیته جو بدسقر از سوز ناری | که اندر سینه ام دارد زبانه

ز شور عشق اندر در غوغاست | جهانی گر شده از هر کرانه

[illegible]

آهوی سینه چاک من تیر زنان شده / شاخ بلند گردنش خنجر کمان شده

تا ز پی شکار او عزم نمودی از حرم / از سر کوه شده نگون بر در آستان شده

از کشش خیال تو از سر و تنش کی خبر / باد صفت بکوی تو بی سر و پا دوان شده

سر عبث خواهش ترا فهم اگر کسی کند / بهر حصول مطلبت نکته کن فکان شده

کیست در اطلب کنی او که تست از اجابت / نیست بهشت آمده بهر قبا از آن شده

هر چه کنی ارادتت آن شود از قضا بجا / هم بقبول او هم بر و برود و می عیان شده

نیست کنه که بود تا نو کنه بخواندنش / هر چه که نام شی نهی او بهمان نشان شده

شربت می چو ز تختی بر لب و کام عقل من / کرده ز خویشتن سفر عازم لامکان شده

منکر جمع صادقان از همه آخر آمدم / وآن همه منتظر بمن کین بر عاشقان شده

ای تو نه هست نیست بلی تو نه هست و نیستی / هستی وی بود بلی این دو بوی روان شده

کی ازل و ابد یقین هر دو ترا بخود کشد / تو ز میان ناکران هم تو محیط آن شده

مطرب شور عشق من بربط و شوق می زنم

در بر آنچه شد در و آنچه نغز نا شده

بنوشش

بنوشش جرعه صافی ز جام بسم الله / بکام ریز و بلب گوی نام بسم الله

کسی که لقمه از خوان معرفت برداشت / نشد گرسنه ز عیشش مدام بسم الله

فدای نام تو کرده خلیل جان پسر / مگر بخواب شنیده پیام بسم الله

دریده صبح قباهای صورت از تقوی / برهنه کرده جمال نظام بسم الله

ببین ثری و ثریا بر از تجلی اوست / مقام نیست یقین در مقام بسم الله

همی برم سر غفلت ز گردن دو سرا / کشم برید چو تیغ از نیام بسم الله

صلاح کار بد حوادثش نکرده کار ز من / دمیده ام چو بخود اعتصام بسم الله

لوای و تاج تجمل شکوه ازلی / بمن رسیده هم احتشام بسم الله

دلم چو دانه مرغ هوای قدس آمد / زمانه صید کنم من بدام بسم الله

تنم بفرش کند اقتدا الکعبه و دیر / بعرش آمده جانم امام بسم الله

چو قاسم ازلی داده قسمت هر یک / مرا رسیده بقسمت سهام بسم الله

ز شور عشق همه عمر من بعیش گذشت

چو فطر من شده ماه صیام بسم الله

سر عاشقان باشد لا اله الا الله … امن و هم امان باشد لا اله الا الله

هم باول و آخر هم بباطن و ظاهر … در همه زمان باشد لا اله الا الله

مومنان منتهی را طالبان صادق را … میر کاروان باشد لا اله الا الله

رد ازین شود مقبول کام ازین شود محصول … حاصل از جهان باشد لا اله الا الله

شش جهة ازین پیدا روشن است ازین اشیا … نور کن فکان باشد لا اله الا الله

قرب ملایک ازین فتح کار سالک ازین … ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله

راز انبیا اینست سر اولیا اینست … فکر صالحان باشد لا اله الا الله

گر نگو بدا این را کس کافری بوده تارکش … در دل و زبان باشد لا اله الا الله

با فقیر و میکنم نشسته بر در دهم … کنج مفلسان باشد لا اله الا الله

تحفه ندارم من تا برم بر سلطان … غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دیگ عشق جوش ازین شد شهر عشق شور ازین

قبله جهان باشد لا اله الا الله

می برد غم از دلها لا اله الا الله … زنده میکند جانها لا اله الا الله

کافران

کافران ازین مومن خایفان ازین مومن … نور پاک ایمانها لا اله الا الله

رو قبول ازین کردد رد ازین کردد … پاسبان منزلها لا اله الا الله

غم نمی خورم بالله تا که گشته ام اله … شد تقبل میزانها لا اله الا الله

مسکن گر اندر دی گفتگو کنند از حی … میر مجلس آنها لا اله الا الله

اهل عالم قدسی حول عرش دور اگر … ذکرشان بدیوانها لا اله الا الله

در سمک همین سودا است در فلک همین غوغاست … قال و قیل محفلها لا اله الا الله

طالبان قرب الله عاشقان وجه الله … رفت و آمد دمها لا اله الا الله

دم برایگان مگذار با دیت اگر دیدار … جنبش زنده تجلیها لا اله الا الله

هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند … برده گوی ز چوگانها لا اله الا الله

دار عاشقان بر پاست نور عارفان اینجاست … جان کنند قربانها لا اله الا الله

بندگان با اخلاص عاصیان پر از گناه … حاضر او بارگاهها لا اله الا الله

هر که لب ازین بندد کی خدا ازش پسندد … گو برد درمانها لا اله الا الله

در لحد شوی تنها دم مگذار ازین انجا … ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت است ای یار و بر ایگان مگذار | او است شاه سلطانها لا اله الا الله
ای مرد تو بر ره بر دراز در خدا مگذر | نیست دایم این دمها لا اله الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین | شد بصورت دستانها لا اله الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله

بگو یک ساعتی الله الله | بنوش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی | پر است از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلی است بر تو | بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرق است | بیا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان پر صورت الله الله

که غفلت کار شیطان لعین است | بشو در حضرت الله الله
بجز تو جمله اهل الله خوردند | شراب وحدت الله الله

زاله

زاله گفتنت گردد میسر | بلا شک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی | ز تاب فرقت الله الله
بخواری جهان دیگر منشین | که آید حرمتی الله الله
خدا را امتحان است العزیزان | هر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بهر شهرت اوست | شناس این حکمت الله الله
تغیر او دگر غیری نبیند بس | بترس از غیرت الله الله
درون ذره اشیا ذرات | بدیدم عصمت الله الله
یقین دانی که خاکی ما سرشتند | بجام شربت الله الله

ز شور عشق آمد این مقامات
دوام فکرت الله الله

الله الله همه گوئیم هو الله الله | دم بدم از همه بوئیم هو الله الله
تا بر آید نفس از ما پی آن روح قدس | جان سپاریم و بجوئیم هو الله الله
دم که بر ما خبر از نکهت جانانه دهد | هوش داریم و بپوئیم هو الله الله

الا ای محی شیخ سعد الدین مؤمن
شدی از شربت ... وارد ...

دم که بر ما خبر از نکهت جانانه دهد — هوش داریم و بگوییم هو الله الله
هاهو رقص کند عاشق جانان ز عشق — هر قدم گوی بگوییم هو الله الله
این لباس بشری را ز طلب حضور — هین بیایید بشوییم هو الله الله
طپش شوق الهی ببرد عالم بیم — منزل روح بپوییم هو الله الله
مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق — فاش گوییم که هوییم هو الله الله
هوهو غیر هو الله نزد دم نفسم — شاهد روی بپوییم هو الله الله
دست بر مصحف دل می‌نهم و میخوانم — کاف و ها را دو بگوییم هو الله الله

شورش عشق ببین قطره چو در بحر افتاد
بس ازین جوی بجوییم هو الله الله

تا از سحاب رحمت تو قطره‌ای چکیده — در باغ سینه من خوش سبزه‌ها دمیده
از غصه‌ها دل من چون غنچه صد گره داشت — وز نوبهار جودت باد کرم وزیده
در لاله‌زار احسان که که روا طمع داشت — وز بوستان لطفت جان نکهت شمیده
عمرم بدین غلط رفت بنشست کی غلط رفت — خو کرده با خیالات با فضلت آرمیده

با تربت

با تربت محبت خود طینتم سرشتی — بر من جفا وفا گشت زان حال کافریده
در بادیه تردد فکرم به سر قدم راند — از باده وصالت دل جرعه‌ای چشیده
با این بضاعت از کس کاری نکرده سودا — با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده
با راز لی بیاز رست سرمایه نخواهد — بی طاعت و عبادت بخشش از ازل رسیده
بعد و فراق نبود بر رهرو حقیقی — کز جذبه محبت بر یک نفس رسیده
ارواح چون را جام کردی ز بهر جدایی — از ملک جا ارکان در لمحه‌ای جهیده
اهل کرم عطا یا بر مفلسان بریزند — هان طایفه کریمان بر داده بخشش بریده
تا تیر رحمت تو از آفتاب کم نیست — هین سنگ لعل گشته با یک نظر چو دیده

از **شور عشق** کردم اظهار نعمت حق
اظهار شکر واجب هم نعمت چشیده

الهی از کمند نفس و شیطانم رهایی ده — ز صحبتهای زشت خود پرستانم جدایی ده
بچاه غفلت افتادم ندانم چیستم چاره — ز چاه تن چو یوسف کن بر دنم تخت شاهی ده
غبار ما سوی الله تیره کرده مردم چشم — ز گلستان ما زاغ البصر عین ضیائی ده

دل اشکسته دارم درد و خسته دارم | بالطاف خداوندی به بنده مومیائی ده
به هر بر که ندارد کس علاج درد عصیانم | حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوائی ده
بجز تو نیست کس فریادرس در حالت سختم | پناه من خداوندا بعون کبریائی ده
خداوندا ز عصیان شرمسارم عفو میخواهم | بفضل خود ببین بر من نوید بیگناهی ده
برونم را بتوبه و تقصیر تقوی مطهر کن | درونم را بصیقل گاه از کدورت جدائی ده
ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب | کنم بیگانه از امکان بخویشم آشنائی ده
چو کردی روی خلق را بسویم ملتجی یکسر | بر آن کعبهٔ اقبال مرا حاجت روائی ده
الهی راز اسرار ضمیرم محو منشی کن | حقایق های اشیا را بمن جلوه نمائی ده
ز جام وحدتم مدهوش کن تا در خرابات آیم | مرا از من ستان و در بلا و صف خدائی ده
زبانم را بتوحید هویت چون کلیمی کن | روانم را چو روح القدس مشکل گشائی ده
بظلمت خانهٔ دنیا ره خلاص گم کردم | ز نور روی پیغمبر الهی روشنائی ده
نمیدانم چه خواهم از تو القاضی حاجاتم | سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهی ده
ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر جنت را | بروح احمد مرسل که ایمانش عطائی ده

مخمس

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

از آن نفس که جان را در کالبد دمیده | پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
بینائی از دو چشم خونابه وش چکیده | ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

ای جان ز آفرینش در انسیت شرافت | افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت
در مدحت قلم را میرانم از ظرافت | همچو تو نازنینی سرتا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

افسانهٔ جهان گشت آوازهٔ سرشت | بازار گرم کرده لعل شکر فروشت
جانها گرو گرفته سیم بیاض گوشت | در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت
کاین کین کشاده کآن کمان کشیده

در دهر چون تو کس نیست در خوبی و شمایل | از حسن خلق نیکو خلقی بر تو مایل
یک ساعتی نظر کن بر عاشقان بیدل | تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جانان گفتن بکس نشاید / شرط وفا نباشد گر دوست شکوه آید
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید / از سوز سینه هر دم دود از جگر برآید

چون عود چند باشم در آتش آرمیده

بنشسته با خیالت پیوسته راز گویم / با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم
کوته سخن بسازم در دور دراز گویم / گر دست من بگیری با خواجه باز گویم

کز عاشقان مسکین دل برده رمیده

ای شیخ ده یحیا بگذار شور و غوغا / در مغز دل نگهدار سودای ابن متا
داغش بگور ببر از بهر او فسردا / گردی ز مخزن دل اسرار عشق ات

پس چشمها ندیده نی گوشها شنیده

نمائیم روز فردا یم بمیدان یا رسول الله / که من بار گران دارم ز عصیان یا رسول الله
چو میر کاروانی تو مرا در ره نمانی تو / بمنزل که رسانی تو بپایان یا رسول الله
اگر چندان گنهکارم امید از سبب بسیارم / بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله
توئی چون رحمت حق بحر جمع محتاجان / ز رحمت قطره بر ما یا بریزان یا رسول الله

چو خوان

چو خوان لطف بکشائی جهان از فضل بخشائی / من حیران تماشائی تنها خوان یا رسول الله
از آن خلق عظیم خود هم از لطف عمیم خود / سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله
بده یک شربت صافم که از لطف تو میلافم / لب تشنه ز الطافم مگردان یا رسول الله
الا ای رحمت عالم نگاه کن بر حال من / بدرگاه تو مینالم بافغان یا رسول الله
سوال کس نکردی رد از آن رو آمدی احمد / بنعمت والضحی آمد بقرآن یا رسول الله
منم سایل بدرگاهت یتیم بر سر راهت / بلند است همت و جاهت ز خلق یا رسول الله
درین دنیای سرگردان نشستم بار یک دلی بابا / چراغ روشن از آن بافروزان یا رسول الله
بنورت ره نوردانیم سر میدان چو گردانیم / میان اهل دردانیم بدرمان یا رسول الله
نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم / ترا دارم چه غم دارم بدوران یا رسول الله
ز نیکی سوی بد رفتم جفا کردم غلط رفتم / هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله
بقرب خویشتن را هم ده ز غرقاب غم و جاهم ده / امانم ده پناهم ده ز شیطان یا رسول الله
الا ای شافع عصیان بر دیم دفتر قرآن / بآزادیم از نیران قلم ران یا رسول الله
بحق تو صاحب نازی تر از دیم گران سازی / اگر بکوثت اندازی بمیزان یا رسول الله

ندارم طاقت و یارا دلم چون صخرهٔ خارا درون مرده ما را بده جان یا رسول الله

سر بازار محتاجان منم کارم بکف حیران دلم را از غم حرمان مرنجان یا رسول الله

کرمهات نمی زیبد که کس نومید باز گردد قبولم کن منم کردو بسجان یا رسول الله

دل و جان در دعای تو جهان جوید عطای تو خدا جوید رضای تو ز شاهان یا رسول الله

چو در جنت فرود آئی نقاب از چهره بگشائی بوصلم مژده فرمائی ز هجران یا رسول الله

به بسم الله رحمانت بسورتهای قرآنت بفضل و جود احسانت بمنان یا رسول الله

بفاتحه و طه سبحان الذی اسری به بوبکر و عمر شاها بعثمان یا رسول الله

بآن شاه علی حیدر بآن شبیر و آن شبر مرا زان چشمهٔ کوثر بنوشان یا رسول الله

باهل بیت و اصحابت بجان یاران احبابت بدینداران محرابت بیکبار یا رسول الله

که اندر ساعت آخر نظر بر حال من فرما که سختی ره عقبی کن آسان یا رسول الله

کمینه شیخ سعد الدین شفیع آرد نبو یاسین

بحال حشر یوم الدین کن احسان یا رسول الله

اگر گوئی حریفان عشق یابی راه نماند هیچ کس که رسیدی بکشور الله

بگوش

بگوش دل بشنوی نکتهٔ حقیقت لا بنزد که چهره کشاید جمال الا الله

اگر ز پیر دی اهل دل بتابی روی بود که زود رسی بر مراد دل دلخواه

گدائی از در درماندگان جرئت کن که گنج فقر دهد صفات عزت شاه

قلندری چه بود تارک وجود شدن نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه

ببین که مرده کفن در بر است نیست بخود ز ستر نیست بر مردگان خاص اله

گهی بمیرم و که زنده گردم از دم او دمیده صور بهویت بسینه بیگه و گاه

دمی فنا و دمی باقی ایم از عشقش درین مصیبت و شادی تسلیم جامه سیاه

بپرس منزل و مقصد ز رهروان عدم که سر راه ندانند بغیر سالک راه

مباش غره بکردار چون تواند بسی خراب گشته هزاران ماند حال تباه

ز شور عشق کنم فاش راز معنی را

که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آئینه دیدار وحدت آمده آنچه در نظاره ش نقش کثرت آمده

این وجودم مظهر دیدار در خود یافته زین سبب بر من حقیقت دین و ملت آمده

پاکبازان را طهارت پاکی دل آمده
پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده

نشکند هرگز وضوی دل بنزد عاشقان
عاشقان از بحر بیرون کی بساحل آمده

دایم اندر بحر توحید ند اندر شست و شوی
وان خودی چرکیست کی از آب زایل آمده

فکر غیر از دل چو بیرون رفت آندم غافلی
هر که او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده

راز وحدت را کجا دانند هشیاران دهر
زانکه از خود گم نشد این کار مشکل آمده

تا نکردی گم نیابی منزل مقصود را
تا بکل دانا نشد گم کی بحاصل آمده

علم توحید است گر نوک قلم این درس خواند
هر که را توحید نبود محض جاهل آمده

گر بود علم جهان در سینه هش خود جاهل است
غیر علم جان و دل میدان که باطل آمده

غیر علم جان و دل در وقت مردن گم گشت
علم روحانی ترا با اصل و اصل آمده

اصل از دوی ار چه با نقلست گر از گفتنست
آنکه رفت از نقل سوی اصل و اصل آمده

نور شمس النقش کز ذات احد گوید سخن
این دوئی از اصل واحد بر تو ظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده
جان ز بهر شستن خود اندر امکان آمده

جان

جان ز قالب جلوه‌های رنگ رنگ آرد پدید
باز خود در جلوه‌های خویش حیران آمده

کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان
بار بر جان کسب فعل از بهر برهان آمده

حجت او هم با دوام بگفت بست و شنید
فعل گر در کس دن او باز تا وان آمده

عرش و کرسی و فلک فصلند و وصل اندر نظر
با کواکب از پی تاثیر گردان آمده

فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول اند
این سواره بین عجب گردنده چوگان آمده

عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست زان
علم حق معلوم از این درس اعیان آمده

عین و اعیان در صفت یکنسبت دایم اتحاد
کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده

آنکه تن بیند سخن از خط و خال اندر فتاد
وانکه جان بین است از آن دیده حیران آمده

این لباسهای ز بهر تن شد فخر تن بهر جان
جشن نوروز عشق بنیاد رخ جان آمده

بدیدم جلوه دیدار طه
گرفتم پرده از رخسار طه

فلک زا ملاک انسانی خبر نی
نداند معنی اسرار طه

رود در جویبار سینه من
شراب صافی از انهار طه

بدل مرغی از جان شنیدم — لبم می جنبد از گفتار طه

تجلیهای آثار صفاتی — هویدا آمد از اظهار طه

دل ویرانهٔ گنج معنی — عمارت یافت از معمار طه

مه و خورشید در چرخ خندروش — زعکس پرتو انوار طه

سلیمان را مسخر انس و جن گشت — ز نقش صفحهٔ طومار طه

حصار جزو و کل دربسته زانست — محیط خطش مرکز پرگار طه

سر شوریده شور عشق دارد

بچشیده جرعهٔ سرشار طه

سعادت قسمتم الحمد لله — ثنای حضرتم الحمد لله

درون مغز جان اسرار توحید — نوشت از فطرتم الحمد لله

وجود ماسوی چون نقش آبی — برفت از فکرتم الحمد لله

جمال حضرت قدس حقیقت — نمود از کثرتم الحمد لله

کف خاک وجود از آفرینش — گذشت از وحدتم الحمد لله

بمیدان

بمیدان فنا و خنجر لا — شهید بی‌سر قربتم الحمد لله

بدریای شهود هستی هو — غریق حیرتم الحمد لله

هم از آئینه هستی اشیا — نموده طلعتم الحمد لله

اگر در انجمن پیوند خلقم — بدل در خلوتم الحمد لله

بشهرت پرده از رخ برگرفتم — خفی در عصمتم الحمد لله

ز شور عشق وصلم ذاتی آمد

بری از فرقتم الحمد لله

از شر تمام خلق در حضرت پناه — لا حول و لا قوة الا بالله

پیوسته تمام خلق در حضرت پناه — لا حول و لا قوة الا بالله

میگوی گر از کنه شدی نامه سیاه — لا حول و لا قوة الا بالله

یوسف چو نگون گشت بکف اندر چاه — لا حول و لا قوة الا بالله

از چاه کشیدش و رساندش بر جاه — لا حول و لا قوة الا بالله

لا حول و لا قوت گر گفت کسی صد ره — لا حول و لا قوة الا بالله

نو ذکر خویش این گفتن بیگاه

فریاد رسش ز غیب اندر گاه — لا حول و لا قوة الا بالله

میگوئی اگر ز غضب آید نوشاه — لا حول و لا قوة الا بالله

بر شور عشق گشته پیوسته گواه

لا حول و لا قوت الا بالله

غزل بحر الالا ابیات

مقراض دوئی باشد لام و الف الا — پرگار دوئی باشد لام الف الا

شق کرده مه گردون از هیبت آن بیچون — انگشت نبی آمد لام و الف الا

الوان تجلی را بر صفحهٔ کن بنگاشت — نوک قلم صنع است لام و الف الا

از شعلهٔ فاعل در فعل زده پرتو — روز و شب گردون است لام و الف الا

قفل دل هر غافل هر لحظه گشود از دید — مفتاح در قلب است لام و الف الا

منفی است سوای حق از صدمهٔ ذات او — برق غضب شوق است لام و الف الا

اغیار نمی خواهد از بسکه غیور آمد — زان رو لب خود بربسته لام و الف الا

گر عکس دوئی باشد انکس حقیقی را — آئینه نمی جوید لام و الف الا

لا گرچه

لا گرچه سر ذکر است در کام و لب غافل — بیگانه حضور او است لام و الف الا

از خستهٔ شور عشق شد نخل دلم طوبی

شاخ و شجر تقریر لام و الف الا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا — ننهاد بجز صدق در این کوی قدم لا

در صفحهٔ این های مرور بگشت چشم — ننوشته بجز نقطهٔ تقریر قلم لا

کام لب جبریل بدرس سبق عشق — کی خوانده کهی قصه از راز نعم لا

اسما خبری آمد از نعت مسما — سمی برسید شرف رمز نفی قسم لا

لا لا است بغیر از الف معنی مطلق — معنی ننهد در دست بیازوی همم لا

لا صورت لا لا است معانیش الف و لام — بیهوده ندارد نحو این حرف علم لا

معلوم علیم است نحو از اثر علم — علام علامات نبوده بوجود دم لا

این شور عشق است که گرده سفر از خود

منزل نکند کوشه اصلاح و قدم لا

محبت مصدری نعماد و لا — لا کی جوهر دریای لا لا

توکل قسمت ارزاق ارواح — تجلی سطح قوسین قالا

رضا ایمان تحقیق بعارف — تصوف اتصافست لایزالا

تذکر خلعت ترتیب حضرت — تفکر خالیست از واه و یلا

تدبر مایهٔ علم معانی — حواس آمد عیون مادهٔ بالا

طهارت پاکیست از لوث هستی — نماز آمد شهود ذوالجلالا

کفاک الله فی الدارین وصلا — فلکن بالله مسقوط المثالا

فلا تخشوا بما قلتم صدیقا — فان الله مبهوت الخفا لا

ز نور عشق وحی آموخته روح

که خوانده آیت قولا ثقیلا

ای پیک غربت خوش بیا کز نزد رحمان آمدی — ور چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی

مرکب بخوان تا قصه بر من تو ای آرام جان — جانم برار از جهان کز سوی جانان آمدی

شاهی نمی‌ارزد بجو این نکته را از من شنو — تنها بغیر از جان مرو چون بدرقهٔ جان آمدی

جان خاک راهت میکنم پیگاه و گاهت میکنم — از دل نگاهت میکنم با روی رخشان آمدی

گشتم

گشتم ز سلطان دور تر تا یافتم نام بشر — در قرب سبحانم ببر کز امر یزدان آمدی

بینم خدا در روی تو کی میروم از کوی تو — بو بردم از بوی تو با روح ریحان آمدی

چون باد کردی در بدر هم کو بکو و بحر و بر — اسکندری یا خود خضر با آب حیوان آمدی

بر مومنانی مهربان بر کافرانی قهرمان — از بهر جان عارفان با حور و غلمان آمدی

بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی — بر عاشقان ترک آمدی با تند ترکان آمدی

تاراج سازی جان و دل تن را کنی همرنگ گل — کی میدهی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی

که جذبه کردی که جنون تا عقل را سازی زبون — از بلکه هستی ذو فنون کشاف قرآن آمدی

که ساغری و گاه می که خرگه و گاه کی — که بربطی و گاه نی نالان و گریان آمدی

ملک و ملک را گذر بر تربت القصه نظر

از نور عشقی بی‌خبر مست و غزلها آمدی

ای منتظران خبر بد زین جوانب گران سوی — گو نیز بعضی دوستان از دل و جان سوی

این مردی غفلت را دین ظلمت گذشت را — از سینه بر انداز برگو نیز عیان سوی

چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید — خوشنود عمر نیک کردید ای بی‌جواب سوی

زین عالم آب و گل در کشور جان و دل / یک لحظه بکن منزل پرواز کنان هوی

گر بال و پر افشانی صد ملک و ملک مانی / گشته چه حیرانی و ز نام و نشان هوی

چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد / تا طفل دل آموزد از مکتب جان هوی

در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران / ~~ای بیخبران هوی ای مرده دلان هوی~~

ای شیفته حالان هوی ای بیخبران هوی

صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد / اندر دل شب دارد از جوش رقصان هوی

ای بی اثران هوی ای بیخبران هوی / ای بیخبران هوی ای مرده دلان هوی

نی بربط و چنگ و نی بی ساقی و جام می / دارند همی هی هی این خیل طلبان هوی

تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی / کز بود جهان رستی بی وهم و گمان هوی

هو هو له هو هو کو بجز احد کو کو / بگذشت ز ما و تو صاحب نظران هوی

گر نیست رقیب ما گر نیست قریب ما / هو گشته حبیب ما داریم از آن هوی

این حالت وجدانی شد منکر مسلمانی / تا کی تو نمیدانی زاین راز نهان هوی

این ست که مقصد دیده است نخود مقصد / ز اغیار نمی‌شد ابد در دست نشان هوی

هو هو نفس دارد افغان چو جرس دارد / دیدار هوس دارد در دادن جان هوی

دیوانه

دیوانهٔ سعدالدین گم گشته ز عقل و دین / از پای طلب منشین ای جان و جهان هوی

از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر

مومن نشود کافر فرمان پیر مغان هوی

رگ برگم نوا کشد در صفت محمدی / تار رباب جسم من ناخن زندگی زدی

دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام / ثبت هم اندران بود قصهٔ نعت احمدی

دیده روشنم خیره شد از شعاع تو / تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی

لوح سر ورق توئی جدول سبق توئی / اول منبع حق گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا / جبهٔ قدسی از کجا سجده زبان بعابدی

افضل انبیا توئی خواجهٔ اولیا توئی / بر همه مقتدا توئی وانهمه را تو مقتدی

ای شه هاشمی نسب یکه تاز عرب / دادهٔ اهل بیت تو تاج و لوای سرمدی

شمع سراچهٔ دلی فاتحهٔ عقد مشکلی / بدرقهٔ منازلی قافله را هدی شوی

صل علی محمد مدح تو گفته کبریا / من چه کسم که مدحت شاه رسل خوش آمدی

خسرو چرخ ز آسمان در قدمت دوید جان / غاشیه اش کشد عیان حشمت تو بیحدی

عز و جلال جاه تو قرب نبی گواه تو — داده ترا آل تو حسن کمال احمدی
هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود — مدح تو پس همین بود دیدنی جمال ایزدی
خلق اگر شود زبان مدح تو کی کنند بیان — بر سر جوق عاصیان تاج شفاعت آمدی
هر که درون خود بود چنگ بذیل تو زند — وانکه قبول تو شود کام نیافته در بدی
خاک در تو یک بیک حق و بشر شده ملک — منزلت نه فلک نور ره ساجدی
هر که ترا مرید شد صاحب کشف و دید شد — از نظرت سعید شد چونکه ز مادر سعدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون
از عقلای ذو فنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی — بخشد تو ز فضل و کرم انچه که خواهی
کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان — ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی
بر چرخ و مه و خورشید بی کار تو گردند — بر گوز بی رزق تو گشته چرائی
حاصل ز وجود اصل شناسیست نگفتم — کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی
هستی تو پیدا چو ز علت نشد اول — معزول بعلت نشد ایمان عطائی

ظاهر

ظاهر شده ای از قدرت و آخر بچه تقدیر — از اصل خود ای نقل بگو از چه جدائی
بین نسبت ذاتی است ز مخلوق بخالق — کو غیر که نسبت بتو آری بکجائی
جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست — یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی
خود را ز خدا دیدم خود او دست بیدا — خود هستی خود می نکرد لی دمائی

از شورش عشق من این راز نگفتم
بالله که ز صدق است درین بیت دعائی

۱۵
مرحبا خاک درت تاج سرم یا نبوی — خلعت آمد برت مرتبه مصطفوی
آمد ازواج دو عالم ز بطون بظهور — نسبت پاک تر از نسبت ام و ابوی
قدر و بالای تو اگر کنگره عرش بلند — زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی
سفلی و علوی گردد همه خاک در تست — تاج یابند اگر بر در شان راه روی
اصلیت آمد اثر شعشعه پرتو ذات — سوخت از غیرت برق تو گروه ثنوی
وحده پرشده تا انجمن از ذکر ربت — سر نگون گشته بخلوت شیخ و تابع بنوی
کفر و ایمان همه در خلوت زنجیر تو بند — دشمن و دولت زده بخیال بزم توقوی

از غم آزاد شوم درد دل ای شه من / یکنفس داد مرا گر ز کرم وا شنوی

هر چه هست آمده از حین ازل تا با بد / بر تو دارند همه جان و دل خود فدوی

شرب دنیه و بطنی که شده قرآنند / از طفیل قدم تست چنین پیشروی

تخم مهر بوی در دلست از شور عشق

کشت کن عاقبت این کشته خود را دروی

هرگز نبود ای منعم سنجر شاهی / کو ز اهل رعایا طلبد نقد سیاهی

هر عامل و ای چو تو بکف مشعل گدایان / دروازه بدروازه کنند تاج گدائی

مسکین بتضرع طلبد یک لب نانی / شاهان بتنعم طلبند مال هوائی

این خواستن از اصل طمع گشته نظر کن / از ملک بملک کند مرحله سائی

از حرص گدا گشته کمان برده که تا هم / این است گدائی که ز سلطان طلبی خواهی

حاجت طلبی جز بخدا ندو بالست / مسکین طلب نخوت از باب الهی

روزی مقدر بطلب پیش نگردد / بنشین تهور وزی رسد از صنع خدای

آنکه که برزاقی حق آورد ایمان / کفر است رود دگر بدر حاتم طائی

شاهان

شاهان بدو ر شهر زمین طبل نوازند / نقر است که کوس زده از ماه بماهی

سلطان بود آنکه که کفش آبله دارد / نان از عمل خود خورد در بنه پائی

نی می خورد و نی می بدروان رسانند / نیم دگرش شاه رباید بدغائی

از ظلم چه پرسد که چه رفته است بمظلوم / از رهزنی و دزدی حکام گماهی

سلطان چو شبان است و رعیت گله اوست / دارد نگه از گرگ و کند رمه چرائی

شیر از رمه آنگه خورد باد حلالش / شکرانه بجا آورد از داد خدائی

سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست / تاج گهر شب پاره سنگی است جلائی

بر فرق سرش سنگ سیه بسته نه زیور است / کی میشود آگاه دی از ظلم و سیاهی

درگاه امیران برحم بند الها / یارب برخود بر دلمن باز کشائی

از شور عشقم شور عالم قدسی

در پیش شره وزده یکجا است جدائی

تا از تن برون نیائی کی بشهر دل رسی / کن سفر از شهر دل آنگاه بمنزل رسی

صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا / غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی

دانه وحدت بنوع جان بکاری باغبان | بعد ازین کشتن بیکدم بر سر حاصل رسی
تخم وحدت را نه ماه و سال و عیشی پرورد | بی نفس اندر نفس برقی بی باطل رسی
نکته های عجب آمد بدرک غافلان | آن زمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسی
از کمال عشق هر ناقص مکمل میشود | زین کمال نیست افزون گر بجا بیدل رسی
کی بزهد و سبحه و سجاده یابی ره بدوست | جز جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی
از غم و اندوه خلاصی نیست هرگز بر در حرا | خود رهائی یابی از عشقت گذر بر کل رسی
اصل تو فعل است ای مشغول هوس تشخیص کن خود را | نسبت خود را تامل کن که بر فاعل رسی

شور عشق است آنکه از جذب و کشش تو مژده داد
امان وسیله وصل عشق است ازان تو بحر واصل رسی

شراب شوق که از جام عشق نوش کنی | چو من ز باده شوی مست و ترک هوش کنی
به هوش نیستم و حرف من ز هشیاران | بود بسمع حقیقت اگر تو گوش کنی
تونی که هم تونی و هم منی ز خودرانی | چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی
قلندرم که ز عریانیم نباشد عار | چگونه خرقه و سجاده ام بدوش کنی

منم

منم چو روح مجرد ز جسم آزادم | روا مبین که مرا حسن جلوه پوش کنی
ز حسن لم یزلی بی زوال می تابم | نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز زنگ خودی روی جان فرو شوئی | بسان آینه با خویشتن بروش کنی
ز زهد خشک سزاوار عشق کی گردی | شراب اگر تو ننوشی کجا خروش کنی

سری که در قدم شور عشق خاک نشد
چگونه آتش قدح پیر میفروش کنی

ای تو شد ابتدا و بدو به سروری | ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
مظهر ذات تو ئی نور صفاتی تو | ظل ثباتی تو ئی شعشعه داوری
روز ازل بیچگون طبل تو در کاف و نون | تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش علمدار تو فرش قدم زار تو | نسخه طومار تو لوح و قلم گستری
کرسی پایه ات صفحه یک آیتت | چو بر یک پایه ات شمس و زحل مشتری
قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک | کلک تو از نیش یک جلوه اش شکسته چنبری
دایره آفتاب نقطه پرکار تو | در ورق روزگار منشی دفتری

سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم | ناظم جف القلم ماند ز بان آوری

سابقه رحمتی قافله فطرتی | واسطه شهنشهی [?] شاه ملک لشکری

مظهر اسما توئی زبده اسری توئی | غرق تجلی توئی حسن خدا بنگری

واقف اسرار ذات متصف بر صفات | از تو برات نجات یافته جن و پری

کوکبه اصطفی از تو بود هر کجا [?] | ظل تو جوید هما بسکه تو فرخ‌تری [?]

ای گهر بحر جان آمده تا عیان | جوهری کن فکان گشته ترا مشتری

هر رسالت از تو یافت عقل جواز از تو یافت [?] | روح مقدس از تو یافت معرفت اکبری

آدم خاکی کجا سدره قدسی کجا | نور تجلی کجا در رشته عنصری

ذات تو بود در میان گشت پدید این و آن | ای شرف جسم و جان منظر این مشتری [?]

نور تو بر خیزد و کل مهدی راه سبل | هم نبی و هم رسل دیده ز تو مهتری

ای شه عالم مکان نور زمین و زمان | جامعه هفت آسمان خطبه منبری

عرش و ثری و ملک فرش ز تخت تو یک [?] | محتشمان فلک کرده ترا چاکری

خلق ثناخوان ز تو بنده احسان تو | یافت سلیمان ز تو خاتم انگشتری

زلف تو

زلف تو دام شده لعل تو جام شده | تلخ بکام شده شربت شکرتری

از شرف جاه تو در حرم گاه تو | خاک کف پای تو خیمه نیلوفری

آمده مقتدا بر همه انبیا | عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری

تا تو نمودی علم رفت بکتم عدم | ملک دارا و جم صولت اسکندری

تخت تو اوصاف حق تاج تو او حق [?] | بخت تو شست از ورق نقش خط آذری

نعت ترا من رقم میکنم از این قلم | بو که ز راه قسم بنظرم بنگری کرم

کاف کفایت توئی های هدایت توئی | عین عنایت توئی جنت و هم کوثری

نور تو تا روز حشر سوخت گنه را اثر | گل شکفد از سقر چون تو بر آن بگذری

در نظرم هر چه هست از دم روز الست | از می عشق تو مست ساقی بحر و بری

هاشمی امی لقب فخر عجم هم عرب | تربیتت کرده رب زان شده خشک و تری [?]

آنکه بصدقت شناخت نور تو در سینه یافت | از تو بتصدیق یافت سایه پیغمبری

ثانی اثنین تو محرم دارین تو | قابل عونین [?] تو بسته بهم آوری

صدق تو آتش کشید یار ز سر برکشید [?] | از لب او بر کشید معدلت عمری

حامی دین آمد او اهل یقین آمد او تاج تمکین آمد او چاکرش قیصری

قلعهٔ علم و حیا گشته ز عثمان بنا داده دو دختر ورا همچو مه خاوری

حامل قرآن بُد او رحمت رحمن بُد او زیب جهانان بُد او در صف جود آوری

علم نبی را کمال داشت علی قال و حال فاطمه بودش عیال با حسن و عسکری

حیدر کرار اوست قاتل کفار اوست میر علمدار اوست در شکن خیبری

موی تنش چون سنان در نظر دشمنان آمده هردم عیان با فر غضنفری

نعت رسول و خلف فاش نمودن ز هر طرف بس بودم این شرف مدحت پیغمبری

از دو یکجا ستم غرق تجلا ستم مظهر الا ستم لا ستم از منکری

سعدی دین آمدم ز اهل یقین آمدم جبل متین آمدم سلسلام قادری

شورش عشق از اول کلمه تقرب المتصل

متصل و منفصل لولوی آب اندری

جگری غرفه نجوم چکند تازه وضوی نکنید هیچ زمانی گذری بر لب جوی

دل اگر بسته نبودی بکمند سر زلفی ز چه رو آمده لرزان بخیال سر موی

هوا

بهوا داده‌ام آتش ندم که مگر سیر من آید بوفا عهد شناسی بصفا آینه روی

کمر عشق ببستم که سفر میکند از خود مگرش پای شکسته که نشسته بسر کوی

بضمیرم نه معیبت بجز از موت دو عالم که بهر آمد و رفت نفسم های هوی

بزبان راست نباید سخن راز حقیقت که قلم وا کند افشا خبری گوی مگوی

خبری میکنم اینک همه دم هیچ از ازا که خود او آمده طالب ز چه داری تک و پوی

نگر از دوی بگریزی که چنین در تک و تزی نه تو از اهل تمیزی که دو دی بنوی سوی

توی آینهٔ معنی که جمال از تو نماید تو چرا غافلی از خود که با دردی بروی

اگر از شورش عشقم سخنی رفته هوائی
نکند هیچ ملامت که کشیده است سبوی

گشودم چشم در چشم تو بودی جمال خود بچشمم می نمودی

تو دیدی بر جمال خود ز چشمم در آن لحظه که چشمم را گشودی

میان دیده و دیدن چه فرق است از این وصلت فراق از من ربودی

در بجانی عروج و نی نزول است خبر دادم ز معراج وجودی

فنا در خویش بودن خود لقا است | ز خود بیرون شدن آمد شهودی
گرفتارم بخود از خود بخود من | نمیدانم دگر هستی به بودی
نبی و مرسل اندر این تحیر | فرو رفته که در اصل از چه بودی
در اصل خویش سرگردان دو عالم | بفکرت رفته فکرشان ز بودی
نداند کز چه هستیم و چه هستم | اگر دانم ز گفتن منت بودی
خود او داند که او از خود بخود است | عجب در هیبت دیوی نبودی

ز شور عشق قلزم جنبش آمد است
بخود پیچیده میخواند سرودی

ای عاصی پریشان رخ زرد زنگ کاهی | نومید از چه گشتی از اینچنین الهی
صد بار توبه کردی یکره بسر نبردی | آخر ز حق گریزان بر گوی از چه راهی
روزی و تندرستی نگرفته از تو گاهی | رزق تو میرساند بیگاهی و بگاهی
او از عطا پشیمان نامد تو از گناهان | بگشا دمی زبان را بر حرف عذر خواهی
گر دل برفت آخر بر دست نفس شیطان | یک لحظه ده زبان را اقرار بر دهنش گواهی

گر نیکی

گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی | غیر از جمال پاکش مزد دگر نخواهی
زهد و یقین و تقوی هیچ ار از تو نولی | او خود بخیر راضی بر خود شر از چه خواهی
یکذره عشق ذاتی بر خویشتن اگر بیابی | زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی
از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان | حقا رضای باری بهتر ز پادشاهی

از شدت عشق بندی دادم تا اهل غفلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی | هردم ز من گریزد بیکام و نفس شائی
چندانکه حیله کردم تا مونس من آید | چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی
رفتم بهر فسونگر تا آرمش بافسون | او خود فسونگری داشت بر مکر و بر دغائی
با هر طبیب گفتم کن چاره بحالم | گفتند جمله یکبار دردیست بیدوائی
در جستنش بهر کوی چون باد میدویدم | نامد بدستم هرگز جز مشت خاکپائی
هنگام رفتن وی از اقربا و خویشان | باری بسر نیامد بر قدر پر کاهی
جز شربت محبت نشنید کام جانها | ساقی مگر بگوید یا ارجعی در آئی

چندان سعی کردم رو پس نکردیم   تعجیل رفت چون باد من در پس قفائی

بر پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم   نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق راهم با دولت گشت نزدیک

گام دو قدم نگنجد انجا بغیر آهی

چو خود به بینی خدا را نه بینی   چو خود نه بینی خدا را به بینی

چو تو نماندی خدا بماند   چو خود نماندی چرا نه بینی

بدیده خود را ز هستی تو   برون دواند مرا نه بینی

چو تو زبانی خدا سخنگوی   زبان و گفتن جدا نه بینی

تو آلت فعل حق است فاعل   تو فعل و فاعل سوا نه بینی

توئی تو منظور خود است ناظر   تو مقابل درانه بینی

تو چون طلسمی ترا نبوده است   طلسم بشکنی که تا به بینی

ز بسکه دیدی شکستی آئی   چو کور گشتی شفا نه بینی

ز تو تو گفت انشنوی   یکیست با تو دو تا نه بینی

معیت او زکس جدا نیست   ز خود بگویش که تا به بینی

توئی چو صورت هویت معنی   تو معنی خویش چرا نه بینی

بچشم جانها خود است بینا   بدیده سر ورا نه بینی

منم گدا و دا به و به بینم   درین صوا بم خطا نه بینی

ز شور عشقم سخن سرآورد

بچشمها هوا نه بینی

ز سر نابات ایمان تو از کفرم چه میپرسی   بوحدت و حلتی دارم تو از شرکم چه میپرسی

ز قدرت آمدم پیدا نیم از آدم و حوا   وجودم مظهر اسما تو از اصلم چه میپرسی

بمن حق عشق میبازد بمعشوقیم می نازد   ز دید حق بمن بنگر تو از جسمم چه میپرسی

ز مغز دل خبر دارم که بر توحید اقرارم   ز غیر دوست بیزارم تو از صدقم چه میپرسی

ازل را با ابد دیدم میزان بسکه سنجیدم   نهایت کشف و دیدم تو از علمم چه میپرسی

بدیکر راز سر پوشم زجام عشق مدهوشم   خدا است امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی

زمن من من نه تو تو تو بجز حق لو کسی کو کو   بانفاسم بود هو هو تو از فکرم چه میپرسی

چراغ جان به هو روشن بود جانا بلا محرم | چو اخگر تن برآن منفم تو از نورم چه برسی
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش | حیات از نفخهٔ قدسم تو از جنس جسم چه برسی
بجز آن می نمیدانم که از وی زنده شد جانم | بوصف محو محو حیرانم تو از علمم چه برسی
تقید اسم نامم مستعار است نامم | چو قطره گم بدریایم تو از قیدم چه برسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه برسی

بحرف یاد مکن تا بمعنی برسی | که معنی است معیت بحرف چون برسی
حروف بند مخارج بود بکام و زبان | که نسبت قید معانی بقلقل هوسی
حروف دام بود طوطی معانی را | ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی
بگردن شتر بسته اند درا | نه اشتری و نه باری و ناله جرسی
نکوهست جهدی بادلی و تا نفسی | بگفتمت که تو جانی و در نفس نفسی
خراین ملکوتی هستی تو درست | بذر درانی دیوان گنج خود عیسی
ز هر نفس ز نور اهی است تا بحضرت ذات | نفس بحرف مکن حرف تا بذات رسی

همین

همین طریقه عشق است و جذبه ای الک | بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی
حروف غیر صفت ره بذات می نبرد | حروف قید مخارج بود تو قید حسی
زحسن راکه حواس است روح کرده به بند | که نور روح نیابد بحبس تو خود چه بسی
حواس قید بجو گشنده و شد خودی گواس | ازین دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی
ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشی | همای اوج هویت شوی اگر مگسی

ز شور عشق وجودم حقایق احدیت
فنا ز هستی من شو چو با خودی چو خسی

ابدال بغم عشق گرفتار جهانی | گر دوستیش یابا بد دشمن جانی
سیر آمدی از زندگی آخر چه حیات است | کاندر سر تو از عقل نمانده است نشانی
یک لحظه بخود آی و زمانی بخود نگر | عمرت بهمین رفت به پیری و جوانی
در کام و زبان در دو جهان حرف تو باشد | گفتی تو مگر بر همه کان راز نهانی
چون اهل خرد بین دل و خیره و سر اندیش | بی فکر چرا تو بس اندیشه دوانی
مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب | از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی

درد طلبش عین دوا آمده هر شب ما | زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی
ناموس شریعت بکشش از پرده بصحرا | صد فتنه برانگیزد از این حسن عیانی

از شورش عشق است که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از تیز عنانی

ز چه پرده کردی از من رخ خوب دلربایی | که هزار بار گفتی نکنم ز تو جدایی
چو ز من بمن قریبی ز سر دوری آمدی باز | تو بقرب جستجویش بنگر چو بعید با وفایی
نه مراست بیتو بودن نه رواست بیتو مردن | که علاج خود ندارد غم درد آشنایی
بقرینی تو مرا کم ز رقیبی تو خرم | بیکی نظر زمانی همه دردی و دوایی
کرمست صلای عامی زده منع گوشه کردن | که شهان هر دو عالم بدرت بلی گدایی
نه منم بمن نمایان که توی ز دیده پنهان | چو ظهور تست اعیان همه غیب از آن نمایی
ز شهادت تو شاهد شده ام بغیب اشیا | نگریز بکشف خویشم چو تو زنگ تن زدایی
سر و فکر ما بی حیرت نرود بهیچ بابی | بجهات پا نماندم که بذات رهنمایی
جگر سبو پر از خون نشد چو دهان گردون | بخشیده آب جستجو ز صیام پارسایی

نخلد

نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گدازم | نگرفته اختیارم هوسی گره نشانی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی
که ز مغز آن نجوشد همه کام مومیایی

بهوای تو گرفتم ز همه خلق جدایی | که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمایی
نروم بتو بکعبه که کلیسا تو نازد | گره مشکل عالم همه جا تو گشایی
سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم | ز دل مرکز اشاره تو فرید نمایی
دل شوریده قراری نکند جز بکویت | بامید که زمانی ز حرم جلوه گرایی
خبر از بتخبر انت نبود غیر کلامت | ز زبان که تو گویی سخنش نیست هوایی
غم فرد است ز هجران دگر اندیشه نباشد | بدل طالب صادق بعهد لیس وفایی
ز ترحم نگریزد نفس اهل سعادت | شده از مظهر لطفت اثر اندر سعدانی
دل من جز تو نجوید بمن بی تو نگوید | ز تو حرفی بتو گویم که تو دانم شنوایی
ره منزل نشناسم مگر از خود شده گویم | خضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدایی
اگر از خویش برآیی بر خیت پرده فرازی | ز بر و بحر شنوم آخر ز محیطی خدایی

اگر از خویشتن برآیی برهنه پرده فرزای × نه برون می‌شوم آخر ز محیطی خدایی

نرود **شورش عشق** از سر من تا که تو باشی

که مرا هستی ذاتی تو شده عین تعالی

شوریده سرم عقل بمغزم نکند جایی | هرگز نکنم صحبت این ابله خودرایی
دیوانه‌ام و عشق مرا موسم حال است | جز مصلحت نفس نصیحت نتهم پای
ای واعظ شهر این سخن بس و تو تا چند | گرمی درون نیست این زمزمه‌فزایی
از آتش دل سوختی این جبه و دستار | آن نیست که انسب شدی معرکه‌آرایی
در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق | ای عقل نباشد قدمت لجه‌فرسایی
دود دل ما سوخته‌ها دون خدا را | دوزخ تو معطل شدی آخر تو وای وای
رضوان که بهشتش همه درست و فریب است | جز دانهٔ دیدار ز عشاق نه بیابی

مرغ الستی ابشاخ گل تفرید از **شورش عشق** فضولی سخنانم باغ ارمش بنظر خار برابای

عاقل نرود از پی آوازه‌ها مای

بارها توبه شکستم تو بمن بخشیدی | بس الها برهنه گشتم تو بمن پوشیدی

وه ز لطفی

وه ز لطفی که بدین عاصی جامی داری | پرده عیب مرا پیش جهان ندریدی
واقف حال منی عالم اسرار منی | همه عیبم ز شهر عدم بخریدی
قیمتم ملکت توحید الستی کردی | رد مکن زان چو ز اول همه عیبم دیدی
کیست دیگر که خرد بنده پر عیب دگر | ای خطابخش عفوم ز نه بگریزی
کیمیاگر نخرد من نفروشد زر پاک | می عصیان بزر مغفرتت سنجیدی
ز اغنیا جود و کرم مطلب اهل گدا | نیست نخل و ز طالب نکنی رنجیدی
کیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد | قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی
عمل هر که بر اندازهٔ ایجاد و ست | من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی
دشت خرم گشته ز احسان تو سعد و بصحت | کششان از دو جهان سوی خودش بکشیدی

شورش عشق بجانش زدی از بر تو ذات

هر دم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

که پرده میکنی و گهی جلوه میکنی | نازم ترا که پرده بیک خنده میکنی
زاهد گهی بخلوت اگر گریه میکند | در حین گریه درد دل او خنده میکنی

چون پرده میکنی همه بیگانه میشوند ... ور جلوه میکنی همه را بینده میکنی

طالب توئی بخلق و فرستاده رسول ... اظهار راز از لب پرسنده میکنی

ما کیستیم تا که طلبکاریت کنیم ... خود را تو طلب در دل جوینده میکنی

خوبان حجاب گم کنند از مردگان کور ... تو خود نقاب الب بر بیننده میکنی

از صدق هر که یکقدم آید بسوی تو ... بازش بصد قدم دل فرخنده میکنی

از **شور عشق** چشم دلم گشته پر آب
آتش باب من زن اگر زنده میکنی

زیر و بالا راست و چپ پیش و پس در دل کجا توئی ... بهجت زین خس جهت بی کیف و کم پیدا توئی ۵

ناامید از تو نگشته نی سعید و نی شقی ... سایلان را روز و شب چون خانه یغما توئی

پرده باز بهانه کنی در تراید ابلهان ... عاقلان را در یقین آن جلوه بیضا توئی

مشک معنی و زواز خط خط قلم ... در مشام اهل دل آن نافه بو با توئی

هر چه گفتم از تو گفتم چونکه تو در من میدمی ... من نیم من من نیم اندر نیم گویا توئی

انکه میگوید منم آنهم توئی من کو بوی ... وانکه گوید دیده ام در چشم دیدی بینا توئی

خلق

خلق باشد آلت و اسباب و اشباه تو ... تا بتی بر نقش خود اسباب را جویا توئی

گنج مخفی بوده و ز خلق گشتی آشکار ... زین مثل ضرب المثل تمثیل از هر جا توئی

خانه بر دوشی نداری مسکن آرامگاه ... هر نفس دروازه جنبان بر در دلها توئی

شورش عشقم زند هوشی کنم افشای راز
منعکس در شیشه جام صور معنی توئی

بیکی شرر نگارا جگرم کباب کردی ... بپیش بوده ام از تو زچه رو شتاب کردی

بدلم بنای محکم ز خیال وصلت آخر ... بیکی نظر سراسر همه را خراب کردی

قلم ازل گرفتی باراده قدیمی ... الفم بدل نوشتی پس از آن کتاب کردی

ز دوات نقش معنی نقطه صور کشیدی ... اعدام نمودی اول پس از آن حساب کردی

نکرم بنقش کثرت همگی جمال وحدت ... نشوم غلط هزاران بر رخ از نقاب کردی

تو نه وصف لا یزالی منم از خیال خالی ... بنمود های رنگین زچه اضطراب کردی

بی شه حقیقت سما نشده ذره از ظلم هر ... ز کمال کبر و عزت ز نظر تباب کردی

رخ **شور عشق** بنگر ز هزار آینه یک ... بدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

فلک کرده عرصه روی زمین از دوستان خالی — بشد وقت خزان چمن از بلبلان خالی

بهار عمر گذشت و بروی گل نخوردی می — نظر بر شیشه دل کن شده بر خاکدان خالی

نگر با مردم بس کج پروری دارد — فضای دهر گشته بطرف آسمان خالی

ببینی فوج زهر کشیده از پس و از پشت — چه خسپیدی نظر کن شد رباط از کاروان خالی

غبار ظلم کرده چشمه خورشید از ظلم — سرای آتش آن تخمی که شد از عادلان خالی

ببستم در کمر صمصام الا الله ز غیرت — کنم میدان دین از فرقه گمرهان خالی

جمال روح اگر یک لحظه از رخ پرده برگیرد — شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی

هزاران نکته سربسته را بنهفته ام در دل — ز بسکه یافتم بزم جهان از همزبان خالی

ندیدم خضر وقتی تا دم بادی بیابانم — نگر روی زمین را کرده انداز زندگان خالی

بغیر از زنده جان حرص شهوت ز دل نگذشت — نگر شوق کنشت از شیشهای سالکان خالی

بغربت راه بکش گر سعد الدین انصاری — که شد کنج رباط و خانقاه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم در کش بمغز جان بزن آتش
که هرگز راز آن خلوت نگشت از دوستان خالی

دل بر درد

دل بر درد خود عاشق با فغان میکند خالی — صدای رعد ابر از آب باران می کند خالی

درون سینه مغموم مظلوم ستمدیده — با آه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی

صفای سینه از تسبیح خیزد آن آدم را — بیک لا حول گفتن دل ز شیطان میکند خالی

ز اسرار حقایق دم بنامحرم نخواهم زد — درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی

ز بعد خاک ری خسته را بنگر شجر گردد — هوای کی دل از نور ایمان میکند خالی

بغیر از جذبه راه عشق بازی طی نمیگردد — بیک دم ملک جان از غیر جانان میکند خالی

اگر از زندگی عشق خضر آگاهی یابد — ز جام خود همان دم آب حیوان میکند خالی

بسلطانان غم کشور هما بد اختری بخشد — کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی

غنیمت دان بهار زندگی و صحبت خوبان — بیک گردش فلک محفل ز یاران میکند خالی

مشو مغرور رنگ و بوی نسترن و سمن بنگر — بدست باد یکدم جیب دامان میکند خالی

بسنجیها صوری ببینه کن چو یوسف کنعان — گدا احسان و کرم بس جاه و زندان میکند خالی

جواب شعر صایب گفته سعد الدین انصاری — ز بدن خانه شور زبان ما میکند خالی

ز شور عشق کنج فقر بگشودم به هر مفلس — بسی مخزن بدست خود کرمان میکند خالی

یافتم از عطای او مرتبهٔ مفردی — کرده بلند رایتم دبدبهٔ مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت بی‌مغنی زنم — زآدم راستی زنم زمزمهٔ مفردی

بسکه جریده رفته‌ام بیدل دیده رفته‌ام — پشت خمیده رفته‌ام من بره مفردی

برق سوار فکرتم نازله مشیتم — قافلهٔ ارادتم جاذبهٔ مفردی

بیدل و دین نشسته‌ام تا بوفاش بسته‌ام — از همه کس گسسته‌ام رابطهٔ مفردی

گشته علایقات من کشف سرادقات تن — جمله ذاکیات من طیبهٔ مفردی

فرد حقیقی حقم وتر وجود مطلقم — سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی

وحدت بی‌تعینی واحدی روح تن مجردی — عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق در دو من شسته غبار گرد من
هست وحید فرد من قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی — در دیده همه دیده بدیدار تجلی

در عاقل و معقول چو درآئی و مرئی — اندر همه پرتو زده انوار تجلی

یک جلوهٔ توحید به بسیار نگنجد — از بسکه عظیم است نمودار تجلی

جز ذات

جز ذات شیونات صفاتی نبود شئی — در کفر غریق آمده انکار تجلی

از وحدت و در کثرت خبر نیست در اکی — کامد خبر از قصهٔ گفتار تجلی

آوازهٔ حسنش شده در ملک و ملایک — منصور معلق شده در دار تجلی

بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش — کز نیست بجز عشق خریدار تجلی

ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر — بر جمله محیط است ز اظهار تجلی

دانم که من از جلوهٔ او آمدم عیان — پنهان ز چه سازم ز کس اسرار تجلی

از شورش عشق است نهان شهرت هستی
دیوانه چو تنش آمده هشیار تجلی

بشدم گم از میانش تو ز نام من چه پرسی — چو خود او لبت آرزویم تو ز کام من چه پرسی

ز دو کون در گذشتم ز بیان و دل گذشتم — ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی

به نسیم روح هر دم لب غنچه وا کشایم — چو خیال هر دو عالم ز شام من چه پرسی

نروم بغیر دلبر سر کارگاه محشر — بشر یتیم برابر ز نظام من چه پرسی

ز صفات خلق مردم بلقاش جان سپردم — ز نفس روان سپردم ز دوام من چه پرسی

کم و کاست اندانم به بلا کن فغانم | چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی
چو به هستی کارم بر سر است از آن بیزارم | بطریقه سر قطار رم ز زمام من چه پرسی
ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت | نفسم ببل گره شد ز کلام من چه پرسی
سوی کعبه تجلی شده سجده گاه من دل | به تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

دریدم پرده صد تای هستی | شکستم شیشه صهبای هستی
بهو بستم نفس جانا ز جز بت | گسستم رشته هاهای هستی
ثبات تا بنم از نغی نغیم | بالا ستم از لالای هستی
بکام اهل وجدم قطره صاف | شرابم خارج از مینای هستی
چو باد گرد گشتم کوی در کوی | کشیدم پای از صحرای هستی
بکنج نیستی دور از تخیل | ز راه فکر بستم پای هستی
من آن بحرم که اندر قعر وحدت | نمودم قطره در دریای هستی

ز نور

ز نورم بیزل و را اوج عزت | سپردم ذره را بفضای هستی
همای فکرتم را علم حق بال | ز پروازم کمست عنقای هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خسته بیمار تجلی | هان ناله مکن کامده آزار تجلی
برخیز طبیب از سر بالین من راز | جان میدهم ار میکنه آن یار تجلی
زاهد قدم از خلوت تاریک برون کن | برگشته کنون کوچه و بازار تجلی
آئینه شد باو سر عاشق شیدا | هش دار که دارد در و دیوار تجلی
شد پرده صد تو بسر دیده غافل | آری نکرد مردم بیدار تجلی
این عالم صد رنگ که در چشم تو آید | از هستی حق کرده بیکبار تجلی
این جمله تجلیست ولی چشم تو کورست | با دیده دل وانگر آثار تجلی
این غیر تجلی بر دیوانه چندست | هشیار نظر کرده اغیار تجلی
منصور که جان یافته در مجلس خوبان | شاهد که نمودش بسر دار تجلی

دل بیخبر از **شورش عشق** و نی کالکم
بنوشت بدفتر همه ز اسرار تجلی

دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری — وز در دل برون شدم تا بدرون بری بری
جز تو نمانده در نظر دیده ندیده خیر و شر — باز ز چشم سر دو سر مینگری گری گری
می بود ز نقش من آنچه که بر زند سخن — نی لب و کام و نی دهن خود تو سخن وری وری
قافله نفس روان میکند در شهر جان — باز باوج لامکان در سبد بش بری بری
جنبش کلک نقش را هیچ کنم نه نیستی — تا که بنقطه هستیت باز خبری خبری خبری
رب حقیقت است آن ها میکنم ز نقش عیان — گوش کن از نسیم جان نغمه زیر بری بری
عمر غنیمت است آن هان مکن اش رایگان — در دم مردن الفلا حیف خوری خوری خوری
صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن — بند کمر بخدمتش باش بجان گری گری

نالهٔ **شور عشق** من جز بخدا نمیرسد
گرچه ز صوت این زمان گوش کری کری کری

ز درون جان نوای کش ترنم نغانی — چه خوش آن ترانه گوی بزبان بی زبانی

هله هو نفس برآرد بهوای کبر آرد — که فغان جرس برآرد برضای کاروانی
سخن جرس صدایش که بگوش خلق جا شد — ز فهوم ما وراش کلمات او چه دانی
بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن — که شرارهٔ محبت بدهد بخود نشانی
غم عشق جان بسوزد سخنش دهان بسوزد — دو جهان چنان بسوزد که نبینی و ندانی
جگر از شراره جوشد نفس از دهن خروشد — دل و جان خود فروشد بلقای جاودانی
دلهای سوی مستان ز درو چه بد بستان — شده جمع می پرستان بهوای جاودانی
بهوای زخم قاتل ز سکون رسید دل — طپش از زبان بسمل بتو میدهد نشانی
بیقین کن این تامل که اصل جزو کل — خور و سایه در تقابل احد آمد و ثانی

ز نوید **شور عشقم** دل و جان مست شد
لب جبرئیل علمم سخن کند نهانی

دل صوفی از مرقع شده سوی خودنمائی — که برون ز خلوت آید که بسیر چه مرائی
بدل از شکسته آید بوجود بسته آید — ز رضا گسسته آید بهوای پارسائی
ز عصا عصای تزاید ز رواش رو فزاید — بفریب رو نماید ره شمس از دغائی

دل صاف باده نوشان ز صفا بود ز تو نشان   ز نشاط عشق جوشان لب شراره خدائی
نظر تبغیش معنی نکند که بصورت   همه دیده گشته چشمش بتقاضای آشنائی
بقلندری نمایان ز وجود گشته عریان   لبش از صفات یزدان نکند سخن برائی
بخشی چو جام می را بشنوی کلام حق را   تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو ز شور عشق بنگر بود از ازل قلندر
شده کام اول او را ز وجود خود جدائی

زنده شد جانها ز تو خود زنده بجان توئی   ممکن از تو گشته پیدا ظاهر از امکان توئی
ذره ذره از تو روشن شمس از تو پنهان   در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت ارکان توئی
عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده فاش   نقش موجود و عدم را جوهر اعیان توئی
هرچه در اندیشه و ادراک درون نگذرد   در همه موجود ثابت هر کجا یکسان توئی
در محیط هستی تو غرقه آمده نیست و هست   در درون بحر هستی لولوی پنهان توئی
ناظر و منظور و حسن آینه هستی است   در طراوت رنگ و روی چهره خوبان توئی
موج و شبنم بحر و حباب و قطره و آن آب است   غیر تو کو دیگری آن نوح و آن طوفان توئی

آفرین

آفرین صد آفرین بر آفرینشهای تو   ظاهری زین آفرین باطن ایشان توئی
حرف و معنی لازم و ملزوم نقد دیگر نه   قادر و مقدور و صنع خویش را برهان توئی
خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم مبند   هو معکم اینما کنتم خبر گویان توئی
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نایدم   اقرب از حبل الوریدی و اصل و فصلان توئی
کم شدم در این حقیقت با فهم شرع کمال   نیست نقص اندر کمالت کامل بران توئی

شورش عشق است در مغزم که دارد این مقال
من نیم هان من نیم در کام من گویا توئی

فخر از ملک بعشق به بین میکند ولی   شاهی بغیر تاج و نگین میکند ولی
فاش و ولی شود بنگر از کمال عشق   پس دور را بدوست قرین میکند ولی
عشق است بر را بر کامل از ازل   هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی
جوف درون ماست مطاف طواف حق   طوف درون بپای یقین میکند ولی
من آنکسم که در منی من منی ز هو است   ها ها و هو و هو بلی این میکند ولی
بی غیر این دو بیت بنوشت [illegible]   در امتحان بیان بیقین میکند ولی

هر مشکلی که بسته شود اهل درد را	با آه سینه فتح حصین میکند ولی

مشکل حکایتی است که درد از نهاد آن	بی جبرئیل وحی مبین میکند ولی

از شور عشق شعلهٔ آتش نهاد را

از نفس خود بروی زمین میکند ولی

صورت و معنی بهم آمیختی	شورش در کن فکان انگیختی

خلق فعل تست تو خود فاعلی	باز در مفعول فعل آویختی

ما چو مفعولیم فعل ما کجاست	در جزای فعل خونها ریختی

زین سبب ما را جزا نامیدهای	جبر را از کسب ما بگسیختی

نابد از مصنوع صنع تو عقل	یا جنون در اختیار آویختی

اختیار از خود ندیده اختیار	بر تو قدرت نهان انگیختی

عاجز از گفتار این کار آمدیم	بی رسن ما را بدار آویختی

جنبش تن نیست جز تحریک جان	باز جان را جنبش انگیختی

جنبشی این گفتگو در کار من	از قضای ما مضی بس ریختی

یک قضا

یک قضا چندی تقاضاها فزود	حکم بی دربی بعلم آموختی

شورش عشق از تو در شور آمده

خاکش از غربال قدرت بیختی

۱۴ ظاهر شده صورت همه از نقش معانی	معنی است نهان در دل صورت که نخوانی

صورت منگر تا پی بری از وی سوی معنی	روشن بتو گردد همه اسرار معانی

اسم است جسم جان شده بر اسم مسمی	زین گونه صفا شد بآن ذات که دانی

توحید وجود این بود ای عارف لیک	نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی

مخلوق لباس صفاتی ازلی را	پس جامه نشد عین کس این علم بدانی

بر اصل نظر کن ز بدن جامه دیبا	کز دیدن این جامه بهم از اصل بمانی

از فکر صفاتی بری پی بسوی ذات	آن ذات نه ذاتست که آید بنشانی

این دید بعین است که بیننده بصیرت	آری به بصر دیدن ذاتش نتوانی

موسی به بصر جلوه ذاتش طلبید است	مدهوش شد از پرتو نور لمعانی

از شور عشق است سخنهای حقیقت	کز علم برون ریخته در کلک بیانی

قابل ما و بل نبود نکته های عاشقی … گوش عالم گشته از هیهای عاشقی

وسوسه خناس تلبیس و المیس نماند … سوخت جان عاشقان را اندیشهای عاشقی

از لب سودائیان معقول نشنیده کسی … هر طرف کرده بریشان رازهای عاشقی

حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست … زر شود قلب وجود از کیمیای عاشقی

شد امید ناامیدان از زمان انقطاع … شکسته شد درست از مومیای عاشقی

قول کنت کنز مخفی را مگر نشنیده … آنکه را کرده فق خلق از برای عاشقی

زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از وی است … انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

نورش عشق اگر ز روی گشته گوش جهان

بسکه گفته هرکجا افسانهای عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلی … اگرچه سعی نموده هزار از جدلی

نو جدد جهد هم از قسمت ازل نکار … نگفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی

منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل … خبر کنم همه حالت نبی و ولی

درون ز وحی و ز الهام پر بود همه را … از آن سبب بلب آرند نکته لک ولی

ز اختیار

ز اختیار نشد عزم اختیار از کف … سوی شبان ز تلبیس ما حصلی

درونم از غم این راز سوخت گر نشنید … ز بوی نکهت جان بخش روی متصلی

فراق و وصل بیکدیگر نه پیچیده … ز اختیار بود شوان انقطع وصلی

زمین خورم ز خودی خود نمود خود گویان … کلیم سامع و ناظر بود شکور علی

دو عالم بگشت و جوی جمال

گشوده عین بصیرت فاین موعد لی

از عشق کنون گشتم دیوانهٔ سودائی … بین دربدر افتادم در کوچهٔ رسوائی

جیب دل و جانم چاک افتاده شدم در خاک … در گرد در و کویت تا خود توجه فرمائی

غمها شده بسیارم محمل ز کجا آرم … فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی

در مدرسه تدریسش از همه بود اکمل … ابلیس چو سگ آمد از عجب خودآرائی

ای شیخ صفوت گیرش مکره ازین درد و شر … بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائی

گشت انجمن از کثرت خلوت کده وحدت … پنهان شده خلق از من از بسکه تو پیدائی

تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم … مدهوشم و سرمستم از جرعهٔ یکتائی

چون چشم گشودم من ظاهر تو بودم من — بیتو نه غنودم من در گنبد مینائی

الحان درون من غیر از تو نه بشنوده — نی کام و لب و دندان حقا که تو گویائی

از شورش عشق ایمان بگوستر شدی ناقل

بیدار شدست منزل گشته و سودائی

پابند جنون گشتم من که ز نکونامی — از عقل برون رفتم من که ز نکونامی

ز طینت تخمیرم با خمر خمیر آمد — هوش از چه کنم پیدا من که ز نکونامی

کج مج کلمات من آراستی عمداست — کج کرده تم تکلم من که ز نکونامی

زین محفل شب باران می بطلبم یاران — دزدم ز پی بیداران من که ز نکونامی

سرمایه ز کف دادم ره بعلمش بردم — فقر است ره آوردم من که ز نکونامی

این خانقه در بی سقفش همه نیلوفر — بر شد ز می احمر من که ز نکونامی

مدهوشی بر عشق تقلید خود فرمود — گفتا که شد این تحقیق من که ز نکونامی

جامست جهانگیر زین جام تو جان بنگر — جم در کف اسکندر من که ز نکونامی

از شورش عشق آخر غایب شوی ست حاضر — حسبی برده مرا این سر من که ز نکونامی

سبق

سبق مدرسه عشق بود نادانی — حاصل از آئینه نبود بجز از حیرانی

صورت آید و گذرد در نظر آئینه باز — چون خیالیست چه فکر از بی او ویرانی

مردم دیده همه منتظر صورت اوست — نقش دیوار شده بدر که انسانی

عمر چون آب روانست و تنش موج روی — شد باد لبت که خاکش طلبد مهمانی

باد در سینه روزن نکند هیچ قرار — حرکت بحر سکون یافته سرگردانی

لب فرو بند که مرغ دولت آید بنوا — مرده کان زیر لحد در سخن روحانی

غالب همچون نمک اندر لحب جیفه دوان — اشک بارد همه دم از عرق پیشانی

علم عالم همه جهلست اگر فهم کنی — نیست معلوم تو علم حقایق دانی

کلبه فقر تجلی که ز حسن احد است — انجمن نیست بجز معرکه شیطانی

ساکن درگه سلطان همه شیطان صفتند — غیر وسواس نکارند در آن دهقانی

غم دین نیست یکی را بدر او لیک بزعم — از هوا و هوس خواب و خور حیوانی

شورش عشق بود نازله ملک ازل

بیکی لحظه بر آباد کند ویرانی

از صورت هر ذره کند جلوه معانی   هم پرده ز صورت کند او باز نهانی
زین پرده عیان آمده در نار نهان هم   زین ظاهر و باطن بیقین شد نه کمانی
در عالم موجود وجودی بجز او نیست   این در هر او راست علامات نشانی
دالند وجودات دو عالم بوجودش   مدلول نخود دال نمودات عیانی
زین روست دلیل خود و هم عارف و معروف   توحید همین شد که یکی راست ثنانی
اصلست یکی نقل هزار از پی اثبات   ز اسما و صفات آمده روشن که بدانی
دانستن تو پرتو دانائی ذاتست   از خویش مدان انچه که دانی تو ندانی

از **شورش عشق** است حقایق شده ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانی

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم   بی زمان و آن دهر گنبذ بینا شدم
در فضای لامکان بی مسکن و ماوی شدم   از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم

موج آن دریا بدم هم غرقه دریا شدم

هست

هست ظاهر این کف و موج حباب از نقش آب   از طلاطم چون نشیند بحر انبهاش خراب
اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب   سایه را نبگر که دارد بود و اصل از آفتاب

ظل خورشیدم که با خورشید نور آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد   همچو آن دفتر که نقش صورت آیات شد
جلوه علمست کاندر سینه مرات شد   جان عرفانست کاندر جسم ذرات شد

چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل است با کشکل استقدرست   زین انعیان موثر در ظهور فطرتست
کثرت این شاخها از اصل تخم وحدتست   صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

بر تو این جلوه دیدم بعد از آن شیدا شدم

هر چه ممکن آمده آثار واجب آمد او   مطلب آخر در طلب در نفس طالب آمد او
طالبان مطلوب را اصل آنکه غالب آمد او   جان حیات معنوی را همچو قالب آمد او

جان جانان باشم که جان مطلق را شیدا شدم

از علو رتبه علوی سفلی است زیر پا   هر چه دارد ابتدا باشد مراد انتها

انتهای خلق میخواهند حال ابتدا / چون نماز مقتدی کامد صلوة مقتدا

اولین و آخرین و اسطه کبری شدم

از حقیقت از حقایق های مشهودی منم / زانکه نقش از راز مطلق نقش مقصودی منم

نقطه پرکار را در دور موجودی منم / عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم که جمع الجمع را ذات شدم

باطنم ظاهر نمون شد ظاهرم باطن نمون / تا ز بیچونی هویدا آمده اینچند و چون

محرم آمد از حرم بیرون و نامحرم درون / کنج مخفی آنجهان مخفی از بطن بطون

همچو عنقا از اشتهار نام بی نام شدم

صاحبان از محرمیت در پس در آمدند / همچو نامحرم جدا از وصل دلبر آمدند

از هوای دورباشی کفته برور آمدند / راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند

محو حیرت گشته را اعلام او حی شدم

شرح متن عشق از آن کرده چه کار مشکل است / طفل نوآموز در مکتب درس ابلست

بردن سقا محبت هر کجایی حاصل است / نیستی سرمایه بازار فرد کامل است

فرد افرادم

فرد افرادم کنون از جمعها تنها شدم

شور عشقم که طبل و کوس فردیت زنم / اینکلام از علم خود در سمع غیبیت زنم

یک سواره جمله از افواج جمعیت زنم / کردن ادراک یا کشف محویت زنم

استجابت را خدنک قوس او ادنی شدم

رباعیات / **ابیات**

بیرون نکنم راز درون دل خویش / کاف نه شود در لب بیگانه و خویش

نعلش ز وجود خود عنایست بزرگ / انسبت تو نگری توی گرد ویش

رباعی

اف نه عشق نشنود گوش ملک / هر چند که جای کرده در اوج فلک

در قربت روح نقش راز بار بود / جبر نقش کرا است قول الله معک

رباعی

ای بنده ز خود گذر که من راز توام / پیوسته محیط جمع ارکان توام

گر هوش بمن کنی مراد انگری / بینی که چراغ دین و ایمان توام

ای بنده ز قدرتم هویدا گشتی — برگوی بخود از چه تمنا کردی — کشتی
من آرزوی تو دارم و تو زچه رو — بگریختهٔ از من و بیجا گشتی

رباعی

ای بنده چو طفل مکتب بیخوانی — پنهان مشو از من که ترا جویانم — نم
گر بگریزی تو از وجودت بعدم — بی ریب و گمان غیب و نهایت دانم

رباعی

دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم — نزدیکتر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند — تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم — درگاه وجود در عدم بگشودم
مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا — صد مخزن صنع قدرت بنمودم

رباعی

تا تربت شوق خود بکامم دادی — آزاد ز بند ننگ و نامم دادی

من

من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم — از کوچه هر ذره سلامم دادی

رباعی

مطلوب خلایق اند و طالب خالق — عذرای حقیق اند ایزد وامق
از دیدهٔ حق نظاره میکن بر خویش — معشوق تویی و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند — بی اب و امی و زوج و فرزند
از بسکه مجردی و فردی — بی اسم و صفت ترا کنند بند

رباعی

ای تو نبودی و تو بتو تو — جز تو دگری کجا و کو کو
در هر نفسی روان ارواح — ها ها ز تو وارد و میا هو

رباعی

بودی تو و با تو شی نبوده — باشی تو چنان بخود ستوده
از نعت کلام نفسی تو — نی گفته کسی نه کس شنوده

هر چند که تخم زار کشتی — از وحدت خود جدا نگشتی
دهقان حقیقت تو انسان — از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن وز تن خبر نیست — جز رویت تو بر او اثر نیست
آن معرفت تو از تو باقیست — این عقده گشائی از دگر نیست

رباعی

عالم چو علامت صفاتست — بی نقش صفات محو ذاتست
از خود نشدند خود هویدا — الاکه حیات شان مماست

رباعی

ای هست ز هستی تو هر هست — هر هست بنزد هستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذاتست — خود خود ز خودی طلسم اشکست

رباعی

اشیا نه بخود شدند اشیا — اندر جیب و وراست زیر و بالا

الاکه

الاکه توئی محیط هر شی — از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم معینت اثر نیست — خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی — جز تو ز نشان خبر نیست

رباعی

آئینه حسن تست خلقان — خود را نگری بنقش ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش — کان نیست نظر فکنده در آن

رباعی

از تو تو این سخن سرائیست — کی زین سخنان مرا جدائیست
علم تو محیط بر حروفست — هر حرف ز بحر حق نمائیست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامست — پیدا ز کلام حرف نامست
مشهور شد انبیای مرسل — از بهر رسانیدن پیامست

رباعی

معشوق توئی که عزمت ظاهر ساخت — بنخوانی تو نقش قدرت باهر ساخت

از بطون بطون بظاهر اعیان کرد زاعیان نقوش حادثات از ظلال بر ریخت

رباعی

از وحی دلت تو خبر از شد جبرئیل بی واسطه راز گفته در سینه خلیل
از مکتب وحدت سبق حق ز گیر کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بیخبر از آمدن عزرائیل رخساره ز رنگ سرخ از دگر زرد دل
بیهوش ملکم مزن بدلها گفتم در گور تو باشند بسا اشتر و فیل

رباعی

افتاد غبار علم و دل زنگین شد صیقل کردم رفت و انور حق بین شد
کفار فرنگ گشته در کعبه مقیم لشکر هند در زمین بی دین شد

رباعی

حق معنی آدم و آدم صورت کثرت بود آئینه حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمید این حرف شگرف ورنه بود او بنده حرص و شهوت

رباعی من مست

من مست و شراب ناچشیده پیراهن عافیت دریده
یکسو شده از مقام و مسکن از جمله جهانیان بریده

رباعی

من معدن گوهر الهیم در چشم جهان چو برگ کاهیم
همسنگ مباد دو کون نبود کونین سیاه و ما چو شاهیم

رباعی

دایره عشق نقطه کی گنجد در مدرسش حرف غلط کی گنجد
عشق است که از عین فرو تقریر در است در ذات وی اسما و صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کی بگذارم از غیر احد تا با بد بیزارم
مدهوشی من نباشد از سکر شراب این هوش الهی است که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم خوش نعره و های و هوی و هی کردم

من عرصهٔ خلق و امر را بی کم و کاست — نهاده قدم به یک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جز او نیست دگر — باطن به حقیقت است و ظاهر به اثر

هر نقل بسوی اصل ره می پوید — تا دریابد حقیقت خویش مگر

رباعی

هر که شرح مقطعات کند — ذات را قید در صفات کند

نشود ذات قید در اوصاف — نفی را کی کسی ثبات کند

رباعی

چندانکه بگفتیم نیامد در گفت — زین بعد به بندیم در گفت و شنفت

در اسم و صفات کی شود آن ذات — خود قید بود مثابه ز وحد و جفت

رباعی

ای بنده چرا ز من جدا می باشی — مغرور به هستی فنا می باشی

از سوی من آمدی به من خواهی رفت — هر چند به خلق آشنا می باشی

تاجرعه

تا جرعه ز جام بیخودی تو نوشیدم — چشم از پی دیدار جهان پوشیدم

دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت — هر چند به دیدهٔ یقین کوشیدم

رباعی

ای بندهٔ من از زاده پشیمان نشوم — از جهل تو در شکست پیمان نشوم

از هر معصیتم اگر نداری خبری — بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یارب تو وجود خلق پیدا کردی — از چشم دگر بخود تماشا کردی

از نکتهٔ کنت کنز مخفی بودی — خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه ز خویشتن نداری خبری — بر قالب خویشتن یکی کن نظری

حق ساخته هر خود ترا آئینه — زنگش بزدای گر تو داری خبری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی — پیوسته مرا در آن جهان میجوئی

صاحب‌نظران زهر دو بیرون دیده | فرعون شوی دور آسمان میجویی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابی | با در صفت چون و چگونم یابی
جهدی کن اگر لایق دیدار منی | کز هستی خویش برونم یابی

رباعی

دانم دانم که هر چه گویند نه‌ای | از جهل بهر کجا که جویند نه‌ای
از قید مکان و لامکان بیرونی | در هر جهتی که خلق پویند نه‌ای

رباعی

عشق است که از دو دیده‌ام میریزد | بر سینه زآتش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی | خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از سوال داود علیه السلام یعنی حدیث کنت

ابیات کنزا مخفیا للمولف

ای برادر یک زمانی هوش دار | تا بفرق تو کنم گوهر نثار

باتو

با تو حرفی گویم از راز کهن | از بنای آفرینش یک سخن
گفت داودی نبی کای کردگار | گر چه رو کردی تو این خلق آشکار
چیست حکمت زآفرینشهای خلق | این علامتهای تخت و تاج و دلق
این شب و این روز این زشت و نکو | سر این خلقت خداوندا بگو
زین زمین و آسمان زیر و زبر | چیست مطلب مرا هم ده خبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست | اینهمه کون و مکان از بهر کیست
داور رب العالمین داد جواب | چه جوابی که بدان عین صواب
هاتفش کرد آگه چو پرسیدی مرا | گویمت زر اسرار این ایجاد را
گنج ذات و هستی من بد نهان | خواستم تا گنج ذات آرم عیان
خود غنی بودم باستغنای خویش | بوده ام عالم بعلم و رای خویش
نی بدم محتاج این ارض و سما | نی شده مقصد مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن | در دل هر شی مرا حکمت نهان
نقد اسرار و صفات خویش را | خواستم در کف نهم درویش را

زاصل یکتائی دوئی کردم عیان / همچو شخص و سایه او بیگمان
هم ز بیمثلی خود مثلی پدید / از قدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بیمثل سلیم / ظاهر آید در نشان بی کیف و کم
زانکه از ضد ضد باید در شناس / مجتهد را از مثل زاید قیاس
هرچه ظاهر کرده ام جفتند و ضد / تا ز ضد روشن شود بی ضد و ند
قهر و رحم این هر دو ضد یکدگر / آمد استدلال کن جان پدر
هرچه شد بی ضد نباشد در جهان / بی نشان را از نشان پیدا نشان
خلق و خالق را ازین می بر تو پی / که توئی چون مرده و خالق چو حی
مرده از زنده پدید آمدی / زین حقیقت زاصل یکتا آمدی
باطل ارچه ضد حق شد ای پسر / لیک حق ظاهر ازین آینش هنر
تو مبین عیب این ضدها مبین / بر تو روشن میکنم نور مبین
تو مبین بر ظاهر و نقش کسان / کن نظر بر شاهی این نقشان
خود تو ضد خالقی خاکی نژاد / از تو خلاقی خود را جلوه داد

بس

بس کنیم کین گفتگو آمد دراز / باز آییم بر سر آن راز باز
اینهمه آثار اظهار آمدند / پس ز یکتائی نسیم بسیار آمدند
از صفات خویش کردستم برون / خلق را چون گوهر از قعر بطون
همچو موج و گوهر از بحر منند / در صفت غیرند در ذات از منند
شخص و سایه نیست چون خواهم جدا / اینچنین بشناس رب و خلق را
چون نشیند از تلاطم بحر ذات / هم نشیند موجهای این صفات
این اثرها در موثر گم شود / همچو آن قطره که در قلزم رود
مرغ نبود اصل و لیکن او ز اصل / آمده پیدا بر اصل است نقل
میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ / لیک باشد بیخ را مبدا فراخ
گرچه در صورت همی جان و تنند / در معانی از منند و با منند
سبزی این شاخها گشت از اصول / ذره در خورشید خود کرده افول
خسته از شاخ است تا شاخ از آن / این شجر را خسته پیدا گشته هان
هر یکی آیینه یکدیگرند / در حقیقت گو هر یک جوهراند

مومنان مرآت مومن آمدند — ممکن از واجب بکن آمدند
این سخن را نیست پیدا انتها — قدر فهم خلق گویم نکتها

شیخ سعد الدین بن جد مصطفی
شرح ده بر زمرهٔ اهل هدا

حکایت بمضمون حدیث در مدح خلفای اربعه رضی الله عنهم اثبات

بشنو از ابن العزیز نیک ذات — یک خبر از سرور ذو الصفات
گفت پیغمبر اگر بودی روا — دوستی مر خلق را غیر از خدا
با من فرمان شدی از آن جلیل — کو بگیر از بهر خود شخصی خلیل
بیگمان صدیق بودی دوستم — درمیان مغز جان و پوستم
باز گفتا بعد من ار بودی نبی — جبرئیل از بهر عمر آمدی
مر نبوت را سزاوار است او — بسکه او از دین خبردار است او
هم بگفتا می ندیده مهر و ماه — درمیان مجمع خلق آله
از پی پیغمبران شخص دگر — جز که دیدی روی بوبکر و عمر

خیر خلقاند بجز آفتاب — حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
نیز فرمود آن نبی دو جهان — در کمال یار سیم داستان
که خداوند و ملایک هر کجا — میکنند از حضرت عثمان حیا
زور قسم حق نام آن ابن العفان — در بر جبرئیل و ابواب جنان
مرتضی را گفته کای ابن عمم — در خلا و در ملای محرم
من ترا موسی و تو هارون من — من بتو لیلا و تو مجنون من
لحم تو لحم من و خونم چو خون — رگ برگ شد در وجودت اندرون
بسکه نزدیکم که در قرب نسبت — انچنان باشم اندر قرب رب
اینچنین بسیار آمد از رسول — از برای وصف یاران از قبول
هر که دارد بر همه اعتقاد — کی دهد از بغض یاران دین بباد
درمیان خویش فضل از یکدگر — چون نبی مرکلاند ای پسر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب — آمدند چون کوکب و منزل آفتاب
در هدایت مثل انجم هر کجا — آمدند مر امتان را رهنما

دست از آن زن کی کنم کوتاه من | من چو تخم زیر پای شاه من

هرکه دارد مهرشان چون فردلی | زاهل ایمانست آن بیشک ولی

هرکه چون خشخاش دارد بغض زان | برود مردود بیرون از جهان

شیخ سعد الدین چو تخم اندر زمین

پرورش کن مهرباران از یقین

هرکه خواند از ره صدق این کلام | فاتحه خواند بر روحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکی پرسید از آن پیر یگانه | چرا تنها شدی از اهل زمانه

عصا زه آمده پشت کمانی | ز رفتن با نمی‌پیچی زمانی

بدین قد کج و پشت خمیده | چو میجویی بخاک از راه دیده

مگر چیزی بخاک افتادت از دست | که رویت گشته مایل جانب پست

نظر بالا نداری هیچ گاهی | بسوی خاک ره داری نگاهی

بگفتا با جوان پیر کهن سال | تلطف کردی و پرسیدیم احوال

شنیده

شنیده بودم از پیران دیرین | که می‌گفتند با هم حال پیشین

همین گفتند حیف از زندگانی | که اندر خاکها گم شد جوانی

از آن رو دیده سوی خاک دارم | مگر گم کرده را از خاک آرم

جوانی کرده‌ام گم ای جوان مرد | بجستجوی او زانم پر از گرد

چنین افتان و خیزان عمر جویم | ز حال رفته خود من چه گویم

ز دستم رفته ایام جوانی | همی جویم بهر کویش نشانی

کسی از وی نشان ار دهادم | بهردم مرگ تو زین غصه زادم

اگر دیدی خدا را ده نشانم | چو دریابم مراد از زنده مانم

هنگام که با من بود همدم | شب و روز آن بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون است | کنون آگه شدم از کف برون است

همی جویم نمی‌یابم دوباره | دلم در جستجویش پاره پاره

جدائی کرد و از من رفت ناگاه | شب و روز از پی او میکنم آه

جوان گفتا نکو بیانی نکردی | بحسرت از پی او رنج بردی

چرا خود را بکانان از دست دادی ‌‌ چو با تو بود او او ندادی

بگفتا بد گمانی گو جدائی ‌‌ نخواهد کرد با من بیوفائی

تم

نگشتم هیچ آگاه از جدائیش ‌‌ ندانستم ز طرح بیوفائیش

خبرها کرده از من رخت بربست ‌‌ ز تقریرش چنینم شیشه اشکست

جوان گفتا علامتها بسی داشت ‌‌ تو را از جدائی هیچ نگذاشت

همه بر خواند بیت آیت آیت ‌‌ ولیکن مر ترا نامد کفایت

خبرها کرده بودستی تو غافل ‌‌ نبودستی مگر خود صاحب دل

علامات جدائی داشت بسیار ‌‌ ولیکن زان نگشتی تو خبردار

گرانی تن و سستی رفتار ‌‌ خبر کردت نگشتی تو خبردار

کمی در اشتها و ضعف و حرکت ‌‌ همیکردت ولی بودی تو خیره

دگر افتادن دندان خبر کرد ‌‌ چو باد از گوش تو نشنیدش گذر کرد

گرانی گوشش و دیگر بوده نسیان ‌‌ خبر کرده ترا هر لحظه زین سان

دگر تندی خوی و ضعف تمکین ‌‌ خبر دادت نکردی فهم در این

نفس

نفس کوتاهی و سستی اندام ‌‌ ترا کرده خبر در صبح و در شام

ندادی اندرین احوالها گوش ‌‌ ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش

شنیدی نوحه همسایه چندان ‌‌ که میکردند بر مرگ عزیزان

تو مرگ دوستان و باب و ماما ‌‌ بچشم خویش دیدستی و اما

نکردی فهم بر حال خود آخر ‌‌ که خواهد رفتنی هم بر و فاجر

چو مه رویان و برنایان رعنا ‌‌ بزیر خاک خسپیدند تنها

رخ گلگون بخاک آغشته گشته ‌‌ سر خاکش گلی خار است رسته

گلاب و عنبر و این مشک سوده ‌‌ شده بدبو که خود بویش نبوده

سر زلفش بدست خاک مانده ‌‌ دلش چون شانه از غم چاک مانده

قد سرو سهی شمشاد خم گشت ‌‌ جدا هر بندش از پیوند غم گشت

سیه چشمان و گوهرهای سیراب ‌‌ پر از خاک و گل شد سرمه ناب

زده مشتاق از غم سینه صد چاک ‌‌ عروسانرا کند مشاطه خاک

جوانان از شراب زندگی نوش ‌‌ نکرده دست در کش زو بناگوش

[illegible]

سلاطین که که در سر تاج شان بود ز مشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود فراوان چاوشانش در عنان بود
بمور و مار تنها مانده حیران چه شد لشکر درین حال پریشان
وزیر و دفتر و کشور کجا شد که سلطان زین همه تنها جدا شد
هر آنکو زاد از مادر بمیرد خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو و زشت و سلطان و گدا رفت ازین دار فنا رو بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار بغم رفتند ازین دار غدار
بجز اعمال اما ل و زر بسر ننهند بجز حسرت غذا دیگر نخوردند
تو هم زین کوه نه خواهی رفت هشدار خبر دادم خبر دادم خبر دار
جهان خوابست یا خورشید خیالی و یا نقشی بر آبستش مثالی
و یا مانند باد هست در دشت چو بگشائی نه بینی غیر از انگشت
چه حسرت میخوری بر کرده خویش هزار افسوس دیگر آیدت پیش
ایا پیر این حال دیگر شنو پندم جوانی راز سر گیر

جوانم

جوانم من ولی داروی پیری بگویم فهم کن هرگز نمیری
همین یکدو نفس که مانده واپس بیاد و یادش ار کیری توی بس
که بی یاد خدا بردن نیاید که از هر دم هزاران عمر آید
تلافی عمرها را یکدم آمد که با یاد الهی همدم آمد
هزاران سال اگر رفتت بغفلت همین یکدم مر اورا شد کفارت
دمی با یاد حق کافیست ای پیر بعمر رفته است انست تدبیر
مخور غم کردی مانده است واپس همین را صرف یاد حق بکن بس

بگوای شیخ سعد الدین زبیری
که پیری راست اندر نی ظهیری

بفکر پیری اوقات خود باش مکن اسرار پیری پیش ازین فاش
تو هر دم را دم آخر شماری بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم آنچه مردند همه با داغ حسرت جان سپردند
نشد کار کسی سامان بدوران مگر مانند انجهان کار ایشان

هر انکو زاد آخر بایدش مرد	خنک آنکس که با خود معرفت برد
هوا لحی نفسها مانند خلق مردند	دم از جان بود جان با جان بپرند
مراد از زنده کانی چیست بکلام	که صرف حق شود والله اعلم

حکایت معجزه ثعلبه انصاری بود که اورا با سعید بن عبد الرحمن عقد بود اخا

حمد آنکه واحد که آنرا نیست حد	نیست ضد او را و نی جفت و ولد
نی عدو او را و نی مثل و نمون	پاک از کیفیت چون و چگون
او منزه زانچه آید در خیال	وصف ذاتش لم یزل با لایزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی	او برون از حالت جانی و تنی
ابتدای او ندارد انتها	انتهای اوست خود بی ابتدا
خود بخود بود او نخود موجود اوست	هم وجود و شاهد و مشهود اوست
قادرست و قدرت و مقدور اوست	زین اثرها آشکارا نور اوست
نیست دیگر آنکه آمد در وجود	قادر و مقدور و قدرت در نمود
فاعل است و فعل و مفعول اوست	غیر او لغوست ظاهر هیچکس
هست

هست زاثار آن موثر جلوه گر	این اثرها زو بود نی از دگر
از وجود آمد شهود او شهید	یفعل الله ما یشاء و ما یرید
در شهود او جهانها گنگ و لال	بیشتر از این نمیزیبد مقال
بیش اگر گویم بفهمد هر کسی	مصطفی فرمود لا احصی ثنا
بعد تحمید خدای لا ینام	میرسانم بر رسول الله سلام
کوست ظل پرتو نور احد	شمس و ظل از هم جدا نبود بجد
شخص و سایه نیستند از هم جدا	زین مثل میدان نبی را با خدا
خلق مشغولند از افعال حق	غیر از این حرفی نخواندم در سبق
بشنوید ای زمره اهل هدا	قصه خوانم قدر ادراک شما
این روایت کرد اسامه ابن زید	کو دل و جان داشت بر آن شاه صید
مصطفی را بود عادت اینچنین	دو نفر را کردی اخوان دین
ثعلبه یک مرد از انصار بود	با سعید او را برادر کرده بود
چون سعید و ثعلب اخوان شدند	زان میانه همدل و همجان شدند

گفت پیغمبر گزین هر دو نفر | یک حضر باشید و دیگر در سفر
شد سعید از خانه در عز و سلوک | ثعلبه ماند و بمسکن در سلوک
آب بهر هیمه می رسانید او به پشت | قول لین داشت نی حرف درشت
خدمت اهل برادر صبح و شام | کرد زانسانکه بر بستی سلام
از قضا ابلیس کردش وسوسه | اوفتاد اندر روش تلوسه
تا ببینم من پس این پرده را | کین برادر زن چه سان دارد لقا
ناگهانی دید حسن مه جبین | نازنین تر یافتش از حور عین
پیش چشمش جلوه در جوان آفتاب | یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
بی تحاشی دست بر صدرش نهاد | تا مگر یابد ز وصل او مراد
گفتش آن زن کین چه کارست ای اخی | از ره حق دور چندین فرسخی
حق اخوان زین غلط آری بجای | تو مگر ترسی نداری از خدای
از نبی هم از برادر شرم کن | زین فعال زشت ترک عزم کن
این سخن کردش اثر اندر درون | نعره زد مستانه وز در شد برون
گشت

گشت مجنون سوی صحرا ره نهاد | داغ بر دل ز آتش محنت نهاد
واه ویلا کرد و سر در کوه زد | سنگ بر دل زین غم و اندوه زد
جیب بدرید و گریبان پاره کرد | درد خود از نوحه قصد چاره کرد
بی خور و بی خواب اندر کوه و دشت | نوحه زنان اندر بیابانها بگشت
از غزا آمد صحابه شاد دل | دوستان خوشحال و اعداشان خجل
هر یک استقبال یار خود شدند | از وصال یکدگر خوشدل شدند
ثعلبه نامد سر راه سعید | هر طرف کو دید یار خود ندید
باز با خود گفت کان زار احوال چیست | در مرض باشد و یا خود او نزیست
چون بخانه شد بشد در جستجو | ثعلبه را خود به پیش آمد بگو
گفت خاتون با سعید آن ماجرا | آن خطا و آن ندامتها ورا
شد سعید از بهر جست و جوی آن | یافتش شوریده چون دیوانگان
می نیامد او به شهر از شرم خویش | بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
کشان کشانش دست بسته آورید | آنچنانش جانب منزل کشید

دختری بوده ورا خمخانه نام | کرد در استقبال بابا را احترام
گفت خمخانه که ای جان پدر | با چنین حالم سوی حیدر ببر
تا ببینم کو چه میفرمایدم | قتل یا خود توبه میبایدم
چون بحیدر بازبان عذرخواه | گفت حیدر آه حالت شد تباه
اینچنین کاری که رفت از دست تو | رو بکن از من تو توبه جست و جو
گشت نومید از امیر المومنین | گفت با خمخانه مرگم به ازین
با خیالت بر بسوی عمرم | تا شود شافع به نزد سرورم
حال خود چون گفت با سلطان عمر | گفت عمر زود بیرون شو ز در
چونکه شد نومید از این هر دو یار | گفت با دختر که ای فرزند زار
با چنین حالم سوی صدیق بر | کو بود یار اکبر و هم معتبر
شاید او رحمی بحالم آورد | همرهم گردد به پیغمبر برد
در بر صدیق گفت کیستی | منتظر بر درگهم از چیستی
گفت حال ما مضای خویشتن | نزد بو بکر آن حزین ممتحن

چون

چون شنید این قصه از وی یار غار | گفت دست از دامن من دور دار
کرده صد دل را یکی دخت و پدر | سوی پیغمبر روان شد نوحه گر
در بر در درگه سلطان خاص | تا مگر زین غم ورا سازد خلاص
کو شفیع جمع اهل ذلت است | هر گروه عاصیان را رحمت است
داد پیغمبر بسوی خویش راه | کامده بر درگه او دادخواه
کردش استفسار از احوال باز | قصه را سر کرد نزدیکش دراز
چون شنید احوال او خیر البشر | باز پس کردند نا امیدش ز در
می ندانم تا چنین کس را اله | چون ببخشد زین بزرگی گناه
حیله پرید از همه نومید ماند | مرکب خود جانب تواب راند
هر نفس تواب یا تواب گفت | گرد جان با دیده پر آب رفت
باز در صحرای هول از خطر | رفت سوی کردگار دادگر
گریه و زاری کنان شد سوی دشت | نا امیدیهای وی از حد گذشت
گفت یارب سوختم زین نار غم | مرهمی نه در جگر دارم الم

رد اصحاب و پیمبر آمدم | روسیه پیش تو داور آمدم

گه بکوه و گه بدشت آن دردناک | بر سر خود او همی بارید خاک

ناگهان شد جبرئیل نوخبر | نزد پیغمبر سلطان قدر

گفت یا سید که میگوید خدا | آفریدی تو مگر این خلق را

کین چنین نومید کردی آن غریب | کردمت از بهر رنجوران طبیب

مغفرت از من شفاعت زان تو | ناامید از ماش کردی از چه رو

عفو فرمودم گناهش آنچه بود | من غفورم من رحیمم من ودود

مغفرت سازم گناهان تو بو | پرده های پاره را از من رفو

بنده چون گردد پشیمان از گناه | من نبخشم پس چه باشم پس آله

رحمتم راهست سبقت بر غضب | مغفرت بارم بخلقان روز و شب

گر نبودی رحمت عامم مدام | پس بدی جنت بأین خلقان حرام

کار انسان چیست نسیان و خطا | کار رحمن چیست غفران و عطا

هر کس اندر کسب خود کامل بود | گر نبخشم عاصیان مشکل بود

زود

زود آگاهش کن ازین مغفرت | ثعلبه مغفور شد زین معصیت

گفت آن سلطان که باشد مفتخر | ثعلبه را کو رساند این خبر

گفت سلمان با علی یاران رویم | مرورا زان مژده و شادی دهیم

شد علی همراه سلمان سوی کوه | تا که آسایند غریب آن ستوه

جست و جو کردندش اندر کوه و دشت | سست پا گشتند از بسیار گشت

از شبانان مدینه یک شبان | پیش گفتند باوی داستان

گفت اندر روز ناید در نظر | شب شود می بینمش زیر شجر

آه آهش تا سحر خوابم برد | صبح چون گردد نشانش گم شود

منتظر زیر درخت آن هر دو یار | از برای ثعلبه در انتظار

چون شب آمد آمد افغانش بگوش | ثعلبه مدهوش گاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند | وحشیان از غلغله او در گزند

پیش او رفتند پس آن دو یار | بازگفتندش ز فضل کردگار

چون شنید این مژده را از هوش شد | دیگ رحمت بهر او در جوش شد

چون بهوش آمد بگفت ای دوستان / دست و پا در گردنم بندید هان
شب بریدم در مدینه نی بروز / کشتگانم برکشیده از آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت / بر مراد او شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز / مصطفی را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سوره الهاک خواند / در پس صف ثعلبه استاده ماند
هر یکی گفتند اینک ثعلبه / همچنین افتاده است با حال تبه
ناگهان زد شهقه او یکدو بار / شد خموش از شهقه و افتد فراز
مصطفی فرمود کابش زن بروش / بیهشی او مگر آید بهوش
چون بشد نزدیک او جان داده بود / بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گفت آن سرور سوی خانه روان / آمدش خصمانه در ره دو دوان
گفت از احوال پدر ای سیدم / گوی بر من که گرفتارم بغم
گفت رو خود و انگر احوال او / شد روان دختر باستقبال او
مر پدر را دید جانش رفته بود / مرغ روحش از قفس برجسته بود
جزع

جزع فزع بیحد و اندازه کرد / بر صحابه این مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابای من / کو کشاید عقدهٔ مشکلهای من
بیکسی ام را کسی در خورد نیست / جز غم زین دهر خورد و برد نیست
اشک می بارید پیغمبر چنان / کو نبارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را از وی رسول / گفتش ای خصمانه گر داری قبول
من ترا بابا و مادر عالمه / خواهرت در باشد فاطمه
گفت خواهم از خداوند این مراد / تا که شد ساکا زو دلم زین غصه شاد
مصطفی گفتش تو فرزند منی / فاطمه سان خود جگر بند منی
زین سخن خرسند گرد از گریه بر / کین چنین شخصان مرا خویشند و بر
کرد بر اصحاب آن صاحب نوا / غسل و تکفین و همین شاه را
کار تجهیزش تمام اصحاب کرد / مصطفی بهر نماز اشتاب کرد
از عقب رفتند یاران با نبی / هر یکی با غصه و غم منحنی
رفت آن سرور بانگشت پای / با بسی رحمت رسانندش تا بجای

اندرش اندر خاک او با دلب خویش — شد صحابه از غم او سینه ریش

چونکه یاران بازواپس آمدند — با نبی الله در مسجد شدند

گفت شاه عادلان یعنی عمر — گر سر بازم شیء ام ده خبر

جانه بد تا با هم اندر زمین — زین سبب رفتن مرا دیدی چنین

کز چه ره نگذاشتی یار زمین — از نگشت باصین غمین

گفت آمد پس ملایک زآسمان — بر جنازه این امام تائبان

گشت بر صحن زمین زاهل ملک — تا بوش اعظم آمد یک بیک

مرحبا بر جانش آمد آسمان — صد هزاران مرحبا بر تائبان

مژده ها آید ز حق بر عاصیان — مسلک کردند اگر بر تائبان

توبه میکن ز بعد هر گناه — تا نگردی روز محشر رو سیاه

یا الهی توبه پیش از مرگ ده — از برای انجهان نم برگ ده

از طفل تا بیان این امم — یا ربم بر توبه ثابت کن قدم

توبه کردم توبه کردم توبها — توبه ام را در بپذیری ربنا

خود

خود در توبه نوزت لن نبست — کس چو من از معصیت لخت نبست

شیخ سعدالدین در کل رقعه های — مغفرت خواهد ز درگاه خدای

هم ز اخوان صفا جوید دعا — خالصا لله کندش بی ریا

یا الهی ناظم اینقصه را — قاریان و سامعان انجمن را

از کرم دارش دکن چون ثعلبه — کامدستم از معاصی روسیه

مصطفی را کن شفاعت خواه ما — گر نگردی آه ما صد آه ما

بس صلواة و بس سلام سعد — بر رسول الله و آلش تا ابد

ترجیع بند

انچه حالیست که حیران خودم — گم ز خود گشتم و جویان خودم

خودبخود از بی خودی خود می گشتم — ناگهان فکر دگر زد دستم

هر چه آمد بخیال و نظرم — در همه صورت خود نگرم

همه مخلوق ز خود دیدم پر — کو بی اشیا صدفند و من در

با خود اشیا همه آیینه شدند — زعکس من آنهمه در جلوه شدند

جمع مخلوق شدند آئینه دان | من چو آئینه در ایشان نهان

نیک دیدم که خودی آئینه بود | که خداوند در آن جلوه نمود

زان خودی نقش خدادانی گشت | اصل این علم بگرانی گشت

مبدأ این همه یک شد پدید | این مجاز هم بحقیقت برسید

این خودی بود مجاز مثل | خود خدا بود حقیقت ز ازل

سر این خود بخدا راهی داشت | راه قسم لی که کسی بعد نداشت

اتحادی است ازل را با بد | که در آن فکرت عالم نرسد

دارم از مکتب توحید سبق | نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من

از دگر حرف بشوی ورق

برتو راندم سخنان از کم و بیش | که مگر بو بری از هستی خویش

گرچه هست آمده ای نیز هست | وی خودی از چه شد آن آمد هست

وین خودیها ز خدا آمده است | آمدش مستی هستی راست

دیده

دیده در خود از هستی هو | زان سبب قصه کند این من و تو

من و مائی که شنیدی زکسان | از خدا دان و مدان از دگران

خودپسندی ز خدا آید راست | کاندرو راه ندارد کم و کاست

چونکه اصل همه از هستی اوست | دیگری دم نزند از همه روست

همه او و همه زو یک صفت است | که در او جلوه زنان معرفت است

نزد عارف دو و ده را ره نیست | غیر واحد دگری از که هست

چون ز خود خلق نیامد بوجود | همه را هستی اصل از و بود

پس دگر کیست که بگزیدستی | که گهی مومن و کافر بینی

نظر افکن بسوی اول کار | که ندارد بجز از این قرار

دارم از مکتب توحید سبق | نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من

از دگر حرف بیا شوی ورق

مگذر از وحدت و کثرت بگذار × پای اقطاب از این یافت مدار

ای پسر من پدر از ابدرم   نسبت جمله بوالد پسرم
چون ز قدرت همه معدود شدند   از نشیبهای دگر دور شدند
هر سبب را بمسبب راهست   نه ازین وقت که خود از گاهست
این حدوث آمده حادث ز قدیم   خود رحیم است مشکل بر جسیم
لیکن آن نقطه جیم است چو سنگ   زد بنقش نه توقف نه درنگ
مخلوق بخالق کن ازین   رحم را گشته سبب دوری ازین
هر که از نقطه وحدت شده دو   خود رحیم است که بچشمش شده کور
چونکه پرکار جدا شد ز نقط   نقش کج کرد و قدم راند غلط
مگذار از وحدت و کثرت بگذار   پای اقطاب ازین باب مدار
ختم آغاز با نجام شود   زانکه انجام خود اتمام بود
واحد است اول و آخر وحدت   از احد آمده ظاهر کثرت
ازلی را ابدی پیداست   خود ابد را ازلی قطابست
دارم از مکتب نو جدید سبق   نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دو گر حرف بیاشوی ورق

راز خلاق شد از خلقت فاش   چند غافل شده حاضر باش
همه زو ظاهر و باطن همه زو   نیست غیری بجز او در همه رو
اینهمه غیرنمای جهان   پرده ساخته بر حسن بدان
گشته این خلق هویدای او   خود نشانند بیکتائی او
آب دریا همه از چشمه بود   اصل هر بحر بلی قطره بود
بحر در قطره نه هر کس بیند   این کلی نسبت که هر کس چیند
قرص خورشید دل ذره بیافت   ذره از چشمه خورشید بتافت
کثرت است آینه وحدت او   وحدت اندر همه دم روی بجو
رود در آینه نکو روی بروست   یک بود اصل و هم از عکس دو روست
عکس از عین اثر پیدا کرد   خود یک اصلست او اثر انشا کرد
دو نباشد ز حقیقت بنگر   هستی خلق ز خالق به اثر

سر وحدت بخود افشا کردم　همچو خورشید هویدا کردم

دارم از مکتب توحید سبق　نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من

از دگر حرف بیا شوی ورق

نه منم من شده از خود پیدا　این نهان شده از حق گویا

دعوی موسی و فرعونی ازوست　از همه فانی و خود باقی ازوست

نیست گر کس بخودی خود گوید　کی نباتات ز خود خود روید

گر ز خود خلق بخود خلق شدی　دانه خسته بخود خلق شدی

بازُ　بندی حاجت خلقیت باش　بس بدی ذره بخورشید انباز

پس بخود دهر ز خود در شدی　شهد بودی همه کی زهر شدی

بندی هیچ تغیر هرگز　همه بودند قوی نی عاجز

دهر فانی نشدی تا ابد　پس همه خلق بماندی سرمد

بندی مرکب عالم اصلا　هیچ شیئی ابدی ز اصل فنا

کل

کل شیء هالک الا وجهه　بر عبث نیست ادب دار نگه

هستی دهر فنا می نگرم　حی باقیست خدا در نظرم

عارفم معرفتم این شد و بس　رفته کلی ز دلم آز و هوس

دارم از مکتب توحید سبق　نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من

از دگر حرف بیا شوی ورق

عشق آتش شد و اغیار بسوخت　بر رخ غیر ز خود پرده بدوخت

غیر غایب شد و خود حاضر گشت　بر رخ خویش خود او ناظر گشت

دیده خود را بحقیقت که خود است　خود بخود جلوه گر از نیک و بد است

نیک و بد آینه شد شاهد را　صورت معنوی آن واحد را

رنگها جلوه بیرنگی اوست　بر سلاطین همه سرهنگی اوست

هوشها برد بیک جلوه چنان　که دگر هست نگردد بمیان

نور ظلمت ز دل اشیا برد　بر دو بر چشمه خورشید ببرد

همگی نور شد و ظلمت گم شد   آنچنان گم که شده گم در گم

خود کمی از اثر یافتن است   ترنی کم شده بشتافتن است

چونکه به یافت پس از گم شده کی   بازجستن بود از بیخردی

بد نگوید کس اگر به یا بد   اهل عقل از پی بد نشتابد

هر چه باشد صفت انسانی   چیست نیکو صفت یزدانی

دارم از مکتب توحید سبق   نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من   از دو کم حرف بیا شوی ورق

ایضا ترجیع بند

پرتو بود ار دو عالم بسوخت   جان و دل عالم و آدم بسوخت

عشق سراپردهٔ وحدت درید   از احدیت سوی کثرت کشید

هر چه نهان داشت چنانش فکند   از صفت ذات نگر هوشمند

شد صفت ذات موثر ز ذات   کرده اثرهاش نهان از صفات

خلق اثرهای صفات آمدند   باز صفت مظهر ذات آمدند

این

این حرکت های جب مظهر است   که اثر روح بر آن مخبر است

مظهر کاتب قلم آمد بدست   حال دلش بر سر حرف آیت است

این که درین جمله ارادت شده   کو ز اثر جلوهٔ قدرت شده

واسطه در واسطه شد واسطه   جمله ز یک خواهش او آمده

اصل نظر کن که فروع از کجاست   فرع دو عالم همه ز اصل خداست

میوهٔ فرعیم ولی ز اصل ذات   شربت و شیرین شده ایم از صفات

هستی مخلوق بود جلوه زار   صورت معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست و جب پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام

پرتو ذات است صفت والسلام

خلق حرو و قند و معانی حق است   خلق مقید شد و حق مطلق است

باز چنین مطلق و اطلاق دان   مطلق از اطلاق ثمرنی نشان

مطلق واجب بود و واجب احد   وحدت واحد بصفت متحد

تسمیه و اسم و مسمی در این / مرتبه باشد تو بگفتم یقین
ذات و صفات است درین مرتبه / لازم و ملزوم بهم بی شبه
برتر ازین جمله اطلاق دان / اسم و صفت راه ندارد در آن
پیشتر ازین نه نبی را خبر / آمده نی هست ولی را گذر
نفی نباشد تو چه دانی که چیست / اسم نگنجد تو چه خوانی که کیست
جوهری جوهرش از خود گذشت / خانه برانداخت برآمد بدشت
بر صفت خلق برآمد عیان / باز شد از شکل و مثل در نهان
بسکه عیان است نهان گردشش / در پس این پرده جهان گردشش
هستی مخلوق بود جلوه زار / صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هیچ کس / زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفت آمده عالم تمام
پرتو ذات است صفت والسلام

هستی مطلق شده جانرا هوس / ظاهر و باطن چه بنقش و نفس

نام

نام من از دفتر دل گشت پاک / دل شده با تیغ غم جان هلاک
جان شده در بحر هویت غریق / گشته ز بحر تربت عتیق
نیست ملک را چو درین رهگذر / عصمت او بر رخ او بسته در
بیخودم از جام هویت چنان / خاک زدم بر ره هستی ز جان
کآمده ظاهر ز معانیم حرف / وز من نشد هیچ بمیزان صرف
صرف درین حال عقول و فهوم / گرد جنون آمده خود زشت و شوم
تکیه بر ادراک مکن ای فنا / گشتم از ادراک تو تکیه ورا
ذات علیم است باسرار ذات / نور صفت در صفتی از صفات
علم الست بعلوم و لبس / فهم نکرد اینچنین علم کس
عالم و معلوم معانی منم / علم علیمم نه بیانی منم
هستی مخلوق بود جلوه زار / صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هیچ کس / زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل و صفت آمده عالم تمام / پرتو ذات است صفت والسلام

چو با تقدیر علم آمد برابر   نشد دیگر بجز الله اکبر
صفت با ذات دایم بوده باشد   چو بنگر کوزه خود تنها تراشد
چو علم فعل قبل از فعل اوست   بتدبیر آید آن فعل که او خواست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم   بود در نقش گشت از نقش معلوم
چو علم هستی عالم برابر بود   همو بود و همو بود و همو بود
ز لا عین و ز لا غیر خبر گیر   که گردم بر تو ذات وصف تفسیر
همو از علم گرد انجم را مکمن   پدید از علم شد انشای معلق
ز اسما عیان اعیان ایجاد   بلی این نقشها را اوست استاد
غرض پیدایش آن آرایش اوراست   نه کاهیدن نه خود افزایش اوراست
بیفزاید چو آرایش بخوبان   بدو نابود خلقان است یکسان
نه در اصلش فزود این خلق یا کم   نه ضعف آرد دورا ایجاد عالم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد   ولد خود ضعف حال والد آمد
چو او بوده نه اشیا بود باوی   همو الآن کما کان را به بر پی
نیز این

نه این خلقان مراورا شد محاذات   نه او را شد ازین خلقان مباهات
ولی در خود از خود دید خلقان   ازین رو اصل را گشتند جویان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند   چو یابندش ز نقش پا بگویند
ورا آنجا راه نقش و پای نبود   بجز هیهات هوی های نبود
بجز هو هو هوالهو دم نزد دم   سخن کوته کنم والله اعلم   کوتاه گی

در مدح سخندان گفته شده

سخن کشتی سخندان است چون نوح   سخن جسم سخندانش چون روح
تن بیجان ندارد زندگانی   سخن را نکته دان شد جان نهانی
سخن ظاهر سخندان باطن اوراست   سخن را نور باطن ظاهر آراست
سخن باران سخندان خود صدف شد   که باران از صدف صاحب شرف شد
سخن مرده سخندان آب حیوان   که مرده زا بحیوان پرورد جان
سخن شد کن سخندان امر کن   ز امر کن شدش ظاهر سخن
سخن آثار احوال درون است   سخن چون است و حال بی چگونست

سخن سر کلیم است ای سخن سنج / سخن سنجیست معنی اندرو گنج
سخن صوت و سخندان سامع صوت / که بی سامع سخن را جان بود فوت
سخن صورت سخندان معنی آن / بجز معنی است صورت نقش بیجان
سخن شد نو عروس حجله غیب / سخن دانش بود شاطه لاریب
سخن بکر و سخندان مرد باید / که از مردی او فرزند زاید
ز نامردان نزاید هیچگه زن / اگر مردی بفکرت حمل زن
سخن طفل و سخندان جد و بابش / بیارند از [illegible] کنارش
سخن جزو و سخندان آمده کل / که جزو بی کل است آن خالی از کل
سخن جنت سخندان است رضوان / سخن را بس که آراید سخندان
سخن باغ و سخندان باغبان است / که زیب و زینت آن بوستان است
سخن دریا سخندان است ملاح / غریق لجه آید گاه و بیگاه
سخن دان بر سخن دل را کند گوش / زادراک سخن جان را دهد هوش
نباشد از سخن بهتر بدارین / سخن کن غور کن بیکار کونین

سخن

سخن باشد صفات حق تعالی / سخن باشد ظهور نعت اسما
سخن شد وحی جبرئیل قدسی / که نازل شد بخیر الخلق انسی
سخن ظاهر ز نفس زنده جانست / که پیوند سخن از نفس آنست
سخن ز انفاس عیسی نقش عیسیست / بلی در طور سینا جان موسیست
سخن دال است بر ذات سخندان / که بر مدلول بسته رشته آن
سخن از جان چو تار از پنبه برون / سر خود کرده ظاهر چون ز بیچون
سری چون بسته با بیچونی آمد / بشکر این نعم ممنونی آمد
مسلسل شد سخن را رشته با حرف / هم از قطرات باشد لجه ژرف
نظر بر اصل کن فرع از اصل است / که اصل فرع هم از اصل اصل است
اصول است این اصول است این اصول است / بلی روح است در جسم عقول است
اگر بر عقل زین ارواح نبود / وجود عقل جز اشباح نبود
به عقل کل دمیدم روح اعجاز / که آمد زنده از نفخ سخن باز
سخن بالا کشید از درک افهام / برون تر دارنهاد از کاف و نون کام

برون از کاف و نون علم است مطلق — که علم آمد صفات ذاتی حق
کلام و علم حق با هم توامانند — که با عالم بمعلومی نشانند
چو معلومات شد با علم معلوم — کلام آمد از آن با سمع مفهوم
نه سمعی کو ز دل آگاه نبود — همان سمعی که بیدل کان نبود
نه آن دل کو ز دلدارست غافل — همان دل کو باسرارست واصل
سخن شد کند اسرارها فاش — نفهمد رمز این هر مرد اوباش
سخن دانا گل باغ سخن را — بده آبی که زیب آید چمن را
بگوش دل شنو حرف صوابم — بکام جان بخوان نقل کتابم
سخن گفتم بادراکت سپردم — تو درکش کن که من بی درک مردم
از آن معنی که دانستم بگفتم — ز نادانستگی گوهر نسفتم
تو هم دانسته در این فهم بگمار — که در سوراخ هر حرفست اسرار
گره ها هست مشکل باز انگشت — که وا بگشایدش از ناخن مشت
بفکر و هش ناقص ره نیابی — بنور علم اقدس یار یابی

بمفتاح

بمفتاح عنایت قفل اسرار — گشایش یافته بی فکر هنجار
سخن مغز دل است از دل برآید — چو آن تخمی که سبز از گل برآید
وجود تخمها از گل پدید است — که قفل تخمها را گل کلید است
کلید قفل دل بیشک قلم شد — که اسرار درون از وی رقم شد

ابیات در مدح قلم گفته شده لمؤلفه

قلم مفتاح گنج حکمت الله — اگر در هر گدا از جود وی شاه
قلم جبریل وحی سینه آمد — تو آموز حکمتش دیرینه آمد
قلم حالات را اوصاف باشد — قلم هر نقد را صراف باشد
قلم منشی انواع معانی — قلم سلطان ملک جاودانی
قلم سر دفتر علم الهی — قلم شد ابتدای ماه و ماهی
قلم بینش ز ازل صاحب لقا بود — که کاف و نون به نزدیکش اجل بود
قلم بر کاف و نون زد چرخ اعلی — ز رقص او ظهور جمع اسما
قلم اعلی دو عالم اسفل او — جهان روشن ز نور اکمل او

قلم آموزگار و لوح انشی — کزو زاید نگاره کل اشیا
قلم از کاف و نون کونین بنا کرد — ز نیز قدرت الله نقشها کرد
قلم نقاش رخسار نبوت — قلم کشاف اسرار در حقیقت
قلم از نیز قدرت نقش سحاب — ز لا اسرار الا الله بجا است
قلم شد ماه برج علم اقدس — قلم شد مهر با نوری مقدس
قلم بر نیز قدرت گشت گردان — قلم بر دست او گوید سر مردان
قلم بالا بلند اوج وحدت — قلم شد سرنگون سر فوج کثرت
قلم سر کلیم است ای سخن سنج — قلم گنج است علم الله در و گنج
قلم سبز است از آب سخندان — چکد از نوک او بس بحر جوان
قلم چشمه دریای قدرت — قلم شد جویبار گشت حکمت
قلم دو پاره شد از تیغ توحید — قلم سیاره شد بر برج تفرید
قلم هم شد لسان حق تعالی — که میگوید بعالم سر اسما
قلم حال درون را ترجمانست — قلم ظاهر ولیکن غیب دان است

قلم

قلم ما گفتها را گفته هر جا — قلم پوشیده را کرده است پیدا
قلم نشنیده را فهمید از غیب — کشیده مخزن اسرار از جیب
قلم شد زنده از ارواح کاتب — قلم قلب است اندر نقش قالب
قلم بر دست شاهان پادشاه است — بدست مغلسان اولی گیاه است
قلم بر دست هر کس آن سر گشت — ز سر او خبردار جهان گشت
قلم بر نیز قدرت گشت قادر — قلم بر دست کافر گشت کافر
قلم بر دست شاعر شعر خواند — قلم بر دست عارف راز داند
قلم بر دست مومن راز دین گفت — بدست کافران اسرار کین گفت
قلم بر دست مومن وحده گفت — قلم بر دست ملحد من و تو گفت
قلم در دست عثمان خواند قرآن — قلم بر دست نادان ماند نادان
قلم بر نک واندر دست هر کس — نشیند رنگ آنکس گیرد او بس
قلم هم شد زبان دل ز دلدار — سخن گوید ز هر مشتاق دیدار
قلم شد مولوی مولای سبحان — ازو گوید سخن پیدا و پنهان

نهان و آشکار و سر و هم جهر
قلم دانند که شد علامهٔ دهر

قلم دانای علم عالم الغیب
یقین گفتم که در این کی بود ریب

قلم تفریح دلها صد هموم است
قلم استاد مجموع علوم است

قلم گویا و سعدالدین خموش است
دلش از شور عشق اندر خروش است

قلم را شکست و نقش و قفس را
ازو در یادگار است ای برادر

مرتبه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخن گویی

ابیات — ماسبق

سخن در دفن و کام و دهن خاک
چه گویم از جفای دهر و افلاک

بجای عقل مغز سر پر از خاک
شده خالی حواس از فهم و ادراک

سخن دان و سخن گو برد و شد گم
بجز نقشی نمانده جنس مردم

بصورت بر زمین آزاد مانست
ولیکن آدمی کم از میان است

همان آدم که من میخواهمش کو
که یکدم دم نزد جز وصف یا هو

بوصف لایزالی متصف گشت
نه ز آثار حوادث او حرف گشت

بری

بری گشت از زوال ایمان صدقش
یقین شد کمال احوال و عشقش

بمعشوق زعاشقی رسید او
بجز هو در دو عالم خود ندید او

مغرور گشت از جسم و دل و جان
هم از آثار حیرت مانده حیران

حضور غفلت و قربت شد گم
نه درک و دانش ماند مردم

بدرک و علم او جز حق نمانده
غیر حق لجهٔ مطلق بمانده

برونش صورت دیوار گشته
درونش عالم الاسرار گشته

بظاهر صورت او را آمده پوست
بباطن معنی او را بر شده از دوست

شراب شوق در مغز درونش
بجوش شد ظاهر آید از برونش

چو آن خم عسل کز وی بر آید
تراود گشته بیت و بیرون بر آید

بلی اقرار فسرو صدق اصل است
ز اصل صدق خود اقرار فصل است

اگر در دل نباشد صدق محکم
زبان اقرار نکند نزد عالم

زبان خود ناقل احوال دل شد
گهی تفریق و گاهی متصل شد

خلایق ناقلند و نقش اخلاق
شده ظاهر از ایشان اندر آفاق

هر آن شیئی که دیدی نقل حق دان | بغیر از نقل و صلش نیست اعیان
وجود انند نقش اصل واحد | که هر شیئی است هر شیئیش شاید
نباشد نقل خود بی اصل گاهی | که بی خور نیست ظل را نیز گاهی
ز خود ظاهر شود هم ضد خود نیز | بگو جمله که خلق این قصه بر شد
مثلها ضد بی شکلند و لیکن | مثل شد هر بی مثلیش ممکن
جسد تمثال بی شکلی روح است | بلی تن اصل و روحش در شروح است
هزاران شرح کردم علم حق را | بگوشش هر یکی گفتم سبق را
کنون ادراکها را درک دادم | گروه بی نوا را برگ دادم
اگر دانی بدانی کین کتابی است | که شهر معرفت را فتح بابی است
اگر دانی بدانی این بیانی است | وجود بی نشان را خود نشانی است
اگر دانی بدانی حق هویداست | ز خود ظاهرتر است او بی کم و کاست
بهستی تو هستی او نموده | ز هستی تو خود را رو گشوده
توئی چون پرده و او در تو روی است | معانی خود بصورت روبروی است

که صورت

که صورت غیر معنی نیست صورت | ولی معنی نهان آمد ز صورت
صور فانی و معنی را فنا نیست | تغیر در معانی خود روا نیست
چو صورت رفت معنی ماند مطلق | هو الحق شد هو الحق شد هو الحق
انا الحق صورت آمد لیس هو الحق | بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
مقید از تشبه نیست خالی | خود این بود کمال لایزالی
چو ایزد از ازل خود لایزال است | قیود اسم و رسم وی زوال است
فکندم اسم و وصف از عین عینش | منزه از صفات و زین و شینش
شئون و شاق در حال وجود است | بموجودی نه تعریف وجود است
وجود آمد خبر موجود شاهد | خبر باشد یقین گفتار واحد
که توحید وجودی آمد اخبار | بموجودی ندارد این صفت کار
چو واجب ضد ممکن در حساب است | وجوب ذاتی از ضد بی نصاب است
هر آن وصفی که ضد اندر مقابل | بود او را نشد آن ذات کامل
چنین دان اسم اعظم را تو تعریف | که ضد او را نباشد ز اسم و توصیف

چه میدانم که فهمی ست حالم　　که بیرون ترکشید از حال قالم
منزه از منزه باشد آن ذات　　ز بیچونی تقدس گشت اثبات
که بیچون بود هم وصف او را　　ز وصف و اصفان تنزیه او را
منزه گشت از توصیف و تقریر　　چو اثبات نبوت شد ازین پیر
هر آنچه انبیا اندر کتب خواند　　تمامی گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهی　　نه در دنیا و عقبی هیچ گاهی
صفت یکمنزل است از منزل ذاتی　　که تا ظاهر شود شان ثباتی
ثبات آن نیست کز انزال و تنزل　　منزه باشد او از قال و از قیل
کسی کو قایل آید بر تنزل　　نشد خالی یقینش از تزلزل
تنزل راز ما ن و آن نباید　　تعالی الله بحق این شان نشاید
تنزل خود تغیر باشد ای جان　　ثبات نیست کی می آید این شان
جلی و آشکار و انکشاف است　　بخود ذاتی که ذاتش بی خلاف است
چو در تقدیم او تاخیر نبود　　خود این آغاز بی تاثیر بود

تعدد

تعدد کی شود صفت را　　چو تاخیر شد آن بی جهت را
تقدم باشد آنجایی که تاخیر　　روا باشد نه در آثار تاثیر
اثر ها را تغیر جایز آمد　　که در نزد موثر عاجز آمد
چو مقدور است بر تقدیر منعم　　از آن رو میشود که بیش و که کم
همین اندک بود بسیار او را　　که بوید عطر عشق عارفان را
دقایقها برمز شعر ظاهر　　درین دفتر بود ز اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم　　بعالم علم خفی معلوم کردم
ز کشف فیض مکشوف آمدش راز　　که غیر از وی نبودش هیچ انباز
جهان راز است کز علم آمده فاش　　نداند راز سلطان اهل اوباش
نظر در هستی خود دار و بنگر　　که خود هست از کجایی ای برادر
ز حق ظاهر شدی او در تو غایب　　ز غیب الغیب موجودی تو طالب
طلب در طالب است اصل ارادت　　که اندر طاعت او گشته عادت
ز بس که نیست جز وی را ابهت　　ز هستی نقش هستی راز خود بست

صفات و اسم و آثار و مسما　　در آن هستی واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس واحد　　بعالم روشن است این از لی جد
ولی دل دیگر است و روح دیگر　　جسد ظاهر تو از اینهات بنگر
حقیقت های آن یک دیگر است　　ولی این در یکی اندر سه نیست
حقیقت هاست دایم نفس حق را　　چه در اطلاق مطلق رهروی را
مقید مطلق و اطلاق از اسم　　جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه　　سوا از یکدگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفت آمد　　حقیقت این شجر از تخم آمد
بظاهر تخم پیدا از شجر شد　　بباطن تخم را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت　　نهان باشد نهان اندر طبیعت
شریعت در طبیعت شرح دارد　　که اندر فرع اصل و فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت سر بسر کس　　بوحدت وحدتی پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی متحقق هست　　زلی چون و چگون کی منجلی گشت

صفات

صفات و ذات اسم از بهر آن ذات　　دلیلی آمده بر ذات بی ذات
در آن حرف صفات و اسم نبود　　مسمی جز که رسم و اسم نبود
غرض او از جان و جسم و نفس در حالست　　که ما را حق بجای جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت　　که ظاهر می نشد جز نقش کثرت
بدایع جلوه نقش بدیع است　　که سمع سامع از سمع سمیع است
خرد بیهش شد از صوت غنایم　　مغنی نغمه گر شد از نوایم
نواها خواندم از نای قلم من　　نفسها در دمیدم و مبدم من
مگر کز این دمم یک مرده جانی　　بگیرد زنده ماند جاودانی
منم آن زنده که هرگز نمیرم　　حیات الله بجان آمد خمیرم
بروح الله چو جانم را سرشته　　نداند از سرشتم خود فرشته
افاضات فیوض قدس خاصم　　بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
منم کز خلق خالق گشته ظاهر　　نه اول شدم پیدا نه آخر
هم از خالق (اخلاقی) نکته راندم　　درین دفتر که بهر خلق ماندم

منم بیزار از خلق و ز خلقت / برون تر دارم از خلقان حقیقت

نداند غیر حق خلقم حقیقت / اگر چه ظاهرم همچون طبیعت

عقابقهای حالم ماند مکتوم / بگشت از گفتگو احوال معلوم

چو بیماری که آه و واه دارد / به غیر آن آه او کی راه دارد

مگر رنجور داند حال رنجور / که اهل صحت اند از رنج خود دور

مرا معذور دارای اهل صحت / که من بیمارم از درد حقیقت

یقین از ناله‌ام دردسر شد / نداری درد این کی باورت شد

پری دیوانه را دیوانه کرده / چو مغز هوش او را خانه کرده

پری زو گوید و او را خبر نیست / بظاهر غیر این آدم دگر نیست

تو ظاهر بینی و باطن ندانی / که در باطن پری باشد نهانی

پری هشیار در دیوانگان است / که از معنی بصورت او نهان است

ولی دیوانه را دیوانه دارد / که تاب جل معنی او ندارد

از آن دیوانه گشت از خرد دور / که طاقت نیستش ادراک آن نور

نه روزن

نه روزن راست تاب قرص خورشید / نه خود جو را است ضبط بحر جاوید

ندارد خلق تاب جلوهٔ حق / از آن رو سر زده از وی انا الحق

چو غالب او ست بر ام خود آخر / بود مامور مغلوب است و قادر

انا الحق از لب او حق سراید / بظاهر از لب آدم نماید

دو رس آدمی در جلوه شد کم / بظاهر مانده او یک نقش آدم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست / انا الحق گفتنی کار بشر نیست

بعارف جلوهٔ اوصاف الهی / همی دارد نظر افکن کماهی

چو حق بینی همی پوشان چشمت از حق / که ظاهر نیست غیر از نور مطلق

چو نور شمع از فانوس بیرون / ز ندبر تو چنین دان عکس بیچون

نه پنداری که این نور از حجابست / حجاب از پرتو آن بهره یاب است

بدان از جان حیات جسم بنگر / که جان جان دارد از آن حی اکبر

من و ماهی که ظاهر از لبان است / بباطن این همه از جان جان است

خود این مخلوق خالق را لباس است / وجود خلق را از حق اساس است

نفس را از نفس نفس باشد　　نفس را روح اصل نفس‌ها شد

ز روح و جان نهان اندر نهان است　　ز جسم و تن عیان اندر عیان است

نهان در ذات عین اندر صفات است　　بجز نور صفاتش کی حیات است

صفت چون جسم ظاهر در وجود است　　بباطن ذات چون جان از شهود است

وجود آخر شهودش شد مؤثر　　شده معروف در اول و آخر

ازین ظاهر تر او را کس نداند　　چو من کس را کس اینجا کس نراند

نگه دارم عنان توسن اینجا　　ازین برتر نه حال گفتن انجا

سخن خود حال گشت و رفته شد قال　　شدستم قال قال و قال من حال

ز رویت گلشن هستیم سیراب　　شده والله اعلم ختم این باب

مثنوی ابیات

صح

هست فخرم ز نسبت انسان　　شده فخرم به نسبت رحمن

شد بعلم و ارادت و قدرت　　نسبت من ز اول فطرت

با عرب با عجم نه پیوندم　　هست پیوند با خدا وندم

شده ام

شده ام ظاهر از ظهور صفات　　آنچنان میرسم بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا　　او همیگو بدم که سوی من آ

ارجعی میزند بگوشش دلم　　گر نه لبیک گویمش مجرم

کل شی یرجع الی اصله　　سخن روشن است بر که و مه

گرچه رو نیستم بخلق برم　　پرده خلق را اگر بدرم

برد خلق از خودی بیوند　　هر نفس‌ها خدای خویش رسند

این نفس‌ها که های و هو دارد　　جمله بر وی از سوی او دارد

هر نفس رو برو بحضرت ذات　　باز آید بکار گاه صفات

هر نفس نیک بین که معراجست　　بر سر سروران ازین تاج است

دم نگهدار در پی دم رو　　این نصیحت ببین ز من بشنو

کین نفس‌ها بحق بود محرم　　سوی دیگر مران نوازش قدم

مرکب این خیالها پی کن　　منزل دور دور می طی کن

نفی خاطر بهوش در نظرا　　جز دوان هر خیال سوی خدا

ای توی آینه و طوطی کلیم | از تو بتو گفته کلام قدیم
نقطه ترا او بتو آموخته | بر رخ خود پرده ز تو دوخته
او نه عرب آمده و نی عجم | نقطه ترا هم بتو کرده رقم
هرچه توی آن بتو آن حرف راند | حرف و صوت نحو اینهمه را بر تو خواند
علم الاسمات ملقب نهاد | از ملکت رتبه برتر نهاد
نقش ترا آینه ذات خواند | هستی خود در تو باثبات ماند
دیده کش بینش خود را شناس | نور کجا کرده نور اقتباس
غرقه نوری هوس طور چیست | مست ازل را می انگور چیست
قول اناالحق ز هو الحق بود | منکر این کافر مطلق بود
چشم دو بین کور کن ای مرد دین | در دو و ده جلوه آن یک ببین
چند هزار آیت و نامش کلام | نسخه توحید نوشتم تمام
هستی مخلوق بود جلوه زار | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هیچ کس | زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذاتست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت | جمله بوند راه نمای بهشت
فرقت یک گشت وصال دگر | هر دو بود مخزن اعلی گهر
لعنت و رحمت نشود امتیاز | هر یکی از یکدگر آمد براز
بین شب و روز ازلی یکدگرند | نیک نظر کن که یکی گوهرند
خالق و مخلوق بوند آینه | هر یکی بر نقش دگر نی شبه
پی ببر از این بجمیع علوم | ظل هما باب ز پرواز بوم
چشم دو شد دید نشان یک صفت | گوش دو تا گشت و شنید آن یک صفت
اصل نظر کن بنه نقل و فروع | فرع شده بر رخ وجه طلوع
پرده بود محرم حسن و جمال | زانکه شده هستی ظل لایزال
او ز جلال آمده کثرت نیاب | بر رخ وحدت شده مثل نقاب
غیر تجلی و جلال و جمال | ظاهر و باطن نبود هیچ حال

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذاتست صفت والسلام

گر تفکر کنی هستی حق | نیست هستی بغیر آن مطلق
اصل مخلوق را چو سنجیدم | نفس خالق بنفس آن دیدم
نیست تفریق در وجود شهود | چونکه در اصل یک هویت بود
بعضی از صوفیان کنند تفریق | نیست تفریق کرده ام تحقیق
چون مآل خلایقست بصفات | هم مآل صفات دان بر ذات
فرق از ظل و عکس عین بدر | کن اگر گشته ز عین خبر
نظر از ظل بکن بعین انداز | عین بر عکس خود بود همراز
خالق و خلق عین و ظل آمد | این مثالش نخست در دل آمد
یا چو قلب و الش مثلش | اصل را نیست هیچکه بدوشش
کثرت و وحدت آینه و روی است | روی در آینه همان روی است
کیست کو روی را دو روی کند | آنکه در خوبت جست و جوی کند
آینه کی جز که روی در دوست | خود بخود داند آنکه جلوه گر دوست
جلوه خود بخود تماشا کرد | خویشتن را بخویشتن پیدا کرد

ازخود

نیست کس در این میان انباز | از خود او خود بخود بگوید راز
همه نور پیمبری گوید | تو ندانی که دیگری گوید
تو مرا من مدان که من نه منم | جان منم کم شده ز جسم و تنم
پرده جان خود چو بدریدم | هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شر کیست ممتنع بودند | از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب | اوست دایم بامر خود غالب
ممکن امر است کز وجوب آمد | بد نباشد بامر خوب آمد
امر آمر براند بر مامور | امر موعود تا بنفخهٔ صور
فرض ذاتی بواجب آوردم | قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت | راست ناید کسی بگفت و شنفت
چه قلندر چه صوفی و درویش | چه منش هرچه زاهد حق کیش
همه در بند این و آن باشند | در پس پردهای جان باشند
کیست کز قید جان خود برون | غرقه گردد بهستی بیچون

تا ابد نا یداو برون بکنار — از حقایق سخن کند تکرار
بحر وحدت که شد جواز خود موج — سر آن موجها رود سر فوج
موج بینی به بحر نندیشی — بحر بینی است کار درویشی
بلکه در بحر بحر گشته شوی — از زمانه روی و دهر شوی
از زوال هبوط و رنگ افول — بی زوال آئی از کمال قبول
جلوه دهر از آن کمال — متجلی شوی بری ز زوال
حال و احوال حال کی برسد — در نباتی که دایم است احد
نقطه صرف کرده ام دفتر — در صفات کمال پیغمبر
ای معلم تو فهم نکته بکن — بر تو کردم ز علم نکته سخن
آنچه در بطن لوح مضمون بود — جمله در نقش نقطه مشحون بود
آن نقطه بود در صحیفه دل — رو بخوانش که حل شود مشکل
آنچه ننخواندش اگر دانی — فارغ آئی ز جنس حیوانی
عالم علم معنوی گردی — اعلم درس مولوی گردی

علمها

علمهائیکه غیر این درس است — جهل دانش چو گفت در حرفست
علم معنی ز گفت بیرون است — آنچه چون است غیر بیچون است
چون گذارد به بیچون شوم — گم چه باشد که گم شو اندر گم
گم شدم گم مرا کجا یابند — کبریا بند آن خدا یابند
سخن عشق را چو پایان نیست — عشق در دلست جای در جان نیست
برو از خواجه و سر خود گیر — عشق نه بند حیله و تدبیر
این عطا نیست بی زوال از دوست — مغز مغز است گشت نهان شد پوست
بتکلف بدست کس ناید — بکرشمه حسن غمزه بخشاید
اولش درد بی طلب باشد — آخرش حالتی عجب باشد
بقلم راست ناید اسرارش — بند کردم زبان ز گفتارش
مهر بر گنج عشق بگذارم — باز بر گنج دل نگه دارم

دم نگهدار شیخ سعدالدین
گم بر آن این سمند را بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق ما لله

این نه شعر است درج اسرار است   ظاهر از انتظام اشعار است
این نه نظم است هست سحر حلال   ساحران در مقال شد این لال
حرف با فان موشکاف درین   بند کشته چو لاشه اندر طین
این سخن نی حیات ارواح است   منتقش بر قلوب الواح است
این نه حرف است صورت معنی است   نقش بسته ز فطرت اعلی است
مغز روح است و صوت آن آمد پوست   نغمه ساز و نوا گر است از دوست
نیست این وحی واسطه اندیشش   نی وسیله کلام راند از خویشش
قلمش جبرئیل رو حالی است   ورقش صدر سینه صافی است
از سماوات کشف شد نازل   در زمین وجود صاحب دل
فکر را اندرین نه راه گذار   از خیال این خبر بود بیزار
از هوا دم نزد بجز آن هو   غیر هو نیست در احاطه هو
نه جنون و نه عقل پی برده   کز کدامین رحیق می خورده

هستیش

هستیش از کی وز که بار است   که چنین راز دان هر راز است
اوستادش کی است و درسش چیست   علمش از ذوق نبی و ولی است
نظم و نثرش سابقه اسبق   نیست مانند در نشه مطلق
نقل و اخبار و قصه و تمثیل   اندرین نیست نقل قال و قیل
شعر سنجی ز زلف و خط و عذار   زین همه پیچ و تاب دارد عار
جز یکی رشته نکات پیوند   سر دیگر ندارد اندر بند
آمده شیون صفات بوی   پرتو ذات منجلی در وی
آینه مظهر جمال است این   صورت و چهره کمال است این
درکهش را درین نه ادراک است   بسکه از آن و این همه پاک است
کام کی زد مجاز در این راه   جز حقیقت بگوی لا اله
اندکی درک اگر بود دانی   نیست این نسخه قول انسانی
کلمات الله است در تقریر   آمده ظاهر از علوم قدیر
علم در روی دفتر اعیان است   باز علم علم ز در بطن نهان است

درس در مدرسه حروف بخواند همچنان بی حروف و صوت بماند
عالمان درس خوان ز نوک قلم قلم از علم سر بکرده قدم
کلک را از حیات شد حرکت وز ارادت نموده صنع صفت
متحرک بقوت ازلی بی جهت بسته نقش لم یزلی
از سرا پرده هویت عین کرده ظاهر جمال علم بعین
شان اوصاف از شیون ظاهر جلوه ذات از عیون ناظر
قلب مرآت پر ز وجه جمال نقش اشیا شهود ظل جلال
نقش گویا که بین بین نقاش باز نقاش گشته نقش تراش
از خود افکنده علم نقش برون نتوان گفت هیچ نقش زبون
هر یکی در مکان خویش نکوست خیر و شر هر دو در گذارش از وست
زشت و نیکو در آن محل نسزد هر یکی ره بسوی اصل برد
اصل ممکن ارادت و قدرت آمده هوشدار در فکرت
از کجا نی و جستی ز چه جای زان یکی آمدی ز جهت دو
ای

این دو نی زان یکی اثر دارد همچو مرغ که خود دو پر دارد
گر یکی بال بشکنش نپرد گفتمت نکته ای بقدر خرد
در تعدد صفت اگر بیش اند لیک در فرط ذات یکخویش اند
آن حکیمک تعدد قدما گفته نادیده اصل عین بقا
داشتش خود بخویش داده قرار کین وجود منست زاول کار
چون وجود تو اصل ذات تست باطل آمد تعدد از تو نخست
از قدیم است آن قدم بقدم متصف با صفات خویش قدم
حی و قیوم وصف آنقدم است کز حیاتش حیات این دو دم است
دو دم از یک حیات آمد و رفت وارد و جسم از و ثابت و رفت
این دلیلی است روح قدسی را نه سبیلی است نفس انسی را
منطقی تا ملاحظه اضداد رفته و پی نبرده در افراد
ضد بضد در تقابل اندازد چون بوا صل رسد نپردازد
عقل را این کمال شد تاثیر زانکه این آب یافته است خمیر

مغز و در علم اقدس از ذات است / هست نفیش عین اثبات است

کامل آمد وجود ها بحواس / ناقص لیک حس بود کم از شناس

گر صفات آمدی ز ذات جدا / نقص بودی کمال ذات ورا

همچو حس اند این صفات بوی / که محیط آمدند بر هر شیی

مظهر ذاتها است از اوصاف / قرص خورشید غیب قله قاف

قاف قدرست یا که قاف قدم / که نهان گشته از وجود و عدم

از وجود و عدم کناره گزین / بعد از آن ذات آشکاره ببین

ذات ذاتیست و صنع آثار است / چون رسل ناقل از اخبار است

گر پدید از قدرت اول آن / بعد آن آمد آشکار و نهان

آن بد از لمحه بصر کمتر / که نیاید بدرک نور نظر

نفس آن رفرف آمده زبان / کز آن رو نمود کاین کان

کاف کاین که حرف کن آمد / نون آن جفتش از سخن آمد

کاف و نون خوش خبر که کان را بُد / ز اصل کان انفس زبان زاید

قدر

قدر یکدم زبان دراز کشید / خود حقیقت ز خود مجاز کشید

تا ظل بسط انبساط انداخت / غیب قابض همه نشاط افراخت

ظل دلیل است نور مطلق را / که نمود است هستی حق را

غیب بد قبض و بسط شد ظاهر / حاضر آمد ز باطن آن ناظر

پرتو غیب از شهادت فاش / گشت ز آن سان که بد تو شاهد باش

بود او را وجود حقانی / بوجود یکیست شان ثانی

ثانی ظل شیی بود / همچو نوری که اصل فی بود

با چو عکس است در مرآت / رو نموده یکی است از ذات

کثرت آینه است وحدت روی / رو در آینه با خود است بروی

رو برو با خود است واحد بین / نقش واحد شهود تا بدین

عکس و عین است ناظر و منظور / در مرایای کاینات ظهور

در صد آینه صورتست یکی / خود بتحقیق یک نماند شکی

من ما و ناست از آن تحسین / حسن خود را تماشاگر است یقین

غیری

نیست گوینده ما و من گوید | این همه نقش ذو المنن گوید
ما همه نیم و با همان هستیم | عکس آنیم و عین را ماییم
مثل و مانند ما کجاست دگر | عکس بی مثل را مثل نه دگر
چونکه اعلی مثل بود او را | خود مثال است بی‌مثل او را
این حقایق بنظم آوردم | بحر اظهار مظهر آوردم
مظهریم آن وجود واحد را | شاهدیم آن شهود شاهد را
آسمانیم برج ذاتی را | نور روزیم خود صفاتی را
اهل اخدود راستیم قتال | کوه‌ها درکنند خفیف جبال
فتح کردم حصار وحدت را | غارت شد نقود کثرت‌ها
منم آن شه که غیرتم بمیان | غیر نگذاشت هیچ در کون و کان
لمن الملک واحد القهار | ماند قهار و نیست شد اغیار
غیر بگداخت چون نمک در آب | بحر باقی بود حباب خراب
عین عین است و عکس گم در عین | کشف و بیکیف ماند شیوهٔ شین
شد

شد شئونات شان ناپیدا | ذره گم گشت در وجود ز کا
زو تحقق تا نطق منور شد | بی تحقق ضرور کی خود اخبر شد
گفت تا گفته شد حقایق‌ها | نیست جز علمش این دقایق‌ها
بی صفت ذات کی شود ظاهر | این کلام است ذات را مظهر
از دلیل و اشارتم دریاب | که نمودم ترا طریق صواب
نفس مقدور غیر قادر نیست | مؤمن این کلمه کافر نیست
قادر و قدرتست مقدورش | جملگی بهره یافت از نورش
بسکه نورش ظهور کرده بسیط | شد محیط او بجمله محیط
مهبط فیض نور ربانی | آمده کائنات ظلمانی
زین سبب رب جمع مربوبست | عالمین را ز اصل محبوبست
واحدست آن و وحدتست وحید | احدست آن منفرد است و فرید
ابتدا چون بانتها آمد | انتها وصل ابتدا آمد
آخر شب طلوع روز بود | آخرش لیل شمع سوز بود

ابتدا قدرت است و آخر هم | ره بقدرت برند این عالم
از حق اندر بحق روند تمام | نیست نومید زین چه خاص و چه عام
گر چه کلی از این گشت آگاه | لیک حق عالم است هر دم و گاه
از نقشهای خلق راه بر اوست | نیست گمره کس از معیت دوست
چون محیطی او احاطه گر است | کم نکرده است راه هر چه که هست
همه بر آفرینشش اند قرار | همه را نقطه وی است مدار
وانکه را بر ضلالت او هاویست | ضال کی آمد مضل چو قویست
آن ضلالت بوی هدایت اوست | ره نمای وی از جلال بروست
چون جلال و جمال از و باشد | هر دو راه بکوی او باشد
چونکه غیرتش نبود ز اول کار | غیرت خود رو از میان بردار
همه بی غیرتی چو غیرتیش نیست | شر نباشد مگر که خیرتش نیست
خیر و شر را رو از میان برگیر | رو نظر کن بجا صل تقدیر
بین که تقدیر از که یافت قرار | بر شقی و سعید ز اول کار

عجب

عجب صنعت بصانع آید باز | این سخن میکشد ز بسط دراز
کار حق را بحق گذار و برو | بنده تسلیم شو سلامت رو
گفت نهی اگر رضا بقضا | رو بدر شو از حق زمین و سما
رب دیگر ز بهر خویش طلب | هست پس گفته تو ز سوء ادب
با ادب باش در عطا و بلا | هم گریز از خدا بسوی خدا
همچو طفلی که قهر مادر دید | هم بگریه بمادر او بخزید
چون نداشت مشفقی دیگر | در کنارش همی خزید از سر
دیده پر اشک و دل پر از امید | مهر جوید همی ز روی جا و دید
گر تو بر گو چه خطه رفتی | کن تأمل که از قضا رفتی
از قضا رو گریز سوی خدا | گر قضا دارماندت بقضا
طفل در طفلی آمده معذور | فرق کی داند او ز نار و ز نور
همچو چیزی که اختیارش نیست | امتیازی ز نور و نارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاه | که بره میرود و یا در چاه

لیکن از زخم مادر و آتش — باشد آنکه ز حال ناخوش و خوش

طلب شیر او بنوحه کند — بتردد همی غذا طلبد

اختیارش بکس نیست دگر — جز که گریه بجستن مادر

هست این اختیار گریه براو — خلقت کبریا بخلقت او

اینچنین اختیار در همه کان — آفریدست کردگار جهان

جبر یا در کاین حکایت کن — باز از جبر خود شکایت کن

که تو جابر شدی و یا جبار — که لقا دل دهی تو جبر قرار

این مثل بهر مستیان رانم — نه که از بهر ملحدان خوانم

نکند ظلم کردگار بکس — همه عدل است چه هوا چه هوس

نیست خالی ز حکمتش اشیا — نرسی در حقیقتش اما

بر تو راندم حقایق بسیار — مگر اندک خبر شوی ز اسرار

ابتدایش صفات و ختمش ذات — آمده کین کتاب با ثبات

ایضا غزلیات قدسیاکه تخلص الشیخ القدوسی کرده اند ملحق این کتاب گردید

غزل

غزل وله ابیات

طبیب عشق دوای جمال داد مرا — بعین تشنه لبانی زلال داد مرا

نفس دم مرهم توحید در جراحت دل — شفا و صحت جان از وصال داد مرا

دریده پنجه شیر شهود آهوی دل — یقین زنده دم مرگ از خیال داد مرا

ندای لحمک لحمی صفات زنده دارد — ز شیر ام معانی کمال داد مرا

بدهر هیچ ندیدم جز عقده ظلمات — چو گنج بدر کلید خیال داد مرا

چو رسم خلقت از من گرفت خالق بار — خطاب انت انا در مقال داد مرا

ز نور عظمت جان بر دریده کوه منیم — فنای جسم ز وصل جلال داد مرا

کشیده خط بر سر شیخ قدسی از ان روح
که خلعت ملکی لایزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب — تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب

تنت خراب کن و خاک این خرابه بیاب — وزین خرابه تن بعد از ین دفینه بیاب

بدست آر دل کافر و مسلمان را — ازین طواف بدر کعبه و مدینه بیاب

دل است آینه رب نما اگر دانی | صفا ز غیر بکن حسن را بکینه بیاب

ترا ست آب خیالات جسم تن طوفان | تو نوح دل شو امانی ازین سفینه بیاب

گذار شهر بدن جای کن بگوشه دل | حریم خلوت قوسین ازین قرینه بیاب

تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس | ز مس این بدن اصل نو ز زرینه بیاب

ز دست دیو گمان برگیر مهر یقین | رواج سلطنت ای شاه ازین نگینه بیاب

ز شیخ قدسی حکایات قدر گیر بگوش

ز دل دوست بر آن دل که نیست کینه بیاب

از خدا پرس مرا نی ز خودی خود همه اوست | من با او گم شدم و ماند خود او در رگ و پوست

غالب آمد بمن و من شدم از وی مغلوب | هر چه را می نگرم در نظرم صورت اوست

همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود | پیش دل زیر و زبر را چه جسم جلوه گر اوست

نیست یک ذره که او یافت ز خود نام و نشان | همه یک مظهر موجودی اسمست و همه اوست

بیش ازین گر کنم قصه توحید بیان | گفته از اوست ولی کام و زبان من و توست

من و بر تو ده بود هوش کی اندر پس ازین | رخ برافروخته آن ماه چنین فتنه گر اوست

من

من نگویم سخن بیهده حقیقت بکسی | خود بگوید که بگوید نبود بلکه نکوست

گاه گوید که مرا پرده اسرار بدر | گاه گوید که در آن تا نگر و دشمن و دوست

هر چه او گفت کنم من هم از آن گفت شنید | دم بدم دارد که این گفته من گفته اوست

عالم امت خود را چو نبی اسرائیل | گفت آن شیخ قدوسی که جان همه از اوست

درد بیدرمان من درمان ندارد احتیاج | درد عشق است این شفا از بلغم و خون مزاج

بسکه از رنج محبت زار و حیران گشته ام | کی فلاطون میشناسد اصل دردم را علاج

از جنون شد سخن فاصل و دماغ هم منزجر | کی شناسد این طبیبان اعتدال این مزاج

ای طبیب معنوی دارویی بده بهر من | رحم کن بر من که میمیرم ز درد لاعلاج

شجره زیتون تنم شد شرقی و غربی درست | نور جان و مشکوة و دل مصباح و جسم شد زجاج

پیش ازین از کعبه دل که جهت آید پدید | بت درون سینه ام از کعبه بیگانه خراج

سبحات دل خراب از بیش عیش فارغم | فعل ابراهیم فعل آزری اگر دیا باج

شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت | قدسیان از این حقیقت تا ابد در این معاج

هر که شد مجروح تیغ عشق من خواهد اراح / نوش داروی بخش از وصلت که بخشد بی سراح

از همان تیغی که بر جان خورد از آن بخت شفا کن / نار ببر از شور و شر از غم نشنید فراح

زد بلال عشق بر گوشم ندای ارجعی / هم بصوت او یاد رفتم شدم از اهل فلاح

روز و شب بودم شب خود پرستی غرق شر / خود شکستم می پرستم حق ازانم در صلاح

من ازین غوغای سازم ملبد از حرف کرش / که بگوئیدم توئی کافر توئی قلب مباح

عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان / از چه رو گردم که اصل دوستی دارد نه راح

سازم از خون جگر نوک قلم تر و مدام / میکشم در روی دفتر که متون دکه سرداح

شیخ قدوسی که از روح القدس بخش خواند وحی

شد چه حسن پر کرد از آواز حی الفلاح

خال توحید نگاهان بر نشست در دیوار رخ / علم و خط دریافتم زین نقطه پرکار رخ

دفتر جان از نقش خوانم بصد شرح و بیان / علم از یک نقطه کفت القضا بر اسرار رخ

رخ نهفته جلوه‌ها بیرنگ نقش اندر رنگها / صاحب رنگ‌ها امید از خوان پر ایثار رخ

زنگ عالم زنگ در آیینه دلها بود / زین گذر بنگر که نور او دست انوار رخ

از متاع

از متاع هر دو عالم برگذر در باب سود / کین دکان مغلسی زینت بازار رخ

چشم بوالفس بر تیر از صورت ببین / قانیانم تو بو ظاهر از اظهار رخ

چشم بلبل دید گل از عکس نور گل کند / ورنه کی بیند ز رنگ خار او گلنار رخ

شیخ قدوسی انحکایات حدیث قدسی است

چشم بینا نور دیدار از شمع انبار رخ

هر که زد چشم آن که رخ یار ننگرد / در چمن معاینه از گل و خار ننگرد

خلعت هستی از بدن زود برآر ز جان من / در طلب محیط او سوی کنار ننگرد

خوف و رجا گذاشتم جان هوا فرشتم / بلبل گلشن عذار نخشش خار ننگرد

خاک وجود ما سال مخزن سر لامکان / ره چو بگنج ره کسی بیست بار ننگرد

عاشق زار از لب لعد ندای لعل تر ن / هوش جو از بر نفس رود نقش و نگار ننگرد

وقت غنیمت است هان عزت لی مع الله ستان / مالک ملک صورت است سر دار و مدار ننگرد

غنچه دل لب و دهن باز کشاد بر سخن / گلشن راز عاشقان باد بهار ننگرد

کعبه دیر خیر و شر جمله از و دست جلوه گر / دل چو زد دست بر کسی که پای قرار ننگرد

هستی مخلوق بود جلوه زار | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هیچ کس | زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات است صفت والسلام

هیچ یک از خود ره هستی نیافت | جز که در هستی توحید تافت
باطن خود کرده بظاهر پدید | ظاهر و باطن همگی خویش دید
هر چه بظاهر بظهور آمده | پرتو باطن بنور آمده
گوهر قعر وجود است خلق | غرقه بحر نه چو در تا بحلق
جلوه برنگ رنگ آشکار | کیف و کمون گشته بوی اعتبار
تا بنداینها بند از وی اثر | تا نشد اشیا نشد از وی خبر
دود و علامات شده نار را | خلق دلیل آمده دیدار را
دید نی وی آمد ازین خلق باز | نقش حقیقت نگر از این مجاز
خود ز خدا نعره زند این خودی | دم زند اشیا همه از هو معی
گوش

گوش نداری شنوی راز زان | هو علم می شنوم هر زمان
آن و زمان راه ندارد بآن | بسکه برست از اثر او جهان
هستی مخلوق بود جلوه زار | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هیچ کس | زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات است صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یکیست | زاسم و صفت کم خرد اندر شکست
نیست خلافی باصول اصول | باشدت ایمان به نبی و رسول
شرع اگر صد شده لیکن نبی | شد بحقیقت همه را دین یکی
منکر یک منکر جمع رسل | آمده ای راه رو این سبل
جان و تن هم دم و همراز هم | هم سبق و محرم و دمساز هم
فرقتشان زاسم و صفت در بیان | رسم یکی آمده در اصل شان
ذات یکی شنو اخلاص صد | جلوه کنده هر نفس از نیک و بد

شیخ ز خانقه معلق برآرد کی او عشق کرها　　جرعهٔ شوق به لب عفلس خمار نکرد

صاحب دل که دراز آل آینه داشت در بغل

واد شیخ قدوس تا خبر رخ یار نکرد

هاتفی بر در دل کوفت که دلدار آمد　　قفل بشکن که طبیب دل بیمار آمد

خانه آرای ز سر تا قدم اسباب برآر　　صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد

سر مخلوق برون کن ز سراپردهٔ دل　　که خداوند بصد مخزن اسرار آمد

ز حرم زود برای خود نامحرم　　ساقی باده فروش از بر بازار آمد

یوسف روح بیا بندگران را بشکن　　که زلیخای عزیزت بخریدار آمد

آمد آن شاه بمصر دل من بزد تخت　　غیر بر سوخت از آن واحد قهار آمد

لمن الملک زند نعره بلی کام فزان　　مالک ملک دل او شد که باقرار آمد

کعبه آمد دل من کون مکان سجده کنند　　صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد

بندگی دل من کن که دلم بندهٔ اوست　　بنده دلبری از سبحه زنار آمد

شیخ قدوس تو نی آینه عالم قدس　　زان سبب ذات اله از تو پدیدار آمد

ازروز

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد　　انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد

گر میل نبودش که بنبیند رخ او کس　　بر کوی بمن بهر چه این کون و مکان کرد

نام ز محمد بشد و در نام محمد　　خلاق جهان تا نفس از بن نور نشان کرد

از خاک تنی ساخت در او بت حیران　　بنشست و ملک را بسوی بت سجده زبان کرد

بر صورت یوسف چمن حسن بیاراست　　بلبل صفت از شوق رخش شور و فغان کرد

زد بر رخ لیلی اثری باز دگر بار　　برد بیدار مجنون ز عقب جامه دران کرد

خود عاشق خود بود بخود عشق چنین یافت　　بنمود گهی چهره که از ما نهان کرد

از هر ذره به پردهٔ تجلی ز ده خود دید　　خود گشت یمن آنکه ز من اسرار عیان کرد

از پردهٔ جبریل سخن خفیه بگل گفت　　آنکه بزبان عربی شرح و بیان کرد

هر چیز که از عین عدم آمده موجود　　موجود در او دست بخود قایم شان کرد

ای شیخ قدوس این سخن قدر نواز دوست

خود اوست ولی پرده ازین واصل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان خود باز کرد　　هر یکی را یار خواند و دیگری اغیار کرد

بر یکی خود جلوه کرد او خویش را بر روی نمود — پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد

مر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت — وان دگر را از شراب یاد من هشیار کرد

آن یکی را ساخت طوطی شکرستان دل — وان دگر را دور انداز خویش و اهل نار کرد

آن یکی را گفت من آن تو و تو آن من — مرد دیگر را کسی بر تخت بر سر دار کرد

نخل گبر را آتش می‌کند سیراب و سبز — شکر از نی کرد و لعل از سنگ و گل از خار کرد

هر چه کرد او کرد در کارش نه جای گفتگوست — آنچه کرد او نیک است داد او به نیکی کار کرد

از یکی بر گفت انا الحق در میان خاص و عام — از دگر سو چوب آهن ساخت تا بر دار کرد

او چو نقطه در میان جان دیگر گرد جهان — عالمی را سرگشته همچون پرگار کرد

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میدانی که بهر گرمی بازار کرد

کمر این کس که عشاقان طراز رسما دارد — کمینه خشت تعمیرش ز عرش جل علا دارد

ز استعداد ذکر حق شنیدست همچون کس نشنو — که با جبرئیل روحی سیر سدره منتهی دارد

ز شبستان هستی سوی صحرای عدم رفته — متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد

براقصا

براقصی میرود فوسین استقبال آید بر — بر آیات و نهایت بر کف چون مصطفی دارد

حدیث معنوی از مکتب استاد جان دارد — کلام الله ز دل گوید حقیقت در سینه جا دارد

ز حق اسرار حق آموخت و بن حمل جودی نقد — کنون سرمایه در دست بخشش نقد دارد

ز عین وصف آورد در عین جزو کل برآید — همین گوید کلین آینه دیدار خدا دارد

تن خاکست جان جوهری جانا پدید از وی — بظاهر مس بباطن زر این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدوسی وحی دل گفتگو است
درین شک نیست جبریل سخندان از خدا دارد

پری جلوه بنازم بزد که ای شیدا — مرا ببین و شو از هوش این خودی بردار

ازین ربوده شدم خویش را ندانستم — چو جسم خویش بجستم نبود جز یار

جمال آن صنم لامکانیم بنظر — تجلی زد و بنمود از در و دیوار

بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین — به آب صدق و یقین در زمین دل بکار

خدا ببین و خودی را تو در خدا گم بین — بس عزیز که رفت از خودپرستی خوار

ندای وادی سینا به هر نفس شنوم — کهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار

غم محبت خود را چو در دلم بنهاد … خود اوست تا به ابد بعد ازین مرا غمخوار
ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد … خودی چو نعل برآوردم و شدم با یار
قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذاشت … از آن مطالعه کردم دو صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدسی باز شنو
که تا ابد شده هستی محو فی الدیدار

عیار حقیقت محک جلوه زد امروز … خالص شدم از هستی خود بر صفت زر
چون آتش شوق تو بدلم شعله برآرد … دوزخ بشد نم ز تف از آه جگرسوز
شاداب جنونم ز نم از بحر وصالم … سرسبز شدیم چو چمن از دم نوروز
زد شمع محبت بدلم پرتو دیگر … پروانه ز من مصلحت سوختن آموز
برسوخته ام نام و نشان آتش عشقش … ای مالک توحید تو نار دگر افروز
از حکمت روح نفس عیسوی آمد … ای مرده بیدار بیا مجمر تن سوز
این جیب جیب راز محبت بدریدم … خیاط جنون آی و تو بر ما کفنی دوز
ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است … بر روح قدس آیت الهام بیاموز

عشق

عشق کی زیبد به اهل بوالهوس … تا به آتش راند اندر خار و خس
بوته باید تا ز تاب آتش تیز … زر خالص او کشد فارغ ز خس
باید عنقا تا کند بر قاف سیر … کی کند طی این هوا را هر مگس
صبحدم نزدیک شد ای کاروان … از چه بیدار نیست افغان جرس
شب روان کوچه دیوار را … باک کی باشد ز ناقوس عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی … طی کنند از بال و اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان … می پرد تن شان میان خار و خس
هر کرا جانش بجانان راه نیست … ناکسی باشد تو شمارش ز کس

شیخ قدوسی امام قدسیان
گشته از عشق معشوق قربت و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس … در شش جهت عالم اندر گل خار و خس
هشدار که زین دولت نومید نگردی باز … نقش سگ مشتاقان پوشیده اکنون اطلس
در صفی ملکی دارد از نغمه سکت هشدار … گفتم که برابر مستنیر گشتن نیست کلام ارس

اینجا از وجود باشد نی کز من و تو باشد   یک هستی هو باشد در عالم و در جا بس

این کون و مکان از او نیست بدون هم و مکان از تو   تو کم نخدا باشی از خویش گذاری بس

از هر کس و هر ناکس بگسل چو بر جانان آشنا   این است کمال ایدوست و بیدو نباشد کس

می کوب در دل را تا صاحب دل آید   گوید که چه میجوئی از در کرم ای مفلس

حاجات بدل باشد هان قاضی حاجت نیز   زین در تو مگردان روی که اینجا ببادل بس

تو شیخ مقدس را بشناس از تن رهی

از شیخ قدس بشنو حرف احدی ای حس

تو کیمیای نوشی ز خاک جان آشنا   ازین مکان نهی ذات لامکان آشنا

گذر ز خود که خودی در تو گر بیاد آرد   تو این و آن خودی از بقی آن آشنا

وجود وحدت واحد نگر که نیست مزید   ز نان دوست تو از نام الحق آن آشنا

حقیقتی که مرا در دل است اگر گویم   ز بعد ازین تو مرا شاه و جان بس آشنا

قیاس را بیقین زن محک که عین حقیقت   یگانه را تو برون از خدا گمان آشنا

یکیست هستی او گر تو نیی دوئی این است   ز نسب که بگذر و عین آن بیان آشنا

نکویست

نکو نیست کز حق دور مانی ای نادان   صفات شبه تو بگشد تو خود چو آن آشنا

از این بلند نگویم که نیست محرم راز   کلام دوست تو از کام دوستان آشنا

ره خدای اگر بر تو کم شد ای ره رو

بشیخ قدسی راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوه الهی نوش   سخن ز دل کن و از این زمان نشین خاموش

هر آنچه در دو سرا نیست در دل تو بود   خدانمای دل است طالبان مخروش

دلست آینه حسن لایزالی او   ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش

شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر   که بیخبر شوی از خود ز حق شوی سرخوش

نکو ببین که بجز او کسی نبود موجود   وجود نیز ز شهود خدا است بشنو کفر مپوش

زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت   سخن ز من مشنو ز دوست گیر کش اندر گوش

تبارک الله ازین مهر که لب ز ره دوست   که من خموش ابد او است از ازل بگردوش

سؤال الست بربکم جواب قالوا بلی   از و بیاد بود این نغمهای منغیه گوش

ز شیخ قدسی ما نور قدسی می تابد   که غیر ناز نزد یک اهل عرفان جوش

گر از خودی من دم زنم هردم خدا گوید خموش   در این سخن گر بس کنم بازم چرا گوید خموش

هستی و سلطانی از او ملک جهانبانی از او   گر ذره گویم ز من آن کبریا گوید خموش

در خرمن هستی او نور محمد خوشه‌ای   ادرا غنا این سان بود چون نم کدا گوید خموش

زین لایزالی سوختم در تق فنای دوختم   از وی بقا آموختم باز از بقا گوید خموش

هستی او یکتا بود بی‌مثل و بی‌همتا بود   با جزو و کل یکجا بود ز نقصها گوید خموش

خاموشی و گفتار از او این لعل شکربار از او   هم سر و هم اسرار از او خود را چرا گوید خموش

این درد هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای حسن   روزی شود کای دلبر جور و جفا گوید خموش

الشیخ قدس سره پاکدین محبوب العالمین

گفت ای خموش یعنی بگو از مدعا گوید خموش

ز بیهشی شناکه کیست عام و خاص   نشد بغیر وجودش مرا کس اخلاص

زبسکه آتش شوق نفس بسینه‌ام جا کرد   بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص

بمغفرت لب ابلیس تو به می گوید   گناه جمله ببخشای کن ز نار خلاص

من ار چه رهزن آدم شدم بدانه عجب   زده ره من بیچاره قدرتت بمعاص

رفیق

رفیق مجلس اسرار مغفرت فسق است   ز فسق غیر تو بیزار من ببخش مناص

یکی سخن کنم از کام جبرئیل عدم   که نیست غیر وجود تو جود من اشخاص

بهر زبان سخن مشفقانه میگوید   کجاست گوش تو قابل که بشنود اخلاص

ز شیخ قدسی ما اهل قدسیان شنود

حکایت که ز وحدت کنند بیان خواص

ز چشمم روان است دریای فیض   دلم غرقه در قعر گرداب فیض

سبوی وجودم ز هستی شکست   خزف پاش کم شد بطلاب فیض

ز تار رباب نفس بر زبان   بر آمد نوای ز مضراب فیض

در جان آزاد کان راز جوئی   روان است در قعر مرزاب فیض

گل از قوت آب ابر باران   نگر قوت ذات سیلاب فیض

ریاحین جانم که پژمرده بود   شده این زمان سبز شاداب فیض

بتعلیم ذاتی شدم سرفراز   من از مکتب درس آداب فیض

شنو نکته از شیخ قدوس ما   که هست از کلام قدح یاب فیض

تنی دارم درون دل چه پرسی از دل نمیدانم | عبادت خانه و دل را از آب و گل نمیدانم
بریدم لامکان را در مکان موجود در امکان | ازین بس این مکانها را ره منزل نمیدانم
میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد | بدریا عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم
رضا را ناقه کردم بار تا شد قفا بردم | طناب جان بریدم بستن محمل نمیدانم
بتیغ غمزه سر ببرید و عقل از سر بدر شد | میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم
همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد | بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم
منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن بگذشت | بپا مد خارم اندر دیده غیر از گل نمیدانم

ز ذات شیخ قدس نور حق زد جلوه هر ساعت
بجز حمد انا الحق نکته باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم | درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم
چو خلعت ابدش از جان کشیده ام در بر | دو باره روز دگر جامه کفن چه کنم
بدیده ام بیقین عین نور جانان را | دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم
بر در شعشعه نورش ز دیده نور بصر | تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم

حکایت

حکایت احدی از زبان دل گویم | دگر فسانه کام و لب و دهن چه کنم
ز فیض عالم محبت خواص خاص شدم | اویس عصر فتم ایکه قرن چه کنم
بکان و دل کرم نور پاک مصطفوی | غبار خاک ره یثرب و مدن چه کنم

چو شیخ قدس قدوسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من بمن چه کنم

از بسکه خرابم ز خرابات نه دانم | آری که چنین مست ز خود پیر مغانم
تا جرعه وحدت بلب از شوق نهادم | حرفی نزد و غیر انا الحق بزبانم
من مرده بدم ز نفس عیسوی عشقش | شکر است کنون زنده بی روح روانم
در باغ محبت گل نورسته تسلیم | رو دیده ز من زود است فراغت ز خزانم
آئینه اسکندر و جمشید جم و جام | آری است دل من که از و شاه جهانم
از بال یقین بین ز ثری تا به ثریا | طیران زنم و عالم قدسیست مکانم
جان تعلیم که ز من زنده جهان است | تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم
باطن همه پر لیلی و ظاهر همه مجنون | هم عاشق و معشوق و هم حسن جوانم

شیخ قدس سره روح قدسی گشت عنان کش

بر رفرف رؤیت سر دار جهانم

خودی را با خدا همخانه دیدم   خدا را از خودی بیگانه دیدم

وجود جزو و کل را تر د موجود   بموجودی یکی افسانه دیدم

تن از جان بود جان از عین جانان   یکی را صاحب خانه دیدم

میان کعبه و دیر خرابات   گهی هشیار و که دیوانه‌ام دیدم

بود او لامکان و وین عجب کار   جهانش را عجب کاشانه دیدم

شدم در مجلس پیر مغان دوش   شراب و ساقی و پیمانه دیدم

بمن در داد جامی کز خمارش   بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم

بود او شمع هر مجلس که باشد   جهان را گرد او پروانه دیدم

نه تنها دیدمش در محفل خویش   به بزم خویشتن بیگانه دیدم

بدریای حقیقت غرق گشتم   صدف را صاحب دردانه دیدم

وجود آدم و حوا و عالم   از آن خرمن بود چون دانه دیدم

خدا را

خدا را با محمد العزیزان   بمعراج وجود همخانه دیدم

امام قدسیان با شیخ قدوس

زعکس جان ترا جانانه دیدم

ما بسر بنهاده ام تاج جنون   عقل می آموزد از من ذوفنون

شستم بازار وحدت کثرتست   شهر جهان پیدا از آن از کاف و نون

بین حریم وحدت و کثرت مراست   در برونم دو یکی ام در درون

مینماید این تنم نقش و نگار   لیک جانم را نه نقش بیچگون

ز آتش شوقش دل دارم کباب   میرود زانم ز دیده آب خون

جستجو میکردمش از شش جهت   ناگهان کرد از وجودم سر برون

او درون خانه جان بد نهان   من بجستم جوش سرگردان برون

دوری از من بود لیکن آن نگار   در رشت بر حبل الورید من سکون

بیشتر زین عقل کی رانم سخن   کی وجودم گم شود در این جنون

سربلندی زین معارف در دو کون   ناشناسان تا ابد شد سرنگون

شیخ قدوسی مگو اسرار خویش

که نمی فهمند احمقهای دون

بیگانه از جهان شدم از آشنائی تو — بی خان و مان و دربدرم از برای تو
سنگ ملامتم دو جهان میزند بسر — مروی نباشد آنکه روم از سرای تو
رضوان بجنتیم کشد و مالکم بنار — حیران بر آن منم که چه باشد رضای تو
سنگ ملامتم دو جهان بست در گلو — نمکین نبسم چو جمله کنند از برای تو
که رب ارنی بگوی که لن ترانی زنی — هرگز نیافت کس اثری مدعای تو
عود تنم بنار جفا گر نهند خلق — تابند تا ابد همه بوی وفای تو
بی کام و بی زبانم و بی گفتگو ولی — در کام جز و کل سخن ماجرای تو
کوه تنم چو طور شد از جلوه توست — آری که خاک زر کند این کیمیای تو
در زیر پرده بازی صد رنگ باختی — یک رنگ عشق باخت دل از برای تو
وحدت در آینه توست کثرت بر این آن — فانیم تو نوا فتم عرصه گاه تو
بین جذب اشتیاق تو جان از تنم ربود — آهن چنین کشد نکود آهن ربای تو

سلطان

سلطانی دو کون مسلم شد از ازل — آن را که گشت تا ابد در گدائی تو
هستی خویش شیخ قدس بر تو نغمه باخت — لوا بر میزند نفس از بن تمنای تو
لبینه تافت مرا آفتاب یزدانی — گرفت سایه تن عکس نور روحانی
چو موسی است زبان در کلام ز شناس — شنو فصاحت رازم ازین سخندانی
صحیفه از لم در دل است تا با بد — مرا مپرس فلان تا چه درس میخوانی
بنزد عالم عرفان سپاره ایمان — بیاد کردم و نادانم از سلمانی
شریعت از فرض و واجب و سنت — بیان مستحب آورد این چه حیرانی
بحیرتم که ز یک حیرتم هزار دگر — گشود باب یقین سوی شهر نادانی
ز راه بادیه انتظار گرد آلود — شدم بمیکده ماه وصل سبحانی
نهاد در طل گرانم بلب ز لطف و کرم — زبان گشودم از آن بس باعظم الشانی
شدم بسوی ملک مغنی محبت دوست — نوشت خط سعادت مرا به پیشانی

نوای نغمه داود شیخ قدس شنو

که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

هر که خواهد مستی بی جام و می / شورش بی بربط و قانون و نی
هر که خواهد های و هوی بی رباب / بگذرد از پردها و وز حجاب
هر که خواهد تا برقصد بی دهل / قهقهه خندد نکال جز و کل
هر که خواهد شرح صدر خویشتن / تا جدا گردد ز غمهای زمن
هر که خواهد ترک جسمانی کند / وه خواص خویش روحانی کند
هر که خواهد علم حال بی زوال / درک سازد کشف لایزال
هر که خواهد زهد بی روی ریا / طاعت بی عجب با صدق و صفا
هر که خواهد درس علم معنوی / بی معلّم خود بگردد مولوی
هر که خواهد پیر کامل در طریق / تا بود در راه حق بر وی رفیق
هر که خواهد مرد صاحب دل شود / مر ورا حل عقده هر مشکل شود
هر که خواهد کشف موجود و عدم / کان بگنجیده است در لوح و قلم
هر که خواهد کشف معنی بی صور / از ملایک بگذرد بی بال و پر

هر که خواهد

هر که خواهد طی کند اقلیم جان / بگذرد در لمحهٔ از کن فکان
هر که خواهد سیر عرش دل کند / بی ریاضت معرفت حاصل کند
هر که خواهد اتصال مصطفی / تا برد ره در حریم کبریا
هر که خواهد نور وحدت بنگرد / در همه اشیا چه از نیک و چه بد
هر که خواهد آشنائی با خدا / هم شود بیگانه از هر آشنا
هر که خواهد نقش و شیطان میروش / تا خلاصی یابد از هر کشمکش
هر که خواهد تا که شاهنشه شود / ذره پرور همچو شمس و مه شود
هر که خواهد غرق گردد در حضور / همچو موسی راز گوید او بطور
هر که خواهد کو اخص گردد ز خاص / خاصه خاص الخاص گردد از خواص
هر که خواهد خلق سازد آینه / نور وحدت بنگرد اندر همه
هر که خواهد کو ببرد از خودی / زنده گردد با بقای سرمدی
هر که خواهد تا که محو حق شود / از مقید بگذرد مطلق شود
از سر اخلاص خواند این کتاب / با حضور دل که گردد فتحیاب

این کتاب از بحر وحدت موج زد ‌ ‌ یک سواره خویش را بر فوج زد

در شکست هفتاد خیبر بی درنگ ‌ ‌ غیر تیر و تیغ بی سنگ و تفنگ

ماسوی الله را کنون بریده سر ‌ ‌ غیر هو زنده نماند کس دگر

نیست این دیوان شعر و شاعری ‌ ‌ شور عشق است این نه بانگ سرسری

مغز مغز است این ندارد هیچ پوست ‌ ‌ اندرین دشمن نه بینی غیر دوست

صورتش معنی است بر شکل حروف ‌ ‌ ظاهرش منکر اگر داری وقوف

کج مج حرفش مبین معناش بین ‌ ‌ هم درک ناقصان اعلاش بین

ظاهرش از باطن آمد جلوه گر ‌ ‌ از خدا دانش مدانش از بشر

سر مخفی فاش ازین گفتار کرد ‌ ‌ از حقایق کشف این اسرار کرد

ناقص از این بهره یابد از کمال ‌ ‌ گر ورا مطلب بود از علم حال

حال را در قال کرد از شور عشق ‌ ‌ قال این حال است بر اهل صدق

صبح و شامش گر مطالع کس کند ‌ ‌ بیت او را اوستاد حس کند

حس سالک را برد بالی دهد ‌ ‌ قال این بر سالکان حالی دهد

درد خود سازش که تا دارد دهد ‌ ‌ غایبش خوان تا ترا شاهد دهد

اندرون خلوتش با فکر خوان ‌ ‌ خواندن این بهترین ذکر دان

اندرین خود ذکر و فکر است و سلوک ‌ ‌ هر گدا از درس این گردد ملوک

غرق این کن در کتب خود را ای عزیز ‌ ‌ تا عزیزی آیدت از جمله چیز

کی شوی محتاج پیر و پیشوا ‌ ‌ پیر خود کن شیخ شور عشق را

کاملی جز عشق نبود در جهان ‌ ‌ شیخ کامل عشق شد بر ناقصان

زین مکمل تر نیابی مرشدی ‌ ‌ بر خدا و بر رسول بر هدی

شور عشق است این و الهام حق است ‌ ‌ بر مقید رهنمای مطلق است

کی غلط رفت است بر راه هوا ‌ ‌ از خدا آمد برو سوی خدا

از خداوند است و نبود از خودی ‌ ‌ بر تو میگوید که قم قم ارجعی

چون تو انسانی و نسیان آن تست ‌ ‌ مشتق از نسیان شدستی از نخست

غیر حق نسیان کن از آن تو ئی ‌ ‌ ور نگر دستی بدان حیوان توی

بس کنم وعظم گران می شنوند ‌ ‌ سالکی را خبر بی خبر میدوند

رحمت حق ازلی نیک و بد است   این دو صفت خود ز لی موجد است

خیر و شر آمد ز لی در وجود   هر دو نظر کن که یک اخلاق بود

فعل و ارادت چو بهم گشت جفت   دل ز زبان وصل چو شد حرف گفت

گر به مثل حرف کنم تا بحشر   فهم بکار است درین نقش نشر

هستی مخلوق بود جلوه زار   صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام

پرتو ذات است صفت والسلام

بس کنم از قال که حالم بسوخت   شعشعهٔ نور وصالم بسوخت

دیدم و کردم خبر از ذات او   اوست با و مقری آیات او

امر بدل کرد و دل اندر قلم   گفت که از کلک نشان ده رقم

امر نهان است و عمل آشکار   کرده عمل ز امر نهان آشکار

نقش عمل بسته ز قدرت برون   علم نهانست بکنه درون

کنه

کنه بکنهیت خود در تراه   ز اسم و صفت ساخته بس شاهراه

گام درین ره زن اگر رهروی   تا که رسی در حرم منزوی

خلوت توحید ندارد حصار   خلوتی آمد ز صفت آشکار

بسکه ظهورات بظاهر کشید   هر چه که شد هست تجلاش دید

هست تجلاش جهان سربسر   جلوه نمایست نظر کن نظر

پرتو نمودم تو چرا منکری   کور شدی کور ز جهل و خری

هستی مخلوق بود جلوه زار   صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام

پرتو ذات است صفت والسلام

وای که می بینی و تحقیق نی   حیف که اقراری و تصدیق نی

نام بگیری و نشان ننگری   نیست نهان از تو نشان بری

ظاهر و باطن اثر قدرت است   جلوهٔ وحدت نگر این کثرت است

هر کسی بر بوی اصل خود رود — آدمی با آدمی و دد به دد

جنس حق با حق همی مایل بود — جنس باطل طالب باطل بود

حق و باطل این دوئی را واگذار — تا بحق الحق بمانی برقرار

این تقیدها نشان مطلق اند — ضد بضد در کشمکش در حق حقند

گفتگو جز کشمکشی نبود دگر — بس کنم تا حرف آید مختصر

قل و دل آمده خیر الکلام — بحر خاصان نی که بهر اهل عوام

گر بکم گفتن شدی کار نبی — کی کشیدی تیغ بر اهل شقی

من ندارم سیف دیگر در کمر — جز مکرر گفتگو بر گوش کر

بعد ازین حرف قسم کره در دل بماند — خونم اندر گردن قاتل بماند

کاهلان و جاهلان و غافلان — واعظان را جملگی شد قاتلان

قتل قاتل در شریعت شد روا — اینچنین فرموده است آن کبریا

اتقوا اتقوا اهل التقی — من قتال الانبیاء و الاصفیا

الحمد لله و المنه که بتاریخ ۲ شعبان سنه ۱۳۰۲ دیوان شورش عشق بدولت فقیر علی کا تمام رسید

بتاریخ یازدهم شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۰۳ هجری روز پنجشنبه از مقابله کتب اصل بتصحیح در آمد

بقرات
احمد علی
و
شرف الدین

بسماعت
بدر الدین
غفر الله له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طبع پدر در جد طفل ببین | نقل و خبر را اثری اصل بین
مجتهد از رای شکافیده موی | هر کس برات نشفته است روی
چون نظر از آینه بردارد کسی | کی نگرد صورت خود آن نفس
هوش نخود دار که خود کیستی | بیخود و بی فکر چسان زیستی
بیهوشی و سهو ازین بگذرد | اصل خود آنکس که بحق بنگرد
نیست شدن آن که هستی نیافت | زانکه ز وحدت می هستی نیافت
جام حقیقت بکند سرگران | هر که نشد خاک در سروران
این سخن آن لحظه شود بر تو راست | تا که نظر پوشی ازین کم و کاست
هستی مخلوق بود جلوه زار | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس | زیر و زبر راست چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات است صفت والسلام

ساقی نامه

ساقیا

ساقیا شربت دیدارم ده | ره بسوی حرم یارم ده
چون کنم کاهل جهان مرده دلند | سر فرو برده تک سنگ و گلند
سر که او لایق اسرار شود | مدرکش قابل دیدار شود
بیندش از خود و در خود نبود | غیر واحد مع واحد نبود
رگ جان سلسله توحید است | کن فکان غلغله تمجید است
عرق جبهه فکر است شراب | جگر تشنه ذکر است کباب
خون دل العطش از شوق زند | کام جان لب لب از ذوق زند
زمزمه مرغ ز سوفار قفس | زمزمه جواب ز گفتار قصص
انس و الفعال ز فاعل نه جداست | گنبد دهر ازین پر ز صداست
تننا تن تننا تن تن تن | هاهو نغمه سرایم سخن

زین می شوقم اگر مرده چشند
در لحد چاک زنند جیب کفن

ساقیا آینه جام بیار | عکس رخسار دل آرام بیار

شربت شوق در آن جام انداز　　بجگر در دهن و کام انداز

مستی و بیخودی از سر گیرم　　همچو طور آتش مظهر گیرم

کاف و نون را کنم آغاز کلام　　فیکون از پی او در انجام

لرزه طباق بخاک اندازم　　پرتو در دل پاک اندازم

سینه غربال چو افلاک کنم　　انجم از دیده ادراک کنم

همه تن دیده شوم موی بموی　　همه دل چشم شوم جوی بجوی

جرعه خضر ز حیوان یابم　　سبزی روح ز ریحان یابم

سر برآرم ز گریبان رسول　　رخ نمایم سر مرآت عقول

تننا تن تننا تن تن تن　　هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما　　پرده از حسن دقایق بکشا

محو حیرت زده را دیده بده　　روح دم در جگر مرده بده

شمس

شمس اندر دل ذرات انداز　　چشم در حلقه مرآت انداز

بحر در قطره اگر گنجانی　　موج از آن قطره ز نو سبحانی

ان للملک تمنا دارد　　آنکه در سر ز تو سودا دارد

پرتو روی تو در می تابد　　تا چشیده می این کی یابد

ابر باران حقیقت بارد　　بحر درهای شریعت کارد

ز تو غواص گری میدانم　　گوهر خشک و تری در کانم

ناف من دایه توحید برید　　شیرم از سینه تفرید چشید

تننا تن تننا تن تن تن　　هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا رابطه توحید نواز　　تار در سینه تقلید انداز

مطربی کن نفسی در بزم　　جان نثار لبت اکنون در غم

جلوه ذات ببینم و جان بسپارم　　نغمه چنگ تو در گوش آرم

داور بهار بر دار کشم | از درون نکته اسرار کشم
مغز سر را کنم از سودا بر | نه طبق را کنم از غوغا بر
جگر سوخته را تازه کنم | در جهان حسن نو آوازه کنم
پرده از دیده کثرت بدرم | نور او با رخ وحدت سپرم
زنگ زا آینه کل بردارم | وندران تخم غم دل کارم
حاصل جلوه زشت سوزدروم | جز آن بار ازین کو نزوم
تَنَنا تَن تَننا تَن تَن تَن | ها هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر پرده چه شد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست | شربت صاف چنین کوثر نیست
تشنه لب کوز من باده بیای | از تلطف در میخانه کشای
طالبم گر بیقین مطلوبی | را غنیم گر تو بجان مرغوبی
نقد هستی کنمت صرف بجام | تا بکلی شوم از هستی نام

رقص

رقص در بادیه چون باد بسیح | بزنم در نظر و باشیم بسیح
هم سر بادی وز خاک صفتی | بردم در جهتی بی جهتی
رنگ ظاهر نکنم چون نوین | مستقر دانشوم چون تمکین
بصفتها نکنم جای قرار | کز صفت معرفت آید بکنار
قید را سلسله در گردن کن | صید مطلق نکسی صبر کند
تَنَنا تَن تَننا تَن تَن تَن | ها هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر پرده چه شد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنه می خوش برزی | که می کهنه بدارد انگیز
تا ز سر جوش کنم انداز | گر تو خواهی شنوی از من راز
تا که بیخود تمام شوم کی شنوی | از من افسانه الله معی
ظاهر از پرده راز آمده | ور نه از بهر چه باز آمده
هنر خویش چو پیدا کردی | هر اظهار هویدا کردی

ورنه اظهار بود واسطه باز — کی شدی شهرت اگر نی راز
راز وحدت سر کثرت بکشید — تا که اظهار شود این گفت و شنید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت — این دلایل همه برهان ز تو گشت
نی منم آمده و نای تو — نیست هو هو همه که چه فرمایی تو
تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا سینم از جرعه الست — حال مدهوشیم از صحبه الست
بیخودم چون شجر طور ز راز — حاصل راز بموسی شد باز
تو سخن کردی و موسی دریافت — نقل هر شی بسوی اصل شتافت
آن شجر خود نه توئی موسی بود — غایب از غلغله سینا بود
خود ز من گوئی و هم خود شنوی — نی خبر من ز منی وز توئی
سکر تم صورت غفلت شده باز — رازها گوید و آگه نه ز راز

آن

آن درختم که ز من خوش سخنان — کرده با موسی و من کی بمیان
یا خود آن کوه تجلی زارم — کز نظرگاه دگر بیزارم
این خبرها همه از بی خبری ست — خبر موسی صعقا کی نگری ست
تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو — حالت نعره سبحانی کو
جذبه رشته وحدت پیوند — نگسلد تا ابد از چونی و چند
بحر توحید فشردیم بلب — تر نگشته است لب وه چه عجب
العطش گویم و تشنه و بیجانند — جز یکی طالب و مطلوب نماند
وحده ماند به هو هو هو کوی — ظل و عین است بهم روی بروی
اثر و عین یک آمد و صفت — در مؤثر بنمود از دو جهت
چون مؤثر ز میان رفت برون — اثر و عین یکی باشد همون

واحدیت با حدوث اسرار | وحدت اظهار نمود این اسرار
یک صفت مظهر دیگر صفت است | خود ستودن نه نکو زین صفت است
تننا تن تننا تن تن تن | هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا جرعه دوشینه الست | یکسخن بس بود آن را که هست
شورش عشق صفت را اثر است | اثر از عین ز ازل جلوه گر است
ایدشش نیست ازین جلوه گری | دایم است این بنود دست گذری
تا خدا هست همین غوغا هست | شورش و ولوله و مستی هست
صد قیامت گذرد این باقیست | خواهش این اثر از اطلاقیست
این قیامت شده قید ز قیود | بر مقید در مطلق نگشود
هست الآن کما کان مطلق | آنچه باشد که تقید آرد حق
از ازل تا با بد یک آن است | نفس آن جلوه گر از کشش آن است
شورش

شورش عشق با آن آن دید | جان ندید او که بجان جانان دید
تننا تن تننا تن تن تن | هله هو نغمه سرایم بسخن
زین می شوقم اگر مرده چشد | در لحد چاک زند جیب کفن

ابیات مثنویات رعنا

سخنها نا تمام از عشق باشد | که حال گفتن نفس از نفس باشد
چو لا احصی ثنا مصطفی گفت | کسی گو غیر ازین گوید خطا گفت
بگفتن راست ناید علم دیدن | نیارد گوشها درک شنیدن
خلایق جمله در این گنگ و لالند | بقدر حال خود اندر مقالند
بقدر قوت خود خلق رفتند | برون از خلقیت چیزی نگفتند
باخلاق خدا تخلق نمود | که تا یابی بعلم آشنائی
برون از خلقیت خلاق باشد | بنفس خود ز فردی طاق باشد
مثل آن علم که ذات آمد علیم | بظاهر حادث از علم قدیم
حدیث این حجاب از روی مینگر | نظر کن کیستم از عین تقدیر